ژان پل سارتر

سن عقل



ترجمه: منوچهر کیا

سن عقل

از

۱۵

ژان پل سارتر

ترجمه : منوچهر کیا

سازمان کتابهای آناهیتا

تقدیم بەواندا کوزاکیویچ (WANDA KOSAKIEWJICZ)

این کتاب در آذرماه ۱۳۴۸
در چاپخانه خرمی بطبع رسید

-۱-

درمیان کوچه (ورسن ژتوریکس) ، مرد بلندقدی بازوی (ماتیو) راگرفت .
درپیاده روی دیگر ، یك مأمور پلیس گشت میزد .
- «بمن چیزی بده ، ارباب . من گرسنه‌ام . »
او چشمانی نزدیك بهم ولبانی کلفت داشت وبوی الکل میداد .
(ماتیو) پرسید : «آیا بهتر نیست بگوئی که تشنه هستی ؟»
مردك بزحمت گفت : « قسم میخورم رفیق ، قسم میخورم . »
(ماتیو) یك سکه صدسوئی درجیبش یافته‌بود .
او گفت : «میدانی ، برای من مهم نیست . فقط میخواستم حرفی زده‌باشم.»
سکه صدسوئی را به مرد داد .
مردك درحالیکه به‌دیوار تکیه میداد ، گفت : « تو دراینجا کارخوبی کرده‌ای میخواهم یك چیز عالی برایت آرزو کنم. چه چیزی برایت آرزو کنم ؟»
هردو بفکر فرو رفتند . (ماتیو) گفت : «هرچه دلت میخواهد .»
مردك گفت : « خیلی خوب ، برایت سعادت آرزو میکنم . همین.»
او باحالت پیروزمندانه‌ای خندید . (ماتیو) متوجه شد که مأمورپلیس به‌آنها نزدیك میشود و دلش برای مردك بشور افتاد.
او گفت : « خیلی خوب . خدا حافظ .»

خواست دور شود ولی مردك دوباره بازویش را گرفت و باصدای خاصی گفت :« سعادت کافی نیست ، کافی نیست .»

- «خوب ، چه‌میخواهی ؟»

- « میخواهم چیزی بتو بدهم ...»

مأمور پلیس گفت : «ترا بجرم گدائی بازداشت میکنم .»

او خیلی جوان بود ولپهای سرخی داشت . سعی میکرد خودرا خشن جلوه دهد . بالحن نامطمئنی افزود :« نیمساعت است که مزاحم عابرین میشوی .»

(ماتیو) بسرعت گفت : «گدائی نمیکند ، باهم حرف میزنیم .»

مأمور پلیس شانه‌هایش را بالاانداخت وبه راه خود ادامه داد . مردك بطور مضطرب کننده‌ای تلوتلو میخورد . چنین‌بنظر میرسید که حتی مأمور پلیس را ندیده است .

- « چیزی را که میخواستم بتو بدهم ، پیداکردم . یـك تمبر مادرید بتو میدهم . »

او یك مقوای مستطیل شکل سبزرنگ ازجیب بیرون آورد وآنرا به(ماتیو) داد . (ماتیو) روی آن خواند :« سن . ن . ت . دپاروکنفدرال . اجمپلارس . فرانسه . کمیته آنارشیست ـ سندیکالیست . ۴۱ کوچه بلوبل ، پاریس نوزدهم.»

تمبری زیرآدرس چسبیده بود ، آنهم برنگ سبزبود ومهر مادرید را خورده بود . (ماتیو) دستش‌را جلو برد وگفت : «خیلی متشکرم»

مردك باعصبانیت‌گفت : « آه اما مواظب باش ! این ... این‌مادرید است.»

(ماتیو) باو نگاه‌کرد : مردك متأثر بنظرمیرسید وبشدت میکوشید فکرش را بیان دارد .

او از اینکارمنصرف شد وفقط‌گفت : «مادرید.»

- « بله .»

- « میخواستم به‌آنجا بروم ، قسم میخورم . فقط اوضاع جورنشد.»

او مکدر شده بود. گفت : «صبر کن» وانگشتش را به آرامی روی تمبر کشید.

ـ « خیلی خوب . میتوانی آنرا بگیری.»

ـ «متشکرم .»

(ماتیو) چند قدم دورشد ولی مردك دوباره اوراصدا زد : «هی!» ماتیو گفت: «چیه؟» مردکه ازدورسکه صدسوئی رابه او نشان میداد گفت: «کسی این سکه صدسوئی را بمن داد . یك لیوان رم مهمانت میکنم .»

ـ « امشب نه .»

(ماتیو) باندامت مبهمی دورشد . درزندگی او دورانی بود که در کوچه‌ها و بارها پلاس بود وهر کسی میتوانست اورا به‌مشروب دعوت کند . اکنون این چیزها واقعاً تمام شده‌بود : این چیزها هیچوقت ثمری نداشت . او خوشحال بود . هوس کرد برود در اسپانیا بجنگد . (ماتیو) قدمهایش‌را تندکرد و باناراحتی فکر کرد : «درهرحال ماباهم حرفی نداشتیم .»

اوکارت سبز رنگ را از جیب بیرون آورد وباخودگفت : «از مادریداست ولی برای او فرستاده نشده ، حتماً کسی آنرابه‌او داده . قبل‌از اینکه آنرابمن‌بدهد چندین‌بار لمسش‌کرد ، زیرا ازمادرید رسیده بود.» او چهره مردك و حالتی راکه برای نگاه‌کردن تمبر بخودگرفته بود ، بیاد آورد : حالت هیجان انگیزعجیبی بود. (ماتیو) بدون آنکه متوقف شود ، بنوبه خود به‌تمبر نگاه‌کرد . سپس قطعه مقوا را دوباره درجیب نهاد . ترنی سوت کشید و(ماتیو) فکر کرد : «پیرهستم .»

ساعت ده‌وبیست‌وپنج دقیقه بود . (ماتیو) زود رسیده‌بود . او بدون توقف وحتی‌گرداندن سرازجلوی خانه کوچك آبی‌رنگ گذشت . امااز زیرچشم به‌آن نگاه میکرد . تمام پنجره‌های آن ، بجز پنجره خانم (دوفه) ، سیاه‌بود . (مارسل) هنوزفرصت نکرده بوددرورودی را باز کند:اوروی مادرش خم شده بود وباحرکات مردانه وی را درتخت بزرگ زینت‌دارش جابجامیکرد .

(ماتیو) مکدر بود. اوفکر میکرد: «پانصد فرانك برای امرار معاش تا بیست ونهم؛ میشود سی‌فرانك درروز، شایدهم کمتر، چکار بکنم؟» اونیم چرخی زد وبعقب بازگشت.

چراغ اطاق خانم (دوفه) خاموش شده بود. پس از لحظه‌ای پنجره اطاق (مارسل) روشن شد. (ماتیو) عرض کوچه‌راپیمود ودرحالیکه میکوشید تخت کفش نواش صدا نکند، از جلوی عطاری گذاشت. در نیمه بازبود. آنرا خیلی آرام باز کرد ودرصداداد.

(ماتیو) باخودگفت:

«چهارشنبه بورتم را میاورم و کمی روغن درلولا های آن میریزم.»

اوداخل شد، دررا دوباره بست ودرتاریکی کفشهایش راکند. پلکان کمی صدا میداد.

او درحالیکه کفشهایش را دردست داشت، بااحتیاط ازپله‌ها بالا میرفت و قبل‌ازآنکه پایش را روی پله‌ای‌قراردهد، باشست پاآنرالمس میکرد. او فکر کرد «چه‌مضحکه‌ای!»

هنوز به سرسرا نرسیده بود که (مارسل) در اطاقش را باز کرد. بخاری صورتی رنگ که بوی‌گل سوسن میداد از اطاقش‌بیرون آمد ودرپلکان پخش‌شد. اوپیراهن سبزرنگش را بتن کرده‌بود.

(ماتیو) ازخلال پیراهن تن نمایش، انحنای ملایم وفربه کپلهایش‌را دید. اوداخل شد. همیشه چنین بنظرش میرسیدکه وارد یك صدف میشود.

(مارسل) دررا قفل کرد. (ماتیو) بطرف گنجه بزرگ دیواری رفت، آنرا باز کرد وکفشهایش را درآن نهاد. سپس به (مارسل) نگاه‌کرد ومتوجه شدکه‌یك ناراحتی دارد. باصدای کوتاه پرسید: «چه‌چیز ناراحتت‌کرده؟»

(مارسل) باصدای کوتاه‌گفت: «همه چیز مطابق میلم است. تو چطوری عزیزم؟»

- « بجز بی‌پولی ناراحتی دیگری ندارم.»

او گردن‌ودهان زن جوان رابوسید . گردنش بوی عنبر ودهانش بوی‌سیگار (کاپورال) معمولی میداد . (مارسل) لب تخت نشست و درحالیکه(ماتیو) لخت میشد ، به نگاه کردن پاهای خود پرداخت .

(ماتیو) پرسید : « این چیه ؟» روی بخاری دیواری عکسی قرار داشت که آنرا نمیشناخت . به‌آن نزدیك شد ودید عکس دخترجوان لاغریست که‌گیسوانش را مانند پسرها آرایش داده وباحالتی خشن‌ومحجوب می‌خندد . اویك کت‌مردانه بتن و کفشهای بدون پاشنه بپاداشت .

(مارسل) بدون‌آنکه سرش را بلندکند ، گفت:«من هستم.»

(ماتیو) سرش را برگرداند . (مارسل) پیراهنش را تا بالای رانهای چاقش بالا زده بود . او بجلـو خم شده بود و (ماتیو) در زیر پیـراهنش نرمی سینه‌های سنگینش را حدس میزد .

- «اینرا ازکجا پیدا کرده‌ای ؟»

- «دریك آلبوم . مورخ تابستان ۲۸ است .»

(ماتیو)بدقت کت خود را تاکرد و آنرادرگنجه ، درکنار کفشهایش گذاشت او پرسید : «حالا آلبومهای خانوادگی را نگاه میکنی ؟»

- «نه ، امانمیدانم ، امروز هوس کردم چیزهائی ازززندگی زمانی را بازیابم که هنوز ترا نمی‌شناختم وسلامت بودم . آنرا اینجا بیاور . »

(ماتیو) عکس را نزد او برد وزن جوان آنرا ازدستش قاپید . (ماتیو) کنار او نشست .

(مارسل) لرزید و کمی فاصله‌گرفت . زن جوان بالبخند مبهمی به‌عکس‌نگاه میکرد . اوگفت : «خنده‌دار بودم . »

دختر جوان به درآهنی باغی تکیه داده و کاملا صاف ایستاده بود . دهانش بازبود . اوهم حتماً باهمان‌چابکی‌ناشیانه‌وهمان جرات بدون اعتماد بنفس،میگفت

« خنده دار است . » فقط . جوان بود ولاغر .

(مارسل) سرش را تکان داد وگفت : «خنده‌دار ! خنده‌دار ! این عکس درباغ (لوکزامبورگ) توسط یك دانشجوی داروسازی گرفته شده . کتی‌راکه بتن‌دارم میبینی ؟ من آنرا همان روز خریده بودم زیرا قرار بود روز یکشنبه بعدگردش بزرگی در(فونتن‌بلو) بکنیم . خدای من ! ...»

حتماً خبری بود : هیچگاه حرکاتش باین خشونت وصدایش تااین اندازه بریده ومردانه نبود .او بدتر ازبرهنه ، بدون دفاع ، مانندگلدان بزرگی ، کنج‌اطاق صورتی ، لب تخت نشسته‌بود اما درحالیکه رایحه تند حزن‌انگیزی انتشار میداد ، باصدای مردانه‌اش‌انسان‌را تاحدی ناراحت می‌کرد . (ماتیو) شانه های (مارسل) را گرفت ، اورا بخود نزدیك کرد وگفت:«آیاافسوس آنزمان‌را می‌خوری ؟»

(مارسل) بالحن خشکی‌گفت : « نه ، افسوس آنزمان را نمی‌خورم .افسوس زندگی‌ای را می‌خورم که می‌توانستم داشته‌باشم.»

او تحصیلات عالی خود را دررشته شیمی آغاز کرده ولی‌بعلت بیماری‌آنرا متوقف‌کرده بود .

(ماتیو) فکرکرد : « انگار گله‌ای از من بدل دارد . » دهان بازکرد تا از او سئوالی بکند اماچشمانش را دیدوساکت شد .

(مارسل) باحالتی محزون وعصبی به عکس نگاه می‌کرد .

ـ « چاق شده‌ام ، نه؟»

ـ « بله .»

او شانه‌هایش را بالا انداخت وعکس را روی تخت پرتاب‌کرد .

(ماتیو) فکرکرد : « درست است ، زندگی‌شومی دارد.»

(ماتیو) خواست گونه (مارسل) را ببوسد . اما (مارسل) بدون خشونت ، بایك خنده‌کوچك عصبی ، خودراکنار‌کشید وگفت :« ده‌سال از آنزمان‌میگذرد.»

(ماتیو) فکرکرد: « باو چیزی نمیدهم.» اوهفته‌ای چهار روز بدیدن(مارسل)

میامد وبدقت تمام کارهائی راکه انجام داده بود ، برایش تعریف میکرد :

(مارسل) باصدائی جدی وتاحدی آمرانه باواندرزهائی می‌داد وغالباً میگفت: «من باحواله سرخرمن زندگی می کنم .»

(ماتیو) پرسید : «دیروز چکار کردی ؟ بیرون رفتی؟»

(مارسل) باحرکت بدن فربه‌اش اظهار خستگی کرد وجواب داد: «نه، خسته بودم . کمی مطالعه کردم اما مامان مدام برای مغازه مزاحم من میشد.»

- « امروز چطور؟»

(مارسل) باحالت محزونی گفت . « امروز بیرون‌رفتم . احساس کردم‌احتیاج دارم میان مردم بروم وهواخوری کنم . تاخیابان(گه‌ته) رفتم .سرم‌گرم می‌شد.بعلاوه می‌خواستم (آندره) را ببینم .»

- « اورا دیدی؟»

- « بله ، پنج دقیقه ، وقتی ازنزد او خارج شدم ، باران گرفت . ماه‌ژوئن عجیبی است . بعلاوه ، انسانها قیافه‌های نفرت انگیزی داشتند ، یك تاکسی گرفتم وبخانه آمدم .»

سپس بابی‌حالی پرسید :

«توچطور؟»

(ماتیو) میل نداشت تعریف کند . او گفت : « دیروز برای آخرین جلسات تدریس به‌دبیرستان رفتم . شام‌رانزد(ژاك) خوردم . مانند همیشه کشنده بود . امروز صبح سری به‌حسابداری‌زدم تاببینم آیاممکن‌است مبلغی‌بمن‌مساعده دهند. ظاهراً‌چنین کاری درآنجا رسم نیست . ولی در(بووه) ، حسابدار ترتیب این کاررا میداد . بعد (ایویچ) رادیدم .»

(مارسل) ابروانش را بالاآورد واورا نگاه کرد . (ماتیو) دوست نداشت درباره (ایویچ) بااوصحبت کند . (ماتیو) افزود : « دراین روزها خیلی ناراحت است . »

- « به‌چه‌علت ؟»

صدای (مارسل) محکم شده‌وچهره‌اش حالتی منطقی‌ومردانه بخودگرفته‌بود.
اوشکل یك مرد چاق اهل مناطق مدیترانه » شده‌بود .

(ماتیو) باتحقیرگفت : «مردود خواهدشد.»

ـ « بمن‌گفته‌بودی که درس می‌خواند.»

ـ « بله ... اما بهتراست بگوئیم بشیوه خودش . یعنی باید ساعتهای متوالی بدون کوچکترین حرکتی جلوی‌یك‌کتاب بنشیند. ولی خودت که میدانی‌چه‌اخلاقی دارد : مانند دیوانگان حواس پرتی دارد. دراکتبر درس‌گیاه شناسی‌اش‌را میدانست ممتحن راضی‌بود . اماناگهان خودش‌را مجسم کرد که مقابل یك‌مرد کچل‌نشسته واز طایفه مرجان حرف می‌زند . این‌موضوع بنظرش خنده‌دار آمد وفکر کرد : « طایفه مرجان بمن‌چه مربوط است.» ومرد که دیگر نتوانست یك‌کلمه از دهان او بیرون بیاورد .»

(مارسل) باحالتی رویائی‌گفت: «زن‌کوچك عجیبی است.»

(ماتیو)گفت : « درهرحال‌میترسم این کاررا تکرار کند . شایدهم‌کاردیگری اختراع کند ، خواهی‌دید» .

آیا این لحن ، این‌لحن وارسته وپشتیبان ، کاذب نبود ؟ اوتمام‌چیزهائی‌راکه امکان داشت بوسیله کلمات بیان شود ، می‌گفت . «ولی‌فقط کلمات نبود !»

اولحظه‌ای تردیدکرد وسپس مایوسانه سرش‌را پائین انداخت:

(مارسل) همه‌چیزرا درباره علاقه‌ای‌که به (ایویچ) داشت ، میدانست وحتی مینوانست قبول کندکه دوستش‌داشته‌باشد. (مارسل) درواقع فقط یك چیزاز(ماتیو) می‌خواست : آن این‌بود که از (ایویچ) درست باهمین لحن حرف بزند.

(ماتیو) همچنان پشت (مارسل) را نوازش می کرد و(مارسل) شروع به‌پلك زدن‌کرده بود : او دوست داشت که (ماتیو) پشتش‌را ، بخصوص بالای‌کپل ومیان کتفها ، نوازش دهد .

ولی ناگهان (مارسل) خودرا کنار کشید وچهره‌اش حالت‌خشنی بخود گرفت (ماتیو) باوگفت : «گوش کن(مارسل)، برای‌من من اهمیتی ندارد که (ایویچ)مردود

شود . او ازمنهم زمینه مساعدتری برای پزشك شدن ندارد . حتی اگردوره مقدماتی پزشکی راهم بگذراند ، سال بعد دراولین عمل تشریح از حال میرود ودیگر پدر دانشکده نمیگذارد . اما اگر این بارموفق نشود ، دست بکار احمقانه‌ای خواهدزد. درصورت مردودی . خانواده‌اش دیگر اجازه ادامه تحصیل باو نخواهد داد.»

(مارسل) باصدای واضحی ازاو پرسید : «منظورت‌چه‌نوع کاراحمقانه‌ایست؟»

(ماتیو) بابی‌حوصلگی گفت : «نمیدانم.»

ـ «آه ! ترا خوب میشناسم ، دوست عزیز . جرأت نداری اقرار کنی ، اما میترسی که گلوله‌ای درمغزش خالی کند . تازه ادعاداری که از خیالپردازی متنفری انگار که هرگز پوستش را ندیده‌ای ؟ من که میترسم حتی‌اگرانگشت رویش‌بکشم، ترك بخورد . و تو تصور میکنی عروسکهائی که چنین پوستهائی دارند ، خودرا باهفت‌تیر نابود میکنند ؟من بخوبی میتوانم اورا مجسم کنم که روی‌یك صندلی‌لمیده وبیك هفت تیر کوچك (براننیگ) که درمقابلش قرارگرفته، خیره‌شده است.خیلی رمانتیك است . اما تصور چیز دیگر ، نه، نه ونه ! دوست عزیز ، هفت‌تیر برای پوستهای کلفت ما ساخته‌شده‌است.»

او بازویش را به‌بازوی(ماتیو) فشرد . (ماتیو) از (مارسل) پوست سفیدتری داشت .

(مارسل) افزود : «نگاه کن ، دوست‌عزیز ، بخصوص پوست من که‌گوئی از چرم ساغری است .»

خندید و اضافه‌کرد : «آیاعقیده نداری که‌من برای ایفای نقش آبکش‌واجد تمام شرایط لازم هستم : من‌یك سوراخ کوچك قشنگ کاملاگردرا بالبهای‌واضح وتمیز و کاملا سرخ ، درزیرپستان چپم ، مجسم می کنم . بدمنظرنخواهدبود.»

اوهمچنان میخندید .

ماتیو دستش را روی دهان اوگذاشت وگفت : «ساکت‌شو ، پیرزن رابیدار خواهی کرد .»

او ساکت شد.

ماتیو باو گفت: «چقدر عصبانی هستی!»

او جواب نداد. ماتیو دستش را روی پای مارسل گذاشت و به آرامی آنرا نوازش کرد. اوپای فربه مارسل را که موهای لطیف آن در زیر نوازشها به هزاران لرزش خفیف میماند، دوست داشت. مارسل تکان نخورد: اودست ماتیورا نگاه میکرد.

ماتیو سرانجام دستش‌را عقب کشید و گفت: «بمن نگاه کن».

او دریك نگاه متبکرانه و نومیدانه مارسل، برای لحظه‌ای چشمان طوق انداخته اورا دید و پرسید: «ترا چه میشود؟»

مارسل درحالیکه سرش‌را برمیگرداند، گفت: «هیچ چیز.»

وضع مارسل همیشه همینطور بود: او عقده داشت. چندلحظه بعد، دیگر نمی‌توانست خویشتن داری کند: منفجر می‌شد.

«ماتیو» ازاین انفجارهای بی‌صدا میترسید: هیجان دراین اطاق صدف‌شکل تحمل ناپذیربود زیرا می‌بایست آن‌را باصدای کوتاه وبدون حرکت ابرازداشت‌تا خانم «دوفه» بیدارنشود.

«ماتیو» بلند شد، بطرف گنجه رفت وقطعه مقوا را از جیب کتش برداشت و گفت: «بگیر، نگاه کن.»

- «این چیه؟»

- «چند لحظه پیش، شخصی درخیابان آن‌را بمن داد. سمپاتیك بنظر میرسید ومن کمی پول باودادم.»

مارسل بابی‌تفاوتی کارت‌را گرفت. ماتیو احساس کرد که بخاطر نوعی همدستی با مردك همبستگی دارد. او افزود: «می‌دانی، برای او اهمیت زیادی داشت.»

- «آیا یك آنارشیست بود؟»

- «نمی‌دانم میخواست مرا به‌یك گیلاس مشروب دعوت کند.»
- « دعوت اورا رد کردی؟»
- «بله .»
«مارسل» بابی‌اعتنائی پرسید : «چرا ؟ ممکن بود جالب باشد .»
«ماتیو» گفت : «ای خانم !»

(مارسل) سرش‌را بلند کرد و باحالتی نزدیك بین‌وبانشاط ساعت دیواری را نگاه کرد و گفت :« عجیب است . هروقت این قبیل چیزهارا برایم تعریف می کنی، ناراحت می‌شوم : وخدا می‌داند که تابحال چقدر تعریف کرده‌ای . زندگی تومملو از فرصت‌های ازدست‌رفته‌است.»

- « آیا این‌را یك‌فرصت ازدست رفته مینامی؟»
- « بله سابقاً دست بهر کاری می‌زدی تاچنین برخوردهائی ایجاد کنی.»
«ماتیو» باحسن‌نیت گفت :«شاید کمی تغییر کرده باشم . توچه فکر میکنی؟ فکر می کنی که پیر شده‌ام .»
«مارسل» بسادگی گفت : «سی‌وچهارسال داری .»
سی‌وچهارسال . «مارسل» به«ایویچ» فکر کرد وازنارضایتی بخود لرزید .
او گفت : «بله ... گوش کن ، فکر نمیکنم که دلیلش این‌باشد . بیشتر بخاطر راحتی وجدانم بود. میفهمی ، نمیتوانستم بااو تفاهم داشته‌باشم .»
(مارسل) گفت : «درحال حاضر بندرت میتوانی باکسی تفاهم داشته‌باشی .»
(ماتیو) بسرعت افزود : «بعلاوه اوهم نمیتوانست بامن تفاهم داشته‌باشد . انسان وقتی مست‌است ، حرفهای تأثرانگیز میزند . میخواستم ازشنیدن همین‌حرفها طفره روم . »

او فکر کرد : «کاملا درست نیست. من اینقدر فکرنکردم . »
او خواست سعی کند ازحقیقت دورنشود . (ماتیو) و (مارسل) قرار گذاشته بودند همه‌چیزرا به‌هم بگویند . (ماتیو)گفت : «موضوع اینست که ... »

ولی (مارسل) شروع به‌خندیدن کرده بود. اومانند وقتیکه موهای سر (ماتیو) رانوازش میکرد وباو میگفت : «دوست عزیزم » ، باصدای کوتاه ولطیف میخندید. اما مهربان بنظر نمیرسید. اوگفت: «اینجا خوب مشتت بازمیشود . چقدر ازحرفهای تأثرانگیز میترسی، چه‌عیبی داشت ؟ »

(ماتیو) پرسید : «به‌چه دردمن میخورد ؟ »

او میکوشید خودرا تبرئه کند . (مارسل) لبخند غیر دوستانه‌ای زد . (ماتیو) که‌دست وپای خودرا گم کرده بود ، فکر کرد : «مرا تحریك میکند . » او احساس آرامش و کمی‌منگی میکرد ، در واقع خوش خلق‌بود وهوس جروبحث نداشت . اوگفت : «گوش کن ، توبدون جهت این ماجرارا بزرگ میکنی . اولا ، من وقت نداشتم : نزدتو میامدم . »

(مارسل) گفت:«کاملا حق داری . چیزی نیست. بهتراست بگوئیم بهیچوجه چیزی نیست . اصلا اهمیتی‌ندارد ... بااین وصف، این عمل‌تو نشانه اولیه چیزی است .»

(ماتیو) ازجاپرید: چه‌خوب بوداگر (مارسل) ازکلماتی اینچنین نفرت‌انگیز استفاده نمیکرد .اوگفت : «خوب ، بگوببینم، دراین عمـل چه چیز اینقدر جالب بنظـرت رسیده ؟ »

(مارسل) گفت: «خیلی خوب،موضوع ، مثل همیشه، مربوط به‌روشن‌بینی‌ات است . . . تو مضحکی، دوست عزیز. بقدری ازگول‌زدن خودت هراس داری که از ترس آنکه بخودت دروغ بگوئی حاضری در بهترین ماجرای جهـان شرکت نکنی . »

(ماتیو) گفت : «بله ، درست است ، خودت خوب میدانی . این‌موضوع را مدتها پیش مطرح کردیم . »

درنظر او، (مارسل) عادل نبود. این «روشن‌بینی» (او ازاین کلمه نفرت‌داشت اما (مارسل) آنرا تکیه کلام خود کرده بود . زمستان قبل کلمه «اورژانس» تکیه کلام

اوبود : کلمات بیش‌از یك‌فصل برای او دوام نمیاورد) ، این روشن‌بینی که آنها متفقاً بآن عادت کرده بودند ونسبت به‌آن در برابرهم مسئولیت داشتند ، چیـزی کمتراز مفهوم عمیق عشقشان نبود .

وقتی (ماتیو) تعهداتش را نسبت به (مارسل) پذیرفته بود ه برای همیشه از افکار تنهائی ، باطراوت سایه‌گستر ومحجوبی که سابقاً باچابکی نهانی ماهیها به اندرونش‌راه میبافت ، دست‌کشیده‌بود . اوفقط می‌توانست (مـارسل) را درکمال روشن بینی دوست داشته‌باشد :

(مارسل) روشن‌بین ، رفیق ، شاهد ،مشاوروقاضی اوبود .

اوگفت . «اگربخودم دروغ بگویم ، احساس‌میکنم که درعین حال بتودروغ گفته‌ام . برایم تحمل ناپذیر خواهد بود .»

(مارسل) گفت :

«بله.»

اوکاملا متقاعدبنظر نمیر سید.

(ماتیو)گفت : «کاملا متقاعد بنظر نمیرسی .»

(مارسل) به‌سستی گفت :«چرا .»

ـ «فکرمیکنی بخودم دروغ گفته‌ام ؟»

ـ «نه ... آخر انسان هرگزنمیتواند اطمینان داشته‌باشد . امافکرنمیکنم.فقط میدانی چه تصور میکنم که ؟ تصورمیکنم که داری خودت‌راکمی‌ضدعفونی‌میکنی. امروز این‌را فکرکردم ... اوه ! دروجود توهمه چیزروشن وتمیزاست ، بوی‌رخت شوئی‌میدهد.انگارکه ازحمام بخار خارج شده‌ای . فقط سایه‌کم دارد. دیگرهیچ چیز بیهوده ، هیچ‌چیز مردد وهیچ‌چیز مشکوك در وجودت یافت نمیشود ، جوشان است . و نگوکه برای من اینکار را میکنی : از تمایل خودت پیروی میکنی . از تجز یه و تحلیل خودت خوشت میاید .»

(ماتیو) مبهوت شده‌بود. (مارسل) غالبأتاحدی خشونت‌ازخود نشان‌میداد .

او همیشه دریك حالت دفاعی ، کمی خصمانه و کمی مظنون ، قرار میگرفت و اگر (ماتیو) بااوهم عقیده نبود، غالباً فکر میکرد که میخواهد براو تسلط یابد . اما (ماتیو) بندرت در وجود او چنین ارادهٔ راسخی را برای ناراحت کردنش ، احساس کرده بود . بعلاوه ، این عکس ، روی تختخواب وجود داشت ... او بانگرانی چهره (مارسل) را بررسی کرد : هنوز لحظه آن فرا نرسیده بود که زن جوان تصمیم به حرف زدن بگیرد .

(ماتیو) بسادگی گفت : « برای من اینقدرهاهم جالب نیست که خودم را بشناسم .»

(مارسل) گفت : « میدانم، این یك هدف نیست ، یك وسیله است . میخواهی خود را از وجود خودت آزاد کنی . عملی را که به همه چیز ترجیح میدهی اینست که خود را نگاه کنی و مورد قضاوت قرار دهی . وقتی خودت را نگاه میکنی، چنین میپنداری که آنچه را که نگاه میکنی ، نیستی، که هیچ هستی . درواقع آرمـان تو اینست : هیچ بودن .»

(ماتیو) بآرامی تکرار کرد : «هیچ بودن . نه . اینطور نیست . گوش کن... من من میخواهم فقط وابسته بخودم باشم.»

ـ «بله . آزادی ، آزادی کامل ، این ، نقطه ضعف تواست.»

(ماتیو) گفت : «نقطه ضعف نیست ، اینست که... بجز این چکار میشود کرد؟»

اوناراحت شده بود : همه این چیزهارا صدبار برای (مارسل) تشریح کرده بود و (مارسل) میدانست که او بیش از هرچیز به این موضوع حساسیت دارد.

او افزود : «اگر ... اگر سعی نمیکردم زندگیم را بحساب خودم ازسر بگیرم، زندگی خیلی احمقانه بنظرم میرسید.»

(مارسل) که دوباره حالت خندان ولجوجش را بخود گرفته بود، گفت: «بله ، بله ... این نقطه ضعف تواست.»

(ماتیو) فکر کرد: « وقتی شیطنت میکند ، مرا عصبانی میکند.» ولی پشیمان

شد وبه آرامی گفت ، این یك نقطه ضعف نیست : من اینطورهستم .»

ـ «اگریك نقطه‌ضعف نیست ، چرا دیگران اینطور نیستند ؟»

ـ « آنها اینطور هستند ، فقط خودشان متوجه نیستند.»

(مارسل) دیگرنمی‌خندید . چین خشن‌ومحزونی گوشه لبانش بوجود آمده بود . اوگفت :«من اینقدر احتیاج ندارم که آزاد باشم .»

(ماتیو) بهٔگردن خم شده‌اش‌نگاه کردواحساس ناراحتی کرد: وقتی‌با(مارسل) بود ، همیشه‌از این‌ندامتها ، این ندامتهای‌احمقانه ، رنج میبرد. اوفکر کرد که‌هرگز خودش‌را جای (مارسل) نمیگذارد وباخود گفت: « آزادی‌ایکه از آن بااو حرف میزنم ، یك آزادی برای‌انسان کاملا سالم است. » اودستش را روی‌گردن(مارسل) گذاشت واین‌گوشت چرب‌را که‌کمی فرسوده شده‌بود ، به‌آرامی میان انگشتانش فشرد . اوگفت : « (مارسل) ، آیاگرفتاری داری ؟»

(مارسل) چشمانش‌راکه اندکی نگرانی از آن‌ها خوانده میشد ، بطرف او گرداند وجواب داد :«نه» آنها ساکت شدند.

ماتیو درنوك انگشتانش احسات لذت میکرد . فقط درنوك انگشتان. او بهٔ آرامی دستش‌را روی‌پشت مارسل پائین آورد ومارسل پلکهایش‌را بست.اومژگان بلندسیاه مارسل را دید . اورا درآغوش کشید: دراین‌لحظه دقیقاً هوس تصاحب او را نداشت بلکه بیشتر میل‌داشت ناظرآن باشدکه این روحیه سرکش وپیچیده،مانند قندیل یخی در آفتاب ، آب شود . مارسل سرش‌را روی شانه ماتیونهاد وماتیو از نزدیك ، پوست تیره و حلقه‌های‌کبود و دان‌دان دورچشمش را دید او فکرکرد : «خدای بزرگ ! چقدر پیرشده . » و همچنین فکر کردکه خودش نیز پیرشده است . او بانوعی ناراحتی روی مارسل خم شد : میخواست خودش و اورا فراموش کند ، اما مدتها بود که وقتی با او نزدیکی میکرد ، دیگر خودش را فراموش نمیکرد . ماتیو لبان‌اورا بوسید . دهانش زیبابود و حالتی عادل و سخت‌گیرداشت . مارسل به آرامی‌بعقب خزیدوباچشمانی بسته ، بدنی‌سنگین وحالتی‌شکست خورده خودرا روی تخت انداخت . ماتیو بلند شد ، شلوار وپیراهنش را ازتن بدر آورد ، آنهارا تاکردوپای تخت‌نهاد ، سپس کنار اودرازکشید . اما متوجه شدکه مارسل درحالیکه

دستانش را روی هم گذاشته و آنها را زیرسر قرارداده ، با چشمان کاملا بازو ثابت ، سقف را نگاه می کند .

او گفت : «مارسل».

مارسل جواب نداد . اوناراحت بنظر میرسید وناگهان ازروی تخت بلندشد. ماتیو نیز درحالیکه ازاحساس برهنگی ناراحت شده بود ، دوباره لب تخت نشست وبالحن قاطعی گفت : «حالا باید بمن بگوئی که چه خبرشده .»

مارسل باصدای سستی گفت : «چیزی نیست .»

ماتیو باملایمت گفت :«چرا ، ازچیزی ناراحت هستی . مارسل ! آیاهمه چیز را بهم نمیگوئیم ؟»

ـ «کاری ازدست توساخته نیست وناراحتت نخواهد کرد.»

ماتیو به آرامی گیسوان اورا نوازش کرد و گفت : «بااینحال بگو.»

ـ «خیلی خوب ، کاراز کارگذشت.»

ـ «چه گفتی ؟ چه کاری از کارگذشت ؟»

ـ «کار از کارگذشت !»

ماتیواخمی کرد وپرسید : «آیامطمئنی؟»

ـ «کاملا مطمئنم . میدانی که هیچوقت دست پاچه نمیشوم . دوماهه که عقب افتاده .»

ماتیو گفت : «تف!»

وفکر میکرد : «میبایست لااقل سه هفته پیش جریان را بمن میگفت.» اومایل بود کاری بادستهایش انجام دهد : مثلا پیپش را پر کند. اماپیپش باکتش درگنجه بود. اویك سیگار ازروی میز کنار تخت برداشت وبلافاصله آنرا دوباره درجای اولش گذاشت .

مارسل گفت : « خوب، حالا میدانی . چکاربکنیم؟»

ـ «خوب ، ما ... ما ردش میکنیم ، اینطور نیست؟»

مارسل گفت : « بسیار خوب ، من یك آدرس دارم.»

ـ «که آنرا بتوداده ؟»

- «(آندره .) خودش هم مراجعه کرده.»

- «همان زنکی است که سال‌قبل دمار از روزگار اودر آورد ؟ شش‌ماه طول کشید تا حالش خوب شود. من نمیخواهم.»

-- «پس می‌خواهی پدرشوی؟»

مارسل خودرا کنار کشید و کمی دورتر از ماتیو دوباره لب تخت نشست. اوحالتی‌خشن‌داشت . ولی‌حالتش مردانهٔ‌نبود . او کف دست‌هایش‌راروی‌رانهایش قرار داده‌بود وبازوانش به‌دودسته‌گلی شباهت داشت .

ماتیومتوجه شد که چهره مارسل خاکستری رنگ شده . هوا صورتی‌وشیرین بود . انسان صورتی تنفس می کردوصورتی‌می‌خورد: وسپس این‌صورت‌خاکستری واین نگاه ثابت وجود داشت . گوئی که مارسل میکوشید ازسرفه‌کردن جلوگیری کند .

ماتیوگفت : «صبرکن ، موضوع را اینطور ناگهانی بمن‌گفتی : فکرش را میکنیم . »

دستهای مارسل بلرزه افتاد . اوبایك هیجان ناگهانی‌گفت :«احتیاج‌ندارم که توفکرکنی ، تونباید دراین باره فکرکنی .»

مارسل سرش را بطرف ماتیو برگردانده بود وباونگاه می کرد . اوبه‌گردن ، شانه‌ها وپهلو های ماتیو نگاه‌کرد ، سپس نگاهش بازهم پائین‌تر رفت . متعجب بنظر می‌رسید .

ماتیو بشدت سرخ شد وپاهایش را بهم‌فشرد.

مارسل مجدداً گفت : « ازتوکاری ساخته نیست .» اوبالحن تمسخر آمیز ناراحت‌کننده‌ای افزود : « از این‌پس ، به‌زن مربوط است .»

دهانش روی آخرین‌کلمات فشار آورد : لبانی براق باانعکاسات بنفش ، حشره‌ای سرخ که سرگرم پاره‌کردن این‌چهره خاکستری بود.

ماتیو فکرکرد: «او تحقیرشده، ازمن متنفر است .»ماتیو میل داشت استفراغ کند . چنین بنظر می‌رسید که اطاق ناگهان از بخار صورتی‌اش خالی شده است . خلاءهای‌بزرگی‌میان اشیاء وجودداشت.

ماتیو فکر کرد: «من اینکار را کرده‌ام!» وچراغ ، آینه باانعکاسات سربی‌اش، ساعت کوچك دیواری ، صندلی راحتی واشکاف نیمه‌باز ناگهان بصورت ماشینهای بی‌ترحمی در نظرش جلوه کرد: آنهارا بکار انداخته بودندو آن‌ها باسرسختی استواری ، موجودیت نا چیزشان را مانندیك جعبه موسیقی که درنواختن آهنگ موزون خود سماجت می‌ورزد، درخلاء گسترش می‌دادند.

ماتیو خودرا تکان‌داد، بدون آنکه بتواند خودرا ازاین عالم شوم‌وزننده رهائی بخشد .مارسل تکان نخورده بود . او همچنان به‌شکم ماتیو نگاه می‌کرد وبه‌این گل گناهکار که باناز روی رانهایش آرمیده ووقیحانه حالتی بیگناه بخود گرفته بود. ماتیو می‌دانست که مارسل میل دارد فریاد بزند وگریه کند اما ازترس بیدار کردن خانم دوفه‌چنین کاری نمی‌کند . اوناگهان کمر مارسل راگرفت واو را بطرف خود کشید .

مارسل سرش را روی شانه اوگذاشت و بدون آنکه گریه کند سه چهار بارفین وفین کرد . این‌تنها کاری بودکه می‌توانست بخود اجازه دهد: یك طوفـان خشك .

وقتی سرش‌را بلند کرد ، آرام‌شده بود . باصدای مثبتی گفت : «مرا ببخش دوست عزیز ، بیک انبساط‌احتیاج‌داشتم :ازصبح منقبض بودم . البته‌ترا بهیچوجه سرزنش‌نمی کنم .»

ماتیو گفت : «کاملا حق‌داری مرا سرزنش کنی. من برخود نمی‌بالم این‌اولین بار است .:. خدای من ، چه‌عمل کثیفی ! من دسته‌گل به‌آب دادم وتو باید مکافات آن‌را بکشی. بالاخره ، کاراز کار گذشته ، کار از کار گذشته . گوش کن، این‌زنك کیست ، کجا سکونت دارد ؟»

- «شماره ۲۴ خیابان(مورر) . می‌گویندزن‌عجیبی است.»

- حدس می‌زنم . میگوئی ازطرف آندره آمده‌ای ؟»

ناگهان‌مارسل بالحنی منطقی گفت : «بله . فقط چهارصدفرانک میگیرد. مبلغ ناچیزی بنظر می‌رسد .»

ماتیو بامرارت گفت : «بله ،میبینم ، واقعاً فرصت مناسبی است.»

اومانند یک نامزد ، خودراناشی حس می کرد . یک مرد بلندقدناشی وکاملا برهنه که یک بدبختی ببار آورده بود وبامهربانی لبخند میزدتاگناهش فراموش‌شود. اما مارسل نمی‌توانست عمل اورا فراموش کند :

مارسل رانهای سفید ، عضلانی وکمی کوتاه و آلت برهنه اوراکه ارضاءشده ودراثر مرورزمان تبرئه شده‌بود ، میدید . این‌یک کابوس وقبیح بود.

ماتیوفکر کرد : « اگر بجای اوبودم هوس می کردم ضربه‌ای به‌تمام این‌قطعه گوشت وارد آورم .»

اوگفت : « اتفاقاً همین موضوع مرا نگران‌میکند : اوباندازه کافی پول نمی‌گیرد.»

مارسل‌گفت : « ازتومتشکرم . بازهم‌باید خوشحال بود که اینقدر کم میگیرد: اتفاقاً من چهارصد فرانك را دارم . آن‌را برای خیاطم‌نگاه داشته بودم . ولی او می‌تواند منتظر بماند .»

او بالحنی قوی افزود :« ومیدانی ، یقین حاصل کرده‌ام که اوبخوبی این بیمارستان های مجلل غیرقانونی که‌مثل آب خوردن از انسان چهارهزار فرانك می‌گیرند، از من مواظبت خواهد کرد. بعلاوه، راه دیگری نداریم .»

ماتیو تکرار کرد : « راه دیگری نداریم . کی خواهی‌رفت ؟»

-«فردا ، حوالی نیمه‌شب . میگویند فقط شبها بیمار میپذیرد . مسخره‌است، نه ؟ فکرمیکنم کمی خل باشد. امابرای من بهتراست ، زیرا مامان چیزی نخواهد فهمید . اوروزها یك دکان خرازی را اداره میکند ، تقریباً هیچوقت نمیخوابد . انسان ازحیاط وارد میشود ، نوری زیریك درمی‌بیند ، همان‌جااست .»

ماتیوگفت : « خوب میروم آنجا .»

مارسل باوحشت اورانگاه کردوگفت : « مگردیوانه‌ای ؟ بتصور اینکه‌مأمور پلیس‌هستی بیرونت خواهدکرد.»

ماتیو تکرار کرد: « میروم آنجا .»

- «ولی‌چرا ؟ چه باوخواهی‌گفت ؟»

- «می‌خواهم ببینم وضع آنجاچطوراست . اگرخوشم نیامد، نزداونخواهی رفت. نمی‌خواهم‌بوسیله یك پیرزن دیوانه قصابی شوی. باوخواهم گفت که‌ازطرف آندره آمده‌ام ورفیقه‌ای دارم که گرفتاری دارد ولی دراین موقع‌سرما خورده‌است. بالاخره چیزی خواهم‌گفت .»

- «بعدچه؟ اگر درست نشود ، کجا خواهم‌رفت ؟»

- « دوروز که فرصت داریم چاره‌ای پیدا کنیم ، اینطور نیست ؟فردامیروم سارا رامی‌بینم . اوحتماً کسی‌را میشناسد . یادت هست ، آنها دراوایل بچه‌نمیخواستند. مارسل کمی منبسط بنظرمیرسید . اوپشت‌گردن ماتیو را نوازش کرد و گفت :«مهربان هستی عزیزم .درست نمیدانم که می‌خواهی چکار کنی اما میفهمم که‌میخواهی کاری بکنی . حاضری ترا بجای من‌عمل کنند ، اینطورنیست ؟»

اوبازوان زیبایش‌را دورگردن ماتیو حلقه‌کرد وبالحن خنده‌داری که برتسلیم شدنش دلالت میکرد ، افزود : «اگر از سارا بپرسی ، قطعاً یك شیاد را معرفی خواهدکرد . »

ماتیو اورا بوسید . اوکاملا سست شد وگفت : «عزیزم ، عزیزم.»

- «پیراهنت را دربیاور.»

مارسل اطاعت کرد وماتیو اورا روی تخت خواباند .

ماتیوپستانهایش را نوازش کرد . اونوك بزرگ چرم وار آنها راکه بوسیله آماسهای تب‌آلود احاطه شده‌بود ، دوست میداشت .مارسل باچشمان بسته ، تسلیم وحریص ، نفس نفس میزد . اما پلکهایش منقبض بود .ماتیو فکرکرد :« اوحامله است .»ماتیو دوباره بلندشد وروی تخت نشست . هنوز موسیقی زننده‌ای درسرش طنین انداز بود . اوگفت : « گوش کن مارسل ، امروز حالش را ندارم . هردو خیلی عصبی هستیم . مرا ببخش.»

مارسل باصدائی خواب آلود قروقرکوچکی کرد سپس ناگهان بلندشد وبا دودست موهایش را درهم‌ریخت وباسردی‌گفت : «هرطور میلت باشد.»

سپس‌بالحن دوستانه‌تری افزود:«دراصل،حق‌باتواست . ماخیلی عصبی هستیم هوس نوازشهایت را داشتم . امامیترسیدم.»

ماتیو گفت : «بدبختانه بلاعارض شده ، دیگر ترسی نداری.»

– « میدانم ، اماترس من منطقی نبود نمیدانم چطوربتوبگویم: کمی ازتو میترسم ، عزیزم »

ماتیو بلندشد وگفت : « خوب میروم پیرزن را ببینم .»

– « خیلی خوب. فردا بمن تلفن بزن که وضع را تعریف کنی.»

– «فرداشب نمیتوانم ترا ببینم ؟ ساده‌تر خواهد بود.»

– «نه ، فرداشب . پس‌فردا، اگر دلت خواست .»

ماتیو پیراهن وشلوارش را پوشیده‌بود . اوچشمان مارسل را بوسیدوپرسید: « ازمن ناراحت نیستی؟ »

– « تقصیر تو نیست . درعرض هفت سال فقط یکبار اتفاق افتاد . بهیچوجه نباید خودت را ملامت کنی . من‌چطور ، آیالااقل متنفرت نکرده‌ام؟»

– « تودیوانه‌ای .»

– « میدانی ، ازخودم کمی نفرت دارم . خودم‌را یك توده بزرگ خوراکی حس میکنم .»

ماتیوبامهربانی گفت :«کوچولوی من ، کوچولوی عزیزم . قبل‌از هشت‌روز همه‌چیز درست خواهدشد ، بتوقول میدهم.»

اوبدون صدا دررا باز کرد درحالیکه کفشهایش را بدست‌گرفته بود، بیرون رفت . در سرسرا سرش را برگرداند: مارسل همچنان روی تخت نشسته بود و باو لبخندمیزد . اماماتیو احساس کرد که مارسل کینه‌ای ازاوبدل دارد .

***

چشمان ثابتش برقی زدو براحتی درکاسه‌هایش گردید . مارسل دیگر او را نگاه‌نمی کرد وماتیو دیگرنمیبایست حساب نگاههای اورا پس بدهد. بدن‌گناهکارش که درلباسهای تیره وتاریکی شب پنهان‌شده‌بود، احساس ایمنی میکرد ، کم کم نیم گرمی و بی‌گناهی خود را باز میبافت و دوباره در زیر پـارچه‌ها شکفته میشد . روغن‌دان ،چطور بیادم خواهد ماند که پس‌فردا روغن‌دان‌رابیاورم؟ او تنهابود .

او درحالیکه درخودفرورفته‌بود ، متوقف شد : حقیقت نداشت ، اوتنهانبود،

مارسل رهایش نکرده‌بود . مارسل باوفکرمی کرد : « این‌بیشرف مرا اینطور کرد. مانندطفلی که کهنه‌هایش‌را خیس‌می کند ، خودرا درمن فراموش کرد.»

اوهرچند که تاگردن درلباسهایش فرورفته بود وبطور گمنام درخیابان‌متروك‌و تاریك گامهای بلند برمیداشت، ولی نمی‌توانست ازچنگك مارسل بگریزد .وجدان مارسل سرشار از مصیبت و فریاد در آنجا مانده بود و ماتیو را ترك نکرده بود : ماتیو در مقابل این شفافیت سنگین که ناراحت کننده‌تر از یك نگاه بود . برهنه وبی‌دفاع درآنجا « دراطاق صورتی‌رنگك . بود ، اوباعصبانیت بخودگفت : «فقط یك دفعه » وبرای متقاعد کردن مارسل باصدای کوتاه تکرار کرد: « فقط یك‌دفعه. در عرض هفت سال!»

مارسل‌متقاعدنمیشد: او دراطاق مانده‌بود وبه‌ماتیو فکرمی کرد ، تحمل‌ناپذیر بودکه انسان اینطور درآنجا بدون صدا مورد قضاوت وتنفر قرارگیرد ، بدون آنکه بتواند از خود دفاع کند ویاحتی شکمش را بادستهایش بپوشاند اگرفقط میتوانست دراین‌لحظه باهمین‌نیرووبرای دیگران‌وجودداشته باشد... اما(ژاك)و(اودت) خوابیده بودند،(دانیل)مست یامنگك بود.(ایویچ) هرگزبه‌غایبین‌فکرنمی کرد.شاید(بوریس)، ولی وجدان (بوریس) فقط‌نور تیر، بسیار خفیفی بود ونمیتوانست بااین روشن بینی بی‌حرکت که ماتیو را ازفاصلهٔ دور خیره میکرد ، مبارزه‌کند تاریکی شب ، اغلب وجدانهارا غرق کرده‌بود : ماتیودرتاریکی شب بامارسل تنهابود،یك زوج .

چراغ کافه (کامو) روشن بود صاحب کافه، صندلیها را رویهم جمع میکرد پیشخدمت‌زن یك کرکره چوبی روی‌یکی ازلنگه‌های درنصب میکرد.

ماتیو لنگه دیگر را فشارداد وداخل‌شد.میل‌داشت خودرانشان دهد،فقط‌خود را نشان دهد ، وروی‌پیشخوان آرنج زدوگفت:

ـ « شب همگی‌بخیر»

صاحب کافه به اونگاه‌کرد . درآنجا یك‌بلیط فروش اتوبوس نیز حضور داشت که‌کاسکتش‌را روی چشمانش پائین کشیده بود و (پرنو) مینوشید. وجدانهای مهربان وسرگرم.بلیط فروش باتلنگری کاسکتش را عقب راند وبه ماتیونکاه کرد. وجدان مارسل او را رهاکرد ودرتاریکی شب محوشد .

ماتیو گفت: «یك لیوان آبجو بدهید.»
صاحب کافه گفت: «کم پیدائید.»
- «اما از کم‌عطشی نیست.»
بلیط فروش گفت: «واقعاً هوا، هوای عطش است. انسان فکر میکند که چله‌تابستان است.»

آنها ساکت شدند. صاحب کافه‌لیوانهارا خشك میکرد، بلیط فروش‌سوت می‌زد.

ماتیو خوشحال بود زیرا آنها گاهگاهی باو نگاه میکردند. اوسرش‌را در آینه دید، رنگ پریده‌و گردازیك دریای نقره‌ای بیرون آمده بود: در کافه(کامو)، براثر نوری که‌مانند یك بخار نقره‌ای چشمان را خیره و چهره‌ها، دستها و افکار را سفید میکرد، انسان همیشه احساس می کرد که ساعت چهار صبح است. او آبجواش را نوشید. فکر کرد: «او حامله است. خنده‌دار است: احساس نمیکنم که حقیقت‌دارد.» این موضوع برای اوهمانقدر که وقتی انسان پیرمرد وپیرزنی را می‌بیند که لبان همدیگر را میبوسند، تکان دهنده و وقیح بود: بعداز هفت سال این‌چیزها نباید اتفاق بیافتد. فکر کرد: «او حـامله است.» درشکمش مایع لزجی وجود داشت که بآرامی‌متورم میشدوسرانجام بشکل‌یك‌چشم درمیامد: باخودگفت: «درمیان کثافت‌هائی که درشکم دارد، شکفته میشود. زنده است.» اوسنجاق بلندی رادید که باتردید درتاریك روشنی پیش‌میرفت. صدای خفه‌ای بلندشد و چشم سوراخ‌شده سرباز کرد: دیگرچیزی بجزیك پوسته کدر وخشك باقی‌نماند. فکر کرد.: «او پیش پیرزن خواهد رفت وتحت قصابی قرارخواهد گرفت.» بشدت احساس عصبانیت‌میکرد. باخودگفت: «حالم خراب‌است.» خود رامکان داد: اینهاافکار رنگ‌ وزورفته بود، افکارساعت چهارصبح.

-«شب خوش.»

او پول مشروبش را داد وخارج شد.

«چکار کرده‌ام؟» درحالیکه میکوشید چیزهائی بخاطر بیاورد، بـآرامی راه میرفت.

لاغر بود وچشمانی ثابت وخشن داشت .

اوباحالتی خشمگین ماتیورا برانداز کرد وپرسید :« آندره‌بنیه‌را میشناسید؟»

ماتیوگفت :«بله. اوسال‌قبل‌درحوالی (نوئل) بشما مراجعه کردچون گرفتاری داشت. اوتاحدی ناراحتی پیدا کرد وشما برای مداوایش‌چهار باربخانه‌اش رفتید .»

ـ « بعدچه؟»

ماتیو دستهای پیرزن‌را نگاه میکرد . دستهای مردانه‌ای بود که بدردخفه کردن میخورد . ترك خورده وچاك خورده بود ، ناخنهای کوتاه وسیاهی داشت و آثـار زخم‌و بریدگی روی آنهادیده میشد .

ماتیو به‌بدن لطیف سبزه مارسل فکر کرد ولرزید .

اوگفت : « برای اونیامده‌ام . برای یکی از دوستانش آمده‌ام .»

پیرزن خنده کوتاه خشکی کرد وگفت :« این اولین باری است که یك مرد جرأت کرده خودش رابمن‌نشان دهد . من نمی‌خواهم بامردها سروکارداشته باشم، میفهمید ؟»

اطاق کثیف‌و نامنظم بود . صندوقهایی درهمه‌جا بچشم می‌خورد وکف سنگفرش پوشیده از کاه‌بود .

ماتیو روی میزی یك بطری رم ویك لیوان نیمه‌پردید .

ـ « به‌اینجا آمده‌ام چون دوستم مرا فرستاده است . اونمیتواند امروز بیاید از من خواهش کرده باشما مذاکره کنم.»

در انتهای اطاق ، دری نیمه‌بازبود . ماتیو میتوانست قسم بخورد که شخصی پشت آن دراست .

پیرزن به‌اوگفت : «این دختربچه های بیچاره ، خیلی احمق هستند . انسان کافی است بشما نگاه کند تاببیند از آن افرادی هستید که دسته‌گلهائی مثل شکستن لیوانها یاآینه‌ها بآب میدهند . وباوجود این ، آنها ارزنده‌ترین چیزشان را بدست شما میسپارند .بگذریم ، بیش ازاین استحقاق ندارند .»

ماتیو مودبانه‌گفت : « میخواستم ببینم کجاعمل‌میکنید.»

پیرزن نگاه خصمانه ومظنونی باواانداخت وگفت : « این حرفهاچیست ! که

بشما گفته که من عمل میکنم؟ از چه حرف می‌زنید؟بشماچه مربوط است؟ اگردوستتان می‌خواهدمرا ببیندخودش بیاید. فقط بااومی‌خواهم‌سرو کارداشته باشم . می‌خواستید تحقیق‌کنید هان ؟ آیا او قبل‌از آنکه خودش را میان چنگالتان بیاندازد ، تحقیق کرد؟شما یك‌بدبختی ببار آورده‌اید . خوب‌دعا کنید که من‌ازشما ماهرتر باشم. فقط اینرا میتوانم‌بشما بگویم . خدا حافظ . »

ماتیو گفت: «خداحافظ خانم .»

او خارج شد . احساس آرامش می کرد . به‌آرامی بطرف خیابان (اورلئان) برگشت . ازوقتی که مارسل‌را ترك کرده بود ، اولین باری بود که می‌توانست بدون وحشت واضطراب ، باندوهی محبت آمیز به‌اوفکر کند . او فکر کرد: « فردا نزد سارا خواهم‌رفت .»

-۲-

(بوریس) به‌رومیزی باچهارخانه‌های قرمز نگاه می کرد و به(ماتیودلارو)فکر می کرد .

اوفکر می کرد : «یارو آدم خوبی است .» ارکستر خاموش شده بود ، هوا کاملا آبی بود ومردم باهم حرف می‌زدند .

دراین سالن کوچك باریك ، (بوریس) همه‌رامیشناخت : افرادی نبودند که برای تفریح آمده باشند . آنهاپس‌از کارشان میامدند ، سنگین وگرسنه‌بودند . مرد سیاهپوستی که روبروی (لولا) قرار داشت ، خواننده (پارادیز) بود . شش‌نفری که بازنهایشان درانتهای سالن بودند ،نوازندگان (ننت) بودند . حتماً چیزی مانند یك خوش شانسی غیرمنتظره برایشان روی داده بود ، شاید یك قرارداد برای تابستان (آنها دوشب قبل بطور مبهمی ازیك کاباره دراسلامبول حرف زده بودند) ، زیرا باوجودیکه معمولا نم‌پس نمی‌دادند ، آنشب شامپانی سفارش داده بودند .

(بوریس)همچنین‌زن‌بلوندی‌رادید که در کاباره(لاژاوا) بالباس ناوی‌میرقصید. مرد بلند لاغری که عینك بچشم داشت‌ویك سیگاربرگ دودمی کرد مدیر کاباره‌ای درخیابان (تولوزه) بود که اداره پلیس اخیراً آن‌را بسته بود . او می‌گفت که چون پارتی‌هائی طبقه بالا دارد ، بزدی کاباره‌اش دوباره بازخواهدشد .

بوریس ازاینکه به‌آنجارفته بود شدیداً افسوس می‌خورد . اگر دوباره باز

می‌شد، قطعاً بانجا می‌رفت. یارو بابچه مذلفی بود که ازدور نسبتاً خوشگل بنظر می‌رسید، جوانك بوری که چهره‌ای باریك داشت، زیاد ادا در نمیاورد و تاحدی ملاحت داشت. (بوریس) زیادازبچه‌بازها خوشش نمیامد زیراهمیشه باونظرداشتند، اما ایوبچ از آنها خوشش‌میامد، می گفت: «اقلا اینها شهامت آنرا دارند که مثل‌همه نباشند.»

(بوریس) برای عقاید خواهرش واقعاً احترام قائل بود وصادقانه بخود فشار میاورد که بچه‌بازها را محترم شمارد. مرد سیاهپوست یك‌پرس شو کروت (غذائی‌از کلم‌خرد کرده تخمیرشده.مترجم) می‌خورد. (بوریس) فکر کرد: من‌از (شو کروت) خوشم نمیاید. اومی‌خواست اسم غذائی راکه برای‌رقاصه (لاژاوا) آورده بودند، بداند: چیز قهوه‌ای رنگی‌بود که خوشمزه بنظرمی‌رسید. یك لکه از شراب سرخ روی رومیزی‌بود. لکه قشنگی بود. گوئی در آن نقطه رومیزی ازجنس ساتن بود: (لولا) کمی نمك روی لکه‌ریخته بود، زیرا زن مقیدی بود نمك صورتی رنگ‌بوذ صحت ندارد که نمك لکه‌هارا میمکد. نزدیك بود (لولا) بگوید که نمك لکه هارا نمی‌مکد. اما اینکار سرصحبت را بازمی کرد: (بوریس) نمی‌توانست کلمه‌ای‌بزبان بیاورد.

صدایش مرده بود. (بوریس) فکر کرد: در (دلارو) را خیلی دوست دارم» و خوشحال شد، اوبیشتر خوشحال می‌شد. اگر درتمام طرف چپش، ازشقیقه تا آبگاه، احساس نکرده بودکه (لولا) نگاهش می کند. قطعاً یك‌نگاه عاشقانه بود. لولا نمی‌توانست طور دیگری اورا نگاه کند. کمی ناراحت‌کننده بود زیرانگـاه های عاشقانه درجواب حرکات دلپذیر ویالبخند طلب میکند و کوچکترین حرکتی ازبوریس برنمیامد. او فلج شده‌بود. اما، چندان مهم نبود: اومجبور نبود نگاه لولا را ببیند: آنرا حدس می‌زد، ولی این‌فقط بخودش مربوط بود. در آنجا، آنطور که نشسته بود وموهایش را روی چشمانش ریخته بود، کوچکترین قسمتی ازبدن لولارا نمی‌دید وبخوبی می‌توانست فرض کند که به‌سالن ومردم‌نگاه میکند. بوریس خوابش نمیامد وحالش نسبتاً خوب بود زیرا همه را درسالن‌میشناخت.او زبان صورتی سیاهپوست را دید. بوریس برای این سیاهپوست احترام قائل بود:

مردسیاهپوست یکبار پاهایش را برهنه کرده بود ، باانگشتان پایك قوطی کبریت‌را گرفته ، آنرا بازکرده ، یك کبریت از آن بیرون آورده وباهمان انگشتان‌پا آنرا روشن کرده بود .

بوریس باتحسین‌فکرکرد : «این‌مردك‌خیلی ارزنده‌است . همه‌باید یادبگیرند که از پاهایشان مانندد‌ستها استفاده‌کنند . » طرف چپش‌ازبس مورد نگاه‌قرارگرفته بود ، آزارش می‌داد : می‌دانست لحظهٔ آن نزدیك شده‌که لولا از اوبپرسد: «به‌چه فکرمی‌کنی ؟» به‌تعویق انداختن‌این سئوال کاملا غیرممکن بود ، ازدست اوکاری برنمیامد : لولا سرساعت اجباراً آنرا مطرح میساخت . بوریس چنین احساس میکرد‌که ازمدت زمان بسیارکوتاه‌وبینهایت پرارزشی لذت میبرد . درواقع ،وضع دلپذیری بود : بوریس رومیزی ولیوان لولا را میدید لولا عصرانه خود را خورده بود وهرگز قبل‌از اجرای برنامه آوازش شام نمیخورد . او شراب « شاتوگروئو » (CHATEAV GRVAV) نوشیده بود ، از خودش‌خوب‌مراقبت میکرد وهوسهای کوچك‌خود را برآورده می‌ساخت زیرا ازپیری خیلی‌وحشت داشت . کمی‌شراب درلیوان باقی مانده بود ، گوئی خون گردوخاك گرفته بود .

موزیك جاز به‌نواختن« IF THE MOON TURNS GREEN » پرداخت و بوریس از خود پرسید : «آیامیتوانم این آهنگ را بخوانم ؟»

جالب بودکه انسان درزیر نور مهتاب درخیابان « پیگال »(PIGALLE) گردش‌کند وآهنگ‌کوچکی را باسوت بنوازد . دولارو باوگفته بود : «شما مثل یک خوك سوت میزنید .» بوریس دردرون خود خندید و فکرکرد :« این ناقلا!» وجوداو لبریز ازعلاقه به ماتیو بود . او بدون اینکه سرش را حرکت دهد نگاه‌کوچکی به‌لولا انداخت‌وچشمان اورادرزیر مقداری زلف‌خرمائی باابهت‌دید. درواقع ، یک نگاه بخوبی قابل تحمل بود . کافی بود به حرارت مخصوصی که وقتی احساس میکنیدکسی بانگاههای عاشقانه برانداز‌تان میکند ، چهره شما را می‌سوزاند ، عادت داشته باشید .

بوریس‌بدن، گردن لاغر ونیمرخ پرحالتش راکه لولا اینقدر دوست‌میداشت مطیعانه تسلیم نگاههای او میکرد وباین قیمت میتوانست عمیقاً درخود فرو رود

وخودرا باافکار کوچك دلپذیری که به‌ذهنش خطور میکرد سرگرم نماید .

لولا پرسید : «به‌چه‌فکر میکنی؟»

ـ « به‌هیچ چیز.»

ـ « آدم همیشه به‌چیزی فکر می کند. »

بوریس گفت : «من به‌چیزی فکر نمیکردم . »

ـ «حتی فکر نمیکردی که از آهنگی که مینوازند خوشت میاید ویا دوست داشتی« کلاکت» (CLAQUETTE)(نوعی آلت‌موسیقی)مینواختی؟»

ـ « چرا به‌چیزهائی ازاین قبیل فکر می کردم.»

ـ « می‌بینی . چرا آنها را به‌من‌نمیگوئی ؟ میخواهم ازهرچه بفکرت میرسد اطلاع داشته باشم.»

ـ « این چیزهاگفتن ندارد ، مهم‌نیست .»

ـ « مهم‌نیست ! انگار بتوزبان داده‌اند که فقط درباره فلسفه بامعلمت صحبت کنی . بوریس لولا را نگاه‌کرد ، باولبخند زدوفکر کرد : « اورا خیلی دوست‌دارم چون موخرمائی است وپیر بنظر میرسد.»

لولا گفت : «چه بچه‌عجیبی.»

بوریس باچشم اشاره کرد وحالت تضرع آمیزی بخود گرفت . دوست نداشت کسی ازوی صحبت کند . این‌صحبت همیشه بقدری پیچیده‌میشد که خودرا درآن گم‌میکرد . لولا خشمگین بنظر میرسید ولی فقط علتش این بودکه اورا بـا هیجان دوست میداشت وبخاطر اوناراحت می‌شد . لحظاتی مانند این وجودداشت که بدون دلیل ناراحت میشد وباحالتی گمگشته بوریس را نگاه می کرد ، در این لحظات دیگر نمیدانست بااوچکار بکند ودست‌هایش بی‌اختیار به‌لرزه میافتاد . در ابتدا بوریس از این موضوع تعجب می کردولی‌اکنون‌به آن عادت کرده‌بود.

لولا دستش را روی سر بوریس نهادوگفت : « نمیدانم این‌توچیست . مرا میترساند .»

بوریس باخنده‌گفت : «چرا ؟ قسم‌می‌خورم‌که بی‌آزار است.»

ـ « بله ، امانمی‌توانم برایت تشریح کنم ... دست خودم نیست ، هریکـ‌از

افکارت به‌گریز کوچکی شباهت دارد .»

اوموهای بوریس را برهم‌زد .

بوریس گفت : « موهای روی پیشانیم‌را بالانزن نمی‌خواهم کسی پیشانیم را ببیند .»

اودست لولا راگرفت ، آن‌را کمی نوازش کرد ودوباره روی‌میز نهاد.

لولاگفت : « تواینجاهستی ومحبت زیادی از خودنشان میدهی ، فکرمی کنم بامن خوب هستی وسپس ، ناگهان محو می‌شوی واز خود می‌پرسم کجارفته‌ای.»

- « من اینجاهستم. »

لولا از نزدیک باو نگاه می کرد . چهره رنگ پریده‌اش حالتی آمیخته با سخاوتمندی واندوه بخودگرفته بود. این‌ازهمان نوع‌حالتهائی‌بود که برای‌خواندن آهنگ (LES ECORCHES) بخود می‌گرفت او لبانش را جلو میاورد ، لبهای بسیار درشت وگوشه افتاده‌ای که بوریس ابتدا از آن خوشش آمده‌بود . ازوقتی که آنها را روی دهان خودحس کرده بود ، آنها مانندنوعی برهنگی مرطوب وتب‌آلود درمیان یک ماسک‌گچی ، بنظرش میآمدند . اکنون پوست لولا را ترجیح میداد. بقدری سفیدبودکه واقعی بنظرنمی‌رسید.

لولا باخجالت‌پرسید :« تو... توازاینکه بامن‌هستی حوصله‌ات سرنمیرود؟»

- « هیچوقت حوصله‌ام سرنمی‌رود.»

لولا آهی کشید و بوریس باخوشحالی فکر کرد : « چقدر جالب است که اینقدر پیربنظر می‌رسد ، سنش را نمی‌گوید اماقطعاً درحدود چهل‌سال را دارد .» دوست داشت که اشخاص وابسته به‌اوپیربنظربرسند ، بنظراو این امر اطمینان‌بخش بود . بعلاوه ، این موضوع نوعی زودشکنی وحشتناك بآنها می‌بخشیدکه درنظر اول دیده نمیشد زیرا همگی آنها پوستی داشتندکه مانند چرم دباغی شده‌بود . او هوس کرد چهره آشفته‌لولارا ببوسد، فکرکرد: «لولا نابودشده.. درزندگی شکست خورده‌وتنهامانده است . شاید ازوقتی که عشق‌اورا بدل‌گرفته بود، تنهاترشده‌بود.»

او ازروی تسلیم‌فکرکرد : « برای اوکاری ازدست من برنمیاید.»

دراین لحظه بوریس اورا بطور دلپذیری دوست داشتنی میبافت.

لولاگفت : «من شرمگین‌هستم .»

صدای او مانند پرده‌ای از مخمل سرخ ، سنگین و تیره بود .

- «چرا ؟»

- «چون تو بچه‌ای .»

بوریس گفت : «وقتی کلمه بچه‌را بزبان میآوری خیلی خوشم میاید زیرا آنرا بالهجه خاصی ادا میکنی . کلمه بچه‌را دوبار در آهنگ (LES ECORCHES) بزبان میاوری . فقط برای اینهم که شده میایم برنامه‌ات را می‌بینم . امشب تماشاچی زیاد بود ؟»

- « یك مشت خرده بورژوا . نمی‌دانم از کجا آمده بودند . باهم پچ و پچ می‌کردند . همانقدر از صدای من خوششان میامد که از رفتن بالای چوبه‌دار لذت ببرند . «سارون‌یان» (SARRUNYAN) مجبور شد آنهار اساکت کند . من ناراحت شده بودم ، می‌دانی ، احساس می‌کردم که مزاحم گفتگوی آنها شده‌ام . بااینحال وقتی روی صحنه آمدم ، برایم کف زدند .»

- « پس کار خلافی انجام ندادند .»

لولا گفت : « خسته‌شده‌ام . از آواز خواندن برای این احمق‌ها بیزارم . افرادی که فقط برای ردنکردن دعوت خانواده‌ای بآنجا آمده‌اند . اگر میدیدی چطور لبخندزنان وارد می‌شوند ، بهم تعظیم می‌کنند وصندلی را برای نشستن زنها ایشان جابجا می‌کنند ، پس طبیعی است که وقتی روی صحنه میآئی مزاحم آنها می‌شوی و آنها مبتکرانه سرتاپایت را برانداز می‌کنند .»

لولا ناگهان افزود : « بوریس ، من برای امرار معاش آواز می‌خوانم .»

- « خوب ، بله .»

- « اگر فکرش را کرده بودم که کارم باینجا کشیده می‌شود ، هرگز دست بآن نمی‌زدم .»

- « درهرصورت ، حتی وقتی در موزیك‌هال هم آواز میخواندی ، بوسیله آوازت امرار معاش میکردی .»

- « ولی فرق میکرد .»

سکوت لحظه‌ای برقرار شد ، سپس لولا باعجله افزود : « راستی امشب با آن جوانك کوتاه قد تازه وارد که بعدازمن آواز میخواند . صحبت کرد . آدم

مودبی است اما ازمن‌هم روس‌تر نیست.»

بوریس فکر کرد : « تصور می کند حوصله مرا سرمیبرد.» اوبخود قول داد که یکدفعه برای همیشه به‌لولا بگوید که هیچوقت حوصله‌اش را سرنمی‌برد. امروز نه ، باشد برای بعد .

- «شاید زبان روسی را یادگرفته‌است ؟»

لولاگفت : « اماتو باید بتوانی بمن بگوئی که آیا لهجه خوبی دارد ؟ »

- « والدینم درسال ۱۹۱۷ روسیه را کردند . من‌سه‌ماهه‌بودم . »

لولا باحالتی متفکرانه نتیجه‌گیری کرد : « مسخره است که زبان روسی را نمی‌دانی .»

بوریس فکر کرد : « زن جالبی است . از اینکه مرا دوست دارد شرمگین است چون ازمن پیرتراست . بنظرمن این موضوع طبیعی است . باید یکی‌ازطرفین ازدیگری مسن‌ترباشد.»

بخصوص بااخلاق او بیشتروفق میداد: بوریس نمی‌توانست یك دخترهمسن وسال خودرا دوست داشته‌باشد . اگر هردونفر جوان باشند ، نمی‌دانند چطوررفتار کنند ، آنها دست‌وپا میزنند وهمیشه چنین احساس می کنندکه مشغول عروسك بازی هستند . باافراد پخته وضع فرق می کند. آنهامحکم هستند وشمارا راهنمائی می کنند وبعلاوه ، عشقشان وزنه‌ای‌دارد . وقتی بوریس بالولا بود ، وجدانش‌راضی بود واحساس گناه نمی کرد . البته مصاحبت ماتیورا ترجیح می‌داد ، زیرا ماتیوزن نبود : مصاحبت بایك مردهمیشه جالب‌تراست . بعلاوه ، ماتیو چیزهائی را برایش تشریح می کرد . فقط بوریس غالباً ازخود سئوال می کرد که آیاماتیو نسبت باو احساس دوستی میکند . ماتیو بی‌تفاوت وخشن‌بود . البته‌مردها بین خود هرگرنباید دل نازك باشند ولی می‌توانندوستی خودرابه هزارطریق نشان دهند وبوریس عقیده داشت که ماتیو می‌توانست گاهگاهی بوسیله‌یک کلمه‌یایک عمل دوستی‌اش‌راثابت کند . رفتار ماتیو باایویچ کاملامتفاوت بود . بوریس نـاگهان چهره ماتیو را در روزی که به‌ایویچ کمك می کرد مانتواش را بپوشد ، مجسم کرد و در قلب خود احساس ناراحتی کرد . لبخندماتیو : این‌لبخند مسخره ننگین وپراز محبت ، روی این‌دهان زهرآگین که بوریس اینقدر دوستش داشت . امابلافاصله سربوریس پراز

دورشد واو دیگر به‌چیزی فکر نکرد.

لولا گفت: «بازهم ازاینجارفت.»

او بااضطراب به بوریس نگاه می کرد.

- «به‌چه فکرمی کردی؟»

بوریس برخلاف میل خودگفت: «به‌دولارو فکرمیکردم.»

لولا لبخند اندوهناکی زد وگفت: «آیا نمیتوانی گاهی هم اندکی بمن فکر کنی؟»

- «احتیاج ندارم به‌توفکر کنم. چون تواینجاهستی.»

- «چرا همیشه به دولارو فکرمیکنی؟ می‌خواهی بااو باشی؟»

- «خوشحالم که اینجاهستم.»

- «خوشحالی که اینجاهستی یاخوشحالی که بامن‌هستی؟»

- «فرقی‌نمی کند.»

- «برای تو فرقی‌نمی کند. نه‌برای‌من. وقتی‌باتوهستم دیگربرایم‌مهم‌نیست که اینجاباشم یاجای دیگر بعلاوه هروقت باتوهستم، هرگز احساس خوشحالی نمی کنم.»

بوریس باتعجب پرسید: «احساس خوشحالی نمی کنی؟»

- «نه. این احساس خوشحالی نیست. بیخود قیافه‌نگیر، خودت این موضوع را خوب میدانی. ترابا دولارو دیده‌ام، وقتی او اینجاست، دیگر نمیدانی کجاهستی.»

- «بااو وضع فرق میکند.»

لولا چهره مفلوکش را باونزدیك کرد وباحالت تضرع آمیزی گفت: «بمن نگاه کن کوچولو، بمن بگوچرا اینقدر از اوخوشت میاید.»

- «نمیدانم. اینقدرهاهم اورا دوست ندارم، اومرد خوبی است. لولا، دوست ندارم درباره او باتو صحبت کنم زیرا بمن‌گفته‌ای که از او اصلا خوشت نمیاید.»

لولا لبخندی اجباری زد وگفت: «ببینید چطور ادا درمیاورد. اما دختر کوچکم، بتونگفته‌ام که از او اصلا خوشم‌نمیاید. فقط هرگزنفهمیده‌ام که‌چه‌چیز

خارق‌العاده‌ای درو‌جود او یافته‌ای‌برای من توضیح بده ، ازخدا می‌خواهم‌بفهمم.»
بوریس فکر کرد : « دروغ می‌گوید ، دوسه کلمه که بگویم بسرفه خواهد افتاد . »

او بااحتیاط گفت : « بنظر من یك آدم دوست داشتنی است.»

- « همیشه اینرا می‌گوئی . اگرمن بودم این کلمه را انتخاب نمی‌کردم .اگر بگوئی باهوش وروشنفکر است قبول می‌کنم . ولی دوست داشتنی‌نیست .یك آدم دوست‌داشتنی کسی است که مانندموریس صاف‌وساده باشد. اما اومردم را ناراحت میکند وگمراه میسازد چون ظاهر وباطنش معلوم نیست . مثلا دستهایش را درنظر بگیر .»

- « دستهایش چه عیبی دارد ؟ من آنهارا دوست دارم.»

- « دست‌های درشت کارگری است هروقت آنهارا می‌بینی گوئی تازه کار سختی‌را بپایان رسانده وهمیشه کمی‌میلرزد .»

- « خوب ، این که عیبی‌ندارد .»

- « آه! ولی مسئله اینست که او کارگر نیست . وقتی می‌بینم که‌دست‌درشتش را دوریك لیوان ویسکی می‌بندد ، مردی خشن وخوش‌گذران بنظرم میرسدو تنفرم را برنمیانگیزد . فقط بعداً نباید اورا بااین دهان مسخره‌ای که دارد ، این دهان کشیشانه ، درحال نوشیدن دید . نمی‌توانم برایت تشریح کنم ، بظرمن‌مرد سخت‌گیری میآید وبعلاوه اگرچشمانش را نگاه کنی ، معلومات از آنها بیش‌ازحدمیبارد. از آن آدمهائی‌است که هیچ‌چیز را بطور ساده دوست ندارد، نه‌نوشیدن را ، نه‌خوردن را ونه‌همخوابی بازنان را . باید به‌همه‌چیز فکر کند.

صدایش هم همینطور است . صدای قاطع مردی که هرگز اشتباه نمی‌کند. میدانم که حرفه‌اش اینطور اقتضا میکند . انسان وقتی چیزی‌را برای بچه‌ها توجیه می‌کند ، این لحن را بخود میگیرد . یك معلم داشتم که مانند اوحرف میزد ، ولی من دیگر درمدرسه نیستم‌واز این‌لحن متنفرم . اگر کسی یا کاملا خشن باشد ویامانند معلمها وکشیشها کاملا مؤدب باشد ، برای من قابل درك است ، ولی نباید درعین حال هردوی این صفات را داشته باشد . نمیدانم آیازنهائی هستندکه از این قبیل مردها خوششان بیاید . باید تصور کرد که‌چنین زنهائی وجوددارند . ولی‌من‌صراحتاً

می‌گویم که اگر چنین مردی بمن دست بزند ، حالم بهم می‌خورد. دوست ندارم درعین حال که بازگاه سردش مرا برانداز می کند ، دستهای درشت کارگری‌اش را روی بدنم حس کنم .»

لولا نفس تازه کرد .

بوریس فکر کرد : «چه‌عیبهائی باو می‌چسباند.» امابوریس آرام‌بود.افرادی که او را دوست داشتند مجبور نبودید یکدیگرراهم دوست بدارند وبنظر بوریس کاملا طبیعی‌بود که هریك از آنها بکوشد اورا نسبت به دیگران متنفرسازد .

لولا بالحنی آشتی‌پذیر ادامه‌داد :«ترا خوب درك‌میکنم. تواورا طوردیگری می‌بینی ، چون معلمت بوده وترا تحت تأثیر قرار داده است . این موضوع را از چندچیز کوچك میفهمم . مثلا تو درباره طرزلباس پوشیدن مردم خیلی سخت‌گیر هستی وهرگز بنظر توآنهابحد کافی‌شیك‌پوش‌نیستند . اتفاقاً اوهمیشه‌بطرزمسخره‌ای لباس میپوشد وکراواتهایی می‌زندکه پادوی‌هتلم‌هم آنهارا نمی‌خواهد. اما توبه‌آن اهمیتی‌نمیدهی .»

بوریس خودرا کرخت وآرام‌حس میکرد . او توضیح داد: « انسان وقتی بفکر شیك‌پوشی نیست ، اهمیتی‌ندارد که بدلباس بپوشد . بدآنست که آدم‌بخواهد بوسیله لباس توجه مردم را بخود جلب کند ولی موفق نشود.»

لولا گفت : « توکه موفق میشوی ، فاحشه‌کوچولو .»

بوریس بافروتنی‌گفت : « من میدانم چه لباسی بمن میاید .»

او فکر کردکه یك پولیور یقه‌لوله‌ای آبی بتن دارد وخوشحال شد : پولیور زیبائی بود .

لولا دست اوراگرفته بود وآنرا میان دستانش تکان میداد . بوریس به‌دست خودکه بالاوپائین میرفت نگاه‌کرد و فکر کرد: «متعلق بمن نیست ، انگار یك‌توتك گندم‌است .» اودیگردستش را حس نمی‌کرد . این امربنظرش جالب آمد ویکی‌از انگشتانش را تکان داد تادوباره به‌دستش جان ببخشد . انگشت اوبه‌کف دست‌لولا خورد ولولا نگاهی حاکی ازقدرشناسی باو انداخت.

بوریس باناراحتی فکر کرد : « همین کارهاست‌که مرا آزار میدهد.»

او بخودگفت‌که قطعاً آسانتر می‌توانست محبت بیشتری از خود نشان دهد

اگرلولا اینقدر حالت آمیخته باسرشکستگی وتسلیم بخودنمی گرفت - ازاینکه عاقل زنی درملاء عام دستش‌را نوازش می کرد ، بهیچوجه ناراحت نمیشد . از مدت‌ها پیش فکر کرده بود که برای اینکار ساخته شده است : حتی‌وقتی تنهابود ، مثلا در مترو ، مردم نگاههای تنفر آمیزی باومی‌انداختند وسلیطه های کوچکی که‌از کارگاه خارج میشدند بقیافه اومی‌خندیدند .

لولاناگهان‌گفت : «هنوز بمن نگفته‌ای که چرا بنظرت اینقدر جالب میاید.»

لولا همیشه اینطوربود ، وقتی حرفی‌را شروع کرده بود ، هرگز نمیتوانست متوقف‌گردد . بوریس مطمئن بود که لولا خودش را ناراحت می کند اما در واقع لولا از اینکار خوشش میامد . او به‌لولا نگاه کرد : دراطراف لولا هوا آبی بود و چهره‌اش‌برنگ سفیدمایل به‌آبی‌در آمده‌بود. اماچشمانش همچنان‌حالتی‌تب آلودو خشن داشتند .

- « بگوچرا ؟»

بوریس باصدای خفیفی‌گفت : « چون مرد خوبیست . اوه ! مرا عصبانی می کنی . به‌هیچ چیز اهمیت نمیدهد .»

- «مگرخوبست که انسان به‌هیچ چیز اهمیت ندهد ؟ توبه هیچ چیز اهمیت نمیدهی ؟»

- «بهیچ‌چیز .»

- « حتی کمی هم بمن‌اهمیت نمی‌دهی ؟»

- « آه ! چرا ، بتو اهمیت میدهم . »

لولا حالت افسرده‌ای بخودگرفت وبوریس سرش را برگرداند . وقتی‌لولا این حالت رابخودمی‌گرفت، بوریس‌ازنگاه‌کردن او خوشش نمیآمد . لولاخودش را میخورد وبوریس اینکار را احمقانه میدانست ولی‌کاری ازدستش برنمیامد . او هر کاری‌را که‌می‌توانست، انجام‌دهد انجام میداد. به‌لولا وفادار بود ، غالباً به‌اوتلفن میزد وهفته‌ای‌سه شب دم در خروجی کافه(سوماترا) منتظر اومیشد واین‌شبهارا بااو میگذراند . ولی امور دیگر به‌یك مسئله اخلاقی مربوط میشد . همچنین به مسئله سن ، چون افراد مسن حریص هستند وانگار همیشه زندگی‌شان‌را بقمار گذاشته‌اند.

وقتی بوریس کوچك بود ، یکبار قاشقش از دستش بزمین افتاده بود .

والدینش باو دستور داده بودند آنرا اززمین بردارد ولی اوباسرسختی از اینکار امتناع ورزیده‌بود . آنگاه پدرش بالحنی پرابهت وفراموش‌نشدنی گفته‌بود: « بسیار خوب . «من» آنرا برخواهم داشت .» بوریس یك‌بدن بزرگ که باخشکی‌خم‌میشد ویك کله طاس را دیده‌بود و صدای‌طرق وطرقی شنیده‌بود . این‌یك گناه‌نابخشودنی بود : اوبگریه افتاده بود . از آن پس ، بوریس افراد بالغ را بعنوان خدایان حجیم وناقص العضو درنظرگرفته بود . اگرخم میشدند ، بنظر انسان چنین میرسید که بدنشان بزودی خواهد شکست واگرلغزش میکردند وزمین میخوردند ، انسان هم هوس خندیدن پیدا میکرد وهم دستخوش نوعی وحشت مذهبی میگردید . واگر مانندلولا در این‌لحظه ، اشك بچشمانشان میامد ،انسان دیگر نمیدانست کجاخودش را مخفی کند . اشك افراد بالغ یك مصیبت عرفانی‌بود وچیزی نظیراشکهائی‌بود که خداروی شرارت‌بشر میریخت. ازطرف دیگر ، لولارا بخاطر آنکه اینقدر پرهیجان بود ، تحسین میکرد . ماتیو برایش تشریح کرده بود که انسان باید احساسات داشته باشد و(دکارت) نیزهمین چیزراگفته‌بود .

بوریس درحالیکه افکارش را باصدای بلند دنبال میکرد ، گفت : «دولارو احساسات دارد ولی این امر مانع آن نیست که به‌چیزی اهمیت ندهد . او آزاد است .»

- « باین حساب منهم آزاد هستم، فقط بتو اهمیت میدهم.»

بوریس جواب نداد .

لولاپرسید : «آیاآزادنیستم ؟»

- « فرق می کند .»

تشریح این موضوع خیلی‌مشکل بود . لولا یك قربانی بود ، شانس‌نداشت وبعلاوه خیلی احساساتی بود . تمام این‌چیزها بنفع اوگواهی نمیداد . بعلاوه ،او هروئین استعمال می کرد . البته این امر ازیك جهت خوب بود وحتی دراصل کاملا پسندیده‌برد . بوریس دراین‌باره باایویچ صحبت‌کرده بود وهردو توافق کرده‌بودند که کارخوبی بود . ولی طرز استعمال مهم‌بود : اگرانسان برای نابود کردن خود ، یاازروی نومیدی ویابرای بارز ساختن آزادی‌اش استعمال‌کند ، شایسته تعریف و تمجیداست . اما لولا فقط برای‌اینکه‌لحظه‌ای خود را فراموش‌کند وازاین‌فراموشی

لذت ببرد، هروئین استعمال میکرد. بعلاوه حتی به‌آن معتاد هم‌نبود.

لولا بالحن خشکی‌گفت: «مرابخنده میاندازی. طبق معمول، همیشه بطور اصولی دولارو را بالاتراز دیگران قرار می‌دهی. زیرامیدانی، بین خودمان، از خودت‌می‌پرسم او آزادتراست یامن؟: اوزندگی‌مرتبی دارد. حقوق ثابتی دارد، بازنشستگی‌اش تأمین است ومانند یك‌کارمنددون‌پایه زندگی می کند. بعلاوه این هم‌که درباره آن صحبت‌کردی وجود دارد، همان زنی‌که هیچوقت از خانه‌اش خارج نمی‌شود. دیگر کامل است. آزادی از این بهتر نمی‌شود. من‌فقط همین لباس پاره‌هایم‌را دارم، تنهاهستم، درهتل زندگی می کنم‌وحتی نمی‌دانم آیا برای تابستان شغلی پیدا خواهم‌کرد.»

بوریس تکرار کرد: «فرق می کند.»

اوعصبانی شده بود. لولا برای آزادی چندان اهمیتی قائل نبود. ولی‌امشب روی این موضوع تکیه می کرد، چون می‌خواست ماتیو را در قلمرو خاصش شکست دهد.

- «اوه! کوچولو، وقتی اینطور هستی می‌خواهم ترا بکشم. چه‌چیز؟ چه‌چیزی فرق می کند؟»

بوریس توضیح داد: «تو بدون اراده‌هستی. وضعت خود بخود اینطورشده، همین‌وبس. در صورتیکه ماتیو از روی عقل ومنطق آزاد است.»

لولا درحالیکه سرش را تکان‌می‌داد گفت: «هنوزهم نمی‌فهمم.»

- «خیلی خوب، اوبه آپارتمانش اهمیت نمی‌دهد واگر درجای دیگری هم زندگی‌کند، برایش فرقی نمی کند. فکر می کنم برای آن زنهم اهمیتی‌قائل‌نیست. او باآن زن مانده چون‌لازم‌است باکسی همخوابی‌کند. آزادی اودیده‌نمی‌شود، در درونش نهفته شده است.»

لولا حالت گمگشته‌ای‌راداشت. بوریس که هوس کرده بود اورا کمی اذیت کند وسرجای اولش بنشاند، افزود: «توبمن خیلی اهمیت میدهی اوهرگز چنین ضعفی از خودنشان نخواهدداد.»

لولا که غرورش جریحه دارشده بود، فریاد زد: «آه! بتو خیلی اهمیت میدهم، کوچولوی بی‌ادب! وفکرمیکنی که اوبه خواهرت خیلی اهمیت نمیدهد؟

کافی بود که آنشب اورادر کافه (سوماترا) میدیدی.»

بوریس پرسید :«به‌ایویچ؟ خیلی کور خوانده‌ای»

لولا پوزخندی زد و ناگهان سر بوریس پرازدود شد. لحظه‌ای سپری شد و سپس بوریس متوجه شد که موزیك آهنگ (SAINT JAMES INFIRMARY) را مینوازد وهوس کرد برقصد.

- «میخواهی برقصی ؟»

آنها شروع به‌رقصیدن کردند. لولا چشمانش را بسته بود و بوریس صدای تنفس کوتاه او را میشنید. بچه‌مذلف جوان‌بلند شده بود ورقاصه (لاژاوا) را برقص دعوت کرد. بوریس فکر کرد که اورا ازنزدیك خواهد دید وخوشحال شد. لولادر میان بازوانش سنگین بود.

او خوب میرقصید و بوی خوبی میداد ولی خیلی سنگین بود. بوریس‌فکر کرد که بیشتر دوست دارد با ایویچ برقصد. ایویچ خیلی عالی میرقصید. بوریس فکر کرد: «ایویچ‌باید نواختن کلاکت‌را فرا بگیرد.»سپس بعلت رایحه‌ای که‌از لولا بمشامش میرسید به چیزی دیگر فکرنکرد. لولا چشمانش را باز کرد، بدقت باو نگاه کرد و پرسید : «مرا دوست داری ؟»

بوریس‌اخمی کرد و گفت : «بله.»

- «چرا بمن اخم میکنی ؟»

- «چون مزاحم من میشوی.»

- «چرا ؟ آیا درست نیست که دوستم داری؟»

- «چرا.»

- «پس چرا هرگز خودت این حرف را نمیزنی ؟ آیا باید همیشه من ازتو سئوال کنم ؟»

- «این از آن چیزهائی است که بنظرمن نبایدگفته شود.»

- «پس وقتی بتومیگویم دوستت دارم، خوشت نمیاید ؟»

- «چرا. اگر هوس کردی میتوانی‌بگوئی. اما نبایدازمن بپرسی آیادوستت دارم.»

- «عزیزم، من بندرت ازتوچیزی میپرسم. اغلب اوقات کافیست بتو نگاه

کنم و احساس کنم دوستت دارم .ولی گاهی هوس میکنم عشق ترا احساس نمایم.»
بوریس بالحنی جدی گفت : «میفهمم ، ولی باید صبر کنی که خودم هوس گفتن آنرا پیدا کنم . اگر این هوس خودبخود ایجاد نشود، دیگر مفهومی ندارد.»
ـ «ولی کوچولوی سادهٔ دل، خودت میگوئی که تا از تو سئوالی نشود،هوس گفتن چیزی‌را پیدا نمیکنی.»
بوریس خندید وگفت : «درست است، حواسم را پرت کرده‌ای . امامیدانی انسان میتواند به کسی علاقه داشته باشد ولی مایل نباشد در این باره صحبت کند. »
لولاجواب‌نداد آنها متوقف‌شدند،دست‌زدندوموزیك‌به‌نواختن آهنگ‌جدیدی پرداخت .
بوریس با خوشحالی دید که‌جوانك‌مذلف درحال رقص‌به‌آنهانزدیك‌میشود. ولی وقتی توانست اورا ازنزدیك‌ببیند،بشدت جاخورد : یارو اقلا چهل‌سال‌داشت اودرخشش‌جوانی را روی چهره‌اش‌حفظ کرده بود و در زیر آن پیر شده بود . او چشمان درشت آبی‌عروسك وارو دهان بچگانه‌ای داشت ولی فرورفتگیهای کبودی درزیرچشمانش وچینهائی در اطراف دهانش دیده میشد . پره‌های بینی‌اش آنچنان به‌جدار آن چسبیده بود که‌گوئی نفسی از آن درنمیامد و موهایش که از دوربشکل یك بخار طلائی بنظر میرسید، بزحمت طاسی‌سرش را میپوشاند .
بوریس با نفرت به این بچه پیر بی‌مونگاه کرد وفکر کرد : «او جوان بوده است.» افرادی بودند که برای سی‌وپنجسالگی‌متولد شده بودند ـ مثلا ماتیو ـ زیرا هرگز دوره جوانی نداشته‌اند ولی وقتی شخصی واقعاً جوان بوده ، برای تمام عمرعلامت‌جوانی‌روی او باقی‌میماند، این امرتابیست وپنجسالگی قابل تحمل‌بود. بعداز آن... وحشتناك میشد.
بوریس به‌نگاه‌کردن لولا پرداخت وباعجله باوگفت : «لولا بمن نگاه‌کن. دوستت دارم.»
چشمان لولا صورتی شد. اوپای بوریس را لگد کرد و فقط گفت: «عزیزم.»
بوریس‌هوس کرد فریاد بزند : «ولی‌بیشترمرا درآغوشت بفشار،این‌احساس را در من ایجاد کن که دوستت دارم.» ولی لولاچیزی نمیگفت، بنوبه خود تنهاشده بود. عجب وقتی را برای اینکار انتخاب‌کرده بود ! او بطور مبهمی لبخند میزد ،

پلکهایش را پائین انداخته بود، چهره‌اش روی سعادتش بسته شده‌بود، چهره‌ای آرام وخالی از احساس. بوریس خودرا تنها احساس کرد واین فکر کثیف دوباره وجود اورا اشغال کرد: من نمیخواهم پیرشوم، نمیخواهم پیرشوم. سال قبل کاملاراحت بود و هرگز به‌این چیزها فکر نمیکرد. اکنون وضع نفرت انگیز شده بودو همیشه چنین احساس میکرد که جوانی از میان انگشتانش میگریزد.

بوریس فکر کرد: «تا بیست و پنج سالگی. فقط پنج سال خوب برایم‌باقی مانده. بعداز آن خودم را نابود خواهم کرد.»او دیگر تحمل شنیدن این موزیك و احساس این افراد را در اطراف خود، نداشت. اوگفت: «برویم منزل؟»

ـ «همین الان، کوچولوی گرانبهایم.»

آنهاسرمیزشان‌برگشتند. لولا پیشخدمت‌را صدازد وصورتحساب‌راپرداخت، آنگاه شنل کوتاه مخملی‌اش را روی شانه‌هایش انداخت وگفت: «برویم.»

آنها خارج شدند. بوریس‌دیگر به‌چیزی فکرنمیکرد اما خودرا شوم‌ونفرت انگیز احساس‌میکرد. اشخاص زیادی درخیابان(بلانش)رفت‌وآمد میکردند، افرادی خشن وپیر. آنها به‌استاد (پیرانز)، نوازنده کافه (شابوته) برخورد کردند وباوسلام کردند.

اوبا پاهای کوچکی که‌درزیرشکم بزرگش قرار داشت، راه میرفت. بوریس فکر کرد: «منهم شاید شکم پیدا کنم.» وقتی انسان دیگر نتواند خودرا در آینه‌نگاه کند وحرکاتش راطوری‌خشك وشکننده احساس کند که‌گوئی ازچوب خشك‌ساخته شده است... وهرلحظه‌ای که میگذشت، هرلحظه کمی بیشترازجوانی‌اش رامستهلك میکرد. اوفکر کرد:«اقلااگر میتوانستم اندکی ازنیروی‌جوانیم را صرفه‌جوئی کنم، بآرامی وباکندی زندگی کنم، شاید چند سال‌بیشترعایدم میشد. ولی برای‌این‌منظور نباید هرشب ساعت‌دوصبح بخوابم.» اونگاه نفرت‌انگیزی‌به لولا انداخت وباخود گفت: «اومرا میکشد.»

لولا پرسید: «ازچه‌ناراحت هستی؟»

ـ «ازهیچ‌چیز.»

لولا در هتلی درخیابان(ناوارن)سکونت داشت. او کلید خود را از تابلوی جاکلیدی برداشت و بآرامی ازپله‌ها بالا رفتند. اطاق برهنه بود. دریکی‌از گوشه‌ها،

چمدانی پوشیده از اتیکتهای مختلف وروی دیوار انتهای اطاق، عکسی از بوریس که‌بوسیله‌پونزنصب شده‌بود،دیده میشد. یك عکس کوچك بقطع‌عکس‌شناسنامه‌بود که لولا آنرا برای خودبزرگ کرده بود. بوریس فکر کرد: «این باقی خواهد ماند. وقتی پیرو بدرد نخور شدم ، روی آن همیشه حالت جوان خواهم داشت.» اوهوس کرده بود عکس را پاره کند.

لولا گفت : «خیلی‌گرفته‌ای ، چه خبر شده ؟»

بوریس‌گفت : «خیلی خسته‌ام . سرم درد میکند.»

لولا با حالت مضطربی پرسید : « عزیزم ، آیا مریض نیستی ؟ یك قرص نمیخواهی ؟»

ـ «نه ، مهم نیست ، دارد خوب میشود.»

لولا چانه اورا گرفت ، سرش را بلند کرد وگفت « انگار از من ناراحتی . لااقل از جانب من‌که ناراحت نشده‌ای؟ چرا ! ازمن ناراحتی ! مگرچکار کرده‌ام؟»

او وحشتزده بنظر میرسید.

بوریس با سستی اعتراض‌کرد : « از تو ناراحت نیستم ، مگردیوانه‌ای.»

ـ «از من ناراحتی . ولی بتوچکار کرده‌ام . بهتراست بمن بگوئی تابتوانم برایت‌توضیح بدهم. قطعا سوء تفاهمی پیش‌آمده. ممکن نیست جبران ناپذیرباشد. بوریس ، خواهش میکنم، بگوچه شده.»

ـ «آخر چیزی نشده .»

بوریس بازوانش را دورگردن لولا انداخت و اورا بوسید .

لولا لرزید. بوریس نفس معطری را استنشاق میکرد ویك برهنگی مرطوب را چسبیده به دهانش احساس مینمود. او آشفته شده بود . لولا چهره اورا غرق در بوسه‌کرد. کمی نفس نفس میزد.

بوریس احساس‌کرد که هوس‌کرده از لولا کام دل‌بگیرد و از این موضوع خوشحال شد :

شهوت افکار سیاه و همچنین‌سایر افکاررا میمکد. جنب وجوشی در سرش انجام‌گرفت و تمام افکار بسرعت از آن خارج شد. او دستش را روی کپل لولا گذاشته بود و ازخلال پیراهن ابریشمی‌بدن لولا را لمس میکرد. او کمی دستش را

منقبض کردو پارچه مانند پوستی ظریف ، نازك ، نوازش دهنده و مرده درزیر انگشتانش لغزید . در زیر آن ، پوست واقعی ، پرانعطاف و براق مانند یك دستکش شبرو ، مقاومت میکرد . لولا بایك حرکت شنل خود را روی تخت پرتاب کرد و بازوان برهنه‌اش را دور گردن بوریس حلقه زد.

اولا بوی خوشی میداد . بوریس زیر بغلهای اصلاح شده اورا که دانه های ریزو زبر روی آن قرار داشت و برنگ سیاه مایل به آبی بود ، میدید: به‌سر خارخسکهائی که‌عمیقاً در آن فرورفته باشند،شباهت داشت. بوریس و اولا در همان نقطه‌ای که شهوت بر آنها مسلط شده بود ، ایستاده بودند زیرا دیگر قدرت حرکت نداشتند. پاهای لولا به‌لرزه افتاد و بوریس ازخود پرسید آیا به‌آرامی‌روی فرش‌در ازنخواهند کشید . او لولا را در آغوش خود فشرد و نرمی سینه‌های سنگینش را احساس کرد.

لولا گفت : «آه! »

او بعقب خم شده بود و بوریس به این سر رنگ پریده با لبهای متورم که به سر یك‌مدوز (MEDUSE) (نوعی نرم تن‌دریائی) شباهت‌داشت، خیره شده بود . بوریس فکر کرد : «آخرین روزهای خوشش را میگذراند.» او لولا را بیشتر در آغوش خود فشرد و فکر کرد : « یکی از روزها ، یکمرتبه از هم خواهد پاشید ». او دیگر از لولا نفرت نداشت . در آغوش لولا خود را محکم ، لاغر و یکپارچه عضله احساس میکرد . با بازوانش لولا را در برگرفته بود و علیه پیری از اودفاعی میکرد سپس برای لحظه‌ای افکارش مغشوش شد و خوابش گرفت : او به بازوان لولا که مانندگیسوان یك پیرزن سفید بودند نگریست و چنین تصور کرد که پیری را میان دستانش گرفته و باید با تمام نیرو آنرا فشار دهد تا خفه شود.

لولا در حالیکه از فرط لذت نفس‌نفس میزد با صدای خفیف‌گفت : «چقدر مرا فشار میدهی . دردم میاید. میخواهم از تو کام دل بگیرم .»

بوریس خود راکنار کشید : کمی شوکه شده بود . او گفت : « پیژامه ام را بده . میروم توالت لخت شوم . »

اووارد توالت‌شد ودررا قفل‌کرد : دوست نداشت وقتی‌لخت میشود ، لولا داخل‌شود. اوصورت وپاهایش را شست وبرای شوخی پودر تالك‌به‌پاهایش مالید.

کاملا آرام شده بود . فکر کرد : «جالب است .» سرش سنگین وافکارش پریشان بود ، دیگر درست نمیدانست به‌چه‌فکر میکند :«باید دراین‌باره بادولار رصحبت کنم.» در آنطرف در ، لولا قطعا لخت شده بود وانتظار میکشید . امابوریس میل نداشت عجله کند . لولا نمیخواست بفهمد که یك بدن عریان بوهای، مخصوصی دارد که تکان دهنده است.

اکنون موقع آن بود که در قعر لذتی سنگین و زننده فرو رود . انسان وقتی وارد آن میشد میتوانست همه چیز را تحمل کند ، ولی قبل از آن ، غیر ممکن بود دستخوش وحشت نشود. بوریس با عصبانیت فکر کرد : « در هر صورت نمیخواهم مانند دفعه قبل از حال بروم.» او بدقت موهایش را روی دستشوئی شانه زدتا ببیند آیا موهایش میریزد . ولی حتی یك مو هم روی دستشوئی چینی سفید نیافتاد وقتی پیژامه‌اش را بتن کرد، در را باز نمود و وارد اطاق شد . لولا کاملا عریان روی تخت دراز کشیده بود . لولای دیگری بود که تنبل و خطرناك بنظر میرسید واز میان مژگانش او را میپائید . در روی لحاف آبی ، بدنش مانند شکم ماهی برنگ سفید نقره‌ای بود و فقط مثلثی از موهای پرپشت خرمائی روی آن بچشم میخورد. او زیبا بود. بوریس به‌تخت نزدیك شد و باحالتی آمیخته با آشفتگی و تنفر او را نگاه کرد. لولا بازوانش را بطرف او دراز کرد. بوریس گفت : «صبر کن.»

او چراغ را خاموش کرد و اطاق کاملا قرمز شد . از چندی پیش در طبقه سوم ساختمان مقابل یك آگهی نورانی نصب کرده بودند . بوریس کنار لولا دراز کشید و به‌نوازش شانه‌ها وسینه‌هایش پرداخت . پوستش بقدری لطیف بود که‌انسان میتوانست قسم بخورد که پیراهن ابریشمی‌اش را از تن در نیاورده است . سینه‌هایش کمی شل بود ولی بوریس از آن خوشش میامد : سینه‌های یک زن جهان دیده بود . بوریس با وجودیکه چراغ را خاموش کرده بود ، اما بعلت این آگهی لعنتی چهره لولا راکه در نور قرمز رنگ پریده‌مینمود و لبهای‌او راکه سیاه بنظرمیرسید، میدید : از ظاهر امر چنین بر میامد که لولا رنج میکشد ، چشمانش خشن بود . بوریس خود را سنگین و متأثر احساس نمود، درست مانند وقتی که در (نیم)، اولین گاو با جست و خیز وارد میدان گاو بازی شده بود: چیزی در شرف رویدادن‌بود، چیزی اجتناب ناپذیر، وحشتناك و بی‌مزه ، مانند مرگ خونین گاو.

لولا التماس کرد : «پیژامه‌ات را در آور.»

بوریس گفت : «نه.»

این یک عادت بود. هر بار لولا از او میخواست پیژامه‌اش را در آورد بوریس مجبور میشد مخالفت کند. دستهای لولا زیر کت پیژامه بوریس خزید و به آرامی او را نوازش کرد.

بوریس بخنده افتاد و گفت: «قلقلکم میدهی.»

آنها همدیگر را بوسیدند . پس از لحظه‌ای لولا دست بوریس را گرفت و آنرا روی شکم خود ، روی موهای پرپشت خرمائی، فشار داد: لولا همیشه‌خواست های عجیبی داشت وگاهی بوریس مجبور میشد ازخود دفاع کند . اوچندلحظه‌ای دستش را بیحرکت روی رانهای لولا قراو داد و سپس به آرامی آنرا تاشانه‌های لولا بالا برد .

لولا در حالیکه بوریس را روی خود میکشید، گفت : «بیا ، ترا میپرستم ، بیا ! بیا ! »

لولا بزودی به نفس‌نفس افتاد بوریس‌بخودگفت : «کار خودش راکرد،الان ازحال خواهم رفت . » بدنش بشدت تیرمیکشید وبوریس درحالیکه دندانهایش‌را بهم میفشرد بخودگفت : « نمی‌خواهم . » ولی نـاگهان چنین بنظرش آمدکه پس گردنش را گرفته‌اند ومانند خرگوشی بلندش کرده‌اند . لولا اورا روی خود کشیدو بوریس بجز یك سرگیجه سرخ وپرشهوت چیز دیگری احساس نکرد .

لولاگفت : «عزیزم .»

او بآرامی بوریس را ازروی خودکنارزد واز تخت خارج شد. بوریس سرش را دربالش فرو برده و کاملا منگ بود . صدای در توالت را که لولا آنرا بازمیکرد ، شنید وفکر کرد : «وقتی ماجرای من بااو تمام شود ، پاك خواهم ماند . دیگر ماجرای‌عشقی نمیخواهم . ازهمخوابی بازنها متنفرم . بهتراست‌بگویم که‌ازهمخوابی‌بازنهامتنفر نیستم بلکه ازازحال رفتن انزجار دارم . آدم دیگر نمیداند چکارمیکند . حس میکند تحت تسلط قرارگرفته وبعلاوه به‌چه درد میخورد که‌انسان

یك زن برای خود انتخاب کند ، زیرا همین کاررا میتواند باتمام زنها انجام دهد. این یك عمل فیزیولوژیکی است . او با نفرت تکرار کرد : «عمل فیزیولوژیکی !» لولا توالت شبانه خودرا انجام میداد . صدای آب دلپذیر و بی آزار بود . بوریس بامیل ورغبت به‌این صدا گوش فرا داد . تشنه زدگان در بیابان صدا هـای مشابهی میشنوند ، صدای بیرون زدن آب از چشمه . بوریس سعی کرد خودرا دستخوش اوهام وخیالات تصور کند . اطاق، نور قرمز و صدای آب وهم وخیال بود . اوبزودی خودرا وسط بیابان بازمی‌یافت که روی شنها درازکشیده و کلاه کاسکش را روی چشمانش پائین آورده بود . چهره ماتیو ناگهان درنظرش مجسم شد وفکر کرد : «عجیب است ، من مردها را بیشتر از زنها دوست دارم .وقتی بایك زن هستم حتی یك چهارم سعادتی راکه بامردها حس میکنم ، احساس نمی‌نمایم . معهذا بهیچ قیمتی مایل نیستم بایك مرد همخواب شوم . اوفکر کرد. «وقتی لولارا ترك کردم، کشیش خواهم شد.»

از این فکر خوشحال شد وخودرا پاك ومنزه حس کرد . لولا روی تخت پرید واورا در آغوش کشید . لولا موهای اورا نوازش کرد وسکوت ممتدی برقرار شد . وقتی لولا شروع بحرف زدن کرد ، بوریس ستاره‌هائی‌را میدید که دور سرش میچرخیدند . لولا باصدائی که در آن شب قرمز واقعا عجیب بود، گفت : « بوریس من فقط تورا دارم ، در دنیا تنهاهستم ، باید خیلی دوستم بداری ، فقط بتو میتوانم فکر کنم . اگربه‌زندگیم فکر کنم بفکر خودکشی میافتم ، بایدتمام روز به‌تو فکر کنم ، بامن بدرفتاری نکن عشق من ، هرگز به‌من بدی‌نکن ، توتنها چیزی هستی که برایم‌باقی‌مانده‌ای. من دردست توهستم ، عشق‌من ، مرا اذیت‌نکن ، هرگز بمن آزار نرسان ، کاملا تنهاهستم!»

بوریس یکمرتبه ازخواب‌پرید ، باروشنی موقعیت را درنظر گرفت‌وباصدای واضحی گفت :

« اگر تنهاهستی دلیلش اینست که خودت تنهائی را دوست داری ، چون متکبرهستی . درغیراینصورت شخصی‌مسن‌تر ازخودت را دوست می‌داشتی . من

خیلی جوان هستم‌ونمی‌توانم مانع تنهائی توشوم .فکرمیکنم‌بدین‌علت مرا انتخاب کرده‌ای.»

لولا گفت : «نمیدانم ، فقط اینرا میدانم که بشدت دوستت دارم.»

او باتمام قوا بوریس را درآغوش خود میفشرد . بوریس صدای اورا شنید که می‌گفت :

«ترا می‌پرستم» وسپس کاملا بخواب رفت .

۳

تابستان، هوانیم‌گرم وسنگین بود .ماتیو درزیر آسمانی شفاف وسط‌پیاده‌رو راه میرفت وبازوانش مانند پاروئی هوای سنگین طلائی را میشکافت .

تابستان . تابستان دیگران . برای اویك روز سیاه آغاز میشد وبطور مارپیچ تاشب ادامه می‌یافت ، به‌یك تشییع جنازه در آفتاب شباهت داشت . یك آدرس ، پول . میبایست درچهارگوشه پاریس پرسه زد . سارا آدرس‌را خواهدداد ودانیل یا ژاك پول‌راقرض‌خواهند داد . اوخواب دیده‌بودکه یك قاتل است وکمی ازاین‌رویا درقعرچشمانش که درزیر فشار نور آفتاب خرد شده بود ، باقی‌مانده بود. شماره ۱۶خیابان (دولامبر) . همین‌جا بود . سارا درطبقه ششم‌سکونت داشت ومثل همیشه آسانسور کارنمی‌کرد . ماتیو ازپله‌ها بالارفت . پشت درهای بسته ، زنها درحالیکه پیش‌بندی بکمر و چارقدی دورسربسته بودند، کارهای خانگی را انجام میدادند . برای آنهاهم روز تازه‌ای آغازمیشد .چه‌روزی ! ماتیووقتی زنگ را بصدا درآورد کمی نفس نفس میزد . اوفکر کرد:«باید ورزش‌سبک بکنم.» باناراحتی‌فکر کرد: «هربارکه ازپله بالامیروم، این‌حرف را بخودم میزنم.» صدای پای خفیفی شنیده‌شدو مردکوتاه‌قد طاسی که چشمانی روشن داشت ، لبخندزنان در راگشود . ماتیو اورا شناخت ، یک‌مهاجر آلمانی بودکه اغلب‌اوقات درکافه (دوم) درحال‌مزه کردن یک شیرقهوه دیده میشد ویاروی یک صفحه شطرنج خم شده بود و درحالیکه لبان درشتش‌را میمکید ، مهره‌هارا تماشامیکرد.

ماتیو گفت : «میخواهم سارا را ببینم.»

مرد کوتاه‌قد حالتی جدی بخودگرفت ، تعظیم کرد و پا کوبید : گوشهایش بنفش بود .

بالحن خشکی گفت : «ویمولر»

ماتیو بدون ناراحتی گفت :«دولارو».

مرد کوتاه قد دوباره لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت: «بفرمائید ، بفرمائید ، او اطاق پائینی است . خیلی خوشحال خواهدشد .»

اوماتیورا وارد سرسرا کرد وخودش باقدمهای کوتاه وسریع دورشد . ماتیو درشیشه‌ای‌را فشارداد و وارد اطاق (گومز) گردید. دربالای پلکان داخلی، نورچشمانش را زد ومتوقف‌شد : نور ازپنجره‌های بزرگ گردوخاك گرفته، اطاق را غرق‌میکرد ماتیو پلک زد . سرش دردمی کرد .

سارا گفت : «کیه؟»

ماتیوروی نرده پلکان خم شد . سارا یک کیمونوی زرد بتن داشت و روی کاناپه نشسته بود . ماتیو درزیر موهای سیخ‌سیخ و کم‌پشت ، مغز سرش را میدید. مشعلی‌درمقابل اوروشن بود . ماتیو باناراحتی‌فکر کرد : «این برونه کاله‌دراز٫وقرمز است .» ماتیو از شش‌ماه پیش‌اورانديده بود اماهیچگونه میلی‌نداشت که اورادوباره نزدسارا ببیند : اومزاحم بود ، زیرا بخاطردوستی سابق روبزوالشان لازم‌میشدحرف زیادی باهم‌بزنند. بعلاوه ، (برونه) باخود هوای خارج را همراه میاورد ، هوای جهان سالم ، زودگذر وسرسخت انقلابها وخشونتها ، فعالیتهای جسمانی ، کوشش های صبورانه وانضباط : او احتیاجی نداشت راز کوچک مربوط به اطاق خواب راکه ماتیو می‌خواست‌باسارادرمیان بگذارد ، بشنود . سارا سرش‌را بلندکرد ،لبخند زد و گفت : «سلام ، سلام»

ماتیولبخندش را پس‌داد :اوازبالا این‌چهره صاف ومغضوب راکه‌نیکوکاری آنرا مانند خوره خورده بود ودرپائین آن ، سینه‌های درشت شل‌را که نیمی‌از آن از کیمونو بیرون آمده بود ، میدید . باعجله‌پائین آمد.

سارا پرسید : «چه بادمساعدی شمارا اینجاهدایت کرده؟»

ماتیو گفت : «بایدازشما چیزی بپرسم.»

چهره‌سارا ازفرط‌خوشحالی صورتی‌شد . او گفت:«هرچه‌میخواهید، بپرسید.»

سپس بالحن شادی افزود: «میدانید کی اینجاست؟»

ماتیو رو بطرف برونه کرد وباا‌و دست داد . سارابانگاهی محبت‌آمیز به‌آنها می‌نگریست .

برونه گفت : «سلام خائن اجتماعی‌پیر.»

ماتیو باوجود تمام ناراحتی‌اش ازشنیدن این صدا خوشحال‌شد . برونه بسیار قوی‌هیکل ومحکم بود وچهره‌ای شبیه دهاتیهاداشت . زیاد دوست داشتنی بنظر نمیرسید.

ماتبوگفت: «سلام . فکرمی کردم‌مرده‌ای.»

برونه بدون اینکه جواب دهد ، خندید.

سارا باخوشحالی گفت : «پهلوی من‌بنشینید.»

سارا می‌دانست که بزودی خدمتی برای ماتیو انجام خواهد دادوازاین رو اورا درمالکیت خود میدانست.ماتیو نشست.(پابلو) کوچولودرزیر میز با مکعب‌های مقوائی بازی می کرد .

ماتیو پرسید: «ازگومز چه‌خبر؟»

ساراگفت : «هنوز در بارسلون است .»

ـ «از او نامه داشته‌اید ؟»

سارا بالحن استهزاءآمیزی جواب داد: «بله ، هفته‌گذشته . شاهکارهایش را تعریف کرده‌است .»

سرهنگ ! ماتیو به‌یاد مردکی که دیروز بااو برخورد کرده بود ، افتاد وقلباً ناراحت شد .

گومزبه‌اسپانیارفته. یکروز اوخبر سقوط«ایرون»(IRUN) رادرروزنامه(پاری سوارد)«PARIS – SOIR» خوانده‌بود.درحالیکه‌انگشتانش را میان‌موهای سیاهش کشیده بود ، مدت زیادی در کارگاه نقاشی راه رفته‌بود . وسپس بدون کلاه‌وبدون کت از آن خارج شده بود. گوئی که میخواست برای خریدسیگاربه کافه(دوم)برود اودیگرباز نگشته بود . اطاق بهمان حالت باقی‌مانده‌بود : یک تابلوی نیمه‌تمام‌روی سه‌پایه ویک صفحه مسی نیمه حکاکی شده روی میز ، میان کاسه‌های اسید .تابلو وگراور(میسترس استیمسون)(MISTRESS – STIMSON)رانشان‌می‌داد.روی‌تابلواو

لخت بود . ماتیو اورا دوباره مست وسرحال ببازوی گومز آویخته دیدکه باصدائی ناهنجار آوازمی‌خواند وفکر کرد : «درهرحال خیلی‌سارا را اذیت کرد .»

سارا باصدای‌شادی پرسید: «آیاوزیر دررا برایتان باز کرد؟» نمی‌خواست از گومز حرف بزند . اوهمه چیز گومزرا بخشیده بود ، خیانتهایش ، عصبانیتهایش وخشونتش را . امارفتنش را به‌اسپانیاهرگز نمی‌بخشید : گومز برای آدم‌کشی به آنجارفته وعده‌ای راکشته‌بود . برای سارا زندگی هر انسانی مقدس بود.

ماتیو باتعجب پرسید: «کدام وزیر؟» سارا باغروری ساده‌لوحانه گفت :«آن موش کوچک باگوشهای قرمز یک وزیر است . او درسال ۱۹۲۲ در حکومت سوسیالیست مونیخ وزیربوده است . ولی درحال حاضریک‌آدم‌گرسنه است.»

ـ «البته شما اورادرخانه‌خود پذیرفته‌اید.»

سارا خندیدوگفت: «اوباچمدانش نزدمن آمد. جداً دیگر جائی‌ندارد که‌برود از هتل بیرونش کرده‌اند ، چون دیگر نمیتوانست کرایه‌اش را بپردازد .»

ماتیو درحالیکه باانگشتانش حساب میکرد ،گفت :« باآینا ، لوپز وسانتی میشودچهارپانسیونر .»

سارا بالحنی پوزش طلبانه‌گفت: «آینا بزودی ازاینجا خواهد رفت . او کار پیدا کرده . »

برونه‌گفت: « کارجنون آمیزی است .»

ماتیو ازجا پرید وسرش را بطرف اوبرگرداند . برونه باآرامش وسادگی به‌سارا نگاه می کرد وتکرار مینمود : «کارجنون آمیزی است؟»

ـ «چه ؟ چه‌کاری‌جنون آمیزاست؟»

سارا درحالیکه دستش را روی بازوی ماتیو میگذاشت بسرعت‌گفت: «آه! بکمک من‌بیائید ، ماتیوی‌عزیز .»

ـ «ولی موضوع چیست ؟»

برونه‌باحالتی ناراضی به ساراگفت : «امابه ماتیو مربوط نیست .»

سارا بدون آنکه به‌حرفهای برونه توجه‌کند ، بالحن سوزناکی گفت : «او می‌خواهد وزیرم را بیرون کنم.»

ـ «بیرون کنی؟»

ـ «می گویداگر اورانزد خود نگاه دارم، یك جنایتکار محسوب میشوم.»

برونه‌به‌آرامی گفت : «سارا مبالغه‌میکند.»

اوسرش را بطرف ماتیو گرداند و برخلاف میل توضیح داد : «مسئله اینست که مااطلاعات بدی ازاین مردك کوتاه قد داریم . می گویند شش‌ماه پیش درراهرو های سفارت آلمان میپلکید . هوش زیادی لازم نیست که انسان بتواند حدس بزند یك مهاجر یهودی چه‌کاری می‌تواند در آنجا داشته‌باشد .»

ساراگفت: «شمامدرك ندارید !»

ـ «بله ، مامدرك نداریم . اگرمدرکی‌داشتیم ، اودیگر اینجا نبود . ولی‌چون آدم مشکوکی است سارا بـا پناه‌دادنش مرتکب یـك بی‌احتیاطی جنون آمیز شده است .»

سارا باهیجان‌گفت: «اماچرا؟ چرا ؟»

برونه باملایمت‌گفت :«سارا ! شماحاضرید برای اینکه دردسری برای افراد مورد پشتیبانیتان پیش نیاید ، تمام پاریس را منفجر کنید».

سارالبخندخفیفی‌زدوگفت:«تمام پاریس‌را نه. امابطور قطع‌ویمولر را فدای داستان‌های حزبی شمانخواهم کرد.»

برونه‌گفت : «منهم چیزدیگری‌نگفتم .»

سارا سرش‌را بشدت تکـان داد . چهره‌اش‌سرخ شد ، واشك درچشمان درشت سبزش جمع شده‌بود . باعصبانیت‌گفت : «ماتیو شماوزیر کوتاه‌قدرادیده‌اید آیاممکن است آزارش حتی‌به‌یك مگس‌برسد؟ »

آرامش برونه عظیم بود . به‌آرامش دریامی‌ماند. درعین‌حال اطمینان بخش ومأیوس کننده بود . اوهرگز حالت یك‌فرد تنهارا نداشت وزندگی او باآرامش، سکوت و سروصدای یك جمعیت توأم بود . اوتوضیح داد :

«گومز گاهی برای ما قاصدهائی‌میفرستد. آنها اینجا میایند ومانزد سارابا آنها ملاقات میکنیم.حدس میزنی که که‌پیامها محرمانه‌است . آیا انتخاب این محل‌برای استقرار کسی که شهرت جاسوسی دارد ، مناسب است؟»

ماتیو جواب نداد . برونه باوجودیکه ازجمله سئوالی استفاده کرده بود ، عقیده ماتیو را نمیپرسید . مدت زیادی بودکه برونه دیگر درباره هیچ موضوعی عقیده ماتیورا نمیپرسید .

سارا بانومیدی افزود : «ماتیو ، شمارا قاضی می کنم . اگر ویمولر را بیرون کنم ، خودش را در رود سن خواهد انداخت . آیامی‌توان بخاطر یک سوءظن ساده مردی را وادار به‌خودکشی کرد ؟»

او بلند شده بود وبدقیافه وخوشحال‌بنظرمیرسید . مانند افراد خردشده،ناقص العضو ، علیل ومبتلا به‌زخم معده حس ترحم‌ماتیو را برمیانگیخت .

ماتیو پرسید : «آیاجداً خودش‌را دررودسن خواهدانداخت؟»

برونه‌گفت :«نه آقا به‌سفارت آلمان برخواهدگشت وسعی خواهد کرد خودرا کاملا بفروشد .»

ماتیو گفت: «پس‌فرق نمیکند . درهرحال تکلیفش یکسره می‌شود.»

برونه شانه‌هایش رابالا انداخت وبابی تفاوتی گفت :«بله ، البته .»

سارا درحالیکه بااضطراب به‌ماتیو نگاه می کرد ، گفت :«می‌شنوید ماتیو ، خوب ، حق باکیست ؟ چیزی‌بگوئید.»

ماتیوحرفی نداشت . برونه ازاو عقیده‌اش را نمیپرسید . برونه به‌عقیده یک بورژوا ، یک روشن‌فکر کثیف، یک سگ محافظ اهمیتی نمیداد . ماتیوفکر کرد: «اومودبانه وسرد به‌حرفهای من گوش‌خواهد داد ، بیشتراز یک تخته‌سنگ هم تحت تأثیر قرار نخواهدگرفت وفقط خودم رااز سخنانم‌مورد قضاوت قرارخواهد داد.»

ماتیونمی‌خواست که برونه اورا مورد قضـاوت قرار دهد. زمانی بود که هیچیک از آنها ازروی اصول دیگری را مورد قضاوت قرار نمی‌دادند، درآن‌موقع برونه‌میگفت :

«دوستی باانتقادوفق‌نمیدهد . دوستی بایداعتماد بوجودبیاورد.»شاید هنوزهم این حرف را میزد ولی درحال حاضر به‌رفقای حزبی‌اش میاندیشید.

ساراگفت:«ماتیو!»

برونه بطرف سارا خم شد ، زانوی او را لمس کرد و به‌آرامی گفت : « گوش کنید سارا ، من ماتیو را خیلی دوست دارم وبرای‌هوش او احترام‌زیادی قائلم. اگر احتیاج داشتم که یک قطعه از اسپینوزا «SPINOZA »یاکانت«KANT» برایم تشریح شود ، قطعاً باو رجوع‌می کردم . اما این‌مسئله کاملا احمقانه است و قسم میخورم که احتیاج بیک‌داور ندارم ، حتی‌اگر معلم فلسفه باشد عقیده من کاملا

راسخ است .»

ماتیو فکر کرد: «البته ، البته .»

او قلباً ناراحت شده بود ولی ازبرونه کینه‌ای بدل نداشت . بخود گفت : «من چه کاره‌هستم که‌اندرز بدهم؟ درزندگیم چکار کرده‌ام ؟»

برونه که ازجا برخاسته‌بود ، گفت : «باید بروم . البته بدلخواه خود رفتار کنید ، سارا شما عضو حزب نیستید وهمین کاری‌راکه برای ماانجام میدهید ، قابل ملاحظه‌است. ولی اگر اورا پیش‌خود نگاه داشتید ، فقط ازشماخواش میکنم وقتی گومز پیغامی‌فرستاد سری به‌خانه من‌بزنید .»

سارا گفت:«بسیارخوب» .

چشمانش می‌درخشید وچنین احساس می کرد که باری از شانه‌اش برداشته شده است .

برونه گفت : «هیچ‌چیز را دم‌دست نگذارید . تمام نامه‌هارا بسوزانید. »

ـ «قول میدهم .»

برونه بطرف ماتیو برگشت وگفت : «خوب، خدا حافظ برادرپیر.»

او دستش را دراز نکرده بود وبدقت و باحالتی خشن به‌ماتیونگاه می کرد، نگاه او به‌همان نگاه دیشب مارسل شباهت داشت وتعجب درونی‌اش‌را بروز نمیداد. درزیر این نگاهها ، اوبرهنه بود . یك آدم بزرگ برهنه‌که باخمیرنان ساخته شده بود ، یك‌فرد ناشی . اوفکر کرد : «چکاره هستم که اندرز بدهم ؟» او چشمانش را پائین انداخت: برونه خشن ومحکم بنظر میرسید. اوفکر کرد :« مرا بگو که‌علامت سقط جنین برچهره دارم.»

برونه زبان به‌سخن گشود . بهیچوجه صدائی راکه ماتیو پیش‌بینی می کرد ، نداشت. بآرامی‌گفت : «قیافه ناجوری داری ، چه‌خبرشده؟»

ماتیو نیز ازجا بلندشده‌بود . اوگفت : «من ... من مقداری گرفتاری دارم . بی‌اهمیت است .»

برونه دستش را روی شانه‌ماتیو گذاشت ودرحالیکه باتردید به‌اونگاه‌میکرد گفت : «احمقانه است . انسان‌همیشه اینطرف و آنطرف دوندگی میکندودیگرفرصت ندارد به رفقای‌قدیمی‌برسد. اگرمیمردی‌خبرمرگت یکماه بعد بطور تصادفی‌بگوشم

میرسید.»

ماتیو باخنده گفت: «باین‌زودی نخواهم مرد.»

او پنجه برونه را روی‌شانه‌اش حس‌می کرد و فکر مینمود: «مرا مورد قضاوت قرار نمیدهد.» ازاین‌رو عمیقاً احساس قدرشناسی میکرد.

برونه بالحنی جدی افزود: «نه. نه‌باین‌زودی. اما ...»

بالاخره تصمیم گرفت‌منظور اصلی خودرا بیان دارد وافزود: «آیا درحوالی ساعت۵ آزاد هستی؟ من کمی وقت دارم ومیتوانم سری به‌تو بزنم. میتوانیم‌مانند سابق کمی باهم‌صحبت کنیم.»

ماتیو گفت: «مانندسابق کاملا آزاد هستم. منتظرت‌خواهم بود.»

برونه به اولبخندی دوستانه زد. لبخند ساده وشاد خودرا حفظ کرده بود. دور خود چرخی زد وبطرف پلکان رفت.

سارا گفت: «شمارا همراهی میکنم.»

ماتیو باچشم آن‌هارا دنبال کرد. برونه بانرمش غیرمنتظره‌ای از پله‌ها بالا میرفت.

ماتیو بخود گفت: «همه‌چیز ازدست نرفته است.» وچیزنیم‌گرم ومتواضعی که به امید شباهت داشت، درسینه‌اش بحرکت آمد. اوچندقدم برداشت. دربالای سرش، دربصدا درآمد. پابلو کوچولو باحالتی جدی به‌اونگاه میکرد. ماتیو به‌میز نزدیك شد ویك قلم حکاکی برداشت. مگسی که روی صفحه مسی‌نشسته‌بود، بپرواز درآمد.

پابلو هنوزاورا نگاه میکرد. ماتیو احساس نارضایتی کرد، بدون آنکه‌علتش را بفهمد.

اوچنین احساس میکرد که بوسیله‌چشمان بچه بلعیده میشود. فکر کرد: «بچه‌ها موجودات کوچك‌پرخوری‌هستند. تمام‌حسهای آنها دهان دارد.» نگاه (پابلو) هنوز انسانی نبود ومعهذا چیزی بیشتر اززندگی از آن میبارید: بخوبی دیده میشد که مدت زیادی‌نبود که‌این بچه ازشکمی خارج شده. بی‌اراده و کاملا کوچك در آنجابود و هنوزمانند یك چیزاستفراغ شده، کرکهای ناسالمی داشت. ولی درپشت مایع کدری که کاسه چشمانش را پر کرده بود، وجدان کوچك حریصی‌جای گرفته بود. ماتیو

با قلم‌حکاکی بازی میکرد. فکر کرد:«هوا گرم است.»مگسی در اطراف او وز وز میکرد. دریك اطاق صورتی، در یك شکم دیگر،یك جنین بزرك میشد.

(پابلو) پرسید: «میدانی چه خواب دیده‌ام؟»

ـ «بگو ببینم.»

ـ «خواب دیده‌ام که‌یك‌پرهستم.»

(ماتیو) بخودگفت: «فکرهم‌میکنند!»

اوپرسید: «وقتی یك پر بودی چکارمیکردی؟»

ـ«هیچکار. خواب بودم.»

(ماتیو) ناگهان قلم حکاکی را روی میزپرتاب کـرد: مگس، وحشتزده دور اطاق پرواز کرد وسپس روی صفحه‌مسی، میان دوشکاف کوچك که‌نشان‌دهند بازوی زنی بود، نشست. می‌بایست سرعت بخرج داد زیرا در این مدت جنین بزرگ میشد و کوششهای نامعلومی‌میکرد که‌از ظلمات خارج شود و بصورت این موجود کوچك پرخور ورنك‌پریده‌وضعیف که دنیا را می مکید، درآید.

(ماتیو) چند قدم بطرف پلکان رفت. صدای (سارا) را می شنید. فکر کرد: «اودر ورودی راباز کرده، در آستان آن‌ایستاده وبه (برونه) لبخند میزند. چرادوباره پائین نمی‌آید؟» اونیم چرخی زد وبه بچه ومگس نگاه‌کرد. فکر کرد: «یك بچه، قطعه‌گوشتی فکور که وقتی آن را میکشیم فریاد میزند وخون از آن جاری میشود. کشتن مگس آسانتراز کشتن بچه است.» اوشانه‌های خودرا بالاانداخت‌وبخودگفت: «من کسی را نخواهم کشت. از تولد یافتن یك بچه جلوگیری خواهم نمود.» (پابلو) دوباره مشغول‌بازی‌بامکعبهای‌مقوائی‌اش شده و(ماتیو) رافراموش کرده بود.(ماتیو) دستش را درازکرد وبا انگشت میزرا لمس‌نمود. با حالت تعجب زده‌ای بخودمی گفت:«جلوگیری ازتولد...» گوئی درجائی یك بچه‌کامل درست شده وجودداشت که‌منتظرفرصت میگشت تا داخل‌این اطاق، زیرنور آفتاب، بجهد و(ماتیو) راه اورا سدمیکرد. درواقع، چیزی تقریبا شبیه این بود: یك انسان‌کامل کوچك وفکـور و نزار و دروغگو و دردناك‌بود که‌پوستی‌سفید، گوشهائی‌بزرگ، خالهای‌زیادوهمانطور که روی‌گذرنامه‌ها مینویسند، علائم مشخصه متعددی داشت.

مرد کوچکی که هرگزدرخیابانها نمی دوید ویك پایش روی پیاده رو وپای دیگرش درجوی بود. چشمانی بود، یکجفت چشم سبزمانند چشمان (ماتیو) یاسیاه

مانند چشمان (مارسل) که هرگز آسمانهای کبود زمستان ، دریا وهیچ چهره‌ای رانمی‌دید. دستهائی بود که هرگز برف، بدن زنها وپوسته درختان را لمس نمیکرد: تصویری خونین، درخشان، بدمنظر، پراحساس. شوم ومملو ازامید ازجهان بود. تصویری پر ازباغها وخانه‌ها، دختران بلند قدمهربان وحشرات نفرت‌انگیز که بزودی بوسیله یک سوزن مانند بادکنکی ترکانده میشد.

(سارا) گفت: «اینهم من، آیا شمارا منتظر گذاشتم؟»

(ماتیو) سرش رابلندکرد واحساس آرامش نمود: (سارا)، سنگین وبدشکل روی نرده پلکان خم شده بود: زن بالغی بود که بدنی فرسوده داشت وچنین بنظر میرسد که از کثافت خارج شده وهرگز تولد نیافته است. (سارا) باو لبخند زد وبه آرامی ازپلکان پائین آمد. کیمونواش ازروی پاهای کوتاهش کنارمیرفت. کنجکاوانه پرسید: «خوب؟ چه خبرشده؟»

چشمان درشت کنجکاوش سرسختانه (ماتیو) را برانداز میکرد. (ماتیو) سرش رابرگرداند وبالحن خشکی گفت: «(مارسل) حامله است.»

- «اوه!»

(سارا) تاحدی خوشحال بنظرمیرسید. باخجالت پرسید: «پس ... شما...»

(ماتیو) بسرعت گفت: «نه، نه، ما بچه نمی خواهیم.»

(سارا) گفت: «آه! بله، متوجه هستم.»

(سارا) سرش را پائین انداخت وسکوت کرد. (ماتیو) نمیتوانست این افسردگی راکه حتی ملامتی دربرنداشت، تحمل نماید. اوبالحن خشنی گفت: «فکرمیکنم این وضع سابقا برای شما هم پیش آمده بود. (گومز) اینطور بمن گفته بود.»

- «بله، سابقاً.»

(سارا) ناگهان سرش را بلندکرد ودرحالیکه میکوشید برخود مسلط شود، افزود: «میدانید، اگربموقع دست بکارشوید، چیزی نیست.»

(سارا) بخودتلقین میکرد (ماتیو) را مورد قضاوت قرار ندهد وملاحظات و سرزنشهای خودرا کنارگذاشته وفقط میل داشت به (ماتیو) قوت قلب دهد.

دوباره گفت: «بهیچوجه چیزی نیست...»

(ماتیو) میخواست لبخند بزند وبا اطمینان آینده را درنظر بگیرد. فقط مارسل برای این مرگ ناچیز وسری عزا خواهدگرفت.

ماتیو با عصبانیت گفت : «گوش کنید (سارا) ، سعی کنید مرا درك نمائید : من نمی‌خواهم ازدواج کنم . از روی خودخواهی نیست . بنظر من ازدواج ...»

او ساکت شد . (سارا) متأهل بود ، پنجسال قبل با «گومز» ازواج نموده بود پس از لحظه‌ای افزود : «بعلاوه مارسل بچه‌نمی‌خواهد.»

ـ «آیا بچه دوست ندارد؟»

ـ «برایش جالب‌نیست.»

سارا در حالیکه متحیر بنظر میرسید گفت : «بله ، بله .. پس کاملاحق‌دارید.» او دستهای ماتیو را گرفت و افزود: « ماتیو بیچاره‌ام ، حتما خیلی رنج میبرید ! چقدردلم میخواست‌بتوانم بشماکمك نمایم .»

ماتیو گفت: «اتفاقاً میتوانید بماکمك‌کنید . وقتی این ... گرفتاری را پیدا کردید به‌کسی رجوع نمودید ، فکرمیکنم یکنفر روس بود .»

سارا درحالیکه چهره‌اش دگرگون شده بود ، گفت : «بله ، وحشتناك بود .»

ماتیو با صدائی لرزان گفت : « آه ! خیلی دردناك است ؟ » سارا با حالت حزن انگیـزی گفـت : « نه خیلی ، ولی ... بـه کوچولو فکر میکردم . میدانید ، گومز خواستار اینکار بود ودرآنزمان وقتی چیزی میخواست ... اماکار نفرت‌انگیزی بود ، هرگز من... اگر امروز دوزانوچنین‌استدعائی ازمن‌کند ،دیگر بطور قطع قبول نخواهم‌کرد .» اوباچشمان گمگشته به ماتیو نگاه کرد وافزود : «بعدازعمل، بمن یك پاکت کوچك دادندوگفتند: اینرا دریك فاضل آب‌بیاندازید. دریك‌فاضل آب . مانندیك‌موش‌مرده !» او درحالیکه بازوی ماتیورا بشدت میفشرد ادامه داد :«ماتیو شمانمیدانید چکارمی‌خواهید بکنید!»

ماتیو باخشم‌پرسید :«وقتی یك بچه بدنیا میاورید ، آیا بهتر میدانید چکار میکنید ؟» یك بچه : یك وجدان اضافی ، نور کوچك لرزانی که دور خود میگردد به‌دیوارها برخورد میکند ودیگر راه گریزی ندارد .

(سارا) گفت : « نه ، ولی میخواهم بگویم : شما نمیـدانید از (مارسل) چه چیزی میخواهید . میترسم بعدها از شما متنفر شود.»

چشمان (مارسل) ، چشمان درشت خشن و طوق گرفتـه‌اش، دو باره در نظر (ماتیو) مجسم شد .

(ماتیو) با لحن خشکی پرسید : «آیا شما از (گومز) نفرت دارید ؟»

(سارا) حالت رقت‌انگیز و تسلیم شده‌ای بخود گرفت : او نمیتوانست از کسی متنفر باشد ، بخصوص از (گومز) . او بالحن محکمی گفت : «درهرحال نمی- توانم شمارا نزد این مرد روس بفرستم . اوهنوز هم اینکار میکند امامیخواره‌شده است . دیگر باو هیچ اعتمادی ندارم . دوسال پیش افتضاح کثیفی ببار آورد.»

- «کس دیگری را نمیشناسید ؟»

(سارا) بآرامی گفت : «هیچکس.» ولی ناگهان آثار نیکوکاری چهره‌اش را فرا گرفت وفریاد زد : «چرا، کسی‌را میشناسم که بدردتان میخورد . چطور بفکرش نیافتاده بودم ؟ ترتیب کار را خواهم داد . (والدمان) «WALDEMANN» نام دارد . آیا اورا درخانه من ندیده‌اید ؟ جراح زنان است و یهودی میباشد. بعبارت دیگر متخصص سقط جنین است : میتوانید با اطمینان خاطر باو مراجعه کنید. وقتی نازیها قدرت را بدست آوردند ، او به وین رفت . و وقتی اتریش بتصرف نازیهـا درآمد ، با یك چمدان کوچك بپاریس آمد . ولی از مدتها قبل‌تمام پولش را به زوریخ فرستاده‌بود .»

- « فکر میکنید با ما راه بیاید ؟»

- «البته . همین امروز بدیدنش میروم .»

(ماتیو) گفت : «خوشحالم ، واقعاً خوشحالم . آیا زیاد پول نمیگیرد ؟»

- « در آنجا درحدود ۲۰۰۰ مارك میگرفت .»

(ماتیو) رنگ از رویش پرید و زمزمه کرد : «۱۰۰۰۰ فرانك !»

(سارا) بسرعت افزود : « ولی این یك دزدی بود، پول شهرتش‌را میگرفت. اما دراینجا کسی اورانمیشناسد . منطقی خواهد بوداگر باو ۳۰۰۰ فرانك پیشنهاد کنم.»

(ماتیو) درحالیکه دندانهایش را رویهم میفشرد گفت : «خوب .»

او ازخود میپرسید : «این پول را از کجا پیدا خواهم کرد .»

(سارا) گفت : «گوش کنید ، چرا همین امروز صبح بدیدنش نروم ؟ او در خیابان «بلز - دگوف » (BLAISE-DESGOFFES) سکونت دارد ، خیلی بـه اینجا نزدیك است . همین الان لباس میپوشم وبیرون میآیم . منتظرم خواهید شد ؟»

(ماتیو) گفت : « نه ، من ... ساعت ده و نیم قرار ملاقات دارم . شما یك جواهرهستید » (سارا) .»

(ماتیو) شانه‌های (سارا) را گرفت و لبخندزنان او را تکان داد .

(سارا) عمیق ترین نفرتهایش رااز روی سخاوتمندی فدای (ماتیو) کرده‌بود و خود را شریك جرم عملی کرده بود که از آن انزجار داشت : خوشحالی ازسرو رویش میبارید . او پرسید : «ساعت یازده کجا خواهید بود ؟ میتوانم به شما تلفن بزنم؟ »

- « در کافه (دوپن لاتن) «DUPONT LATIN» در بولوار (سن-میشل) خواهم بود . میتوانم آنقدر آنجا بمانم تا بامن تماس بگیرید .»

- «بسیارخوب ، به کافه(دوپن لاتن) تلفن خواهم زد .»

رب دوشامبر (سارا) روی سینه های بسیار بزرگش کاملا باز شده بود .

(ماتیو) از روی محبت و برای اینکه بدنش را نبیند ، او را درآغوش خود فشرد .

(سارا) گفت : «خدا حافظ ، خدا حافظ (ماتیو) عزیز .»

او چهره مهربان و زشت خودرا به (ماتیو) نزدیك کرد . در این‌چهره نوعی شکسته نفسی تقریباً شهوت انگیز وجود داشت که انسان رابهوس می‌انداخت آنرا آزار دهد ونگین سازد . (دانیل) میگفت : «وقتی (سارا) رامی‌بینم ، مفهوم‌سادیسم را درك میکنم .»

(ماتیو) گونه‌های اورا بوسید .

***

«تابستان!» آسمان مانند یك شبح معدنی برخیابان سایه افکنده بود . مردم درآسمان پرواز میکردند و چهره‌هایشان میسوخت .

(ماتیو) یك بوی سبز و زنده و یك غبار تازه تنفس کرد . او چشمانش را پائین انداخت ، لبخند زد و فکر کرد : «تابستان !» چند قدم برداشت . قیرسیاه ونرم که دانه های سفید از آن بیرون زده بود، به تخت کفشهایش چسبید : (مارسل)حامله بود ، دیگر همان تابستان نبود . «مارسل» خفته بود ، بدنش غرق در سایه سنگینی بود و عرق میریخت .

پستانهای زیبای قهوه‌ایش پائین افتاد بود وقطره های سفید و شوری مانند گل گردنو کهایشان جوانه زده بود : او خواب است . همیشه تا ظهر میخوابد .

جنین در قعر شکمش نمی‌خوابد ، وقت خوابیدن ندارد : تغـذیه می کند و بزرگ میشود .

زمان با حرکات‌خشک و بازگشت ناپذیر جریان داشت . جنین بزرگ میشد و زمان جریان داشت. (ماتیو) بخود گفت : «باید تا چهل‌وهشت ساعت دیگر پول را پیـدا کنم . لوکزامبورگ گرم و سفید ، مملو از مجسمه و کبوتر و بچه . بچه ها میدوند ، کبوترها بپرواز درمی آیند . دوندگیها ، درخشندگیهای سفید ، پراکندگی های ناچیز . او روی یکصندلی آهنی نشست و فکر کرد :« پول را از کجا پیدا کنم؟ دانیل بمن قرض نخواهد داد . با این حال باو مراجعه خواهم کرد ... بعلاوه‌اگر از همه جا باز ماندم میتوانم به (ژاك) مراجعه نمایم . »

چمن مانند پشم گوسفند تا پاهایش ادامه داشت ، یك مجسمه ما تحت جوان سنگی‌اش را بطرف او کرده بود، کبوترها بغ بغو میکردند ، پرندگان سنگی.ماتیو فکر کرد : « در هرحال پانزده روز دیگر کارها روبراه خواهد شد . این یهودی می- تواند تا آخر ماه صبر کند . روز بیست ونهم حقوقم را دریافت خواهم داشت .»

ناگهان ماتیو به افکار خود پایان داد : او خودرا درحال فکر کردن میدید و ازخودش نفرت داشت . باخود گفت : « در این ساعت ، (برونه) در خیابانهـا راه میرود و در روشنی روز احساس راحتی میکند . او سبک است چون انتظار میکشد. او در یک شهر شیشه‌ای راه میرود و بزودی آنـرا درهم خواهد شکست . خود را قوی حس می کند. او درحالی که‌کمی تلوتلومیخورد با احتیاط راه میرود زیراهنوز ساعت درهم شکستن همه چیز فرا نرسیده است . او انتظار می کشد و امیدواراست و من! و من! مارسل حامله است .

آیا سارا این یهودی را متقاعد خواهدکرد ؟ پول را از کجا پیدا کنم ؟ من به این چیزها فکرمی کنم !«ناگهان دوچشم نزدیک بهم را در زیر ابروان پرپشت سیاه دوباره مجسم نمود : «مادرید . میخواستم بآنجا بروم . قسم میخورم . ولـی کارها روبراه نشد .» او ناگهان فکر کرد : «پیرهستم .»

باخود گفت : «پیر هستم . روی یکصندلی لمیده‌ام ، تا گردن در زندگی فرو-

رفته‌ام وبهیچ ایمان ندارم . معهذا منهم میخواستم بنوعی اسپانیا بروم . ولی کارها روبراه نشد . آیا چند نوع اسپانیا وجود دارد ؟ اینجا هستم ، خودم را میخورم ، طعم خون کهنه و آب آهن دار را حس می کنم . طعم خودم است ، وجود دارم . وجود داشتن یعنی بدون عطش وجود خودرا نوشیدن . سی وچهار سال . سی‌وچهار سال‌است که خودم‌رامیخورم واکنون پیرهستم . کار کرده‌ام ،انتظار کشیده‌ام وچیزی راکه‌میخواستم بدست‌آورده‌ام: مارسل، پاریس، استقلال. همه چیزتمام‌شده است، دیگر انتظار چیزی را نمی کشم.» به این باغ قدیمی که مانند دریا همیشه تازه و همیشه یك شکل بود و از صد سال پیش همان موجهای کوچك رنگی و همان سرو صداها را ایجاد میکرد ، مینگریست . چیزهائی که درمد نظرش بود از اینقرار بود: این بچه ها که بدون نظم و ترتیب میدویدند واز صدسال پیش تغییر نکرده بودند ، همین آفتاب که برروی مجسمه های گچی انگشت شکسته‌می‌تابید وهمین‌درختها،سارا وکیمونوی زردش ، مارسل حامله و مسئله پول . همه اینها بقدری طبیعی ، عادی و یکنواخت بود که برای پر کردن یك‌زندگی کفایت می کرد. این زندگی بود . بقیه چیزها ، انواع اسپانیا ، قصرهای اسپانیا چه ... بود ؟ آیا آئین غیرمذهبی کوچك نیم‌گرمی بودکه در دسترسم قرار داشت ؟ آیا مکمل بیسروصدا و پاك زندگی‌واقعیم بود ؟ آیا یکراه گریز ازگناهان زندگی محسوب می‌شد ؟

باخود گفت : «دانیل ، مارسل ، برونه و ژاك اینطور مرا در نظر میگیرند : مردی که میخواهد آزاد باشد . مثل همه میخورد ، می‌نوشد ، کارمند دولت است، وارد سیاست نمی‌شود ، روزنامه های (لـور) «L'OEUVRE» و «لـوپـوپـولـر» (LEPOPULAIRE) را می‌خواند وگرفتاری پولی دارد . فقط همانطور که سایرین یك کلکسیون تمبر می‌خواهند ، او می‌خواهد آزاد باشد .

آزادی ، باغ سری او است . با خودش شرکت کوچکی را تشکیل میدهد. فردی تنبل و سرد ، کمی رویائی ولی در اصل خیلی منطقی که برای خود سعادتی پیش پا افتاده و محکم از بی‌تحرکی درست‌کرده وگاه‌گاهی بوسیله ملاحظات‌عالی موجودیت خودرا نشان میدهد .آیا من واقعاً اینطور هستم ؟»

او هفت سال‌داشت و در پیتریویه «PITRIVIERS» نزد عموی‌دندانپزشکش بود . در سالن انتظار تنها بود و بازی می کرد: انسان‌بایدبکوشد خودش رانبلعد.

همانطور که مایع بسیار سردی را روی زبان نگاه می‌دارد و مانع آن می‌شود که عمل بلع انجام گیرد. اوموفق شده بود سرخودرا کاملا از افکار خالی کند .

ولی این خلاء هم هنوز طعمی داشت . روز مملو ازحماقتی بود درحرارت جنوب که بوی مگس میداد، متعفن شده بود واتفاقاً تازه مگسی گرفته بود وبالهایش را می کند ، او ملاحظه کرده بود که سر آن مگس بنوك گوگردی یك کبریت آشپزخانه شباهت دارد . او از آشپزخانه یك قوطی کبریت آورده بود وسرمگس را روی آن کشیده بود تا ببیند آیا روشن میشود . اما تمام اینکارها رابا بی‌اعتنائی انجام میداد : یك کمدی بی‌اهمیت و مهمل بود ، او موفق نمی‌شد توجهش را بخودش معطوف دارد .

بخوبی میدانست که مگس روشن نخواهد شد . روی میز چند مجله پاره و یك ظرف زیبای چینی برنگ سبز و خاکستری وجود داشت که دسته های آن به پنجه های طوطی شبیه بود .

عمو (ژول) باو گفته بود که این ظرف سه هزار سال دارد .

(ماتیو) بظرف نزدیك شده بود و درحالی که دستهایش را پشتش قرار داده بود وبا اضطراب تلوتلو میخورد ، بآن نگاه کرده بود . وحشتناك بود که در این جهان‌پخته انسان دربرابر یك ظرف‌سه هزارساله بی‌حس ، مانندگلوله‌ای‌ازخمیرنان باشد . اوپشت به‌ظرف کرده بود و در برابر آینه شروع به ادا وشکلك درآوردن کرده بود ، بدون اینکه بتواند خودرا سرگرم سازد .

سپس ناگهان دوباره نزدیك میز آمده بود . ظرف بسیار سنگین را بلند کرده و آنرا کف اطاق انداخته بود : این فکر یکمرتبه باو دست داده بود وبلافاصله، بعد خودرا کاملا سبك احساس کرده بود .

او با شگفتی بقطعات چینی نگاه کرده بود : در میان این دیوارهای پنجاه ساله ، در زیر نور کهن تابستان ، حادثه‌ای برای این ظرف سه هزار ساله رخ داده بود . حادثه‌ای از روی بی‌احترامی که بیك صبحگاه شباهت داشت .

او فکر کرده بود : « من اینکار را کرده‌ام !» و خودرا کاملا مغرور، آزاد و بی قید در جهان ، بدون خانواده ، بدون اصل و نسب و موجود کوچك سرسختی که پوسته زمین را شکافته بود ، احساس کرده بود .

او شانزده سال داشت، جوان خشنی بود، در (آرکاشون) «ARCACHON» روی ماسه ها دراز کشیده بود و به امواج دراز و صاف اقیانوس نگاه می کرد .

او یک جوان اهل (بوردو) «BORDEAUX» را که بطرفش سنگ پرتاب کرده بود ، کتک زده و اورا مجبور کرده بود که ماسه بخورد ، او نفس نفس‌زنان زیر سایه کاجها نشسته بود و درحالی که بوی شیره کاج بینی‌اش را پر کرده بود، چنین احساس می کرد که انفجار کوچکی است که گرد ، مستقیم و توجیه ناپذیر در هوا معلق می‌باشد . او بخود گفته بود : «آزاد خواهم بود .» یا بهتر است بگوئیم هیچ چیز بخود نگفته بود . اما میخواست این چیز را بگوید ، این نوعی شرط محسوب می‌شد . او باخود شرط بسته بود که تمام زندگی‌اش به این لحظه‌استثنائی شباهت خواهد داشت .

او بیست و یکسال داشت و کتابی از (اسپینوزا) در اطاقش میخواند . روز (ماردی‌گرا) « MARDI GRAS » بود ، ارابه های بزرگ رنگارنگ که در آنها آدمکهای مقوائی قرار داشت ، از خیابانها میگذشت .

او سرش را بلند کرده بودوبا این‌لحن‌پرطمطراق فلسفی که چندی پیش مورد استفاده برونه واو قرارگرفته بود ، دوباره باخودش همان شرط رابسته بود . بخود گفته بود : «رستگاریم را تأمین خواهم کرد!» ده‌بار ، صدبار ، این شرط را باخود بسته بود . کلمات با سن و بانهضت‌های فکری تغییر می کرد ، ولی این شرط همیشه یکی بود . و ماتیو در نظر خودش یکمرد بلند قدکمی سنگین که در دبیرستان پسرانه فلسفه درس میداد ، نبود و همچنین برادر (ژاك دولارو) ، وکیل دعاوی ، عاشق (مارس) ودوست دانیل وبرونه محسوب نمی‌شد :اوچیزی بجزاین‌شرط نبود .

چه شرطی ؟ او دستی روی چشمانش که از نور آفتاب خسته شده بود، کشید دیگر بخوبی چیزی نمیدانست . درحال حاضر ، بیش از پیش‌خلاء فکری پیدا می‌-کرد . برای درك شرطش میبایست کاملا سرحال باشد .

- « توپ ، لطفا .»

یک توپ تنیس تا پیش‌پایش‌غلتید . پسربچه کوچکی‌راکت بدست بطرف او میدوید .

(ماتیو) توپ را از زمین برداشت و آنرا بسوی او پرتاب کرد . بطور قطع

کاملا سرحال نبود : پشتش در این حرارت غم‌انگیز خم شده بود و همان چیزهای قدیمی پیش‌پا افتاده و یکنواخت زندگی روزمره را احساس میکرد : هرچه جملات هیجان انگیز گذشته را تکرار کرده بود : « آزاد بودن · علت وجود خودبودن ، توانستن گفتن : وجود دارم چون خودم آنرا میخواهم ، آغاز زندگی خود بودن،» ولی اینهـا چیزی بجز کلمات توخالی و با طمطراق ، کلمات ناراحت کننده روشنفکران ، به‌حساب نمی آمد .

او بلند شد . یک کارمند که گرفتاری پولی داشت و بملاقات خواهر یکی‌از شاگردان سابقش میرفت . او فکر کرد : «آیا کار از کارگـذشته ؟ آیا چیزی بجز یک کارمند نیستم ؟ »مدت زیادی انتظار کشیده بود .

آخرین سالهایش را درحال آماده باش گذرانده بود.او ازخلال‌هزارگرفتاری کوچک روزانه انتظار میکشید . البته در این مدت در فکر زنها بود ، مسافرت می کرد و بعلاوه میبایست مخارج زندگی‌اش را بدست آورد . ولی از خلال همه‌اینها تنها توجه‌اش این بود که خودرا آماده بخدمت نگاه دارد .

برای یک عمل . یک عمل آزاد و فکر شده کـه تمام زندگی‌اش را متعهد میساخت و آغاز زندگی تازه‌ای محسوب میشد .

او هیچگاه کاملا عاشق نشده بود ، از هیچ چیز واقعاً لذت نبرده بود وهرگز خودرا واقعـاً بدبخت حس نکرده بود : همیشه چنین احساس میکرد کـه در جای دیگری بسر میبرد و هنوز کاملا تولد نیافتـه است . او انتظار می کشید . و دراین مدت ، سالهـا بآرامی و مزورانـه فرا رسیده و او را از پشت غافلگیر کرده بود . سی و چهار سال .

باخود گفت : «میبایست در بیست و پنج سالگی‌متعهد میشدم . مانند برونه. بله ، ولی در این سن انسان با آگاهی کامل از علت ، متعهد نمی‌شود . کلاه سرش میرود. من نمیخواستم کلاه سرم برود .» اوقبلا به این فکر افتاده بود که تحصیلاتش را متوقف سازد ، به روسیه برود و یک حرفه دستی فرا گیرد . ولی چیزی که هر بار اورا از اینکار منصرف میکرد این بود که علتی برای انجام آن نداشت . اگر کاری را بدون علت انجام میداد ، دیگر یک کار سنجیده شده بحساب نمی آمد،واو بانتظار کشیدن ادامه داده بود. کشتی‌های بادبانی کوچك دراستخر (لوگزامبورك)

میگردیدند و گاهگاهی آب فواره سیلی‌وار بر بادبان آنها ضربه میپواخت. او متوقف شد و لحظه‌ای به این سان کوچک دریائی نگریست. فکر کرد: «دیگر انتظار نمی کشم. او حق دارد: من طوری خود را خالی و بی‌ثمر کرده‌ام که دیگر چیزی بجز یک انتظار نیستم. در حال حاضر خالی هستم، واقعیت دارد. ولی دیگر منتظر چیزی نیستم.»

در آنجا، نزدیک فواره، یک کشتی کنترل خودرا ازدست داده بودوسرگردان بود. همه به آن نگاه می کردند ومیخندیدند، یک پسر بچه می کوشید با یک چوب بلند چنگک دار آنرا بکنار استخر باز گرداند.

۴

(ماتیو) بساعت مچی‌اش نگاه کرد و باخود گفت: «ده‌وچهل دقیقه، اوتأخیر کرده. دوست نداشت که او تأخیر کند. همیشه میترسید که او بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد، خودش را تسلیم مرك سازد. او همه‌چیز را فراموش می کرد، از خود میگریخت، هر آن خودرا فراموش می‌نمود، غذا خوردن را فراموش میکرد، خوابیدن را فراموش مینمود. یکروز نفس کشیدن را فراموش خواهد کرد و همه چیز تمام خواهد شد. دو جوان نزدیك او توقف کرده بودند و باافاده به میزی مینگریستند

یکی از آنهاگفت: «SIT DOWN(یعنی بنشین- به‌انگلیسی درمتن فرانسه آمده.)
دیگری گفت: «من SIT DOWN میکنم.»

هر دو خندیدند و سرمیز نشستند. آنها دستهائی نظیف، حالتی خشن وبدنی لطیف داشتند. ماتیو باعصبانیت فکر کرد: «فقط شپشوها اینجا هستند!»

دانشجویان یا جوانان دبیرستانی. پسران جوان که بوسیله دختران جوان خاکستری احاطه شده بودند، حالت حشرات درخشان و سرخورده‌ای داشتند.

(ماتیو) فکر کرد: «جوانان جالب‌هستند، ظاهرشان برق میزند ولی‌درباطنشان چیزی حس نمی کند.»

(ایویچ) و بوریس جوانی‌شان را حس می کردند، ولی آنها استثناء بودند. قربانیان جوانی. ماتیو بخودگفت: «من، برونه و دانیل وقتی جوان‌بودیم‌جوانی

را حس نمی کردیم . بعداً آنرا احساس‌نمودیم . »

او بدون آنکه خوشحالی زیادی احساس کند فکر نمود که بزودی ایویچ را به نمایشگاه آثار نقاشی «گوگن» (GAUGUIN) همراهی خواهد کرد. او دوست‌داشت تابلوی زیبا، فیلم های زیبا و اشیاء زیبا به ایویچ نشان دهد ، زیرا خودش زیبانبود و این عمل نوعی عذرخواهی بشمار میآمد . ایویچ اورا نمی‌بخشید : امروز صبح هم مانند دفعات دیگر با حالت وسواسی و سرکش بتابلوها نگاه می کرد . ماتیو زشت ، مزاحم وفراموش شده ، درکنارش می‌ایستاد . معهذا ماتیو نمیخواست‌زیبا باشد : ایویچ دربرابر زیبایی بشدت خودرا تنها حس مینمود . ماتیو باخودگفت: «نمیدانم ازاو چه میخواهـم .» واتفاقاً ایویچ را دید . او کنار یک پسر بلند قد مو مجعد که عینک بچشم داشت ، از بولوار پائین‌میآمد ، چهره‌اش راطرف‌اوگردانده بود ولبخند شادش را باو عرضه میداشت . آنها باحرارت صحبت میکردند .

وقتی ماتیو را دید، چشمانش خاموش شد، بسرعت باجوانی که همراهی‌اش میکرد ، خداحافظی‌نمود وباحالتی وارفته عرض‌خیابان «دزکول» (DES ECOLES) را پیمود .

(ماتیو) ازجا برخاست وگفت : «سلام ایویچ .»

ایویچ گفت : «صبح بخیر.»

اوگیسوانش را ببهترین وجهی آرایش داده بود : حلقه های بورش را تا روی بینی‌اش پائیـن آورده بود و فرق سرش تا چشمانش امتـداد داشت . زمستان ، باد موهایش را درهم میریخت وگونه های درشت رنگ پریده و پیشانی‌اش را که‌آن را پیشانی (کالموك) « KALMUCK » من مینامید ، نمایان میساخت .

چهره‌ای پهن ، رنگ پریـده ، کودکانه و شهوت انگیز مانند ماه درمیان دو ابر نمایان می‌شد .

امروز (ماتیو) فقط یکچهره تصنعی باریک و معصوم میدید که مانـند یک ماسک سه‌گوش روی چهره واقعی او قرار داشت . جوانانی که نزدیک ماتیو نشسته بودند ،سرشان را بطرف ایویچ برگرداندند ، ظاهراً فکر میکردند: چه‌دخترزیبائی درمیان تمام این‌افراد، ماتیو تنها کسی بودکه ایویچ را زشت میدانست .

(ایویچ) با حالتی آرام و محزون روی صنـدلی نشست . او پودر وکرم به

صورتش نزده بود چون پودر و کرم پوست راخراب میکند .

پیشخدمت پرسید : «خانم چه میل دارند؟»

(ایویچ) به او لبخند زد ، دوست داشت که خانم صدایش کنند . سپس نگاه مرددی به ماتیو انداخت .

(ماتیو) گفت : «یک (پی پرمینت) «PIPPERMINT» سفارش دهید ، آن را دوست دارید .»

ایویچ با حالت شادی گفت : «آنرا دوست دارم ؟ پس خیلی خوب . «ووقتی پیشخدمت از آنجا رفت ، افزود : «چیه ؟»

ـ «شیره نعنای سبز است .»

ـ «همان چیز سبز و چسبناکی که دفعه قبل نوشیدم ؟ اوه ! از آن نمیخواهم ، دهان را چسبناك می کند . من همیشه اختیار خودرا بشما میدهم ، نباید بحرفهایتان گوش دهم ، ما یکنوع سلیقه نداریم .»

(ماتیو) با ناراحتی گفت : «دفعه قبل که گفتید آنرا دوست دارید.»

ـ «بله ، اما بعد فکر کردم وطعم آنرا دوباره بیاد آوردم .» او لرزیدوافزود: «دیگرهرگز از آن نخواهم نوشید.»

(ماتیو) پیشخدمت را صدا زد .

(ایویچ) گفت : «نه،نه،بگذارید بیاورد ، از نگاه کردنش خوشم میاید ولی بآن دست نخواهمزد . تشنه‌ام نیست .»

او سکوت کرد. ماتیو نمیدانست باو چه بگوید . بندرت چیزی توجه ایویچ را جلب میکرد .

بعلاوه ، ماتیو میل حرف زدن نداشت . مارسل در آنجا بود . ماتیو او را نمیدید ، اسم اورا نمیبرد ، اما او درآنجا بود .

(ماتیو) ایویچ را میدید ، میتوانست اورا باسم صدا بزند و شانه هایش را لمس کند : ولی ایویچ با اندام ظریف و سینه زیبای سفتش خارج از دسترس‌اوبود. ایویچ مانند یکزن اهل تاهیتی در روی یك تابلوگوگن، نقاشی شده ، ورنی‌خورده و بیمصرف بنظر میرسید : بزودی سارا تلفن خواهد زد .

پادوکافه باصدای بلند خواهد گفت : «آقای دولارو.»

ماتیو ازآنطرف تلفن صدای سیاهی را خواهد شنید : «او ده هزار فرانک میخواهد ، یکشاهی کمترهم‌قبول ندارد. »بیمارستان، جراحی ، بوی اتر،مسئله‌پول.

(ماتیو) کوششی کرد و روبطرف ایویچ گرداند . ایویچ چشمانش را بسته بود و انگشتش را بآرامی‌روی پلك‌هایش میکشید . او دو باره چشمانش را باز کرد و گفت : « چنین احساس میکنم که آنها خود بخود باز میمانند . گاهگاهی برای استراحت آنها رامیبندم . آیا سرخ هستند ؟»

- « نه . »

- «از آفتاب است . درتابستان چشمانم همیشه درد میگیرد . درچنین روزهائی انسان باید بعد از غروب آفتاب از خانه خارج شود . در غیر اینصورت نمیداند کجا خودرا پنهان کند ، خورشید در همه جا اورا دنبال میکند . بعلاوه مردم‌دستهای مرطوبی دارند .»

(ماتیو) در زیر میز کف دست خودرا لمس کرد : خشك بود . دستهای آن پسر بلندقد مو مجعد مرطوب بود . او بدون ناراحتی به ایویچ نگاه می کرد.خود را مجرم و آزاد حس می‌نمود، چون برای ایویچ اهمیت کمتری قائل بود .

او گفت : «آیا ازاین که شمارا مجبور کردم امروز صبح ازخانه خارج شوید ناراحت هستید ؟ »

- «در هرصورت غیر ممکن بودکه در اطاقم بمانم . »

ماتیو با تعجب پرسید : «ولی چرا ؟ »

ایویچ با بیحوصلگی او را نگاه کرد و گفت : « شما نمیدانید یك کانون دختران دانشجو چیست . در آنجا از دختران دانشجو بخوبی مراقبت می‌شود ، بخصوص درموقع امتحانات . بعلاوه ، خانم رئیس دوستی مرابدل گرفته ،هرلحظه ببهانه‌ای وارد اطاقم می‌شود وموهایم رانوازش می کند ، از این که کسی بمن‌دست بزند احساس تنفر می کنم .»

ماتیو چندان توجهی بحرفهای او نمی‌کرد : میدانست ایویچ به چیزی که می‌گوید ، فکر نمی‌کند .

ایویچ با حالتی عصبانی سرش را تکان داد و گفت : «این زن چاق کانون مرا دوست دارد چون بلوند هستم . همیشه اینطوراست ، تا سه ماه دیگر ازمن‌متنفر

خواهد شد : خواهد گفت که تودار هستم .»

ماتیو گفت : «شما تودار هستید .»

ایویچ باصدائی یکنواخت که انسان را بفکر گونه های رنگ پریده‌اش می‌انداخت گفت : «خوب بله ...»

- «پس چه میخواهید ، مردم بالاخره متوجه می‌شوند که شما گونه‌هایتان را از آنها پنهان میدارید و در برابر آنها چشمانتان را مانند یک شخص متظاهر بتقوی پائین می‌اندازید.»

ایویچ گفت : « بسیارخوب. ولی آیا خود شما دوست دارید که مردم بدانند که هستید ؟ » او بانوعی تحقیر افزود : «البته شما این چیزها را احساس نمی‌کنید. بعلاوه ، باید بگویم که نمی‌توانم مردم را از روبرو نگاه کنم : چشمانم بلافاصله به سوزش می‌افتد . »

ماتیو گفت : « در ابتدا شما مرا اغلب ناراحت می‌کردید . شما به بالای پیشانیم ، در سطح موهایم ، نگاه می‌کردید . من که از طاسی اینقدر واهمه دارم ... فکرمی کردم سوراخی درموهایم پیدا کرده‌اید و نمتیوانید چشمانتان‌رااز آن‌بردارید»

- « من همه را اینطور نگاه می‌کنم .»

- «بله ، یا از گوشه چشم : اینطور ...»

او زیرچشمی نگاه سریعی به ایویچ انداخت . ایویچ پوزخندی زد و با عصبانیت گفت : «بس کنید! نمیخواهم کسی ادای مرا دربیاورد .»

- «البته . ولی وقتی حالات مرا بخود میگیرید ، به‌وحشت میافتم .»

ماتیو لبخند زنان‌گفت: «می‌فهمم .»

- « آنطور که ظاهراً فکر می‌کنید ، نیست : حتی اگر زیباترین فرد جهان هم بودید ، همین احساس بمن دست میداد . »

او باصدائی دگرگون شده افزود : « کاش چشمانم اینقدر درد نمی‌کرد.»

ماتیو گفت : « گوش کنید ، میروم از داروخانه برایتان قرص بگیرم . ولی منتظر یك تلفن هستم . اگر مراصدا زدند لطف کنید و به‌پادو کافه بگوئید که همین الان برمی‌گردم .»

(ایویچ) با لحن سردی گفت : « نه ، نروید . از شما خیلی متشکرم ، اما

چاره‌ای ندارد ، از آفتاب است .»

آنها ساکت شدند . ماتیو فکر کرد : « حوصله‌ام سررفته . » ایویچ با کف دست دامن خود را صاف می‌کرد و انگشتانش را طوری بالا می‌آورد که گوئی پیانو میزند. دستانش همیشه سرخ بود زیرا فشارخونش طبیعی نبود . معمولا دست‌هایش را در هوا می‌گرفت و آنها را کمی تکان‌میداد تا رنگشان بپرد. او از دست‌های خود برای گرفتن اشیاء استفاده نمی‌کرد . دستهای او بمنزله دو بت سائیده شده بود که نوك بازوانش قرار داشت . آنها باحرکات خفیف و ناتمام اشیاء را لمس می‌کردند و چنین بنظر میرسید که بیش از آنچه چیزها را بگیرند ، آنها را قالب‌ریزی می‌کنند . (ماتیو) به‌ناخنهای ایویچ نگاه کرد . آنها بلند و نوك‌تیز بودند و رنگ‌تندی داشتند ، تاحدی به چینی می‌ماندند : کافی بود انسان این تزئینات اضافی و زودشکن را ببیند تا بفهمد که ایویچ نمی تواند هیچ‌کاری با ده انگشتش انجام دهد . روزی یکی از ناخن‌هایش خود بخود افتاده بود . (ایویچ) آنرا در قوطی کوچکی حفظ میکرد و گاه‌گاهی باحالتی آمیخته بانفرت و شادی بآن نگاه می‌کرد .(ماتیو) آنرا دیده بود : هنوز لاکش را حفظ‌کرده بود و بیک سوسك مرده شباهت داشت. ماتیو باخود گفت : «نمیدانم بچه چیز فکر میکند: هرگز تا باین‌حد ناراحت و عصبی نبوده . حتماً مربوط به امتحانش است . شاید هم ازاین که با من است حوصله‌اش سررفته : چون باتوجه بهمه چیزمن جوان نیستم . »ناگهان ایویچ با لحن بی تفاوتی‌گفت: «حتماً کوری اینطورشروع نمیشود . »

ماتیو لبخند زنان گفت : « البته . میدانید در (لائون) «LAON» دکتر به شما گفت : شما اندکی ورم ملتحمه دارید .»

او بآرامی‌حرف میزد و بآرامی لبخند میزد . خودرا مملواز آرامش احساس می‌نمود . با ایویچ میبایست همیشه لبخند زد و باحرکات آرام و کندی عمل کرد . ماتیو فکر کرد : «مانند (دانیل) با گربه هایش .»

ایویچ گفت : «چشمانم بقدری درد می کند که چیز کوچکی کافیست که ...»

او اندکی تردید کرد وافزود : « ته چشمانم درد می کند . کاملا ته آنها . آیا جنونی که در باره آن حرف زدید ازاین چیز شروع نمی‌شود ؟»

ماتیو پرسید : «آه! منظورتان داستان آنروز است ؟ گوش کنید (ایویچ) .

آخرین باری که شما را دیدم قلبتان درد می کرد واز یك سکته قلبی می‌ترسیدید. چقدر بچگانه رفتار می کنید، گوئی احتیاج دارید خودتان را آزار دهید. بعلاوه گاهی یکمرتبه اظهار میدارید که از گچ و ماسه ساخته شده‌اید واصلا احساس‌ندارید باید یکی از ایندو چیز را انتخاب نمود.»

صدایش در ته دهانش طعم شیرینی بجای می‌گذاشت.

ایویچ در حالی که با حالتی گرفته بپاهای خود نگاه میکرد، گفت: «باید حادثه‌ای برایم رخ دهد.» ماتیو گفت: «میدانم. خطزندگی‌تان گسسته شده است. ولی خودتان بمن‌گفتید که باین موضوع واقعاً اعتقاد ندارید.»

- «بله، واقعاً اعتقاد ندارم ... بعلاوه نمی‌توانم آینده‌ام را مجسم نمایم. روی آنرا خط خط کرده‌اند.»

او ساکت شد وماتیو بآرامی به او نگاه کرد. بدون آینده ... ناگهان ماتیو طعم بدی در دهان خود حس کرد و چنین احساس نمود که با تمام قوا به ایویچ دل بسته است.

درست بود که ایویچ آینده‌ای نداشت. ایویچ در سی سالگی، ایویچ در چهل سالگی، مفهومی نداشت. ماتیو فکر کرد: «اوماندنی نیست.» وقتی (ماتیو) تنها بود یا وقتی با دانیل یا مارسل حرف میزد، زندگی‌اش در برابرش روشن و یك نواخت گسترده می‌شد: چند زن، چند مسافرت، چند کتاب.

یك سرازیری دراز که ماتیو بآرامی از آن پائین میرفت و غالباً چنین‌احساس میکرد که با سرعت کافی حرکت نمی‌کند. اما وقتی ایویچ را میدید ناگهان چنین بنظرش میرسید که در یك فاجعه شرکت دارد.

(ایویچ) درد کوچك شهوت انگیز و تأثر آوری بود که فردائی نداشت: او میرفت، دیوانه می‌شد، براثر یك سکته قلبی می‌مرد و یا والدینش مجبورش می‌کردنددر(لائون)گوشه گیر شود. ولی ماتیوبدون اونمیتوانستزندگی‌راتحمل کند.

ماتیو دست خودرا بآرامی حرکت داد: مایل بود بازوی ایویچ را در بالای آرنج بگیرد و آنرا با تمام قوا بفشارد.

(ماتیو) بفکر این حرفهای ایویچ افتاد: «از این که کسی به من دست بزند احساس تنفر میکنم.» دست ماتیو پائین افتاد واو بسرعت گفت: «شما بلوز بسیار

زیبائی دارید ، ایویچ . »

این یك اشتباه بود : ایویچ یکمرتبه سرش را پائین انداخت و با حالتی ناراضی به بلوزش دست زد . او تعریفها را بمنزله دشنامهائی تلقی میکرد . گوئی با ضربات تبر تصویر درشت و خیره کننده‌ای از او میکندند که از دیدن آن وحشت داشت . فقط خودش میتوانست آنطور که باید و شاید بشخص خود فکر کند . او بدون این که کلمه‌ای بزبان بیاورد بخود فکر میکرد . قضاوتش قاطع و آمیخته با مهر و محبت بود ، بنوازشی شباهت داشت . ماتیو باسرافکندگی بشانه های ظریف وگردن راست وگرد ایویچ نگاه می کرد . ایویچ غالباً میگفت : «از اشخاصی که بدنشان را احساس نمی کنند ، متنفرم. » ماتیو بدن خودرا احساس میکرد ولی آنرا بیشتر بصورت یك پاکت بزرك بیمصرف درنظر میگرفت . (ماتیو) پرسید : «آیا هنوزهم مایلید بدیدن تابلوهای گوگن برویم . »

ـ « کدام تابلوهای گوگن ؟ آه! نمایشگاهی که درباره آن صحبت کرده‌بودید. بسیار خوب ، میتوانیم برویم . »

ـ « ظاهراً چندان تمایلی ندارید . »

ـ « چرا . »

ـ « ولی ایویچ ، اگر مایل نیستید ، باید بمن بگوئید . »

ـ «اما شما مایل هستید . »

ـ « میدانید که قبلا بدیدن آن رفته‌ام . اگر مایل باشید میخواهم تابلوها را به شما نشان دهم . ولی اگر دلتان نمیخواهد ، برای من جالب نیست . »

ـ « در اینصورت ترجیح میدهم روز دیگری بآنجا بروم . »

ماتیو نومیدانه گفت : «ولی نمایشگاه فردا تمام می‌شود . »

ایویچ با سستی گفت . «خوب مهم نیست ، دوباره ترتیب خواهد یافت . »

او با حرارت افزود : «این چیزها همیشه باز یافته میشود. اینطور نیست ؟»

ماتیو با ملایمتی آمیخته با عصبانیت گفت : «ایویچ! حالا درست شد. بگوئید دیگر مایل نیستید بآنجا بروید ولی بخوبی میدانید که چنین نمایشگاهی به این زودیها دو باره ترتیب نخواهد یافت . »

ایویچ با لحنی دوستانه گفت . «خیلی خوب ، نمیخواهم بآنجا بروم چون‌از

امتحاناتم منزجرم. کشنده است که نتیجه ها رااینقدر دیراعلان میکنند.»
- «آیا قرار نیست که فردا اعلان کنند؟»

ایویچ جواب داد: «چرا.» سپس درحالی که آستین ماتیو را بانوك انگشتانش لمس میکرد، افزود: «امروز نباید برفتار وگفتار من توجه کنی، زیراخودم نیستم. وابسته به دیگرانم. پست کننده است. همیشه منظره یك ورقه کوچك سفید که بیك دیوارخاکستری چسبیده، درنظرم مجسم است. مجبورتان میکنند که بآن فکر کنید. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، احساس کردم که از هم اکنون در فردا بسر میبردم. امروز یکروز بی‌ارزش و باطل است. با وجودیکه روزهای زیادی برایم باقی نمانده، آنها امروز را از من دزدیده‌اند.»

او با صدائی کوتاه و سریع ادامه داد: «در امتحان عملی گیاه شناسی مردود شده‌ام.» ماتیو گفت: «میفهمم.»

اومیخواست درخاطراتش اضطرابی بیابد که بتواند بکمك آن اضطراب ایویچ را درك نماید. شاید اضطراب شب قبل از امتحان«AGREGATION» (امتحانی که معلمین میدهند تا بتوانند در مدارس متوسطه یا عالی تدریس کنند - مترجم.) ... نه، درهرحال فرق میکرد. او بدون خطر بآرامی زندگی کرده بود. امروز درمیان جهانی تهدیدکننده، خودرا از خلال ایویچ شکننده احساس مینمود.

(ایویچ) گفت: «اگر در امتحانات کتبی قبول شوم، قبل‌از رفتن بامتحانات شفاهی کمی مشروب خواهم خورد.»

ماتیو جوابی نداد.

ایویچ تکرار کرد: «مقدار بسیار کمی.»

- «شما همین‌حرف را در ماه فوریه، قبل از گذراندن امتحانات آزمایشی‌تان زدید و در آخر کار وضعتان تماشائی بود. چهار لیوان کوچك (رم) نوشیده بودید و کاملا مست بودید.»

ایویچ با لحنی تصنعی گفت: «ولی درامتحانات کتبی قبول نخواهم شد.»

- «قبول دارم. ولی اگرتصادفاً قبول شدید. چه خواهید کرد؟»

- «بسیار خوب، مشروب نخواهم‌خورد.»

ماتیو دیگر اصراری نکرد: مطمئن بود که ایویچ کاملا مست به امتحانات

شفاهی‌اش خواهد رفت . با خود گفت: «من چنین کاری را نمیکردم ، خیلی محتاط بودم.» او ازایویچ عصبانی وازخودش متنفر بود . پیشخدمت یك لیوان پایه‌دار آورد و نیمی‌ازآنرا باشیره نعنای سبز پر کرد و گفت : «همین الان سطل یخ را میآورم .»

ایویچ گفت : «خیلی متشکرم .»

ایویچ به لیوان و ماتیو نگاه میکرد : هوس شدید و نامشخصی سراپایش را فـرا گرفته بود : میخواست برای لحظه‌ای این وجدان گمگشته و مملو از رایحه شخصی خودش باشد ، از داخل این بازوان دراز و ظریف را حس کند ، در رگ و پی‌اش احساس نماید که پوست ساعد مانند لبی بپوست بازو میچسبید . این بدن و تمام بوسه های کوچك محرمانه را که لاینقطع بخود میداد،حس نماید . میخواست بدون آنکه وجود خودرا از دست بدهد، ایویچ باشد . ایویچ سطل یخ را ازدست پیشخدمت گرفت و یك مکعب یخ در لیوانش انداخت . او گفت : «برای نوشیدن نیست . اما اینطوری قشنگتر است .»

او چشمانش را کمی حرکت داد ، با حالتی بچگانه لبخنـد زد و افـزود : «قشنگ است .»

ماتیو با عصبانیت به لیوان نگاه کردو کوشید حرکت سنگین و ناشیانه‌مایع و سفیدی‌کدر یخ راتشخیص دهد . ولی‌بیهوده بود . در نظر ایویچ یك‌چیز کوچك شهوت‌انگیز چسبناك وسبز بود که اورا تانوك انگشتانش چسبناك میکرد . امادرنظر ماتیو چیزی نبود .

ازهیچ هم کمتر بود : یك لیوان بامقداری شیره نعنا درون‌آن. اومیتوانست فکر کند که ایویچ چه احساس میکند ، ولی خودش هرگز چیزی حس نمینمود .

در نظر ایویچ ، اشیاء بمنزله موجودات خفه کنـنده و همدستی بودند که مانند گردابهای نیـرومند در بدنش رخنه میکردند . ولی ماتیو همیشه‌آنهارا از دور میدید . او نگاهی به ایویچ انداخت و آهی کشید : مثل همیشه از معرکه عقب‌مانده بود . ایویچ دیگر به لیوان نگاه نمیکرد . غمگین بنظر میرسید وبا حالتی عصبی با یکی از حلقه های گیسوانش بازی میکرد . اوگفت : «یك سیگار میخواهم .»

ماتیو بسته سیگار(GOLD FLAKE)را از جیبش بیرون آورد ، سیگاری به ایویچ تعارف‌کرد و گفت : «الان آنرا روشن میکنم .»

- «متشکرم ، ترجیح میدهم خودم روشنش کنم .»

ایویچ سیگار را روشن کرد و چند پک از آن کشید . او دستش را بدهانش نزدیک کرده بود و با حالتی وسواسی دود سیگار را در امتداد کف دستش حرکت میداد . بالحنی که گوئی برای خودش توضیح میداد گفت : «میخواهم دود حالتی داشته باشد که انگار ازدستم خارج میشود . دستی که دود میدهد ، جالب است .»

- «اینکار غیرممکن است زیرا دود خیلی سریع حرکت میکند .»

- «میدانم ، اینکار عصبانیم میکند ولی نمیتوانم از آن دست بکشم . نفسم را حس میکنم که دستم را قلقلك میدهد ، درست از وسط دستم میگذرد ، انگار که دستم بوسیله یکدیوار از وسط تقسیم شده است .»

او خنده کوتاهی کرد و خاموش شد . هنوز ناراضی وسمج روی دستش فوت میکرد سپس سیگارش را دور انداخت و سرش را تکان داد . رایحه گیسوانش به مشام ماتیو رسید . بوی شیرینی و وانیل شکری میداد ، زیرا موهایش را با زرده تخم مرغ می‌شست . اما این رایحه شیرین طعم شهوت انگیزی بجای میگذاشت .

ماتیو به سارا فکر کرد . از ایویچ پرسید : «بچه فکر میکنید ؟»

دهان (ایویچ) با حالتی ناراحت لحظه‌ای بازماند . سپس دوباره حالت متفکرانه‌اش را بخود گرفت و چهره‌اش بسته شد . ماتیو از نگاه کردن او احساس خستگی مینمود ، گوشه چشمانش درد میکرد . تکرار کرد : «بچه فکر میکنید ؟»

ایویچ گفت : «من ...» سپس خودرا تکان داد وافزود : «همیشه این سئوال را از من میکنید . اینها چیزهائی است که نمیتوان گفت . بیان شدنی نیست .»

- «ولی بالاخره چه ؟»

- «بسیار خوب ، مثلا به مردکی که بطرف ما میآید نگاه میکردم. میخواستید چه بگویم ؟ میبایست بگویم : او چاق است ، عرق پیشانی‌اش را با دستمالی پاك میکند و یك کراوات گره سرخود زده است ...»

او ناگهان با حالتی شرمگین و عصبانی افزود : «عجیب است که مجبورم میکنید چنین چیزهائی را تعریف کنم . اینها ارزش گفتن ندارد .»

- «چرا ، برای من دارد . اگر میتوانستم آرزوئی بکنم ، میخواستم شما مجبور میشدید باصدای بلند فکر کنید .»

ایویچ بــرخلاف میلش لبخند زد و گفت : «این یك انحراف است . کلام برای این چیزها ساخته شده .»

- «خنده‌داراست . شما مانند وحشیها برای کلام احترام قائلید . چنین‌وانمود میکنید که عقیده دارید کلام‌فقط برای آگهی مرگها وازدواجها وخواندن نمازدرست شده است. بعلاوه شما به‌مردم نگاه نمیکردید ، ایویچ ، شما رادیدم ، شما رادیدم ، ابتدا بدستتان نگاه میکردید و سپس به پایتــان نگاه کردیــد . تازه ، میدانم به چه فکر میکردید .»

- «پس چرا ازمن میپرسید ؟ برای‌حدس این موضوع‌هوش زیادی لازم‌نیست، من بااین امتحان فکر میکردم .»

- « میترسید مردود شوید ، اینطور نیست ؟»

- « البته میترسم مردود شوم . اما نه ، نمیترسم . میدانم که مردود شده‌ام .»

ماتیو دوباره طعم ضایعه‌ای را در دهانش احساس نمود . اگر مردود شود ، دیگر اورا نخواهم دید . بطور قطع مردود خواهد شد : کاملا واضح وبدیهی بود.

ایویچ مایوسانه گفت : «نمیخواهم به لائون بازگردم . اگر مردود شوم و به آنجا بروم دیگر نخواهم توانست ازآنجا خارج شوم . بمن گفته‌اند که‌این آخرین شانسم است .»

او دوباره موهایش را کشید وبالحن مرددی‌افزود : «اگر شهامت داشتم ...»

ماتیو بانگرانی پرسید . « چکار میکردید ؟»

- « هرکاری . بهرکاردست میزدم ولی بآنجا بازنمیگشتم . نمیخواهم‌زندگیم را درآنجا بگذرانم ، نمیخواهم !»

- «ولی بمن گفته بودید که پدرتان تایکی دوسال دیگر کارخانه چوب‌بری‌اش را خواهد فروخت و باتمام افراد خانواده درپاریس مستقرخواهد شد .»

ایویچ چشمانش را که از فرط خشم برق میزد بطرف او گردانــد و گفت : «صبر ! شما همگی اینطور هستید . میخواهم شمارا جای خودم ببینم ! دوسال‌دراین سرداب ، دوسال صبر! پس نمیتوانید این فکر را درسر بگنجانید که میخواهنداین دو سال را ازمن بدزدند ؟»

او باعصبانیت افزود : «من فقط یکزندگی دارم . شما طوری حرف میزنید

که سوئی جاودانی هستید . بعقیده شما یکسال ازدست رفته جبران پذیراست؟»

در حالی که اشك در چشمانش جمع شده بود افزود : «اما در واقع جبران پذیر نیست . این جوانی منست که در آنجا قطره قطره بهدر خواهد رفت. میخواهم ازهم اکنون زندگی کنم ، هنوز زندگیم را آغاز نکردهام ، دیگر وقت صبر کردن ندارم ، پیر شدهام ، بیست و یکسال دارم .»

ماتیو گفت : «ایویچ ، خواهش می کنم ، در من واهمه ایجاد می کنید. اقلا یکبار هم شده سعی کنید بوضوح بمن بگوئید ، امتحانات عملی‌تان را چگونه گذراندهاید . گاهی خوشحال بنظر میرسید وگاهی‌حالت نومیدانه‌ای بخود میگیرد.»

ایویچ باحالت گرفته‌ای گفت : «همه چیز را خراب کردهام .»

- « فکر می کردم در فیزیك موفق شدهاید .»

ایویچ با لحن استهزاءآمیزی گفت : «چه حرفی! بعلاوه ، شیمی‌ام خیلی خراب شد . نمی‌توانم کمیت ها را درسرم بگنجانم ، حافظه‌ام خیلی ضعیف‌است.»

- «ولی چرا آنرا انتخاب کردید ؟»

- «چه را ؟»

- «مقدمات طب را .»

ایویچ با لحن سر کشی گفت : «آخر باید از (لائون) خارج میشدم .»

ماتیو با حرکت دست نشان داد که کاری از دستش ساخته نیست . آنها سکوت کردند . زنی از کافه بیرون آمد و بآرامی از مقابل آنها گذشت . زیبا بود و بینی کوچکی درصورت صافش دیده می‌شد ، ظاهراً دنبال کسی می گشت .ایویچ حتماً ابتدا عطرش‌راحس نموده بود: بآرامی سر کوفته‌اش رابلندکرد ، سپس آن زن را دید وچهره‌اش‌دگر گون شد. باصدائی کوتاه وعمیق گفت :«موجود بسیار زیبا .»

ماتیو ازاین صدا متنفر شد . زن توقف کرد و در زیر نورآفتاب پلك زد .در حدود سی و پنجسال داشت و پاهای بلندش از خلال پیراهن نازك تن نمایش دیده می شد . اما ماتیو میل نداشت بآنها نگاه کند . او به ایویچ مینگریست . (ایویچ) تقریباً زشت شده بود و دستهایش را بشدت بهم میفشرد . روزی به ماتیو گفته بود: «وقتی بینی کوچکی میبینم هوس می کنم آن راگاز بگیرم .» ماتیو خودرا کمی خم کرد و سه چهارم بدن ایویچ را دید . ایویچ حالتی وارفته و بیرحم داشت و

ماتیو فکر کرد که او هوس کرده بینی آن زنرا گاز بگیرد.

ماتیو بآرامی گفت: «ایویچ.»

او جوابی نداد. ماتیو میدانست که نمی‌تواند جواب دهد: ماتیو دیگر برای ایویچ وجود نداشت، ایویچ کاملا تنها بود.

- «ایویچ!»

در همین لحظات بود که ماتیو بیش از همیشه ایویچ را می‌طلبید: وقتی بدن کوچك دلپذیر و تقریباً مصنوعی‌اش بوسیله نیروئی دردناك و عشقی پرحرارت و آراسته بزیبائـی، اشغال می‌شد. ماتیو فکر کرد: «من زیبا نیستم.» و بنوبه خود احساس تنهائی نمود.

آنزن از آنجا رفت. ایویچ با چشم اورا دنبال کرد و با حالتی خشمگین زمزمه کرد: «گاهی هوس میکنم مرد باشم.»

او خنده خشکی کرد و ماتیو نگاه افسرده‌ای باو انداخت.

پادو کافه فریاد زد: «آقای (دولارو) را پای تلفن میخواهند.»

ماتیو گفت: «من هستم.»

او بلند شد و به ایویچ گفت: «معذرت میخواهم، سارا گومز است.»

ایویچ باسردی باو لبخند زد. ماتیو وارد کافه شد و از پلکان پائین رفت.

- «آقای (دولارو)؟ کابین اول.»

ماتیو گوشی را برداشت. در کابین بسته نمی‌شد.

- «آلو، سارا، شما هستید؟»

سارا باصدای تو دماغی‌اش گفت: «بازهم سلام. ترتیب کار را دادم.»

- «آه! خوشحالم.»

- «فقط باید عجله کنـید: او روز یکشنبه بـه آمریکا میرود: میخواهـد حداکثر تاپس‌فردا کار را انجام دهد تابتواند چند روزاول ازمارسل‌مراقبت نماید.»

- «خوب... همین امروز به مارسل خبر خواهم داد. فقط باید پول را پیدا کنم. چقدر میخواهد؟»

سارا باخنـده افزود: «آه! متأسفم. چهار هزار فرانك پول نقد میخواهد. قسم میخورم کـه با او چانه زدم و گفتم که شما گرفتار هستید. اما حاضر نشد

کوچکترین تخفیفی بدهد . یهودی کثیفی است .»

سارا سرشار از ترحم دست نخورده بود ، ولی وقتی تصمیم میگرفت خدمتی انجام دهد مانند یك خواهر مقدس عضو خیریه خشن و معامله‌گر میشد .

ماتیو گوشی را کمی از گوشش دور کرده بود و فکرمی کرد: چهارهزار فرانك او صدای خنده سارا را که در صفحه سیاه کوچك گوشی انعکاس میافت می‌شنید. یك کابوس بود .

ماتیو گفت : « تا دو روز دیگر ؟ بسیارخوب . خودم را ... آماده خواهم کرد . متشکرم سارا ، شما یك جواهر هستید . آیا امشب قبل از شام در خانه‌تان خواهید بود ؟ »

- «تمام روز درخانه خواهم بود .»

- «بسیار خوب . بشما سری خواهم زد . هنوز چیزهائی باقی مانده که باید ترتیبشان را بدهیم . »

- « تا امشب خدا حافظ .»

ماتیو از کابین بیرون آمد و بصندقدار کافه گفت : «یك ژتون تلفن میخواهم خانم . ولی نه ، فعلا احتیاج نیست .»

او بیست (سو) «SOU» در نعلبکی انداخت و به‌آرامی از پله‌ها بالا آمد . قبل ازحل مسئله پول لزومی نداشت به مارسل تلفن بزند . (ماتیو) با خود گفت : «ظهر بدیدن دانیل خواهم رفت.»دوباره نزدیك ایویچ نشست و بدون محبت باو نگاه کرد.

ایویچ با لحنی دوستانه گفت : «دیگر سرم درد نمیکند .»

ماتیو گفت : «خیلی خوشحالم .»

او قلبش گرفته بود. ایویچ از میان مژه‌های بلندش زیرچشمی باو نگاه کرد، لبخندی مبهم و عشوه‌گرانه‌بلب داشت. گفت : « میتوانیم ... با اینوصف می توانیم بدیدن تابلوهای (گوگن) برویم .»

ماتیو بدون تعجب گفت : «هرطور که دلتان میخواهد .»

آنها بلند شدند وماتیو متوجه شد که لیوان ایویچ خالی است . او یك تاکسی صدا زد .

ایویچ گفت: «اینرا نگیریم ، رویش بازاست ، باد بصورتمان خواهدخورد.»

ماتیو به راننده گفت : «نه،نه، براهتان ادامه دهید ، شما ، ا صدا نزدم .»

ابویچ گفت : «این یکی را صدا بزنید ، ببینید چقدر زیباست . گوئی یك کالسکه (SAINT-SACREMENT) است. بعلاوه رویش هم‌بسته است .»

تاکسی توقف کرد که وابویچ داخل آن شد .

ماتیو فکر کرد: «حال که میخواهم از دانیل پول قرض کنم، هزار فرانك بیشتر از او تقاضا خواهم کرد که تا آخر ماه امور خودم را بگذرانم.»

براننده گفت : « گالری هنرهای زیبا ، خیابان (سنت ـ اونوره) .»

بآرامی کنار ابویچ نشست . هردو ناراحت بودند. ماتیو درمیان پاهایش سه ته‌سیگار نوك طلائی که تا نصفه کشیده شده بودند، دید و گفت : «حتماً کسی در این تاکسی عصبانی شده است .»

ـ « چرا ؟»

ماتیو سیگار ها را باو نشان داد .

ابویچ گفت : « یکزن بوده است . آثار روژ لب روی آنها وجود دارد .»

آنها لبخند زدند و ساکت شدند . ماتیو گفت : « یکبار صد فرانك در یك تاکسی پیدا کردم .»

ـ حتماً خوشحال شدید .

ـ « اوه! پول را به راننده دادم .»

ابویچ گفت : «عجب ، من آنرا پس نمیدادم . چرا چنین کاری کردید ؟»

ماتیو گفت : « نمیدانم .»

تاکسی از میدان (سن ـ میشل) گذشت . ماتیو خواست بگوید : «ببینید رود (سن) چطور سبز است .» ولی چیزی نگفت .

ابویچ ناگهان گفت : « (بوریس) فکرمیکرد که امشب سه نفری به(سوماترا) برویم : میل داشتم ...»

او سرش را برگردانده بود ر درحالیکه با حالتی محبت‌آمیز دهانش را جلو آورده بود به موهای ماتیو نگاه میکرد . ابویچ واقعاً عشوه‌گر نبود ولی گاه‌گاهی یك حالت محبت‌آمیز بخود میگرفت تا چهره‌اش را مانند میوه ای سنگین و لطیف حس نماید .

ماتیو اینکار اورا ناراحت‌کننده و بیموقع تشخیص داد . او گفت : من از دیـدن بوریس و از بودن با شما خوشحال خواهم شد . فقط (لولا) اندکی ناراحتم میکند . میدانید که اصلا از من خوشش نمیآید .»

ـ « چه اهمیتی دارد ؟ »

(ایویچ) افزود: « بعقیده من لولا آن ارزش راندارد که‌انسان به‌او توجه کند. اوزیباست وخوب می‌خواند. همین‌وبس .»

ـ «بنظرمن یك‌زن دوست داشتنی است.»

ـ «البته. باروحیه‌شما وفق‌می‌دهد . می‌خواهید همیشه کامل و بی‌نقص‌باشید . وقتی افراد از شما متنفر می‌شوند باتمام قوا می‌کوشید محاسنی در وجود آنهـا پیدا کنید .»

او افزود : «بنظرمن دوست‌داشتنی نیست .»

ـ «باشما که مهربان است .»

ـ «چاره دیگری ندارد . اما من او را دوست ندارم . کمدی بازی‌میکند .»

ماتیو درحالیکه ابروانش را بالا می‌آورد پرسید :«کمدی؟بعقیده من اصلا اینطور نیست .»

ـ«عجیب است که‌تاکنون به‌این موضوع توجه نکرده‌اید : آه های بزرگی می‌کشد تا اورا مأیوس بپنداریم ، اما برای خودش خوراکهای خوشمزه سفارش می‌دهد . »

اوبالحن آمیخته باتزویر وموذیگری افزود: «فکر می‌کردم اشخاص مایوس به مردن اهمیت‌نمی‌دهند :همیشه‌وقتی اورامی‌بینم مخارجش را شاهی‌بشاهی‌حساب می‌کند وپس‌انداز می‌نماند ، متعجب می‌شوم. »

ـ« این‌امر مانع آن نمی‌شود که مایوس باشد. اشخاصی که پیرمی‌شوند این صفات‌را پیدامی‌کنند :وقتی ازخودشان وزندگی‌شان‌منزجر می‌گردند ، به پول فکر می‌کنند و به خود می‌رسند . »

ایویچ بالحن خشکی گفت : « دراینصورت هرگز نباید پیرشد.»

ماتیو باحالتی‌ناراحت به‌اونگاه کرد وبسرعت افزود:« حق باشماست، پیری

زیبا نیست.»

ایویچ گفت : «اوه! ولی‌شما سن وسال ندارید . بنظرمن چنین می آید که همیشه همین‌طور که هستید، بوده‌اید . شماجوانی‌یك شیئی‌معدنی را دارید . گاهی سعی می کنم تجسم کنم در کودکی چطوربوده‌اید، ولی موفق نمی‌شوم .»

ماتیو گفت : «موهای فرفری داشتم .»

- «ولی من‌تجسم می کنم که‌مثل امروز بوده‌اید ، فقط اندکی کوچکتر.»

این دفعه ایویچ متوجه‌نشده‌بود که‌حالتی مهربان دارد . ماتیو خواست‌حرف بزند ولی‌مورمور عجیبی‌درگلویش احساس نمود وازخود بی‌خودشد . از مارسل ، سارا و راهروهای پایان‌ناپذیر بیمارستان راکه ازصبح در آنجا پرسه‌میزد ، پشت سر نهاده بود .دیگردرجائی نبود. خودرا آزاد حس می‌نمود . این روز تا بستان‌باجرم سنگین وگرمش اورالمس می کرد واو میل‌داشت باتمام وزنه‌اش بزانودرآید.برای یك‌لحظه چنین بنظرش رسید که بایك احساس غیرقابل قبول آزادی در خلاء معلق مانده است وسپس ناگهان دستش را درازکرد ، شانه‌های ایچ را گرفت واورا در آغوش کشید . ایویچ‌چیزی نگفت . حالت بی‌تفاوتی داشت .

تاکسی وارد خیابان ریولی(RIVOLI) شده‌بود . طاقی های (لوور) مانند کبوتران درشتی در امتداد شیشه های اتومبیل با سنگینی پرواز می کردند . هوا گرم بود .

ماتیو بدن‌گرمی را در بغل خودحس می‌نمود . ازشیشه جلومقداری درخت ویك پرچم را در انتهای تیری‌میدید. اوبیاد حرکت مردی افتادکه یکبار درخیابان موفتار(MOUFFETARD)دیده‌بود.مردی که نسبتاًخوب‌لباس پوشیده بودوچهره‌ای کاملا خاکستری داشت . مردك به‌یك کباب‌پزی نزدیك شده‌بود ، مدت زیادی‌به‌یك قطعه‌گوشت سرد که‌پشت ویترین دریك‌بشقات قرارداشت ، نگاه کرده‌بود و سپس دستش رادراز کرده وگوشت‌را برداشته‌بود . ازحالتش چنین برمیآمد که‌کار کاملا ساده‌ای را انجام داده است . حتماً او هم خودرا آزاد احساس می‌نمود . صاحب کباب‌پزی فریادکشیده بود ویك مأمورپلیس مردك را که متعجب بنظر می‌رسید ، دستگیر کرده بود . ایویچ هنوز چیزی نمی‌گفت . ماتیو باعصبانیت فکر کرد: «مرا مورد قضاوت قرارداده.» اوخم‌شد وبرای‌اینکه تنبیه‌اش کند با نوك لبان خوددهان سردوبسته‌ایویچ‌رابوسید . احساس سرافکندگی می‌نمود . ایویچ سکوت کرده بود.

اوسرش رابلندکرد وبادیدن چشمان ایویچ تمام شادی‌اش محوشد. فکر کرد: «یك مردزنداری که یك‌دختر جوان‌رادرتاکسی دست‌مالی می کند.» وبازویش مانند چوب خشك بی‌حسی پائین‌افتاد. ایویچ‌بایك حرکت‌خودرا ازبغل او کنار کشید. به‌آونگی می‌نماندکه که ازحالت تعادل خارجش کرده‌اند. ماتیو با خود گفت: «کارازکار گذشت، چاره‌ناپذیراست.» اوپشتش‌راخم کرده بود. می‌خواست آب شودوبزمین فرو رود.

یك پلیس باطومش‌رابلندکرد وتاکسی متوقف‌شد. ماتیو مستقیماً بجلونگاه می کرد ولی‌درختان رانمی‌دید، به‌عشقش‌می‌نگریست.

این‌عشق بود. درحال‌حاضر عشق بود. ماتیو فکر کرد: «چکار کرده‌ام؟»

پنج‌دقیقه قبل، این‌عشق وجود نداشت. میان‌آنها احساس نادر وارزنده‌ای وجود داشت که‌اسم‌نداشت وبوسیله حرکات قابل‌اظهارنبود. اتفاقاً اوتنها حرکتی راکه نمی‌بایست انجام‌دهد، انجام داده‌بود. عمداً چنین‌کاری نکرده بود، بدون اختیار از اوسرزده‌بود. یك‌حرکت واین‌عشق مانندشیئی درشت، مزاحم وعامیانه‌ای دربرابر ماتیو ظاهرشده بود. ازاین پس ایویچ فکر می کردکه ماتیو دوستش دارد وباخود می‌گفت: «مثل دیگران است.» ازاین‌لحظه، ماتیو، ایویچ راماننذزنهای دیگری که دوست داشته‌بود، دوست می‌داشت. ماتیو با خود گفت: «اوچه فکر می کند؟» ایویچ خشك‌وساکت درکنار اونشسته بود ومیان‌آنها این‌احساس وجود داشت: متنفرم که‌کسی بمن‌دست‌بزند. این‌احساس ناشیانه وعاشقانه که‌ازهم‌اکنون سماجت نمس نشدنی چیزهای گذشته را پیدا کرده بود.

ماتیو بانومیدی فکر می کرد: «اوناراحت است، مراتحقیر می کند، فکر می کندمثل‌دیگران‌هستم، من‌چنین‌چیزی‌را ازاونمی‌خواستم.» ولی‌دیگر نمیتوانست بیاد بیاورد که‌قبلا چه میخواست. عشق، ازهرلحاظ کامل‌واز هرلحاظ آسان، باتمام هوسهای‌ساده‌واعمال پیش‌پا افتاده‌اش درآنجا بودوماتیو آنرادرکمال‌آزادی‌بوجود آورده‌بود. اوبشدت بخود تلقین کرد: «درست نیست. من‌عاشق او نیستم. هرگز عاشقش نبوده‌ام.» ولی ازهم‌اکنون می‌دانست که‌اورا دوست خواهد داشت:

همیشه اینطور ختم‌می‌شود، به‌پاها وسینه‌اش نگاه می کنم وسپس یکروز...

اوناگهان مارسل را دید که کاملا برهنه، باچشمان بسته روی‌تخت درازکشیده‌بود:

ازمارسل نفرت داشت .

تاکسی متوقف شده بود. ایویچ در را باز کرد وروی پیاده رو رفت. ماتیو بلافاصله بعداز اوپیاده نشد: باچشمانی گرد به این عشق کاملا جدید که ازهم اکنون کهنه شده بود، می نگریست. عشق یك مرد زن دار ، عشقی ننگین وریاکارانه که برای ایویچ خجالت آوربود . عشقی که ازقبل محکوم شده بود وماتیو ازهم اکنون آنرابعنوان یك چیزجبری می پذیرفت. اوبالاخره پیاده شد ، کرایه تاکسی را پرداخت ونزدیك ایویچ که کناردر منتظرش ایستاده بود،رفت . فکر کرد: «کاش می توانست فراموش کند.» اونگاه سریعی به ایویچ انداحت وچنین بنظرش رسید که ایویچ حالت خشنی دارد . فکر کرد:« حتی اگر خوشبینی را بحداکثربرسانیم ، چیزی بین ماتمام شده است. » اما میل نداشت خودرامجبور کند که عشق اورا ازدل خارج سازد . آنهابدون اینکه باهم سخنی ردوبدل کنند، وارد نمایشگاه شدند .

۵

«ملك مقرب!» (مارسل) خمیازه کشید ، بدنش‌را اندکی بلندکرد ، سرش‌را تکـان داد واولین‌فکری که به‌ذهنش‌خطور کرد این‌بود: «ملك مقرب امشب میاید .» اواز بازدیدهای مرموزش خوشش میآمد . ولی آنروز باخوشحالی به آن فکر نمی کرد. نفرت‌ثابتی درهوای اطراف اووجود داشت . یك‌نفرت ظهرگاهی . گرمای‌خارج، اطاق را پرمی کرد. گرمائی که‌قبلا درخارج مورداستفاده قرارگرفته بود،روشنی‌اش را درچینهای‌پرده‌بجای گذاشته‌بودومانند یك‌سرنوشت ، بی‌حرکت وشوم در آنجا استقرار داشت .(مارسل) باخودگفت : «اوبقدری پاك وعفیف است که اگرموضوع رابفهمدازمن متنفرمیشود.» مارسل مانند شب‌گذشته که ماتیو کاملابرهنه درکنارش قرار داشت ، لب تخت نشسته بود با حالتی گرفته و منزجر به انگشتان پایش نگاه می کرد .

شب‌قبل بانورمرده‌وصورتی‌اش، مانندبوئی‌سردشده هنوزدرآنجابودولی‌قابل لمس نبود. مارسل‌باخودگفت: «نتوانستم باوبگویم . اگرمیگفتم،باحالتی شاد وسر حال که‌موقع مصرف،وادمخدرپیدامیکرد،جواب می‌داد:«بسیارخوب، ترتیب کاررا خواهیم‌داد».مارسل میدانست که‌نمی‌تواند‌این‌چهره‌را تحمل‌نماید. حرفهایش‌درسینه باقی‌مانده‌بود. فکر کرد: «اطاق‌مانندیك‌صبح کوچك خاکستری‌بود،ولی گرما، گرمای ظهربود. مارسل‌دیربخواب‌میرفت ودیگر وهرگزباصبحگاهها آشنائی‌نداشت، گاهی

چنین بنظرش میرسید که زندگی‌اش یکروز ظهر متوقف‌شده‌و تمام وجودش بصورت یك‌ظهر ابدی بارانی ، خالی از امید و کاملا بیهوده درآمده است . در خارج هوا کاملا آفتابی بود ومردم‌لباسهای‌روشن‌پوشیده‌بودند . درخارج « ماتیو درنور آفتاب زنده وشاد این روز که بدون او آغاز شده‌بود وازهم اکنون گذشته‌ای داشت ، راه می‌رفت . مارسل بدون‌احساس دوستی فکر کرد : «اوبمن فکر می کند و در فعالیت است .» مارسل ناراحت بود زیرا این ترحم محکم را در زیر نور آفتاب مجسم مینمود. ترحمی‌مؤثر و ناشیانه که به‌یك‌مرد سالم تعلق داشت . اوخودراسست‌ومرطوب وهنوز کاملا خواب آلودحس‌میکرد. سرش سنگینی میکرد ، طعم کاغذ جوهر خشك کن دردهانش بود ، حرارت نیم‌گرمی در امتداد پهلوهایش احساس می کرد و در زیر بغلهایش ، نوك‌های سیاه ، قطرات عرق سرد مانند دانه های مروارید ، جای گرفته بود . اوحالت استفراغ داشت ، اماخویشتن داری‌میکرد : روزاوهنوزشروع نشده‌بود.در آنجا، در نزدیك مارسل درحالت‌تعادل ناپایدار قرارداشت‌و کوچکترین حرکتی کافی‌بود که‌تعادلش رابرهم‌بزندومانند بهمنی سرازیرش سازد . او پوزخند خشنی زد و فکر کرد : « آزادی‌اش ! انسان وقتی صبح با قلب گرفته بیدارمیشود ومجبور است قبل‌از اینکه مجدداً بخوابد ، پانزده ساعت وقت کشی کند ، دیگر آزادی‌به‌چه دردش میخورد ؟ باخودگفت : «آزادی به‌زیستن کمك نمی کند.پرهای کوچك ظریف آغشته به(صبرزرد) ته‌گلویش را نوازش میکردوبعلاوه یك احساس تنفر ازهمه‌چیز مانندگلوله‌ای روی زبانش قرارداشت ولبانش را بعقب می کشید. باخودگفت: «شانس آورده‌ام ، می گویندبرخیهادرماه‌دوم تمام روز استفراغ میکنند. من،صبح کمی احساس‌تهوع‌میکنم و بعدازظهر احساس‌خستگی‌می‌نمایم‌ولی وضع را تحمل می کنم . مامان زنهائی را میشناخت که نمی‌توانستند بوی توتون راتحمل کنند . همین یك‌چیزکم خواهدبود.» اوناگهان بلندشد وبطرف دست‌شوئی دوید . نوعی آب کف‌آلودو کدر استفراغ کرد که‌به‌سفیده‌تخم‌مرغ‌اندکی زرد شده،شباهت داشت . مارسل دستهایش را روی لبه‌دست شوئی چینی‌نهاد و به‌مایع کف‌آلود نگاه کرد: آخر کار ، بیشتر به‌آب‌منی شبیه‌بود .

او پوزخندی زد وزمزمه کرد: «خاطره‌عشق!» سپس‌سکوت فلزی کوبنده‌ای در سرش مستقر شد و روزش آغاز گردید . دیگر به چیزی فکر نمیکرد . دستش

را روی موهایش کشید و در حالیکه انتظار میکشید ، فکر کرد : « صبح ، همیشه دوبار برمیگردانم.» سپس ناگهان چهره (ماتیو) را موقعی که با حالتی ساده‌لوح و مصمم میگفت : «آنرااز بین میبریم . اینطور نیست ؟ »دید و چشمانش ازفرط تنفر برق زد .

دارد میآید . ابتدا به کره فکر کرد و از آن‌منزجر شد . چنین بنظرش‌رسید که یك تکهٔ کره زرد و زننده را میجود . سپس چیزی مانند یك خنده عمیق در ته گلویش‌حس کرد و روی‌دست‌شوئی خم‌شد . رشته لزج بلندی از لبهایش آویزان بود ، مجبورشد سرفه کند تا آنرا از لبانش قطع کند . این چیزها او را متنفر نکرده بود . معهذا اوخیلی زود ازخودش منزجر میشد :زمستان‌گذشته وقتی اسهال خونی داشت ، دیگر نمیخواست (ماتیو) بدنش را لمس کند . مدام چنین احساس میکرد که بوئی میدهد . به چیزهای لزج برگردانده‌شده نگاه میکرد که به آرامی بطرف سوراخ دستشوئی میخزید و مانند حلزون آثار درخشنده و لزجی از خود بجای می گذاشت . با صدای کوتاه گفت : « خنده‌دار است ! خنده‌دار است ! » از این چیزها متنفر نشده بود : این زندگی‌بود ، به غنچه‌های چسبناك بهاری‌شباهت داشت‌وازچسب رقیق‌خرمائی‌رنگ‌ومعطری که غنچه راآغشته میکرد، نفرت‌انگیزتر نبود .باخود گفت:« این نفرت‌انگیز نیست. » اوشیرآب‌راکمی باز کرد ودستشوئی را شست و سپس پیراهنش را با حرکات بیحالی در آورد . فکر کرد :«اگر یك حیوان بودم ، راحتم میگذاشتند.» ولی‌او یك حیوان نبود .

« آنرا از بین‌می‌بریم ، اینطور نیست ؟ » از شب قبل چنین احساس می کرد که مورد تهدید قرار گرفته است آینه تصویرش را که بوسیله پرتوهای‌سربی‌احاطه شده بود ، منعکس میکرد . او نه به شانه‌هایش نگاه کرد و نه‌به پستانهایش:بدنش را دوست نداشت . به شکمش و با سن بزرگش‌نگاه کرد . هفت‌سال قبل ، یکروز صبح - «ماتیو» شب پیشش را برای اولین‌بار با «مارسل» گذرانده بود - با همین شگفتی آمیخته با تردید به آینه نزدیك شده و فکر کرده بود : « پس‌واقعیت دارد که قابل دوست داشتن هستم ! » او به پوست صاف و ابریشم‌وارش که تقریباً به پارچه‌ای شباهت داشت ، نگاه کرده بود - بدنش فقط سطحی را تشکیل میداد که بازیهای بیهوده نوررا منعکس میکرد . اودرزیرنوازش‌ها مانند آب در زیر باد

چین بر میداشت . امروز دیگر همان پوست نبود . او به شکمش نگاه میکرد و با دیدن این موهای پرپشت زیر شکمش همان احساسی باو دست میداد که در دوره کودکی با دیدن پستانهای زنهائی که در باغ «لوگزامبورک» بچه‌هایشان را شیرمی دادند ، باو دست داده بود : در ورای ترس و نفرت نوعی ترس وجود داشت . او فکر کرد : « دراینجاست. » در این شکم یك قطعه کوچك گوشت سرخ خونی به عجله‌و به ساده لوحی زندگی میکرد ، یك‌قطعه کوچك گوشت سرخ خونی کاملا احمق‌که هنوزحتی‌یك حیوان هم‌نبود وبزودی بایك‌چاقوجراحی‌خراشیده میشد او با خود گفت : در این ساعت کسان دیگری هم هستند که بشکم خود مینگرند وفکر میکنند : «در اینجاست.» ولی آنها بر خود میبالند.اوشانه‌هایش را بالا انداخت : بله ، این بدن که بیهوده شکفته میشد برای مادر شدن ساخته شده بود . ولی مردها در باره آن تصمیم دیگری گرفته بودند .

او نزد پیرزن خواهد رفت، کافی‌بودتصور کند که چیزی بیش‌ازیك پوسته زائد نیست .با خود گفت: «در هر حال‌هنوز چیزی بیش از یك‌پوسته زائدنیست.»

نزد پیرزن می‌رفت ، پاهایش را هوا میکرد و پیرزن با آلتی نطفه را میخراشید . و بعد دیگر کسی در این باره حرف نمیزد ، فقط یك خاطره شرم آوراز آن باقی می‌ماند. همه در زندگی خود چنین خاطراتی داشتند . او باطاق صورتی‌اش باز خواهدگشت ، بکتاب خواندن و دردل آه کشیدن‌ادامه خواهد داد و و «ماتیو» مانند سابق چهارشب در هفته بدیدن اوخواهد آمد ، چندوقتی با اومانند یك مادر جوان با مهر و محبت رفتار خواهد کرد و موقع همخوابی احتیاطهایش را دو برابر خواهد نمود و «دانیل»،ملك مقرب «دانیل» نیز گاهگاهی نزد اوخواهد آمد... فقط یك فرصت از دست او رفته بود ! او چشمان خود را در آینه دید و بسرعت سرش را برگرداند : نمیخواست از «ماتیو» نفرت داشته باشد . فکر کرد : « در هرحال باید توالتم را شروع کنم. » او شهامت اینکاررا نداشت . دوباره‌روی تخت نشست ، دستش را به آرامی روی شکمش ، درست در بالای موهای سیاه ، نهاد، کمی فشاردادودرحالیکه‌نوعی مهربانی‌احساس‌مینمود، فکرکرد:«دراینجاست.» ولی تنفرش از «ماتیو»تمام‌شدنی نبود. باخود گفت: «حق با اوست ، همیشه‌گفته‌اند که در صورت یك پیش‌آمد . . . نمیتوانست بداند ، تقصیر من است ، دراین باره

هیچ‌وقت باو حرفی نزده‌ام . »

او لحظه‌ای تصور کرد که آرام خواهد گرفت . بیش‌ازهرچیز ازمتنفرشدن از «ماتیو» میترسید . ولی تقریبا بلافاصله فکر کرد : « ولی چطور میتوانستم چیزی بگویم ؟ او هرگز سئوالی نمیکند . »

البته آنها یکبار برای همیشه با هم قرار گذاشته بودند که همه‌چیز را برای هم تعریف کنند، ولی این امر بیشتر بنفع «ماتیو» بود . «ماتیو» مخصوصا دوست‌داشت ازخودش‌حرف بزندوناراحتیهای کوچك‌وجدانی وظریفکاریهای‌های اخلاقی‌اش راتشریح کند . به (مارسل) هم ازروی‌تنبلی‌اعتمادمیکرد . برای(مارسل) خودش‌را ناراحت‌نمینمود و فکر میکرد: «اگر حرفی داشته‌باشد ، بمن خواهدزد.» ولی (مارسل) نمیتوانست حرف بزند : حرفها از دهانش بیرون نمیآمد. «مارسل» با خودگفت : « معهذا او میبایست بداند که نمیتوانم از خودم حرف بزنم ، چون برای اینکار بحد کافی خودم را دوست ندارم . » فقط موقعیکه با « دانیل » بوداز خودش حرف میزد . «دانیل» میتوانست توجه او را متوجه خودش کند : درحالیکه با چشمان زیبای نوازش‌دهنده‌اش باونگاه میکرد ،بطرز آنچنان دلپذیری‌ازاوسئوال مینمود که مسحورش میکرد . بعلاوه ، آنها میان خود اسراری داشتند . « دانیل » خیلی اسرارآمیز بود : او مخفیانه «مارسل» را میدید و «ماتیو» از رابطه خصـوصی آنها کاملا بی‌خبر بود .

آنها کار بدی نمیکردند و فقط برای سرگرمی همدیگر را میدیدند . ولی این امرپنهانی ، میان‌آنها پیوندی دلپذیروسبك ایجادمیکرد. بعلاوه ،«مارسل»بدش نمی‌آمدکه اندکی زندگی خصوصی داشته باشد، چیزی که کاملامتعلق‌بخودش‌باشد و مجبور نباشدآنرا باکسی تقسیم‌نماید. فکر کرد: «میخواست‌مانند « دانیل » رفتار کند. چرا فقط«دانیل»است که‌میتواند مرا بحرف وادارد؟اگراندکی‌بمن کمك کرده. بود...» روزقبل ، درتمام مدت‌قلبی لرزان داشت و میخواست به «ماتیو» بگوید : «چطور است‌آنرا نگاه داریم ؟ » فکر کرد:«آه ! فقط اگر لحظه‌ای‌تردید کرده‌بردم این موضوع را با او در میان می گذاشتم . » ولی‌او آمده بود و با حالتی بی‌تفاوت گفته بود : « آنرا ازبین میبریم ، اینطور نیست ؟ » دیگر حرفی از دهان «مارسل» خارج نشده بود . با خود گفت : « وقتی از اینجا رفت . مضطرب بود ، نمی

خواهد این پیرزن مرا ناقص کند .در این‌باره اطمینان دارم : او دنبال آدرس خواهد گشت و سرش گرم خواهد شد . این روزها که دیگر درس ندارد بهتر است این سرگرمی را داشته باشد تا با این دخترك اینطرف و آنطرف نرود . بعلاوه مانند کسی که یك گلدان گرانبها را شکسته سخت، ناراحت است . اما در واقع وجدانش کاملا راحت است ... حتماً بخودش قول داده که مرا غرق در عشق و محبت سازد . »

او خنده کوتاهی نمود وفکر کرد : « خیلی خوب . باید عجله کند : بزودی از سن عشق میگذرم . »

او دستانش را بملافه چنگ زد و وحشتزده با خود گفت : « اگر از اومتنفر شوم ، چه چیز برایم باقی خواهد ماند ؟ » آیا خودش بدرستی میدانست که بچه میخواست ؟ فکر کرد :«آیا اصلا زنده میماند ؟ من گندیده‌شده‌ام . » او مخفیانه ، در تاریکی شب ، نزد پیرزن خواهد رفت . پیرزن همانطور که با « آندره » رفتار کرده بود ، دستی به موهایش میکشید و در حالیکه حالت یك شریك جرم وقیح را را بخود میگرفت ، او را گربه کوچولوی من صدا میزد . با خود گفت : « وقتی انسان ازدواج نکرده ، حاملگی مانند یك خونریزی کثیف است . باید بخودم تلقین کنم که یك بیماری مقاربتی دارم . »اما ناخودآگاه دستش را به آرامی روی شکمش کشید و فکر کرد : « دراینجاست!» در آنجاچیزی که‌مانند او زنده و بدشانس بود قرار داشت . یك زندگی که مانند زندگی خودش احمقانه و زائد بود ... ناگهان با هیجان فکر کرد : « او متعلق‌به من‌میشد . حتی اگر احمق و ناقص‌الخلقه بودمتعلق بمن میشد.» ولی این میل پنهانی و این خواسته مبهم بقدری بی‌پشتیبان وباندازه‌ای غیر قابل اقراربود که او ناگهان خود را مجرم احساس نمود و از خودش‌متنفرشد.

٦

ابتدا در بالای در آرم «R.F» (علامت اختصاری REPUBLIQUE RANCAISE یعنی جمهوری فرانسه ـ مترجم) و پرچم های سه رنگ دیده میشد : انسان بلافاصله تحت تأثیر قرار میگرفت .

سپس وارد سالن‌های بزرگ خلوت میشد و در نور سنجیده شده‌ای که از شیشه‌های برجسته بداخل راه میبافت غرق میگردید : نور ، برنگ طلائی ، وارد چشمها میشد ، بلا فاصله آب میشد و خاکستری میگردید .

دیوارهای روشن ، پرده های مخملی کرم رنگ : ماتیو فکر کرد : « روح فرانسوی.» یک حمام در روح فرانسوی . روح فرانسوی در همه جا بود ، روی موهای ایویچ ، روی دستهای ماتیو : روح فرانسوی همین آفتاب تصفیه شده و سکوت رسمی همین سالنها بود .

ماتیو احساس کرد که پشتش در زیربار مسئولیت های مدنی متعددی خم شده است : تعهد داشت باصدای کوتاه حرف بزند، به اشیائی که در معرض تماشا گذاشته شده ، دست نزند ، با احتیاط ولی بدون گذشت افکار انتقادی خود را وارد عمل نماید و در هرحال مهمترین فضیلت فرانسوی ، یعنی نزاکت ، را فراموش نکند . بجز اینها ، البته لکه هائی روی دیوار و تابلوهائی وجود داشت .

اما ماتیو بهیچوجه مایل نبود به آنها نگاه کند . با این وصف ، ایویچ را

راهنمائی کرد و یك منظره از منطقه (بروتانی) «BRETAGNE» با تپه کوچکی که روی‌آن صلیبی قرار داشت ، یك تابلو از مسیح در روی صلیب ،تابلوئی‌از یکدسته گل، یك تابلو از دو زن اهل تاهیتی که بزانو روی ماسه نشسته بودند وتابلوئی از گروهی سوارکار اهل (زلاندنو) را باو نشان داد . ایویچ چیزی نمیگفت و ماتیو از خود میپرسید که او ممکن است چه فکری در سر داشته باشد . ماتیو میکوشید گاه‌گاهی به تابلوها نگاه کند ، ولی نتیجه‌ای نمیگرفت . باعصبانیت فکرکرد : «تابلوهاانسان را جذب نمیکنند ، فقط خودشان را عرضه می‌دارند . من باید تصمیم بگیرم که آنها وجود دارند یا نه . دربرابر آنها آزادهستم.» بیش از حد آزادبود : برای او یك مسئولیت اضافی ایجاد میکرد ، خودراتقصیرکار حس مینمود .

او گفت : «این « (گوگن) است .»

یك تابلوی کوچك چهار گوش بود که بر روی اتیکت مخصوصش نوشته شده بود : پرتره هنرمند بوسیله خودش . گوگن با چهره‌ای رنگ پریده ، موهائی شانه زده و چانه‌ای بسیار بزرك ، حالتی با هوش و مانند بچه ها پر افاده داشت .

ایویچ جوابی‌نداد و ماتیونگاه سریعی باو انداخت . فقط موهایش رادیدکه براثرنور کاذب روزرنگ طلائی‌اش راازدست داده بود. هفته قبل‌وقتی ماتیو برای اولین باربابن تابلونگاه کرده بود، آنرازیبایافته‌بود . امااکنون خودرا خشك حس میکرد.بعلاوه او تابلو را نمیدید : وجود ماتیو سرشار از واقعیت و حقیقتی بود که از روح جمهوری سوم باو انتقال یافته بود . او تمام چیزهای واقعی را میدید، تمام چیزهائیرا که این نور کلاسیك میتوانست روشن‌کند ، میدید . دیوارها ، تابلوهای قاب شده و رنگهای خشك روی تابلوها را میدید . اما خود تابلوها را نمیدید.

تابلوهـا خاموش شده بودند و در این حمام کوچك نزاکت وحشتناك بنظر میرسیدکه اشخاصی پیدا شده‌اند تااشیاء غیرموجود راروی تابلوها نقاشی‌کنند.

یك خانم و یك‌آقا وارد شدند . آقا بلندقد و صورتی بود وچشمانی‌شبیه به دکمه های پوتین وموهای نرم‌سفید داشت . خانم چیزی شبیه به‌غزال بودو درحدود چهل سال داشت.از حالت آنها چنین برمیآمد که‌بمحض ورودخودرا درخانه خود حس نموده‌اند : حتماً باین قبیل جاها عادت‌کرده بودند . رابطه انکار ناپذیری میان حالت‌جوانشان و کیفیت نوروجود داشت . ماتیو تابلوهای بزرك تیره‌ای را دروسط

دیوار انتهائی به‌ایوبیچ نشان داد و گفت : «بازهم‌اوست..»

(گوگن) در حالیکه از کمر ببالا برهنه بود زیر یك آسمان طوفانی ایستاده بود و مانند اشخاص سرسام گرفته با نگاهی خشن و تصنعی بآنها خیره شده بود . تنهائی و غرور از چهره‌اش میبارید . بدنش بیک میوه پر آب و شل مناطق گرمسیر شباهت داشت .

او شخصیتش را از دست داده بود ـ همان شخصیت انسانی که ماتیو حفظ کرده بود و هنوز نمیدانست با آن چکار بکند . ولی گوگن غرورش را حفظ کرده بود . در پشت او چیزهای تار و درهمی وجود داشت . اولین بار که ماتیو این بدن وقیح و نفرت‌انگیز را دیده بود ، متأثر شده بود . اما در آن موقع تنها بود . امروز درکنار اویك بدن کوچك دلتنگ وجود داشت و ماتیواز خودش خجالت‌میکشید . وجود او زائد بود : آلودگی بزرگی در پای دیوار محسوب میشد .

آقا و خانم نزدیك شدند و بدون مقدمه جلوی تابلو قرار گرفتند . (ایوبیچ) مجبور شد یکقدم کنار رود ، زیرا مانع دیدش شده بودند . آقا سرش را عقب‌برد و با نوعی‌سخت‌گیری آمیخته با تأسف به تابلو نگاه کرد. دراینکار خبرگی‌داشت: نشان لژیون دونور روی یقه کتش دیده میشد .

او گفت : «تف، تف، تف، چقدر ازاین تابلو بدم میآید ! انگار خودش را با مسیح عوضی‌گرفته . این فرشته سیاه را در پشتش ببینید . یك تابلوی جدی نیست.» خانم خندید و باصدای نازکی‌گفت :«خدای من ! درست است . این فرشته از هر لحاظ مسخره است .»

آقا باصدای عمیقی‌گفت :«گوگن را وقتی فکر میکند ، دوست ندارم.گوگن واقعی،گوگن تزئین کار است .»

او در حالیکه در لباس خوش دوختش از فلانل خاکستری ، خشك و لاغر بنظرمیرسید ، دربرابراین بدن درشت عریان ایستاده بود و باچشمان عروسك‌وارش به گوگن مینگریست .

ماتیو صدای عجیبی شنید و سرش را برگرداند : ایوبچ قاه‌قاه میخندید .
ایوبچ نگاه مظلومانه‌ای باو انداخت و لبان خودرا گزید .
ماتیو باخوشحالی فکر کرد : «دیگر از من دلگیر نیست .» او بازوی ایوبچ

را گرفت و دختر جوان را که از خنده روده بر شده بود ، بیك مبل چرمی که در وسط سالن قرار داشت ، هدایت کرد . ایویچ درحالیکه همچنان میخندید خود را روی مبل انداخت . تمام موهایش روی صورتش ریخته بود .

با صدای بلند گفت : « خیلی جالب است . دیدید چطور میگفت : گوگن را وقتی فکر میکنند ، دوست ندارم ؟ــ زنش را بگوئید ! چقدر بهم میآیند.»

آقا وخانم کاملا صاف ایستاده بودند : چنین بنظر میرسید که برای قضاوت نهائی بانگاه باهم مشورت میکنند .

ماتیو بآرامی گفت : «تابلوهای دیگری درسالن کناری وجود دارد .»

ایویچ با لحنی گرفته گفت : «نه ، دیگروضع فرق کرده ، ما تنها نیستیم ...»

ــ «میخواهید از اینجا برویم ؟»

ــ«بله ، ترجیح‌میدهم برویم. اینهمه تابلو دو باره سرم رادردآورد .میخواهم کمی در هوای آزاد گردش کنم .»

او بلند شد . ماتیو درحالیکه با تأسف نگاهی به تابلوی بزرگ روی دیوار طرف چپ ، انداخت ، بدنبال او براه افتاد : میل داشت آن تابلو را باو نشان دهد. روی تابلو ، دو زن با پاهای برهنه روی چمن سبزی راه میرفتند . یکی از آنها کلاهی بسر داشت : یك جادوگر بود . دیگری باآرامشی رسولانه دستش را دراز کرده بود . آنها کاملا زنده نبودند . گوئی درحین مسخ شدن باشیاء غافلگیر شده بودند. درخارج ازهوا آتش میبارید .

(ماتیو) چنین احساس کرد که از یك کوره میگذرد . او بطور ناخود آگاه گفت : « ایویچ .»

(ایویچ) اخمی کرد ، دستهایش را روی چشمانش زد و باعصبانیت گفت : «انگار چشمانم را باسوزن کور میکنند . اوه ! از تابستان متنفرم .»

آنها چند قدم جلو رفتند . ایویچ کمی تلوتلو میخورد و هنوز دستهایش را بچشمانش میفشرد .

ماتیو گفت : «مواظب باشید ، پیاده‌رو تمام میشود .»

(ایویچ) ناگهان دستهایش را پائین انداخت و ماتیو چشمان رنگ پریده و گشاد شده اورا دید . آنها بدون حرف عرض خیابان راپیمودند .

ناگهان ایویچ گفت : «این چیزها نباید عمومی باشد .»

ماتیو باتعجب پرسید : «منظورتان نمایشگاهها است ؟»

ـ « بله .»

(ماتیو) در حالیکه سعی میکرد طبق معمول گذشته لحن خودمانی و شـادی داشته باشد ، گفت : « اگر عمومی نبود ، ما چطور به آنجا میرفتیم ؟ »

(ایویچ) با لحن خشکی گفت : « خوب نمیرفتیم. »

آنها ساکت شدند . (ماتیو) فکر کرد : « هنوز از من دلگیر است . »

و سپس ناگهان یك فکر قطعی و تحمل ناپذیر وجودش را فرا گرفت و مضطربانه با خود گفت : « میخواهد از دست من خلاص شود . فقط باین موضوع فکر میکند. حتماً برای خداحافظی دنبال یك جمله مؤدبانه میگردد . وقتی آنرا پیدا کرد ، مرا ترك میکند . نمیخواهم از پیش من برود . »

او پرسید : « برنامه مشخصی ندارید ؟ »

ـ «برای کی ؟»

ـ « برای همین حالا.»

ـ « نه، بهیچوجه .»

ـ « حال که میخواهید گردش کنید ، فکر میکردم ... آیا برایتان کسل کننده نیست که مرا تا خانه (دانیل) در خیابان (مون‌مارتر) همراهی کنید ، میتوانیم در خانه‌اش با هم خدا حافظی کنیم و با تاکسی به کانون برگردید و بااجازه کرایه تاکسی را مهمان من باشید . »

ـ « هرطور که دلتان میخواهد ، اما به کانون باز نمیگردم . بدیدن(بوریس) میروم.»

ماتیو فکر کرد : « او میماند . » این موضوع ثابت نمیکرد که ایویچ اورا را بخشیده است . ایویچ حتی وقتی از مکانها و آدمها تنفر داشت ، از ترك آنها احساس وحشت مینمود ، زیرا از آینده می‌ترسید . او با بی‌قیدی توام با ترشروئی خود را تسلیم ناگوارترین موقعیتها میکرد و همیشه سرانجام نوعی فراغت خاطـر احساس می‌نمود . با این حال ماتیو خوشحال بود : تا موقعیکه ایویچ با او میماند مانع از فکر کردنش میشد . ماتیو بدین دلیل بدون وقفه حرف میزد و عرض‌اندام

میکرد که بتواند شکفته‌شدن افکارخشمگینانه و تحقیرآمیز را که بزرنی در وجود ایویچ پدید میآمد ، کمی بتاخیر اندازد ، باید حرف میزد ، بلافاصله در باره هر - موضوعی که شده حرف میزد. اما ماتیو حرفی پیدا نمیکرد . بالاخره با ناشیگری پرسید : « آیا بطور کلی از تابلوها خوشتان آمد ؟ »

- « البته . »

ماتیو میل‌داشت عرق پیشانی‌اش را پاك کند ،ولی جرات اینکار را پیدانکرد با خود گفت : «تا یکساعت دیگر آزاد خواهد شد و بطور قطع مرا مورد قضاوت قرار خواهد داد و دیگرنخواهم تـوانست از خود دفاع نمایم . امکان ندارد کـه بگذارم اینطور از من جدا شود . باید برایش توضیح دهم » ماتیو سرش رابطرف ایویچ گرداند ، چشمان کمی گمگشته‌اش را دید و کلمات از دهانش خارج نشد. ایویچ ناگهان پرسید : « فکر میکنید که او دیوانه بوده است ؟ ..»

- « گوگن ؟ نمیدانم ، بخاطر پرتره‌اش این سئوال را میکنید ؟ »

- « بخاطر چشمانش است . بعلاوه شکلهای سیاهی که در پشت او بود به زمزمه‌هائی شباهت داشت . »

او با نوعی افسوس افزود : « زیبا بود . »

ماتیو با تعجب گفت : « عجب ، چنین فکری بمن دست نداده بود . »

ایویچ‌طوری از مردان مشهور گذشته‌حرف‌میزد که بنظر ماتیو تاحدی‌افتضاح آور بود : ایویچ میان نقاشان بزرك‌وتابلوهایشان‌هیچگونه رابطه‌ای برقرارنمیکرد. تابلوها چیزهائی بودند ، چیزهائی زیبا وشهوت‌انگیز که میبایست تصاحب‌میشدند. بنظر ایویچ تابلوها همیشه وجود داشته بودند اما نقاشها مردانی مانند مردان دیگر بودند : ایویچ هیچگونه‌رابطه‌ای میان آنها و آثارشان نمیدید و احترامی برایشان قائل نبود. او میپرسید:«آیا آنها خوش اخلاق و مهربان بودند ؟ آیا رفیقه‌هائی هم داشتند ؟ » روزی ماتیو از او سئوال کرده بود: «آیا تابلوهای (تولوز - لوترك) «TOULOUSE - LAUTREC »را دوست دارد؟»واوجواب داده بود: « چه‌چیز های نفرت‌انگیزی ، او خودش چقدر زشت بوده است ! »

ماتیو شخصا احساس ناراحتی کرده بود .

ایویچ با ایقان گفت : « بله ، او زیبا بود . »

ماتیو شانه‌های خود را بالا انداخت. ایویچ میتوانست هراندازه که دلش میخواست پسران دانشجوی (سوربن) را که مهمل و مانند دخترها شاداب بودند، با چشم بخورد. حتی روزی که مدت زیادی به‌یك بچه یتیم که بوسیله دور اهبه‌همراهی میشد، نگاه کرده بود. بنظر ماتیو دلپذیر امده بود. درآنروز ایویچ با لحنی جدی آمیخته با کمی اضطراب گفته بود: «فکر میکنم که دارم بچه‌باز میشوم.»

ایویچ میتوانست از زیبائی زنها هم تعریف کند. ولی نه از (گوگن). نه از این مرد پخته که برای او تابلوهای دوست‌داشتنی درست کرده بود.

ماتیو گفت: «بنظر من دوست‌داشتنی نمیآید.»

ایویچ با حالتی تحقیر کننده اخمی کرد و سکوت نمود.

ماتیو بسرعت گفت: «چه شده ایویچ، آیا بخاطر اینکه گفته‌ام دوست‌داشتنی نیست. سرزنشم میکنید؟»

- «نه، ولی از خود می پرسم چرا این حرف را زدید.»

- «دلیل خاصی نداشتم. اینطور احساس میکردم: این غروری که دارد به چشمانش حالت چشمان ماهی آب‌پز را میدهد.»

ایویچ شروع به کشیدن یکی از حلقه های گیسوانش نمود. حالت سماجت آمیز بی‌مزه‌ای بخود گرفته بود. با لحن بی‌تفاوتی گفت: «حالت اشرافی‌دارد.»

ماتیو با همان لحن گفت: «اگر منظورتان فیس و افاده است، حق باشماست.»

ایویچ با خنده کوتاهی گفت: «البته.»

- «چرا میگوئید: البته؟»

- «زیرا مطمئن هستم که در نظر شما حالت اشرافی همان فیس و افاده است.»

ماتیو با ملایمت گفت. «نمیخواستم از او بدی بگویم. خودتان میدانید که از غرور خیلی خوشم می آید.»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد و سپس ناگهان ایویچ با حالتی احمقانه و گرفته گفت: «فرانسویها چیزهای اشرافی را دوست‌ندارند.»

ایویچ وقتی خشمگین میشد، همیشه دوست داشت با همین حالت احمقانه از خوی فرانسویها حرف بزند. او با لحنی بی غرض افزود: «بعلاوه، این موضوع

را درك میکنم . وقتی از خارج به چیزهای اشرافی مینگریم ، مبالغه آمیز بنظر میرسد.»

ماتیو جوابی نداد ، پدر ایویچ از طبقه اشراف بود . اگر انقلاب سال ۱۹۱۷ انجام نمیگرفت ، ایویچ در مسکو در شبانه‌روزی دوشیزگان اشرافزاده پرورش می یافت ، به دربار معرفی میشد و با یك افسر گارد بلندقد و زیبا ، با پیشانی کوتاه و نگاه مرده ، ازدواج میکرد . درحال‌حاضر آقای «سرگین» (SERGUINE) صاحب یك کارخانه چوب بری در لائون بود . ایویچ در پاریس بسر میبرد و در پاریس با ماتیو ، یك بورژوای فرانسوی که اشراف را دوست نمیداشت ، گردش میکرد .

ایویچ ناگهان پرسید: « آیا او همان کسیستکه ... خانه وخانواده‌اش را ترك کرد؟»

ماتیو بسرعت گفت : «بله ، میخواهید تاریخچه‌اش را برایتان تعریف کنم ؟»

ـ «گمان‌میکنم‌خودم میدانم: او متأهل بود و چندفرزند داشت . اینطور نیست؟»

ـ « بله، دریك بانك کارمیکرد وروزهای یکشنبه بایك سه‌پایه ویك جعبه رنك به‌حومه‌پاریس میرفت. از آن قبیل‌افرادی بود که نقاش روز یکشنبه نامیده میشوند .»

ـ «نقاش روز یکشنبه ؟»

ـ«بله : درابتدا اینطور بود . یعنی یك نقاش غیر حرفه‌ای که‌روزهای یکشنبه برای سرگرمی نقاشی میکرد، همانطور که برخیهاماهی‌گیری میکنند . اینکار تاحدی جنبه بهداشتی دارد ، زیرا انسان برای نقاشی مناظر به ییلاقات میرود و هوای‌آزاد استنشاق‌میکنند.»

ایویچ شروع‌بخندیدن کرد ، ولی نه‌باحالتی که ماتیو پیش‌بینی میکرد. ماتیو بانگرانی پرسید:« آیابنظر شما جالب است که ابتدایك نقاش روزهای یکشنبه بوده؟»

ـ«به اوفکر نمیکردم .»

«ـ به چه فکر میکردید ؟»

ـ«از خود میپرسیدم آیا میتوان‌گاهی هم از اصطلاح نویسندگان‌روز یکشنبه استفاده نمود .»

نویسندگان روز یکشنبه : خرده بورژواهائی که در سال یك داستان کوتاه و یا پنج الی شش قطعه شعر مینوشتند تا کمی ایده‌آل‌وارد زندگی‌شان کنند . ازروی بهداشت . ماتیو بخود لرزید و با خنده پرسید : «میخواهید بگوئید من یکی از آنها هستم ؟ بسیار خوب ، میبینید که ممکن است انسان را بهمه چیز برساند . شاید

روزی هم به‌تاهیتی رفتم.»

ابویچ سرش را بطرف او گرداند و کاملا از مقابل به او نگریست: حالتی خصمانه و وحشت‌زده داشت: حتما از جرات خودش ترسیده بود. با صدائی لرزان گفت: «فکر نمیکنم.» ماتیو گفت: «چرا نه؟ شاید به تاهیتی نرفتم ولی امکان واشینگتن وجود دارد. خیلی دوست دارم به آمریکا بروم.»

ابویچ بشدت حلقه زلفانش را میکشید. او گفت: «بله، اگر ماموریتی برایتان پیش بیاید ... با چندمعلم دیگر.»

ماتیو بدون حرف باو نگاه کرد واوافزود: «شاید اشتباه کنم ... خیلی خوب نمیتوانم شما رادر حال سخنرانی دریك دانشگاه، در برابر دانشجویان آمریکائی، مجسم کنم ولی نمیتوانم شما را روی عرشه یك کشتی با عده‌ای مهاجر تجسم نمایم شاید بدین علت که فرانسوی هستید.»

ماتیو در حالیکه چهره‌اش سرخ شده بود، پرسید: «فکر میکنید که احتیاج به کابین های لوکس دارم؟»

ابویچ بسرعت گفت: «نه، کابین های درجه‌دو.»

ماتیو بزحمت آب دهان خود را فرو داد و فکر کرد: «میخواهم خودش‌را روی عرشتی با عده‌ای مهاجر ببینم. از فرط غصه دق خواهد کرد.»

ماتیو گفت: «در هر حال عجیب است اینطور فکر میکنید که هرگز نخواهم توانست از فرانسه‌بروم. بعلاوه، شما دراشتباهید. در گذشته چندین‌بار هوس کردم فرانسه را ترك کنم ولی اینکار را نکردم چون بنظر احمقانه می‌آمد. بعلاوه این بیشتر از این جهت مضحك است که در مورد گوگن پیش‌آمد در صورتیکه خوداو تا چهل‌سالگی یك کارمند دفتری بوده است.»

ابویچ خنده استهزاءآمیزی‌نمود. ماتیوپرسید: «آیا این حرف صحت ندارد؟ چرا ... چون شما میگوئید. در هرحال کافیست‌قیافه اورا‌روی تابلواش‌نگاه کنیم...

-«چطور است؟»

-«خوب، فکر میکنم که نبایدعده زیادی کارمنددفتری‌مانند اووجود داشته باشد. او حالتی گمگشته ... داشت.»

ماتیو چهره سنگینی را باچانه‌ای بسیار بزرك دوباره دید. گوگن شخصیت

انسانی را از دست داده بود ، خودش قبول کرده بود که آنرا از دست بدهد .

ماتیو گفت :«می‌فهمم . منظورتان قیافه‌او روی تابلو بزرك انتهائی است ؟ در آن موقع بشدت بیمار بود.»

(ایویچ) لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت : «من از آن تابلوی کوچك که روی آن هنوزجوان است ، صحبت میکنم ، از حالتش چنین برمیآید که قادر است‌دست بهرکاری بزند .»

(ایویچ) با حالتی گمگشته بهوا نگاه کرد و (ماتیو) برای بار دوم احساس حسادت نمود .

ماتیو گفت :«حتماً بااین‌حرفهامیخواهیدبمن‌بگوئید که یکمرد گمگشته‌نیستم.»

ایویچ گفت :« اوه ! نه .»

ماتیو گفت :« بعلاوه ، حالت گمگشته داشتن که یك حسن‌محسوب نمیشود . منظورتان را درست نمی‌فهمم .»

ـ «در اینصورت دیگر دراین مورد صحبت نکنیم . »

ـ «البته . شما همیشه اینطور رفتار میکنید . ابتدا سرزنشهای زیادی میکنید و سپس از توضیح دادن خود داری مینمائید . اینطور، خیلی راحت است .»

ایویچ با بی‌تفاوتی گفت : «من کسی‌را سرزنش نمیکنم .»

ماتیو از راه رفتن باز ایستاد وباو نگاه‌کرد . ایویچ هم برخلاف میل توقف کرد. او پا بپا میکرد واز نگاه ماتیو میگریخت . ماتیوگفت: «ایویچ ! بایدبگوئید منظورتان ازاین داستان چیست ؟»

ایویچ باتعجب گفت : «کدام داستان ؟ »

ـ «این داستان مرد گمگشته .»

ـ «آیا هنوزهم در این باره صحبت میکنیم ؟»

ماتیو گفت : «ظاهراً احمقانه بنظر میرسد ولی میخواهم بدانم منظورتان از این داستان چیست .»

ایویچ‌دوباره‌موهایش راکشید: ناراحت‌کننده‌بود . اوگفت: «منظوری‌ندارم، همینطور بزبانم‌آمد .» اوازحرف زدن باز ایستاد، چنین بنظرمیرسید که‌دنبال چیزی میگردد .گاه‌گاهی دهانش را باز میکرد و ماتیو تصورمینمود که الآن حرف میزند :

ولی حرفی از دهان او بیرون نمیآمد. بالاخره ابویچ گفت: «برای من فرقی نمی- کند که انسان اینطور باشد یا طور دیگر.» او حلقه‌ای از گیسوانش را دور انگشتش پیچانده بود و طوری آنرا میکشید که گوئی میخواهد آنرا از ریشه بکند.

ناگهان در حالیکه بنوك کفشهایش نگاه میکرد، بسرعت افزود: «شما وضع ثابتی پیدا کرده‌اید و اگر تمام طلای دنیا را هم بشما بدهند، حاضر نخواهید شد وضعتان را تغییر دهید.»

ماتیو گفت: «پس اینطور! از کجا میدانید؟»

- «یك احساس است: انسان چنین احساس میکند که زندگی‌تان ساخته و پرداخته شده و عقیده‌تان درباره همه چیز ثابت گردیده است. بدین ترتیب شما برای گرفتن چیزهائی که فکر میکنید در دسترستان است دست دراز مینمائید ولی هرگز خودتان را تکان نمیدهید که بروید و آنهارا بگیرید.»

ماتیو دوباره گفت: «از کجا میدانید؟»

او حرف دیگری نداشت: فکر میکرد حق با ابویچ است.

ابویچ با لحنی خسته گفت: «تصور میکردم آنقدر باهوش هستید که نمی- خواهید هیچگونه ریسکی را قبول نمائید.»

او با لحنی تصنعی افزود: «اما حال که میگوئید طور دیگری هستید...»

ماتیو ناگهان به مارسل فکر کرد و احساس شرمندگی نمود. با صدای کوتاه گفت: «نه، اینطور هستم، همینطور که شما فکر میکنید.»

ابویچ با لحنی پیروزمندانه گفت: «دیدید!»

- «بنظر شما تحقیر آمیز است؟»

(ابویچ) با اغماض گفت: «برعکس. فکر میکنم اینطور خیلی بهتر است. زندگی با گوگن حتماً غیرممکن است.»

او با صدائی که کوچکترین اثر استهزاء در آن دیده نمیشد، افزود: «با شما انسان احساس امنیت میکند و هرگز از حوادث غیر منتظره نمیترسد.»

ماتیو با لحن خشکی گفت: «البته، حتماً منظورتان اینست که کاری را از روی هوی و هوس انجام نمیدهم... میدانید، منهم میتوانم مانند دیگران دست به این قبیل کاوها بزنم، ولی خوشم نمیآید.»

ایویچ گفت: میدانم ، هر کاری را که انجام میدهید همیشه خیلی ... اصولی است ...» (ماتیو) رنگ از صورتش پرید و گفت: «در مورد چه کاری این حرف را میزنید (ایویچ) ؟ »

ایویچ باحالتی مبهم گفت : «درمورد تمام کارهایتان .»

ـ «اوه ! حتماً میتوانید مثال کوچکی ذکر کنید .»

ایویچ بدون اینکه اورا نگاه کند ، زمزمه کرد : « هرهفته با یك مجله برنامه های هفتگی پاریس نزد من میآمدید و برنامه‌ای ترتیب میدادید ...»

ماتیو با ناراحتی گفت : «(ایویچ) ! برای شمااینکار را میکردم .»

ایویچ بالحنی مؤدبانه گفت: «میدانم واز شما خیلی متشکرم .»

ماتیو درحالیکه بیشتر متعجب شده بود تا ناراحت، گفت : «نمی‌فهمم ایویچ آیا از شنیدن کنسرت یا دیدن تابلو خوشتان نمیآید ؟»

ـ «چرا .»

ـ «چقدر با بیحالی این حرف را میزنید .»

ایویچ باخشونتی ناگهانی گفت: «این‌چیزها را واقعاً دوست دارم ولی متنفرم وظایفی دربرابر چیزهائیکه دوست دارم برایم‌ایجاد کنند .»

ماتیو گفت : «آه!... شما ... این چیزها را دوست ندارید .»

ایویچ سرش رابلند کرده وموهایش را عقب ریخته بود. چهره رنگ‌پریده‌اش هویدا شده بود و چشمانش برق میزد. (ماتیو) بشدت ناراحت بود : او لبهای‌نازك و بدشکل ایویچ را نگاه میکردواز خود میپرسیدچطور توانسته‌آنهارا ببوسد .

ماتیو با لحنی فلاکت‌بارافزود : «باید این موضوع را میگفتید . هرگز بزور شما را جائی نمیبردم .» او ایویچ را به‌کنسرت‌و نمایشگاه نقاشی برده بود ، تابلوها را برایش شرح‌داده بود و دراین مدت . ایویچ‌تنفر اورا در دل میپروراند .

ایویچ بدون اینکه صدای اورابشنود گفت :«اگر نتوانم تابلوهارا به مالکیت خود درآورم ، بچه درد من میخورد . هربار که تابلوها را میدیدم بشدت هوس می کردم آنهارا باخود ببرم ، اما حتی نمیتوان بآنها دست زد . بعلاوه ، شمارا درکنار خودم آرام و متین حس میکردم : انگار دریك نماز جماعت شرکت داشتید .»

آنها ساکت شدند . ایویچ حالت خشنش را حفظ کرده بود .

ماتیو درحالیکه آب دهانش خشك‌شده‌بود ، بزحمت گفت : «ابویچ‌خواهش میکنم عملی راکه صبح مرتکب شدم ، ببخشید .»

(ابویچ) گفت : «صبح ؟ حتی دیگر باین حادثه فکر نمیکردم ، به (گوگن) فکر میکردم .»

ماتیو گفت : «دیگر تکرار نخواهد شد. اصلا نفهمیدم چطور دست به چنین کاری زدم .»

او برای اینکه وجدانش آرام شود ، حرف میزد : بخوبی میدانست که برای همیشه محکوم شده است .

ابویچ جوابی نداد و ماتیو بزحمت افزود :«در مورد موزه ها و کنسرت ها واقعاً متأسفم ! انسان گاهی فکر میکند با کسی هم عقیده است ... اما هرگز دراین باره چیزی بمن نمی‌گفتید .»

پس از ادای هر کلمه فکر کرد زبانش بند میآید ولی کلمه دیگر از انتهای حلقش بیرون میآمد و از دهانش خارج می‌شد . او با نفرت و شکسته شکسته حرف میزد . افزود :« سعی خواهم کرد خودرا تغییر دهم .» فکر کرد : «آدم پستی‌هستم.» خشمی آمیخته با یأس گونه‌هایش را برافروخته میکرد .

ابویچ سرش را تکان داد و گفت: « انسان نمیتواند خودش را عوض کند .»

ابویچ با لحنی منطقی حرف میزد و ماتیو واقعاً از او متنفر شد . آنهـا به آرامی کنار هم راه رفتند . غرق در نور بودند و از یکدیگر نفرت داشتند . ولی درضمن ماتیو باچشمان ابویچ خودرا میدید و از خودش نیز متنفر بود . او دستش را به پیشانی‌اش برد وشقیقه هایش را میان انگشتانش فشرد .

ابویچ پرسید : «آیا هنوز راه زیادی باقی مانده ؟»

- « درحدود یکربع راه . خسته شده‌اید ؟»

- «اوه ! بله . معذرت میخواهم ،این تابلوها مرا خسته کرده‌اند . »

او پای خودرا بزمین کوبید ، باحالتی گمگشته به ماتیو نگاه کرد و افزود : «تابلوها کم کم درسرم مغشوش میشوند و از ذهنم خارج‌میگردند . همیشه همینطور است .» ماتیو که از این‌موضوع تقریباً خوشحال شده بود گفت : «میخواهید بخانه بر گردید ؟ »

ـ«فکر میکنم اینطور بهترباشد . »

ماتیو یك تاکسی صدا زد . میخواست هرچه زودتر تنهائی خودرا بازیابد .

ایویچ بدون آنکه باو نگاه کند گفت : «خداحافظ.»

ماتیو فکر کرد : «دراین موقعیت آیا باید امشب به سوماترابروم ؟»

اما او دیگر میل نداشت ایویچ را ببیند .

ایویچ گفت : «خداحافظ.»

تاکسی دور شد و ماتیو چند لحظه باچشمانی اضطراب آمیز آنرا دنبال کرد سپس دری در وجود او بسته و قفل شد و فکرش متوجه مارسل گردید .

-۷-

(دانیل) در حالیکه از کمر ببالا برهنه بود، در برابر آینه کمدش ایستاده بود و صورتش را اصلاح میکرد. فکر میکرد: «برای‌امروز صبح است. تا ظهر همه چیز تمام‌خواهد شد.»

این یك نقشه ساده نبود: حادثه از هـم اکنون در آنجا بود. در نور چراغ برق، در خش و خش خفیف ریش تراش. دور کـردن آن امکان نداشت و حتی ممکن نبود آنرا نزدیك کرد تا زودتر تمام شود: فقط میبایست آنرا بموقع پشت‌سر گذاشت. ساعت تازه ده ضربه نواخته بود ولی ظهر ازهم اکنون مانند چشمی ثابت وگرد دراطاق حضور داشت. درورای آن چیزی بجز یك بعد ازظهر مبهم که مانند کرمی پیچ و تاب می‌خورد، وجود نداشت. نه چشمانش درد می کرد چون کـم خوابیده بود. یك جوش زیر لبش زده بود، یك جوش کوچك‌سرخ بانوك سفید: درحال حاضر هربار که زیاد مشروب میخورد اینطور می‌شد.

(دانیل) گوشهایش را تیز کرد: ولی نه، صدا از خیابان بود. او به جوش سرخ و دردناك و حلقه‌های کبود دور چشمانش نگریـست و فکر کرد: «دارم خودم را نابود می کنم.»

او بدقت ریش تراش را دور جوش می گرداند، بدون آنکه آنرا بخراشد یکدسته موی سیاه باقی‌خواهد ماند، ولی چندان اهمیتی نداشت: دانیل ازبریدگی

نفرت داشت .

او در ضمن گوشهایش را تیز کرده بود : دراطاقش نیمه باز بود تا بتواندبهتر بشنود : بخود می‌گفت: «این دفعه از چنگم فرار نخواهدکرد.»

صدای بسیار خفیف و تقریباً نامحسوسی بلند شد .

(دانیل) در حالی که ریش تراش در دستش بود بلافاصله خیزی برداشت و یکمرتبه در ورودی را گشود. خیلی دیر شده بود ، بچه همه چیز را پیش بینی کرده و فرار کرده بود : حتماً درحالی که نفسش را درسینه حبس کرده بود باقلبی لرزان گوشه یکی‌از سراسرها مخفی شده بود .

دانیل جلوی پای خود ، روی پادری حصیری یکدسته گل میخک دید . با صدای بسیار بلند گفت : «دخترك کوچك کثیف .»

(دانیل) اطمینان داشت که کار دختر سریدار بود . کافی بود چشمان‌موذیش را وقتی باو سلام می کرد ، ببیند . پانزده روز بود که این وضع ادامه داشت .

هرروز قبل‌ازظهر که‌ازمدرسه بازمی‌گشت، مقداری‌گل جلوی دراطاق(دانیل) می‌گذاشت . او با لگد میخکها را در پله ریخت با خود گفت : « باید یکی از این روزها تمام صبح پشت درگوش بزنگ بمانم . اینطوری نمیتوانم مچش‌رابگیرم.»

ناگهان با بدنی از کمر ببالا عریان ظاهر می‌شد و نگاه تندی باو می‌انداخت. فکر کرد: «او سرمرا دوست دارد . سروشانه‌هایم را، زیرا بنظرش ایده‌آل میرسد . اگر ببیند که سینه‌ام مو دارد ، سخت یکه می‌خورد.»

دانیل باطاقش بازگشت و دوباره باصلاح صورتش پرداخت. درآینه‌صورت تیره واشرافی‌اش‌را با گونه‌های آبی میدید . بانوعی ناراحتی فکرکرد : «این‌است که آنها را تحریك می کند . یکچهره ملك مقرب . »

(مارسل) اورا ملك مقرب عزیز می‌نامید و اکنون کار بجائی رسیده بود که میبایست نگاههـای این دخترك وقیح کوچك را که تحت فشار هیجانات دوران بلوغ بود ، تحمل کند .

دانیل با عصبانیت فکر کرد : «زنهای بی‌شرف .» او خودرا کمی خم کرد و با یکضربه ماهرانه ریش تراش ، جوش رابرید . شوخی بدی نبود که این چهره را که زنها اینقدر دوست داشتند ، از قیافه بیاندازد .

با خود گفت: «چه کاری ! یکچهره زخمی باز هم یکچهره است و همچنان مفهومی دارد : از آن زودتر خسته خواهم شد .»

بآینه نزدیک شد و بدون رغبت به خود نگاه کرد . باخود گفت : «بعلاوه، دوست دارم زیبا باشم.» خسته‌بنظر میرسید. گوشت بالای کپلهایش را میان انگشت گرفت وفکر کرد : «باید یك کیلو لاغر شوم .»

شب قبل تنها در کافه «جانیز» (JOHNNY.S) نشسته بود و هفت لیوان‌ویسکی نوشیده بود . تا ساعت سه نتوانسته بود خودرا مصمم سازد که بخانه بازگردد چون نفرت‌آور بود که انسان سرش را روی بالش قرار دهد و درحالی که فکر می کند فردائی وجود دارد ، احساس نماید که در تاریکی غرق می‌شود . دانیل به سگهای قسطنطنیه فکر کرد : آنهارا ازخیابانها جمع کرده در کیسه‌ها و زنبیل‌ها نهاده و در یکجزیره‌متروك رها کرده بودند . باد دریا گاهی صدای‌زوزه آنهارا بگوش ملوانان میرساند. باخود گفت:«بجای سگها باید موجودات دیگری‌رادر آنجاقرارمیدادند.» دانیل از سگ خوشش نمی‌آمد . او یك پیراهن ابریشمی کرم رنگ و یك شلوار فلانل خاکستری پوشید . بدقت کراواتی انتخاب کرد . امروز نوبت کراوات سبز راه راه بود، چون رنگ چهره‌اش پریده بود . سپس پنجره را باز کردوهوای صبح وارد اطاقش شد ، هوائی سنگین ، خفقان‌آور ومقدر. دانیل لحظه‌ای خود را درگرمای استقرار یافته فراموش نمودو سپس نگاهی باطراف خود انداخت: اطاق خودرا دوست داشت چون جنبه‌ای غیرشخصی‌داشت وهیچیک ازاسرارخصوصیش را فاش نمیکرد. گوئی یك اطاق هتل بود : چهار دیوار برهنه ، دو مبل ، یك صندلی ، یک میز ، یك کمد ویک تختخواب . (دانیل) هیچگونه یادگاری نداشت او سبد چوبی را که درش باز بودوسط اطاق دید و چشمانش را برگرداند : برای امروز بود.

ساعت مچی دانیل ده وبیست وپنجدقیقه را نشان میداد . اولای درآشپزخانه را باز کرد وسوت کشید . ابتدا (سیپیون)« SCIPION »ظاهر شد . برنگ سفید و خرمائی بود و ریش کوچکی داشت . نگاه خشنی به دانیل انداخت و درحالی که پشتش را بالا می‌آوردخمیازه‌ای کشید. دانیل با ملایمت‌زانو زد وبه‌نوازش‌پوزه‌اش پرداخت .گربه باچشمان بسته ضربه‌های کوچکی باپا بآستینش وارد میآورد .

پس از لحظه‌ای دانیل گربه را از پشت گردن گرفت و درسبد نهاد. (سیپیون) بدون حرکتی، خرد شده و منگ در آنجا ماند. سپس (مالوینا) «MALVINA» ظاهر شد. دانیل آنرا کمتر از دو گربه دیگر دوست میداشت زیرا کمدی بازی میکرد و نوکر صفت بود. وقتی گربه متوجه شد که درمعرض دید دانیل قرار دارد، از دور خرخر کرد و ناز درآورد: سرش را به لنگه در میمالید.

دانیل با انگشت گردنش را نوازش کرد. «مالونیا» روی‌پشت غلطید و پاهایش را صاف رو بهوا نگاه داشت.

(دانیل) پستانهایش را نوازش کرد و باصدائی سنجیده که بآهنگ شباهت داشت گفت: «ها،ها! ها،ها!» گربه در حالی که سرش را با ناز تکان میداد از یک پهلو بپهلوی دیگر می‌غلطید. دانیل فکر کرد: «دلت اینقدر خوش نباشد، فقط تا ظهر صبر کن.» دانیل گربه را از پاها گرفت و آن را در سبد کنار سیپیون نهاد. مالونیا اندکی متعجب بنظر میرسید ولی بدنش را جمع کرد و پس از لحظه‌ای تفکر به خرخر کردن پرداخت.

(دانیل) فریاد زد: (پوپه) «POPPEE»، پوپه، پوپه! ولی‌پوپه تقریباً هروقت صدایش میزدند، حاضر نمی‌شد. دانیل مجبور شد دنبال‌آن به آشپزخانه برود. وقتی دانیل را دید باغرشی خشمانه روی اجاق‌گاز پرید. پوپه یك گربه ولگرد بود که اثر زخم بزرگی در پهلوی راستش دیده می‌شد. دانیل یکی از شبهای زمستان، اندکی قبل از بسته شدن باغ (لوگزامبورك)، پوپه را در آن باغ یافته بود و آنرا با خود بخانه آورده بود. پوپه خیلی مغرور و بدطینت بود، اغلب مالونیا را گاز می‌گرفت: دانیل (پوپه) را دوست داشت. او پوپه را بغل کرد. پوپه سرش را عقب راند، گوشهایش را تیز کرد و باد در گلو انداخت: خیلی ناراحت بنظر میرسید.

دانیل با انگشت پوزه (پوپه) را نوازش کرد و پوپه با حالتی آمیخته باخشم و بازیگوشی نوك انگشتش را گاز گرفت.

(دانیل) گردنش را اینگونه گرفت و گربه سر کوچک پائین انداخته‌اش را دوباره بالا آورد. پوپه خرخر نمی‌کرد. هرگز خرخر نمی‌کرد. ولی چشمانش را مستقیماً بچشمان دانیل دوخت و دانیل طبق معمول فکر کرد: «گربه‌ای که چشمانش را مستقیماً بچشمان انسان بدوزد، کمیاب است.»

درهمین لحظه، او اضطرابی تحمل ناپذیر احساس نمود و چشمانش را برگرداندو گفت : «اینجا، اینجا، اینجا، اینجا، ملکه من !» و بدون آنکه به پوپه نگاه کند، بآن لبخند زد . دو گربه دیگر در کنار هم قرار داشتند و باحالتی احمقانه خرخر می‌کردند ، صدای خرخر آنها بیك آواز جیرجیرك شباهت داشت .

دانیل با آرامشی توأم بابدطینتی بآنها نگاه کرد : «برای کشتار جان میدهند» به پستانهای صورتی مالونیا فکر میکرد . ولی پوپه را نمی‌شد بآسانی داخل سبد کرد . دانیـل مجبور شد از پشت پوپه را بگیرد و درون سبد قرار دهد . پوپه در حالی که پیف میکرد سرش را برگرداند و خواست اورا چنگ بزند .

دانیل گفت :«آه! که اینطور .» او پوپه را از گردن و کمر گرفت و آنرا بزور بداخل سبد فشار داد. سبد در زیر پنجه‌های پوپه خش‌خش کرد. گربه لحظه‌ای دست‌خوش وحشت شده دانیـل از این لحظه استفاده کرد و بسرعت در سبد را پائین انداخت و دو قفل آنرا بست. گفت :«راحت شدم .» دست او کمی جزجز میکرد، درد خفیف خشکی که تقریباً بیك قلقلك شباهت‌داشت . او از زمین بلندشد و بانوعی خوشحالی استهزاء آمیز به سبد نگاه کرد .

باخودگفت :«حبس شدند !» پشت دستش آثار سه خراش دیده میشد و در قعر وجودش نیز نوعی قلقلك عجیب احساس میکرد که ممکن بود عاقبت بدی داشته باشد . او گلوله نخ را از روی میز برداشت و آنرا درجیب شلوارش نهاد .

دانیل لحظه‌ای تردید کرد . با خود گفت :«راه نسبتاً درازی در پیش است ، گرمم خواهد شد .» دلش میخواست کت فلانلش را بردارد اما عادت نداشت بآسانی تسلیم تمایلات خود شود و بعلاوه مسخره بود که در گرمای شدید آفتاب ، برافروخته و عرق ریزان ، با این سبد راه رود .

مسخره و کمی احمقانه: ازاین فکر لبخند زد و کت توئید (TWEED) بنفش کم رنگش را که از آخر ماه مه کنار گذاشته بود ، انتخاب نمود . او دسته سبد را گرفت ، آنرا بلند کرد و فکر کرد : «این حیوانهای کثیف چقدر سنگین هستند .»

او حالت تحقیر آمیز و ناراحت و وحشت خشگینانه آنهارا مجسم میکرد . با خود گفت : «پس من اینهارا دوست داشتم ! کافی بود این سه بت در سبدی حبس شوند تا دوباره بصورت گربه هائی ساده یعنی پستانداران کوچك مغـرور و کوتاه

فکر که از فرط ترس میلرزیدند و بهیچوجه جنبه‌ای مقدس نداشتند ، در آیند . »

فکر کرد : « گربه‌ها : آنهاچیزی بیش‌ازگربه‌های ساده‌نبودند.» بخنده‌افتاد : چنین احساس میکرد که دارد کلك خوبی برای کسی سوار میکند ، وقتی از در ورودی خارج شد ، دستخوش دلهره‌ای گردید ولی این وضع چندان دوام نیافت . در پلکان خودرا خشن‌و خشك احساس نمود . زن سرایدار نزدیك دراطاقش‌ایستاده بود و به (دانیل) لبخند میزد . او (دانیل) را خیلی دوست میداشت چون (دانیل) مرد بسیار مودب و خوش‌مشربی بود . زن سرایدار گفت :«خیلی سحرخیزشده‌اید آقای(سرنو) SERENO »

(دانیل) با حالتی جدی جواب داد : « میترسیدم بیمار شده باشید . دیشب دیر بخانه آمدم و از زیر در اطاقتان نور دیدم . »

زن سرایدار با خنده‌گفت : «فکرش را بکنید ! آنقدر خسته بودم که قبل‌از خاموش کردن چراغ خوابم برده بود . ناگهان صدای زنك شما را شنیدم . بخود گفتم : « این آقای (سرنو) است ! » زیرا از مستاجرین فقط شما هنوز بخانه‌نیامده بودید . بلافاصله بعد چـراغ را خاموش کـردم . ساعت تـقریباً سه بود ، اینطور نیست ؟ »

– « تقریباً ... »

زن سرایدار گفت . « سبد بزرگی در دست دارید . »

– «گربه هایم‌هستند .»

– « آیا این حیوانهای کوچك بیچاره مریض شده‌اند ؟ »

– « نه ، آنها را بخانه خواهرم‌در (مودون)«MEUDON»میبرم . دامپزشك گفته بهواخوری احتیاج دارند . »

(دانیل)با لحنی جدی افزود : « شما میدانید که گربه‌ها ممکن است مسلول شوند ؟ » زن سرایدار وحشتزده گفت : «مسلول! پس خوب از آنها مواظبت کنید. در هرحال جایشان در خانه شما خالی خواهد ماند . وقتی اطاقتان را نظافت‌میکردم بدیدن آنها عادت کرده بودم . حتما خیلی‌ناراحت هستید .»

(دانیل)گفت: «خیلی ناراحت هستم، خانم (دوپوئی) DUPUY .»

(دانیل) باحالتی جدی به‌زن سرایدارلبخند زد واو را ترك نمود.باخودگفت:

«آثار چنگ‌خوردگی روی بدن‌این موش کورردیده میشود. حتماًوقتی درخانه نبوده‌ام باگربه‌ها ورمیرفته:درصورتیکه بارهاگفته بودم که نباید به‌آنهادست بزنند، بهتراست مواظب دخترخودش باشد.»

او از در عمارت خارج شد ، نور چشمانش را دردمیاورد: وقتی انسان‌شب مشروب میخورد، هیچ چیزبیشتراز‌صبحگاههای مه‌آلود برایش ارزش ندارد.دیگر چیزی نمیدید، درنورشناوربودوسرش بشدت سنگینی میکرد. ناگهان سایه درشت و چهارشانه خودوسایه سبدی‌راکه دردست داشت، دید.(دانیل) لبخندزد : خیلی‌بزرك بود. اوقدش راکاملا راست کردولی سایه‌بدشکل وخپل باقی ماند.گوئی‌یك‌شمپانزه بود. (دانیل) باخودگفت: «دکتر(جکیل)JEkYLL و(مسترهاید) MISTER HYDE نه،تاکسی‌نمیخواهم. نباید دچارسرگیجه شوم، (هاید) تاایستگاه خط ۷۲.»اتوبوس خط ۷۲اورا به (شارانتون)« RCHARENTON »میبرد. دریك کیلومتری آنجا(دانیل) گوشه دنجی را درساحل رود(سن)میشناخت . باخودگفت: «نباید سرگیجه بگیرم . فقط همین یك چیزکم خواهدبود.»

در آن‌نقطه آب‌رود(سن) براثر کارخانجات(ویتری) VITRY کاملاسیاه‌وکثیف وچرب بود. دانیل باتنفر بخود فکر کرد:بقدری‌دردرون خودآرام بود که غیرطبیعی بود. بانوعی خوشحالی فکر کرد: «این‌یك مرداست.»ظاهراًکاملاخشن ومصمم بود ولی دردرونش یك قربانی ضعیف وجود داشت کـه طلب عفو میکرد. فکر کرد : « عجیب است که انسان بتواندازخـود مانـنـد شخص‌دیگری نفرت داشته باشد. »

بعلاوه، این موضوع صحیح نبود: هر کارمیکرد فقط یك دانیل وجودداشت. وقتی ازخودمنزجرمیشد، چنین احساس‌میکرد که ازوجودخودجدا شده‌است و مانـنـد یك قاضی مجرد دربالای ابهام ناخالصی سیرمیکند وسپس ناگهان به‌پائین کشیده‌میشد وشخصیت اولیه خودرا باز می یافت . فکر کرد : « تف ! بروم یك لیوان مشروب بنوشم.» کافی بود دور کوچکی بزند وبه‌کافه (شامپیونه)« CHAMPIONNET » در خیابان (تای دوس) « TAILLEDOUCE » برود وقتی در کافه را باز کرد ، بار کاملا خلوت بود. پیشخدمت میزهای چوبی خرمائی‌رنك استوانه‌ای شکل راگردگیری میکرد. تاریکی برای‌چشمان دانیل آرامش بخش بودفکر کرد:«سرم‌عجیب‌درد میکند.» اوسبد را زمین نهاد وروی یکی ازچهارپایه‌های بار نشست.

متصدی بار گفت: «حتماً مثل همیشه یك لیوان ویسکی حسابی میخواهید؟»
(دانیل) بالحن خشکی گفت: «نه.»
(دانیل) فکر کرد: «چه وسواس مسخره‌ای دارند که مردم را مانند چترها یا چرخهای خیاطی طبقه بندی کنند. من چیزی نیستم ... انسان هرگز چیزی نیست. اما آنها با یك نگاه انسان را مشخص میکنند. یکی انعامهای خوبی میدهد، یکی شوخیهای خوب بلد است ومن ویسکی‌های حسابی دوست دارم.» دانیل گفت: «یك (جین - فیز)GIN-FIZZ بدهید.»
متصدی بار بدون اظهار نظر مشروب اورا آماده کرد: حتما ناراحت شده بود. چه بهتر.
دانیل با خود گفت: «دیگر پا در این کافه نخواهم گذاشت، خیلی خودمانی شده اند». بعلاوه، (چین - فیز) مزه لیموناد مسهل را میداد. روی زبان کف میکردو طعم تندی را بجامیگذاشت. (دانیل) فکر کرد: «دیگر اثر نمی کند.» او گفت: «بمن یك لیوان ودکای دو آتشه بدهید.» ودکا را نوشید و در حالیکه دهانش آتش گرفته بود لحظه‌ای در رؤیا فرو رفت: «پس هیچوقت تمام نخواهد شد.» ولی اینها مانند همیشه افکار سطحی بودند و به‌جکهای بی‌محل شباهت داشتند. صدای کوتاه میومیو و خش خش بلدشد. متصدی بار از جا پرید. (دانیل) بسرعت گفت: «گربه‌های من هستند.» او از روی چهار پایه پائین آمد، بیست فرانك روی میز انداخت و دوباره سبد را بدست گرفت. وقتی آنرا بلند کرد، روی زمین لکه سرخ کوچکی را دید: یك لکه خون بود. (دانیل) بااضطراب فکر کرد: «این تو چکار می کنند.» امامیل نداشت درسبد را باز کند. فعلا درسبد چیزی بجز یك ترس فشرده ونامشخص وجود نداشت. اگر درسبد را بازمیکرد، این ترس دوباره بصورت گربه‌هایش درمیامد و برای (دانیل) قابل تحمل نبود. (دانیل) با خود گفت: «آه! پس برایت قابل تحمل نیست؟ اگر در آن را باز کنم چکار میکنی؟» (دانیل) از کافه خارج شده بود ونور تند آفتاب دوباره چشمانش را میزد. چشمانش بشدت میسوخت واشیاء رابطور کاملامبهمی تشخیص میداد. (دانیل) فکر کرد: «روشن دیدن نفرت آور است.» او جهنم را اینطور تصور میکرد: نگاهی که همه چیز را می شکافت وانتهای دنیا و قعر وجود را میدید. سبد در دستش تکان خورد. گربه‌ها به‌هم چنك میزدند. دانیل بخوبی نمیدانست از این ترس که نزدیك خود حس می کرد، خوشش میاید یا نفرت

دارد :درهرحال‌فرقی‌نداشت. باخود گفت: «بااین‌وصف‌چیزی‌هست که‌به آنهااطمینان میدهد ، بوی‌من به‌مشامشان‌میخورد.» فکر کرد : «درست‌است ، برای آنهامن یك‌بو هستم .اماصبر داشته باشید : (دانیل)بزودی‌دیگر این‌بوی‌خودمانی‌رانخواهدداشت. تنها وبدون بودرمیان انسانها گردش خواهد کرد ، مردم مشامشان آنقدر تیزنیست که بتوانند کسی را از روی‌بو تشخیص دهند.» میخواست بی‌بو،بی‌سایه و بی گذشته‌باشد وفقط جهشی نامرئی بسوی آینده محسوب گردد. (دانیل) متوجه‌شد که چند قدم‌از بدنش‌پیشی گرفته ودرحالیکه‌به کنارچراغ‌گاز رسیده ناظر بدنش‌است که بعلت‌باری که‌بدست‌دارد لنگ‌لنگان و تاحدی شناکنان‌بسوی خودش‌میایدخودش رادرحال‌آمدن میدید. دیگرچیزی بجزیك نگاه محض نبود. دانیل ناگهان احساس کرد که وجودش مملواز آبی گل آلود و بی‌مزه‌شده است : بدنش باورسیده بود. آب‌رود (سن)،بی‌مزه وگل آلود،سبدرا پرخواهدکرد و گربه‌هایکدیگر را باچنگك پاره‌خواهندکرد. نفرت زیادی وجودش‌را تسخیر کرد. فکر کرد: «یك‌عمل بی‌ارزش‌است .» او توقف کرده وسبدرازمین‌نهاده‌بود. باخودگفت : «انسان ازخلال بدی که‌بدیگران میکند،احساس کسالت مینماید . هیچکس نمی‌توانددمستقیماً به‌خودلطمه‌ای وارد آورد.» دوباره به قسطنطنیه فکر کرد : زنهای‌گناهکار راباگربه‌های آدمخوار دریك‌کیسه قرارمیدادند وآنرا دربسفر میانداختند. استوانه‌ها، کیسه‌های چرمی،سبدها: زندان. باخودگفت: «ازاینهابدترهم‌هست .» دانیل شانه‌هایش‌رابالاانداخت : بازهم یك‌فکربیهوده‌بود . اونمی‌خواست تراژدی بازی کند . درگذشته بحدکافی این کاررا کرده بود. وقتی انسان تراژدی بازی می کند . خودرا جدی‌میگیرد. دانیل به‌رانندعلامت داد ووارد قسمت درجه یك‌شد .

ازبلیط فروش پرسید: «برای آخرخط چند بلیط لازم است ؟ »

بلیط فروش گفت :«شش‌بلیط.»

آب رودسن آنها رادیوانه‌خواهد کرد. آب‌قهوه‌ای رنك‌با انعکاس‌های‌بنفش. خانم‌محترمی بایك دختر کوچك‌رو بروی‌او نشست .دختر کوچك‌با کنجکاوی به‌سبد نگاه کرد .دانیل‌فکر کرد: «جاسوسه کثیف.» ناگهان صدای میومیوازسبد بلند شد و دانیل طوری ناراحت شد که‌گوئی درحال ارتکاب جنایت گیرافتاده است .

دختر کوچك باصدائی واضح‌پرسید : «این‌چیه ؟»

مادر گفت : «ساکت، آقارا راحت بگذار.»

دانیل گفت: «داخل سبد چند گربه وجود دارد.»

دختر کوچك پرسید: «آیا متعلق به شما هستند؟»

- «بله.»

- «چرا آنهارا درسبد گذاشته‌اید.»

دانیل بآرامی جواب داد: «چون مریض هستند.»

- «آیا می‌توانم آنها ببینم.»

مادر گفت: «ژانین (JEANNINE) ، بس است.»

دانیل گفت : « نمی‌توانم آنهارا بتونشان دهم زیرا در اثر بیماری خطرناك شده‌اند.»

دختر کوچك با لحنی منطقی و استدعاآمیز گفت: «اوه! پیشی‌هابمن آزار نخواهند رساند.»

دانیل باصدائی کوتاه‌وسریع گفت: «اینطور فکر میکنی؟ گوش کن کوچولوی عزیز، میروم گربه‌هایم را در آب غرق کنم. علت اینکار را میدانی؟ چون همین امروز صبح صورت دختر کوچکی مانندتورا که برایم گل آورده‌بود ، پاره پاره کرده‌اند . مجبوریم یك چشم مصنوعی برای آن دختر درست کنیم.»

دختر کوچك وحشتزده گفت : «آه!» او لحظه‌ای به‌سبد نگریست وخودرادر آغوش مادرش کشید . مادر نگاه خصمانه‌ای به‌دانیل انداخت و به‌دخترش گفت: «دیدی! دیدی که باید آرام نشست و بی‌جهت حرف نزد. چیزی نیست گربه کوچولوی من، آقا شوخی کرده‌اند .»

دانیل به‌آرامی باو نگاه کردو باخوشحالی فکر کرد: «ازمن متنفراست.» اودر پشت شیشه‌ها ناظر رژه خانه‌های خاکستری بود. میدانست که زن اورانگاه‌میکند. باخود گفت: «یك مادر ناراحت! دارد جستجو میکند که از چه چیز من می‌تواند متنفر باشد. چهره‌ام که نیست.» هرگز کسی از چهره دانیل متنفر نمی‌شد. باخود گفت: «لباسم هم نیست. زیرا نو و دلپذیر است. آه! شاید دستهایم باشد.» دستهایش کوتاه، قوی و کمی چاق بود و موهای سیاه روی انگشتانش دیده‌میشد. اودستهایش را روی زانوانش نهادو فکر کرد: «خوب نگاهشان کن. پس خوب نگاهشان کن!» ولی زن از این بازی دست کشیده

بود : مستقیم بجلوی خود نگاه میکرد و در حال استراحت بود . دانیل با نوعی حسد اورا نگاه کرد: این افراد چطور می توانستند اینطور استراحت کنند؟ زن کاملا لم داده بود و بدنش منبسط بود. در چهره اش هیچ اثری از کنجکاوی و نفرت دیده نمی شد و خطوط صورتش کوچکترین حرکتی نداشت : فقط ماسک سنگین خواب رو آن بچشم میخورد. زن ناگهان از خواب پرید و چهره اش دوباره حالت زنده ای پیدا کرد. بدخترش گفت: «همین جاست، همین جاست! بیا! چقدر بی حالی.» او دست دخترش را گرفت و بطرف در خروجی اتوبوس حرکت کرد . دختر قبل از پیاده شدن سرش را برگرداند و نگاه وحشتزده ای به سبد انداخت . اتوبوس دوباره براه افتاد و پس از مدتی توقف کرد . مردم خنده کنان از کنار دانیل گذشتند. بلیط فروش رو بطرف دانیل کرد و فریاد زد: «آخر خط است.»

دانیل از جا پرید : اتوبوس خالی بود . او از جا بلند شد و پیاده گردید . میدان شلوغی بود که تعداد زیادی کافه دور آن وجود داشت . گروهی کارگر وزن، گرد یك چرخ دستی اجتماع کرده بودند. زنها با تعجب به دانیل نگاه میکردند. دانیل قدمها را تند کرد و در کوچه کثیفی که بطرف رود سن پائین میرفت پیچید. در دوطرف کوچه چلیك و انبار وجود داشت. صدای میومیو بدون وقفه از سبد خارج میشد و دانیل تقریبا بدویدن افتاده بود. سطل سوراخ شده ای را در دست داشت که آب قطره قطره از آن میچکید. سطل سنگین بود. دانیل آنرا بدست چپش داد و با دست راست عرق پیشانی اش را پاك کرد. نباید به گربه ها فکر کرد. آه ! نمیخواهی به گربه ها فکر کنی ؟ برعکس باید به آنها فکر کنی، وگرنه خیلی راحت خواهد بود! دانیل چشمان طلائی پوپه را دوباره دید و بسرعت فکرش را تغییر داد . به بورس فکر کرد : پریروز ده هزار فرانك استفاده برده بود . امشب میبایست مارسل را ببیند . دانیل پوزخندی زد و با خود گفت : « ملك مقرب » ! او بشدت از مارسل متنفر بود با استهزا فکر کرد . آنها این شهامت را ندارند که اقرار کنند دیگر همدیگر را دوست ندارند . اگر ماتیو وضع را آنطور که هست درنظر بگیرد ، باید یك تصمیم جدی اتخاذ کند . ولی او نمیخواهد. نمیخواهد خود را نابود سازد . او یك آدم طبیعی است . گربه ها طوری میومیو کردند که گوئی آنها را در آب جوش انداخته اند . دانیل احساس سرگیجه کرد . او سبد را بزمین نهاد و دولگد شدید به آن زد صدای خش خشی در سبد شنیده

شد و گربه ها ساکت شدند و دانیل به راه خود ادامه‌داد. همین‌جا بود، او از یک پلکان سنگی پائین‌رفت و درساحل رود سن ، نزدیک‌یک حلقه آهنی به میان یک چلیک قیر و توده‌ای سنگ روی زمین نشست . رود سن در زیر آسمان آبی زرد رنگ بود . کشتیهای کوچک سیاه و پر از چلیک با طناب باسکله طرف مقابل بسته شده بودند . دانیل در نور آفتاب نشسته بود و شقیقه‌هایش دردمیکرد. دانیل‌در آب موج‌دار نگاه میکردسپس گلوله نخ وچاقوی کوچکش را ازجیب بیرون‌آورد و قطعه درازی نخ برید . آنگاه بدون بلندشدن از زمین بادست چپ قطعه‌سنگی را برداشت او یك انتهای نخ را به دسته سبد بست و انتهای دیگر رادورقطعه‌سنگ گره زد و سنگ را دوباره بزمین نهاد : چیز مسخره‌ای درست شده بود . دانیل فکر کرد که باید سبد را با دست‌راست و سنگ را بادست چپ حمل کند و آنها را در یک لحظه در آب بیاندازد . سبد احتمالا یکدهم‌ثانیه‌روی آب‌شناور خواهد ماند و سپس بر اثر نیروی خشنی بزیر آب کشیده خواهد شد و ناگهان فروخواهد رفت. دانیل فکر کرد گرمش شده‌و به‌کت ضخیمش لعنت فرستاد ولی آنرا ازتن در نیاورد . وجدانش بجنب‌وجوش افتاده بودو طلب‌عفومیکرد ولی دانیل‌خشک و خشن باقی مانده بود . فکر کرد : «انسان وقتی شهامت ندارد خود را بطور کلی نابود کند ، باید اینکار رابطورتدریجی انجام دهد .» او به آب نزدیک خواهدشد و خواهدگفت : «ای چیزی که بیش ازهمه در جهان دوست دارم ، خداحافظ . . .» او خود را اندکی روی دستها بلندکردو باطراف نگریست : درطرف راست‌ساحل کاملا متروك بود و در طرف‌چپ ، درفاصله بسیار دوری ، یک ماهیگیر که درزیر نور آفتاب سیاهرنگ بنظر میرسید، دیده میشد . درزیر آب ارتعاشات تاچوب‌پنبه قلابش‌ادامه‌خواهدیافت:«فکرخواهدکرد که‌یک‌ماهی بقلابش‌افتاده.»او خندیدو برای پاك کردن‌عرق‌پیشانی‌اش،دستمالی‌ازجیب بیرون آورد . عقربه‌های ساعت‌مچی‌اش ساعت یازده‌و بیست‌وپنج دقیقه رانشان میداد . فکر کرد : « درساعت یازده‌ونیم ! » میبایست این لحظه فوق‌العاده را گسترش داد : دانیل احساس میکرد که در ابری سرخ ، زیر آسمانی سربی رنگ گمگشته است . اوبه ماتیو فکر کرد و بانـوعی غرور بخود گفت : « من آزاد هستم . » ولی یک غرورغیر شخصی بود ، زیـرا دانیل دیگر یك‌شخص نبود . ساعت یازده و بیست ونه‌دقیقه از جا بلند شد. بقدری

احساس ضعف میکرد که مجبور شد به چلیک تکیه دهد. فیر کت توئیدش را لک کرد و دانیل به آن لکه نگریست. او لکه سیاه را روی پارچه بنفش دید و ناگهان چنین احساس کرد که وجودش یکی‌شده‌است. فقط‌یکی. یکنفرپست و بزدل. فردی که گربه‌هایش را دوست داشت و نمیخواست آنها را در آب بیاندازد. او چاقویش را برداشت، کمی خم شد و نخ را از وسط برید. او سکوت کرده بود، حتی‌در درونش سکوت برقرار بود. از حرف‌زدن با خود شرم داشت. دوباره سبدرا بلند کرد و از پلکان بالا رفت: گوئی سرش را برگردانده بود و از مقابل کسی که با تحقیر باو نگاه میکرد، میگذشت. سکوت هنوز در درونش حکمفرما بود. وقتی به بالای پله‌ها رسید جرات کرد با خود حرف‌بزند: «این لکه خون چه بود؟» ولی جرات نکرد سبد را باز نماید: لنگ‌لنگان براه افتاد: این من‌هستم. این‌من‌هستم. این من هستم. موجود نفرت‌انگیز. ولی در درون خود نوعی خوشحالی عجیب حس میکرد چون پوپه را نجات داده‌بود. او یک تاکسی صدا زد. تاکسی توقف کرد. دانیل گفت: «شماره ۲۲ خیابان مون‌مارتر. آیا ممکن است این سبد را کنار خودتان بگذارید؟ ■

او روی صندلی‌تاکسی لم‌داد. حتی دیگر نمیتوانست‌خودش را تحقیر نماید. سپس شرمساری دوباره بر او مسلط شد و بتجزیه و تحلیل خودش پرداخت: غیر قابل قبول بود. بامرارت فکر کرد: «نه بطور کلی و نه بطورتدریجی.» وقتی‌برای پرداخت کرایه تاکسی کیفش را از جیب بیرون آورد بدون احساس هیچگونه خوشحالی متوجه شدکه مملو از اسکناس است. با خود گفت: «پول‌بدست‌آوردن بله، از عهده این کار بر می آیم.»

زن سرایدار گفت: «خوب موقعی برگشتید. یکی از دوستانتان بدیدنتان آمده یک مردقدبلند و چهارشانه. باوگفتم خانه نیستید. در جواب گفت: «بسیار خوب میروم یادداشتی زیر درش بگذارم.»

او نگاهی به سبد انداخت و فریاد زد: «اوه! نازنازیها را برگرداندید!»

دانیل‌گفت: «چه میخواهید خانم دوپوئی، شاید مرتکب گناهی شده باشم ولی نتوانستم خود را از آنها جدا کنم.»

در حالیکه‌از پله‌ها بالا میرفت‌فکر کرد: «ماتیواست. عجب موقعی‌راانتخاب

کرده . » از اینکه میتوانست شخص دیگری راتحقیر کند ، احساس خوشحالی‌می نمود . در راهرو طبقه‌سوم به‌ماتیو برخورد کرد . ماتیو گفت : «سلام‌داشتم‌ازدیدنت مأیوس میشدم. » دانیل گفت : « رفته بودم گربه‌هایم را گردش‌دهم. » از اینکه در درون خود نوعی حرارت می‌یافت ، متعجب شده بود . بسرعت پرسید : « با من بالا می آئی ؟ »

ـ « بله از تو خواهشی‌دارم . »

دانیل نگاه سریعی باو انداخت و متوجه شد که چهره ناراحتی دارد . فکر کرد : « بنظر میرسد گرفتاری بزرگی‌دارد . » میل داشت باو کمك نماید . آنهااز پله‌ها بالارفتند . دانیل در را باز کرد و گفت : « برو تو . » او به آرامی شانه‌های ماتیو را لمس کردو بلافاصله دستش را عقب کشید . ماتیو وارد اطاق دانیل شد و روی‌مبلی نشست. ماتیو گفت : « ازحرفهای سرایدار اصلا سردرنیاوردم . ادعا میکرد گربه‌هایت را به خانه خواهرت برده‌ای . آیا با خواهرت آشتی کرده‌ای؟»

دانیل ناگهان احساس کرد که بدنش منجمد شده است . فکر کرد . « اگر میدانست از کجا می آیم چه‌قیافه‌ای پیدامیکرد ؟ » او با بی‌علاقگی به چشمان‌منطقی و نافذ دوستش نگاه کرد و با خود گفت : « بدرستی او یک فرد طبیعی است . » چنین احساس میکرد که خلاء بزرگی میان او و ماتیو وجود دارد خنده کنان گفت: « آه بله نزد خواهرم ... یك دروغ بی ضرر بود . » میدانست که ماتیو اصرار نخواهد کرد : ماتیو این عادت ناراحت‌کننده را داشت که همیشه دانیل را بعنوان یکدروغگوی ذاتی در نظر می‌گرفت و چنین وانمود میکرد که هرگز نمیخواهد عللی را که او را وادار به دروغگوئی میکنند ، کشف نماید . (ماتیو) نگاه‌تعجب‌ـ آمیزی به سبد انداخت و سکوت کرد .

(دانیل) پرسید : « آیا اجازه میدهی ؟ »

دوباره خشك شده بود . تنها خواسته‌اش این بود که هرچه زودتر سبدراباز کند . با خود گفت : « این قطره خون چه بود؟ » زانو زد و فکر کرد : « حتماً به صورتم خواهند پرید . » او صورتش را درست بالای سبد برد تا کاملا در دسترس آنها باشد . در حالیکه قفل را باز میکرد فکر کرد :«یک حادثه کوچک برای او نخواهد بود . اقلا برای مدتی خوشبینی و اعتمادش را برهم خواهد زد. ابتدا

(پوپه) غرش کنان از سبد خارج شد و به آشپزخانه گریخت . سپس (سیپیون) بیرون آمد : و قارش را حفظ کرده بود ولی بهیچوجه خاطرجمع بنظر نمیرسید . باقدم های شمرده تا کمد رفت ، با حالتی‌منگ به اطرافش نگریست ، خمیازه‌ای کشید و زیر تخت خزید . (مالونیا) تکان نمیخورد . دانیل فکر کرد : « زخمی‌شده . » مالونیو ته سبد قرارداشت و بیهوش بود ، دانیل انگشتش را زیر چانه گربه نهاد و بزور سر آنرا بلند کرد : مالونیا یک ضربه چنگال روی بینی‌اش دریافت داشته و چشم چپش بسته شده‌بود . ولی دیگرخونریزی نمیکرد. روی پوزه‌اش مقداری‌خون خشک شده سیاه‌رنگ وجودداشت و در اطراف آن ، موهایش‌سیخ‌سیخ وچسبناک بود .

ماتیو پرسید : « چه شده ؟ » او از جا بلند شده بود و با حالتی مودبانه بماده گربه نگاه میکرد . (دانیل)با خود گفت : « حتما بنظرش مسخره می‌آیم چون از یك ماده گربه پرستاری میکنم . اگر یك بچه بود بنظرش کاملا طبیعی می آمد . »

(دانیل) توضیح داد : « (مالونیا) ضربه سختی دریافت داشته . حتما پوپه آنرا چنگ کشیده . پوپه غیر قابل‌تحمل است . ببخشید دوست عزیز ، خواهش می کنم بمن یکدقیقه فرصت بدهید تا آنرا مداوا کنم . »

او بلندشد و یك‌بطری آرنیقه ویك‌بسته‌پنبه از کمد آورد . ماتیو بدون‌اینکه حرفی بزند با چشم‌او را دنبال کرد و سپس دستش‌را مانندپیرمردها روی‌پیشانی‌اش کشید . دانیل گفت:«عاقل‌باش کوچولوی قشنگ الان تمام میشود ! »

فکرمیکردماتیورابشدت ناراحت کرده‌وازاین‌رو بامیل‌ورغبت‌بیشتری‌بکارخود ادامه می‌داد:ولی‌وقتی‌سرش‌رابلند کردماتیورادید که باحالتی خشن بهوانگاه میکند .

دانیل با صدای تودماغی گفت : « عذر میخواهم دوست عزیز . همین‌الان تمام‌میشود. لازم بوداین حیوان راشستشو دهم زیرامیدانی که زخم خیلی زود چرك میکند.» سپس‌لبخندی‌زد و افزود: « زیاد که ناراحت‌نشده‌ای؟ » ماتیو برخودلرزید و با خنده گفت : « زودباش ، زودباش ، بیخود چشمانت را خمار نکن . »

چشمان خمار ! برتری ماتیو وحشتناك بود . دانیل فکر کرد:« فکرمیکند مرا میشناسد و ازدروغهایم و چشمان خمارم حرف میزند . مرابهیچوجه نمیشناسدولی خوشش می آید مرا مانند یك شیئی طبقه‌بندی کند . »

دانیل خنده دوستانه‌ای کرد و بدقت سر مالونیا را خشک کرد. مالونیا چشمانش را بست. ظاهرا چنین بنظر میرسید که غرق در لذت است ولی دانیل بخوبی میدانست که درد میکشد. او ضربه خفیفی به کمر گربه نواخت و در حالکیه از جا بلند میشد، گفت: « خوب! فردا اثری از این زخم باقی نخواهد ماند. »

ماتیو ناگهان گفت: « مارسل حامله است. »

ـ « حامله! »

تعجب دانیل مدت زیادی دوام نیافت ولی مجبور شد فشار زیادی بخود وارد آورد که از خندیدن جلوگیری نماید. پس موضوع از اینقرار بود! با خود گفت: « هر ماه خونریزی میکند و با این وصف مانند سفره ماهیها تولید نسل میکند. » با نفرت فکر کرد که: همین شب مارسل را خواهد دید با خود گفت: « نمیدانم آیا جرأت خواهم کرد به او دست بزنم. »

ماتیو با حالتی آمیخته با واقع بینی گفت: « ناراحتی بزرگی پیدا کرده‌ام. »

دانیل به آرامی باو نگاه کرد و با صدای کوتاه گفت: « می‌فهمم. » سپس به بهانه اینکه میخواهد دوباره بطری آرنیقه را در کمد بگذارد، بسرعت پشت باو کرد، می‌ترسید ناگهان بخنده بیافتد. در پشت سرش، ماتیو با لحنی جدی همچنان صحبت می‌کرد. ماتیو گفت: « این موضوع مارسل را بشدت ناراحت کرده است. تو مارسل را زیاد ندیده‌ای و نمیتوانی خوب بفهمی. ولی او نوعی (والکیری) «WALKYRIE» است. »

ماتیو بدون سوءنیت افزود: « یك والکیری اطاق‌نشین. برای او واقعا وحشتناك است. »

دانیل با لحنی آمیخته با همدردی گفت: « بله، وضع توهم بهتر از او نیست. از این پس هر کار بکنی نمیتوانی نفرت اورا از دل خارج کنی. اگر برای من چنین حادثه‌ای پیش می‌آمد عشقم را نابود میکرد. »

ماتیو گفت: « دیگر او را دوست ندارم. »

ـ « نداری؟ »

دانیل عمیقا متعجب و خوشحال بود. با خود گفت: « برنامه جالبی برای من جورشد. » از ماتیو پرسید: « این موضوع را باو گفته‌ای. »

« البته که نه . »

– « چرا(البته) ؟ باید موضوع را باو بگوئی. میخواهی او را ... »

– «نه ، نمیخواهم او راترك کنم.»

– « پس چه تصمیمی داری ؟ »

دانیل خیلی خوشحال بود . اکنون مایل بود هرچه زودترمارسل را ببیند .

ماتیوگفت: « هیچ تصمیمی ندارم . تقصیرمارسل نیست که دیگر دوستش ندارم . »

– « آیا تقصیر تو است ؟ »

ماتیوبسرعت گفت: « بله . »

– « پس میخواهی مانند سابق مخفیانه او را ببینی و ... »

– « عیبی دارد ؟ »

دانیل گفت :« اگر این بازی را زیاد ادامه دهی بالاخره از او متنفر خواهی شد . »

ماتیو با حالتی خشن و مصمم گفت : « نمیخواهم او ناراحت شود . »

دانیل با بی‌تفاوتی گفت : « اگر میخواهی خودت را فدا کنی ... »

وقتی ماتیو نقش کشیشهای ازخود گذشته را بازی میکرد ، دانیل از اومتنفر میشد . ماتیو گفت : « چه چیزدارم که فداکنم ؟ در دبیرستان تدریس خواهم کرد، مارسل را خواهم دید و هردوسال یکداستان کوتاه خواهم نوشت . تابحال هم غیر از این کاری نکرده‌ام . » او با نوعی مرارت که برای دانیل نامأنوس بود افزود : «من یك نویسنده روزهای یکشنبه هستم . بعلاوه ، به مارسل عادت کرده‌ام و اگراو را نبینم سخت ناراحت میشوم . البته علاقه من باو مانند علاقه‌ای‌است که به افراد خانواده‌ام دارم . » سکوت برقرار شد . دانیل روی مبل مقابل ماتیو نشست .

ماتیو گفت: « باید بمن کمك کنی .یك آدرس پیدا کرده‌ام ولی پولی‌ندارم. بمن پنجهزار فرانك قرض بده . »

دانیل با حالتی نا مطمئن تکرار کرد : « پنجهزار فرانك. »

کیفش در جیب بغل کتش مملو از اسکناس بود و کافی بود آنرا باز کند و پنج اسکناس هزار فرانکی از آن بیرون آورد . در گذشته ماتیو خیلی باو کمك کرده بود .

ماتیو گفت : « نصف پول را آخرماه پس خواهم داد و نصف دیگر را در ۱۴ ژوئیه باز خواهم گرداند .زیرادر آن موقع حقوق ماههای اوت و سپامبر رایکجا دریافت خواهم کرد. »

دانیل به چهره آشفته دانیل نگاه کرد، فکر کرد : « یارو عجب گرفتار است.» سپس به گربه‌ها فکر کرد و احساس بیرحمی نمود . بالحنی آمیخته با تاسف گفت: «پنجهزار فرانک! ولی این پول را ندارم دوست عزیز ، خودم خیلی گرفتارهستم. »

- «آنروز بمن گفتی که میخواهی معامله خوبی انجام دهی . »

دانیل گفت : «درست است دوست عزیز ، ولی معامله نتیجه‌اسفناکی داشت. خودت به معاملات بورس واردی . خلاصه ، چیزی بجز مقداری قرض برایم باقی نمانده است . » او صداقت زیادی در صدایش بکار نبرده بود چون نمیخواست ماتیو راکاملامتقاعد سازد . ولی وقتی دیدماتیو حرفهایش راباور نمیکند ، عصبانی شد وفکر کرد : «به درك ! خود را عمیق تصور میکند و فکر میکند میتواند افکار مرا بخواند . دلیلی ندارد که باو کمك کنم : باید برود از آنهائیکه مثل خودش هستند ، قرض بگیرد .»چیزی که غیرقابل تحمل بود ، این حالت عادی و طبیعی ماتیو بود که حتی در ناراحتی شدید هم از بین نمیرفت .

ماتیو بسرعت گفت:«خوب! پس واقعا نمیتوانی این پول‌را بمن‌قرض‌بدهی؟ »

دانیل فکر کرد باید واقعا احتیاج داشته باشد که اینطور اصرار کند. به ماتیو گفت : «واقعا ندارم‌متاسفم‌دوست عزیز .»

دانیل از ناراحتی ماتیو ناراحت شده بود ولی این موضوع زیاد نامطبوع نبود. انسان چنین احساس میکرد که یکی از ناخنهایش را کج کرده است. دانیل از از موقعیتهای ساختگی‌خوشش می آمد. او با لحنی آمیخته با همدردی پرسید:« آیا به پول احتیاج فوری داری ؟آیا نمیتوانی بشخص دیگری مراجعه کنی ؟»

- «اوه! میدانی،نمیخواستم به ژاك مراجعه کنم.»

دانیل در حالیکه کمی ناراحت شده بود گفت : «درست است ، برادرت هم هست .پس مطمئن هستی که پول را بدست‌خواهی آورد ؟»

ماتیو با نومیدی گفت:«معلوم نیست. او تصمیم‌گرفته از این‌پس دیناری بمن قرض ندهد زیرا عقیده دارد که بضرر من تمام میشود. بمن‌گفته تو به سنی‌رسیده‌ای

که باید مستقل باشی .»

دانیل دهانش را گرد کرد و گفت : « اوه ! ولی در چنین موردی حتما بتو قرض خواهد داد . » او نوك زبانش را بآرامی بیرون آورد و با خوشحالی آنـرا روی لب فوقانی‌اش کشید : خیلی زود توانسته بود این لحن خوشبینانه سطحی و تشویق‌آمیز را که خشم مردم را بر میانگیخت ، پیدا کند .

ماتیو در حالیکه چهره‌اش سرخ شده بود ، گفت:« ولی نمیتوانم باو بگویم که برای اینکار است.» دانیل گفت:»درست است .» اولحظه‌ای‌فکر کردو افزود : «در هرحال میتوانی به مؤسساتی که به کارمندان وام میدهند ، مراجعه کنی . باید بگویم که اغلب اوقات انسان با نزول‌خواران سروکار پیدا میکند . ولی میدانم که برای تو نزول پول زیاد مهم نیست و فقط میخواهی آنرا بدست آوری . »

ماتیو گوشهایش را تیز کرد و دانیل با ناراحتی فکر کرد که به ماتیوتاحدی اطمینان بخشیده است . ماتیو پرسید : « این مؤسسات از چه قرارند ؟ آیا فورا پول قرض میدهند ؟ »

دانیل بسرعت گفت : « آه ! نه ، در حدود پانزده روز طول میکشد : باید بررسیهائی بعمل آورند . »

ماتیو سکوت کرد . چنین بنظر میرسید که فکر میکند . (مالونیا) ناگهان روی زانوان دانیل پرید و خرخر کنان در آنجا قرار گرفت . دانیل با تنفرفکر کرد: «اقلااین کینه‌ای بدل‌ندارد.» اوبه آرامی‌وبا بی‌اعتنائی به نوازش کردن گربه‌پرداخت. حیوانها وانسانها موفق نمیشدند از او متنفر گردند : بعلت نوعی‌بی‌تحرکی‌دلپسند و شاید هم بعلت چهره‌اش . ماتیو در محاسبات کوچکش غرق شده بود : اوهـم کینه‌ای بدل نداشت . دانیل سرش را روی مالونیا خم کرد و سرگربه را خاراند : دستش میلرزید .بدون اینکه به ماتیو نگاه کند گفت: « در اصل تا حدی‌خوشحالم که پول مورد نظرت را ندارم . الان باین موضوع فکر کردم : تو که میـخواهی همیشه آزاد باشی باید از این فرصت عالی‌استفاده کنی و یك‌عمل آزاد انجام‌دهی.»

ـ « یك عمل آزاد ؟ »

از قیافه ماتیوچنین بر می آمد که‌منظور دانیل را نفهمیده است . دانیل‌سرش را بلند کرد و افزود : « بله ، کافی است که با مارسل ازدواج کنی . »

ماتیو نگاه اخم آلودی به‌او انداخت : حتماً فکرمیکرد که دانیل‌مسخره‌اش کرده است . دانیل‌باحالتی جدی نگاه اوراتحمل کرد . ماتیو پرسید : « مگردیوانه شده‌ای ؟ »

- « چرا ؟ کافی است که یك کلمه بزبان بیاوری تا زندگی‌ات بکلی تغییر کند . چنین فرصتی هرروز به انسان دست نمیدهد . »

ماتیو بخنده افتاد . دانیل با ناراحتی فکر کرد : « حرفم را بشوخی گرفته.»

ماتیو گفت : « نمیتوانی مرا وسوسه کنی . بخصوص در این لحظه .»

دانیل با لحن آرامی گفت :« اتفاقاخیلی با مزه‌است که انسان عمدا برخلاف خواسته‌اش عمل کند . در اینصورت چنین احساس میکند که شخص دیگری شده است . » ماتیو گفت : « و چه شخص دیگری ! پس میخواهی فقط باین دلخوشی که در باغ لوکزامبورك گردش میکنم ، احساس کنم شخص دیگری هستم ، سه بچه هم پیدا کنم ؟ در واقع اگر چنین کاری بکنم ، کاملا دگرگون خواهم شد .»

دانیل فکر کرد: « نه‌باین اندازه، نه‌اینقدر که حدس میزنی .»

دانیل گفت: «یك‌مرد متاهل‌باسه بچه. چقدر برای هردوی شما اطمینان‌بخش خواهدبود !»

ماتیو گفت حق با تو است من هر روز با این قبیل افراد مواجه میشوم .مثلا پدران شاگردانم که بدیدن من میآیند.مردان متاهلی که چهاربچه دارند، همسرانشان به آنها خیانت میکنند و عضو شورای خانه و مدرسه میباشند . آنها ظاهـرا آرام و باگذشت بنظر میرسند . »

دانیل گفت : « آنها نوعی شادی نیز دارند . از دیدن آنهاسرگیجه میگیرم‌ولی تو آیا خواستار چنین وضعی نیستی ؟بخوبی میتوانم مجسم کنم که‌ازدواج کرده‌ای و مانند آنها چاق و مرتب شده‌ای ، گاهگاهی شوخی می کنی و چشمان بی‌حالتی داری . فکرمیکنم از این وضع بدم نیاید .»

ماتیو بدون ناراحتی‌گفت: « تا حدی با روحیه تو وفق میدهد ولی من‌ترجیح میدهم پنجهزار فرانك را از برادرم قرض بخواهم . »

ماتیو از جا برخاست ، دانیل مالونیا را بزمین نهاد و بنوبه خود بلند شد . فکر کرد : « میداند که من پول دارم و از من متنفر نیست : پس چکار باید کرد که

از انسان متنفر شوند؟» کیف در جیب بغلش بود و کافی بود آنرا در آوردوبگوید: « دوست عزیز ، اینهم پولی که میخواستی . میخواستم برای شوخی کمی معطلت کنم. ولی دانیل ترسید خود را کوچك کند . پس‌از لحظه‌ای تردیدگفت : «متاسفم اگر راهی پیدا کردم برایت پیغام میفرستم ...»

او (ماتیو)را تا در ورودی همراهی کرده بود . ماتیو با لحن شادی گفت : «خودت را ناراحت نکن ، گلیمم رااز آب در خواهم آورد .»

او در را بست . وقتی دانیل صدای قدمهای چابکش را در پلکان شنید ، فکر کرد: «جبران ناپذیر است.» و نفسش بند آمد. ولی این وضع زیاد دوام نیافت . با خودگفت:«حتی یك لحظه‌هم‌روحیه‌اش را نباخت. او گرفتار است‌اماگرفتاری‌اش جنبه خارجی دارد . در درونش احساس آرامش‌میکند. «او بطرف آینه رفت ، به چهره زیبا و گرفته خود نگاه کرد و با خودگفت : « در هر حال ، اگر مجبورشودبا مارسل ازدواج کند، عالی خواهدشد.»

***

اکنون مدت زیادی بود که از خواب بیدار شده بود . حتما خودش را می خورد. لازم بود باو اطمینان داد و گفت که بهیچوجه نزد آن پیرزن نخواهدرفت. (ماتیو) با مهربانی چهره شب قبل او را که خطوطش بکلی درهم شده بود ،مجسم نمود و ناگهان چنین‌بنظرش رسید که (مارسل) بطور تکان‌دهنده‌ای ضعیف است.فکر کرد : «باید باو تلفن‌بزنم.» ولی تصمیم گرفت ابتدا سری به«ژاك» بزند . با خود گفت : « اینطور شاید بتوانم خبر خوبی برایش داشته باشم . » او با عصبانیت به به حالتی که (ژاك) بخود خواهد گرفت ، فکر میکرد . حتماً (ژاك) حالتی شاد و عاقلانه بخود میگرفت ودر حالیکه سرش را کج میکرد و چشمانش را نیمه‌بسته‌می نمود میگفت : « چطور ؟ باز هم به پول‌احتیاج داری ؟» مو بر بدن‌ماتیوراست‌شد. عرض خیابان‌را پیمود و به دانیل فکر کرد : از او کینه‌ای بدل نداشت . همیـشه اینطور بود ، نمیتوانست از دانیل کینه‌ای بدل بگیرد . کینه ژاك را بدل داشت . در مقابل یك ساختمان‌بزرك در خیابان رئومور «REAUWUR» ایستاده‌و مانند همیشه بـا عصبانیت تابلو کوچکی را خواند : « ژاك دولارو ، وکیل‌دعاوی ، طبقه دوم .» وکیل دعاوی ! وارد عمارت گردید و سوار آسانسور شد . فکر کرد : «امیدوارم که اودت «ODETTE» اینجا نباشد .» ولی اودت در آنجا بود. ماتیو از خلال در

شیشه‌ای سالن کوچك او رادید که با لباس شیکی روی یك کاناپه نشسته بودو کتاب میخواند . ژاك غالبا میگفت : «اودت یکی اززنهای نادرپاریس است که‌وقت‌مطالعه پیدا میکنند . »

روز ROSE پرسید : « آقای ماتیو ، آیا میخواهید ، خانم را ببینید ؟ »

ـ « بله ،باو سلامی خواهم کرد . ولی به آقا خبر دهید که چند دقیقه دیگر به دفتر کارش‌خواهم رفت .» ماتیودر رافشار داد . اودت صورت توالت کرده‌اش را بطرف اوگرداندو با حالتی خوشحال‌گفت : «سلام ماتیو، آیا بدیدن من آمده‌اید؟»

ماتیو گفت: «بدیدن شما ؟ »

او با نوعی بی نظری دوستانه‌به پیشانی بلندو چشمان سبز اودت نگاه میکرد. بدون شك زن زیبائی بود اما چنین بنظر میرسید که زیبائی‌اش از زیر نگاه فرار میکند . ماتیو که به چهره‌هایی مانند چهره لولا که حالتش با یك‌نگاه تشخیص‌داده میشد ، عادت کرده بود ، بیش از صدبار کوشیده بود خطوط لغزنده این‌چهره را به ذهن بسپاردولی این خطوط در حال گریزبود وچهره‌بوژوای اودت بطورناراحت کننده‌ای جنبه اسرارآمیزش را حفظ میکرد .

ماتیو افزود : « دلم میخواست از شما دیدن کنم ولی باید ژاك را ببنم . با او کاری دارم . » اودت گفت: «عجله‌که‌ندارید . ژاك فرار نخواهدکرد . اینجا بنشینید . »

در کنار خود جائی‌برای ماتیو باز کرد و لبخندزنان افزود: « مواظب‌باشید، یکی از همین‌روزها عصبانی خواهم شد . بمن بی‌اعتنائی میکنید . خودتان قول‌داده بودید که بدیدنم میآئید .»

ـ«یعنی شما بمن قول داده بودید که یکی از این روزها‌را بپذیرید . »

اودت با خنده گفت : « چقدر مؤدب هستید . وجدانتان راحت نیست . »

ماتیو نشست. اودت راخیلی دوست داشت‌ولی نمیدانست باو چه‌بگوید .

ـ« حالتان چطوراست اودت » ؟

او حرارتی در صدایش نهاد تا بی موردی سؤالش را مخفی دارد .

اودت گفت : « خیلی خوب است . میدانید امروز کجا رفتم ؟ با اتومبیل‌به سن‌ژرمن رفتم تا(فرانسواز) «FRANCOISE» راببینم.خیلی لذت بردم . »

- « ژاک‌چطور است؟ »

- « اینروزها خیلی کاردارد . خیلی کم او رامیبینیم . ولی مثل همیشه کاملا سالم و سرحال است. » ماتیو ناگهان ناراحتی عمیقی احساس نمود . فکر کرد: «او متعلق به ژاك است.» با ناراحتی به بازوی بلند تیره‌ای نگاه کرد که از یك پیراهن ساده که بایك کمربند قرمز در کمر بسته‌شده بود و به پیراهن دختران جوان‌شباهت داشت ، بیرون آمده‌بود . بازو ، پیراهن و بدنی که زیر پیراهن قرار داشت مانند صندلی راحتی ، میزتحریر ماهون و کاناپه متعلق به ژاك بود . از سرووضع این‌زن محجوب و باحیا آثار تملك میبارید . لحظه‌ای سکوت برقرار شد سپس ماتیو با صدای گرم وتودماغی که برای صحبت بااودت اختصاص داده بود . گفت :«پیراهن بسیار زیبائی بتن دارید.»

اودت‌با خنده گفت : « اوه !گوش کنید ، این‌موضوع را کنار بگذارید.هر بار که مرا میبینید از پیراهنهایم حرف میزنید . بهتراست تعریف کنید این هفته چکار کرده‌اید.»

ماتیو به نوبه خود خندید . احساس آرامش میکرد . گفت : « اتفاقا در باره این پیراهن حرفی‌دارم .»

اودت گفت :«خدای من ، منظورتان چیست ؟ »

- « بنظر من وقتی این پیراهن را بتن میکنید . بهتراست گوشواره بزنید .» اودت با حالتی متعجب باونگریست.

ماتیو گفت : « بنظر شما این فکر مبتذل است ؟ »

- « بهیچوجه . ولی محبوبیت چهره را از بین میبرد . »

ناگهان‌در حالیکه میخندیدافزود : « اگر گوشواره بگوش داشتم حتماًخودتان را نسبت بمن خودمانی‌تر احساس میکردید . »

ماتیو با لحن مبهمی گفت: «نه ، چرا؟»

او متعجب شده بود و فکر میکرد : «واقعا احمق نیست .» هوشمندی اودت هم مانند زیبائی‌اش بود : چیز غیرقابل درکی در آن وجود داشت . سکوت برقرار شد . ماتیو دیگر نمیدانست‌چه بگوید . معهذا دوست نداشت اودت راترك کند . نوعی آرامش احساس میکرد . اودت با مهربانی باو گفت: « بی‌جهت‌شما

را پیش خودم نگاه داشته‌ام . زود بروید ژاك را ببینید . ظاهراً کار مهمی دارید . »

ماتیو بلند شد . فکر کرد: «میخواهد از ژاك پول قرض کند.» و نوك انگشتانش به مورمور افتاد . با لحنی دوستانه گفت : « خداحافظ اودت . نه، نه زحمت نکشید برای خداحافظی قطعی دوباره باینجا خواهم آمد . »

ماتیو در حالیکه در اطاق ژاك رامیزد با خود میگفت : « اودت تا چه‌اندازه یک قربانی است ؟ با این قبیل زنها ، وضع انسان هیچوقت کاملا روشن نیست . »

ژاك گفت : «بیا تو . »

ژاك با چابکی از جای خود بلند شد ، بطرف ماتیو رفت و بگرمی گفت : «سلام . حالت خوب است ؟ »

با وجودیکه از ماتیو مسن‌تر بود از او خیلی جوانتر بنظر میرسید . ماتیو متوجه شد که ژاك دارد از باسن چاق میشود. با لبخندی دوستانه جواب سلام برادرش را داد . خود را خطار کار حس مینمود . بیست سال بود که هروقت به برادرش فکر میکرد یا او را میدید ، خود را خطاکار حس میکرد .

ژاك گفت : « خوب ، چه باد مساعدی ترا باینجا کشانده ؟ »

ماتیو اخم کرده بود .

ژاك پرسید : « حالت خوب نیست ، روی مبل بنشین . یك ویسکی میخواهی ماتیو گفت: « بله. » در حالیکه گلویش خشك شده بود ، روی مبل نشست. فکرمی‌کرد : « ویسکی را مینوشم و بدون اینکه حرفی بزنم از اینجا میروم . » ولی دیگر خیلی دیر شده بود و ژاك پیش خود حدسهائی زده بود . ماتیو با خود گفت : « فقط فکر خواهد کرد که جرات نکرده‌ام تیغش بزنم. » ژاك همچنان ایستاده بود . او یك بطر ویسکی برداشت و دولیوان را پـر کرد . گفت : « آخرین بطری من است .ولی قبل از پائیز دیگر ویسکی نخواهم خرید . در هوای گرم ، (جین‌فیز) خیلی بیشتر از ویسکی میچسبد ، عقیده تو چیست ؟ »

(ماتیو) جوابی نداد . بدون مهربانی به‌چهره جوان ، سرخ و سفیدوشاداب و موهای‌بور بسیار بسیار کوتاه (ژاك) نگاه میکرد . (ژاك) با حالتی معصوم لبخند میزد . از تمام وجودش معصومیت میبارید ، ولی چشمانش خشن بود . (ماتیو) با عصبانیت فکر کرد : « خود رابکوچه علی‌چپ زده، خوب میداند چرا باینجا آمده‌ام

ولی رل بازی‌میکند . » با خشونت گفت : « بخوبی حدس میزنی که آمده‌ام تیغت بزنم . »

تاسها ریخته شده بود . دیگر نمیتوانست بعقب باز گردد، برادرش درحالیکه ابروانش را بعلامت تعجب بالا میبرد ، گفت :«نه ، این موضوع را حدس نمیزدم. چرا میخواهی چنین حدسی بزنم ؟ میخواهی بمن تلقین کنی که فقط برای تیغ زدن بدیدن من میآئی ؟ »

او نشست و پاهایش را با چابکی روی‌هم انداخت . یك کت‌و شلوار اسپرت بسیار خوش‌دوخت با پارچه انگلیسی بتن داشت .

ماتیو گفت : « نمیخواهم چیزی بتو تلقین کنم . » او پلك زد و در حالیکه دستش را بشدت دور لیوان میفشرد افزود: « ولی تا فردا به چهار هزار فرانك‌پول احتیاج دارم.»

فکر کرد : « حتماً جواب منفی خواهد داد . خدا کند زود جواب رد بدهد تا بتوانم از اینجا بروم . » ولی ژاك هرگز عجله بخرج نمیداد : وکیل دعاوی بود و زود عقیده‌اش را بیان نمیکرد .

در حالیکه‌سرش‌را مانند شخص‌خبره‌ای‌تکان‌میداد گفت : « چهارهزارفرانك برایم بیشتر توضیح بده ! »

او پاهایش را دراز کرد ، با خوشحالی به کفشهایش نگریست و افزود : « ماتیو رفتار تو جالب و آموزنده است . البته نمیخواهم تو را مورد انتقاد قرار دهم اما وقتی‌بتو فکرمیکنم باین نتیجه میرسم که انسان نبایدیك‌فرد با اصول باشد. تو اصول زیادی برای خودت اختراع میکنی اما به آنها عمل نمیکنی . از لحاظ نظری از همه مستقل‌تری‌وجزء هیچ طبقه مشخصی نیستی . این‌امر خیلی‌خوب‌است ولی نمیدانم اگر من اینجا نبودم چه بسرت میآمد . البته باید بدانی که من شخص بی‌اصولی هستم وخوشحالم میتوانم گاهگاهی بتو کمك کنم .ولی فکر میکنم اگر افکار ترا داشتم هرگز رغبت نمیکردم از یك‌بورژوای نفرت‌انگیز خواهشی‌بکنم .» درحالیکه ازصمیم قلب میخندید افزود : «زیرا من یك بورژوای نفرت‌انگیزهستم.»

همچنان که میخندیدافزود : « از این‌هم‌بدتر ، تو که به خانواده‌تف‌میاندازی، از پیوندهای‌خانوادگی‌مان‌برای تیغ زدن‌من‌استفاده میکنی . زیرا اگر برادرت‌نبودم

به من مراجعه نمیکردی .»

با لحنی صادقانه افزود : « آیا از اینکه از من کمك میخواهی ناراحت نیستی؟»

ماتیو با خنده گفت : « مجبور شده‌ام به تو مراجعه کنم . »

ماتیو نمیخواست وارد یك بحث عقاید شود . بحثهای عقاید با ژاك همیشه بدجور تمام میشد . ماتیو بسرعت خونسردی‌اش را از دست میداد .

ژاك بسردی گفت : « بله ، البته . فکر نمیکنی با کمی نظم و ترتیب ... ؟ ولی بدون شك این امر برخلاف عقایدت است . البته منظورم این نیست که تقصیر تو است : بنظر من ، تقصیر اصول است . »

ماتیو برای اینکه جوابی داده باشد ، گفت: «میدانی ، رد کردن اصول هم یك اصل است . »

ژاك گفت : « اوه ! ولی زیاد مهم نیست . »

ماتیو با خود گفت : « دیگر زبانش بند نمی‌آید . » او به گونه‌های پررنك و شاداب برادرش نگریست و باناراحتی فکر کرد :«در آرامش هم خشن بنظر می‌رسد.

ژاك دوباره بحرف آمد وافزود : « چهارهزار فرانك. حتما یك احتیاج ناگهانی است . زیرا هفته گذشته که برای خواهشی نزد من آمدی ، این موضوع را مطرح نکردی . »

ماتیو گفت : « درست است . از دیروز باین پول احتیاج پیدا کرده‌ام. »

ناگهان به مارسل فکر کرد واو را محزون و برهنه در اطاق صورتی رنك مجسم نمود و با لحنی استدعاآمیز که خودش را هم متعجب کرده بود ، افزود : « ژاك ، باین پول احتیاج دارم . »

ژاك نگاه کنجکاوی باو انداخت و ماتیو لبانش را با دندان گزید : وقتی دو برادر باهم بودند عادت نداشتند احساساتشان را باین تندی ابراز دارند. ژاك گفت : « تا این حد ضروریست ؟ عجیب است . معمولا از من کمی پول قرض میگرفتی چون نمیتوانستی به زندگی خودت سازمان دهی . ولی هرگز تصور نمیکردم که.. البته از تو توضیحی نمیخواهم . » ماتیو با تردید فکر میکرد : « چطور است بگویم برای پرداخت مالیاتهایم است ؟ ولی نه . میداند که مالیاتهایم را در ماه مه پرداخته‌ام» ناگهان گفت : « مارسل حامله است . »

احساس میکرد که رنك چهره‌اش سرخ شده و شانه هایش را تکان داد. مگر چه عیبی داشت ؟ چرا ناگهان احساس شرمساری کرده بود ؟ او نگاه خصمانه‌ای به برادرش انداخت .

ژاك پرسید : « میخواستید بچه‌دار شوید ؟ »

او عمدا وانمود میکرد که منظور ماتیو را نفهمیده است .

ماتیو با لحنی قاطع گفت : «نه یك پیش آمد غیرمنتظره است . »

ژاك گفت : « منهم تعجب میکردم . ولی ممکن بود میخواستی تجربه‌هایت را در خارج نظام برقرارشده ، تا حد نهائی ادامه دهی ... »

- « اوه ! ولی بهیچوجه اینطور نیست . »

سکوت لحظه‌ای برقرار شد و سپس ژاك در حالیکه کاملا آرام بنظر میرسید گفت : « خوب کی ازدواج میکنید ؟ »

چهره ماتیو از فرط خشم برافروخته شد : مثل همیشه ژاك میکوشید موقعیت را آنطور که هست در نظر نگیرد . سرسختانه دور موضوع میگشت و در اینمدت برای افکارش یك آشیانه عقاب جستجو میکردتا بتواند به‌افکار دیگران دیدعمومی داشته و برآنها مسلط باشد . هرچه باو میگفتند ، هر کاری که میکردند اولین واکنشش این‌بود که خود رابالای موضوع قرار دهد . فقط از بالا میتوانست‌چیزی تشخیص دهد. عاشق آشیانه های‌عقاب بود . ماتیو ناگهان گفت : « تصمیم گرفته‌ایم که سقط‌جنین کند . »

ژاك بدون اینکه خم‌بابرو بیاورد باحالتی بی تفاوت گفت : « آیا برای‌اینکار یك پزشك پیدا کرده‌ای ؟ »

-- «بله . »

- « آیا شخص مطمئنی است ؟ طبق حرفهائیکه بمن زده‌ای . این‌زن جوان‌بنیه ضعیفی دارد . »

-- « دوستانم ضمانت او را کرده‌اند . »

ژاك گفت:« بله ،بله البته.»

او لحظه‌ای چشمانش را بست ،دستهارا از نوك انگشتان بهم‌چسباند وافزود : «درواقع اگرخوب‌فهمیده‌باشم وصعیت‌ازاینقراراست: اطلاع‌پیداکرده‌ای که‌رفیقه‌ات

حامله‌است .بدلائل اصولی نمیخواهی بااوازدواج کنی ولی نسبتاً باوتعهداتی برای خودت تعیین کرده‌ای که‌از تعهدات ازدواج‌دست کمی ندارد . چون‌ازطرفی نمیخواهی بااو ازدواج کنی و از طرف‌دیگر مایل نیستی به آبروی او لطمه وارد آید، تصمیم گرفته‌ای اودر بهترین شرایط‌ممکن سقط‌جنین کند. دوستانت یك‌پزشك قابل اعتماد بتو توصیه‌کرده‌اند که چهارهزارفرانك‌پول‌میخواهد و تودیگر کاری بجزپیدا کردن این‌پول‌نداری آیاهمیفطوراست؟»

ماتیو گفت: «درست‌همینطور است.»

ـ «چرا حداکثر تافردا این‌پول‌را میخواهی ؟»

ـ «چون‌پزشکی‌را که دیده‌ام هشت‌روزدیگر به‌آمریکا میرود.»

ژاك گفت:« خوب ،فهمیدم ! »

اودستهایش‌را تاارتفاع چشمانش‌بالا آورد وبا حالت کسیکه‌ازحرفهائی که‌زده نتیجه‌گیری کند ، بدقت‌بآنها نگریست‌اما ماتیو اغفال نشد: یك‌وکیل دعادی‌باین‌زودی نتیجه‌گیری نمیکند.ژاك‌دستهایش‌را پائین‌انداخت و آنهارا روی‌زانویش‌نهاد . او در مبلش فرورفته‌بودوچشمانش‌دیگر برق‌نمیزد .بآرامی گفت :«اینروزهابرای‌سقط‌جنین خیلی سختگیری میکنند.»

ماتیو گفت :«میدانم گاهگاهی خودی نشان‌میدهند وچندخرده‌دکتربی‌پارتی‌را بزندان می‌اندازند ولی‌هیچکدام‌مزاحم متخصصان بزرگ نمیشوند .»

ژاك گفت : «منظورت‌اینستکه اینکاریکنوع بی‌عدالتی‌است . کاملاباتوهم‌عقیده هستم .امانتایج‌حاصله کاملابی‌اثر نیست خرده‌دکترها که‌تخصص زیادی‌در کارشان ندارند و با افزاروآلات کثیف‌زنهارا عمل میکنند، اجباراً دست‌ازاینکار میکشند.»

ماتیو درحالیکه حوصله‌اش سررفته‌بود گفت:«درهرحال آمده‌ام از تو چهار هزارفرانك قرض کنم .»

ژاك گفت :«آیامطمئنی که‌اینکار برخلاف‌اصولت‌نیست ؟ »

ـ « نمیدانم چرا برخلاف اصولم باشد ؟»

ـ«بایدخودت‌در این باره تصمیم‌بگیری . توبوسیله اقدامی‌که برای زندگی انسانی قائلی یك فردصلح طلب هستی‌ولی میخواهی یك زندگی‌را نابود کنی .»

ماتیو گفت: «تصمیم قطعی خودم را گرفته‌ام . بعلاوه ، شاید صلح‌طلب باشم ولی برای زندگی انسانی احترامی قائل نیستم. حتما اشتباه میکنی .»

ژاك گفت: «آه! فکر میکردم ...»

او در حالیکه با آرامش به‌ماتیو نگاه‌میکرد افزود: «پس تصمیم گرفته‌ای دست به‌یك فرزند کشی بزنی ؟ اینکار اصلا بتو نمی‌آید ماتیو عزیز .»

ماتیو فکر کرد: « میترسد گیر بیافتم. یك‌شاهی‌هم‌قرض نخواهد داد .» میبایست به او می‌گفت : «اگر پول را بمن بدهی هیچ خطری تهدیدت نمیکند . به‌پزشك‌ماهری مراجعه‌خواهم کرد که در اداره پلیس سابقه ندارد . ولی اگر مخالفت کنی مجبور خواهم شد مارسل را نزدیك خرده‌دکتر بدون تخصص ببرم و دراین صورت هیچ چیزرا تضمین نمیکنم چون‌پلیس همه‌آنها را میشناسد و هرروز ممکن‌است مچ آنها را بگیرد. ولی‌این استدلالات‌بقدری‌صریح و مستقیم بود که برژاك اثر نمیکرد. ماتیو فقط گفت : «یك‌سقط‌جنین، فرزند کشی محسوب نمیشود .»

ژاك یك‌سیگار برداشت ، آنرا روشن کرد و بابی‌اعتنائی گفت: «بله ، قبول‌دارم یك سقط‌جنین، فرزند کشی‌نیست، یك‌قتل«ماوراء طبیعی‌است.» بالحنی جدی‌افزود: « ماتیو بیچاره من ، به قتل ماورا طبیعی یا به جنایت کامل ایرادی ندارم . ولی تو با روحیه‌ای که‌دارم‌چطور میتوانی‌مرتکب یك قتل ماورا طبیعی شوی ...» با حالتی سرزنش کننده ادامه داد : «نه، واقعاً بتو نمی‌آید . »

کار از کار گذشته‌بود .ژاك‌مخالفت می کرد. ماتیو میتوانست از آنجابرود . ماتیو صدایش‌را صاف کرد و برای‌اینکه کاملامطمئن‌شود پرسید: «پس نمیتوانی بمن کمك کنی؟» ژاك گفت: باید منظور مراخوب بفهمی، مخالف کمك کردن بتو نیستم ولی آیااین‌واقعاً یك کمك است. بعلاوه‌اطمینان‌دارم که‌پول مورداحتیاج‌رابآسانی پیداخواهی کرد ....» مانند‌اینکه تصمیمی گرفته بود ناگهان ازجابرخاست، با حالتی دوستانه دستش‌را روی‌شانه‌ماتیو نهاد و باحرارت افزود: «گوش کن ماتیو ، فرض کنیم که‌مخالفت کرده‌ام: نمیخواهم بتو کمك کنم که خودت راگول‌بزنی . ولی پیشنهاد دیگری برایت‌دارم ...»

ماتیو که‌میخواست‌بلند شود ، خودش‌راروی مبلش جابجا کرد وخشم‌دیرینه‌ای که ازبرادرش داشت، دوباره سراپایش‌را فراگرفت . فشار آرامی‌را که‌روی شانه‌اش

حس‌میکرد، برایش غیرقابل‌تحمل بود اوسرش‌را عقب‌راند . چهره‌ژاك‌را از فاصله نزدیك‌دید وفکر کرد:«خودم راگول بزنم! چرااین‌حرف‌را می‌زنی ، ژاك . بگو که نمیخواهی خودت‌را دریک‌ماجرای سقط‌جنین آلوده کنی‌و یاپول‌بقدر کافی‌دراختیار نداری . در اینصورت حق را بتوخواهم داد وگله‌ای نخواهم داشت . ولی‌چرا از گول‌زدن حرف میزنی؟ من که نمیخواهم خودرا گول بزنم . من‌بچه‌نمیخواهم:خدا یک‌بچه‌بمن‌داده ومن آنرا ازبین میبرم. همین‌وبس.» ژاك دستش‌راازروی شانه‌ماتیو برداشت وبا حالتی‌متفکر چندقدم راه‌رفت. ماتیو فکر کرد :«الان‌برایم نطق خواهد کرد. نباید سرحرف‌را باز میکردم .»

(ژاك)باصدائی شمرده‌گفت: « ماتیو من‌ترا بهتراز‌خودت‌میشناسم‌وازوضعت نگرانم. از مدتها پیش‌منتظر چنین حادثه‌ای بودم : این بچه که متولد میشود نتیجه منطقی موقعیتی است که‌خودرا عمداً در آن‌قرارداده‌ای ومیخواهی آنرا ازبین ببری چون‌نمیخواهی تمام عواقب اعمالت را بپذیری. میخواهی حقیقت را بگویم؟ شاید در این لحظه مشخص بخودت دروغ نگوئی : ولی تمام زندگی‌ات روی یك‌دروغ بناشده است . »

(ماتیو) لبخندزنان گفت : «خواهش‌میکنم ،بی‌رودربایستی بگوببینم‌چه چیز را ازخودم مخفی میکم . »

(ژاك)گفت : «چیزی‌را که‌ازخودت مخفی‌میکنی‌اینستکه‌یک بورژوای‌ننگین هستی.من پس‌ازمدت زیادی سرگردانی به‌بورژوازی بازگشتم و بوسیله‌یك ازدواج منطقی بآن پیوستم . ولی تـو از روی ذوق وخوبورژا هستی وهمان‌خوی‌تو است که تو را بطرف ازدواج‌میکشاند . زیراتو ازدواج کرده‌ای ، (ماتیو) .»

(ماتیو) گفت : « یك‌خبر دست‌اول. »

ـ « بله ، تو ازدواج کرده‌ای ولی‌خلاف آنرا ادعا میکنی چون‌نظریات‌خاصی داری . توباین‌زن عادت‌کرده‌ای : هفته‌ای چهار باربآرامی نزد او میروی و شبها را بااو میگذرانی . هفت‌سال است که‌این وضع ادامه یافته ودیگر بهیچوجه جنبه یك ماجرا راندارد .باواحترام میگذاری ، تعهداتی‌نسبت باواحساس‌میکنی‌ونمیخواهی‌او راترك نمائی .کاملا اطمینان‌دارم که فقط‌ازروی شهوت نزداونمیروی‌زیراشهوت هرچه هم زیادباشدبا مرورزمان فرومی‌نشیند .حتماً شبها کنارا‌ومی‌نشینی وسرفرصت

کارهای‌روزانه‌ات را برایش تعریف‌میکنی و درباره‌اشکالاتی که برایت‌پیش آمده با او مشورت مینمائی.»

(ماتیو) در حالیکه شانه‌ها را بالا میانداخت گفت : «البته.» از خودش‌خشمگین بود . (ژاك)گفت : « آیامیتوانی بگوئی این‌وضع باازدواج چه‌تفاوتی دارد... البته بجز در مورد عدم سکونت در یک‌منزل ؟»

(ماتیو) بالحن استهزاءآمیزی گفت :« بجزدرمورد عدم‌سکونت دریک‌منزل؟ معذرت میخواهم ، این که مهم نیست . »

(ژاك) گفت:«اوه!تصور میکنم برای‌تو اهمیتی‌نداشته باشد که‌از آن‌طرف‌هروی.» (ماتیو) فکر کرد : «هرگز اینقدر حرف نزده بود . انتقامش را میگیرد .»لازم بود با عصبانیت از آنجا برود . ولی (ماتیو) خوب میدانست که تا آخر خواهد ماند. با حالتی خصمانه و آمیخته با سوءنیت اشتیاق داشت از عقاید برادرش مطلع گردد.

(ماتیو) گفت : « چرا میگوئی که برای من اهمیتی ندارد ؟»

- « زیرا با اینکاراز راحتی و آزادی ظاهری بهره‌مندمیشوی :از تمام‌امتیازات ازدواج‌برخورداری و از اصولت استفاده میکنی تا معایب آنرانپذیری .نمیخواهی موقعیت را تنظیم کنی . برای تو خیلی آسان است . اگر کسی باید از این وضع رنج بکشد ، تو نیستی .» (ماتیو) با صدای کلفتی گفت : « درموردازدواج ،مارسل با من هم‌عقیده‌است . »

او کلماتی را که بزبان میآورد ، می‌شنید و از خودش عمیقاً بدش میامد

(ژاك) گفت : « اوه! اگر با توهم‌عقیده هم نبود بدون‌شک بخاطر غرورش این موضوع را اقرار نمیکرد. میدانی که ترا درك نمیکنم : تو که وقتی به یک بی-عدالتی بی‌میبری اینقدر زودعصبانی میشود ، این زن را سالها در موقعیت پستی‌نگاه داشته‌ای ، فقط باین دلخوشی که بخودت بگوئی با اصولت توافق داری . بازهم اگرصحیح بود وزندگیت‌رابا افکارت هماهنگ میساختی ، چندان عیبی نداشت ولی تکرار میکنم ، تودر اصل متاهل هستی ، یک آپارتمان شیک داری ، ماه بماه حقوق نسبتا خوبی دریافت میداری ، هیچگونه اضطرابی برای آینده نداری چون از حقوق بازنشسگی برخوردار خواهی شد ... و این زندگی آرام و منظم را که یک زندگی واقعی کارمند دولت محسوب میشود ، دوست داری . »

(ماتیو) گفت : «گوش کن ، بین ما سوءتفاهمی پیش آمده ؛ برای من مهم نیست که یک‌بورژوا باشم یا نباشم . من‌فقط میخواهم .... »

او دندانهایش‌رابهم‌فشرد و بانوعی شرمساری‌افزود : « آزادیم‌را حفظ کنم.»

ژاك گفت: « فکر می کردم مفهوم آزادی این باشد که‌انسان از موقعیتهائی که خودش عمدا ایجاد کرده ، فرار نکند و تمام مسئولیتهایش را بپذیرد . ولی بدون شك تو چنین عقیده‌ای نداری : توجامعه سرمایه‌داری‌را محکوم میکنی اما خودت در این جامعه کارمند هستی . تظاهر میکنی که اصولا با کمونیستها موافق هستی ولی‌هیچ کاری نمیکنی‌وهرگز رای‌نداده‌ای . طبقه‌بورژوا را تحقیرمیکنی . اماخودت‌بورژوا هستی ، پسر و برادر بورژواها هستی و مانند یك‌بورژوازندگی‌میکنی. »

(ماتیو) خواست‌حرفی بزند ولی ژاك نگذاشت سخنانش قطع شود وبانوعی ترحم سرزنش‌آمیز افزود : « ولی تو به‌سن‌عقل رسیده‌ای (ماتیو) بیچاره‌من ! ولی این موضوع را هم از خودت مخفی میکنی و میخواهی خودت‌را جوانتر از آنچه هستی نشان دهی . بعلاوه ... ممکن است درست قضاوت نکرده باشم . شاید هنوز به‌سن عقل نرسیده‌ای ... شاید من زود تراز تو بسن عقل رسیده باشم . »

ماتیو فکر کرد : « دوباره شروع شد. حالاازجوانیش‌صحبت خواهد کرد. »

ژاك به‌جوانی خود خیلی میبالید . برای او جوانی‌اش تضمینی بود که به‌وی‌اجازه میداد با وجدان راحت‌از نظم و ترتیب دفاع نماید :مدت پنجسال از تمام انحرافات مدروز پیروی کرده‌بود ، درنهضت‌سوررئالیسم‌شرکت نموده‌بود ، باچندزن‌مشکوك رابطه‌داشته‌بود وگاهی‌قبل ازهمخوابی دستمالی‌آغشته به «کلروراتیل» را بو کشیده بود ولی یکی‌از روزها ازبی‌بندوباری دست کشیده بود : اودت ششصدهزارفرانك جهیزیه برایش آورده‌بود . ژاك به‌ماتیو نوشته‌بود : « باید این‌شهامت‌را داشت که مانند همه‌رفتار کرد تامثل هیچکس نبود . » و یك دفتر برای وکالت خریده بود .

ژاك گفت: «از جوانی تو ایراد نمیگیرم . برعکس : تواین‌شانس‌راداشته‌ای که از برخی‌انحرافات‌دوری کنی . ولی افسوس جوانی‌خودم رانمیخورم. میدانی، در اصل هر دوی ما غرایز پدربزرگ بی عارمان‌رابارث‌برده‌ایم . فقط ، من یکمرتبه آنها را از خود راندم ولی توهنوز موفق‌باینکار نشده‌ای . فکرمیکنم در ابتدا تو از من خیلی کمتر بیچاره بودی و همین‌امربضررت‌تمام شد : زندگی‌ات یك کشمکش

دائمی میان‌یك‌میل‌سطحی به‌سرکشی و هرج‌ومرج وتمایلات عمیقت به‌نظم‌وسلامت روحی میباشد . نتیجه اینست‌که تویك دانشجوی پیرغیر مسئول باقی‌مانده‌ای .ولی برادر عزیز ، خودت را خوب نگاه‌کن : تو سی‌وچهارسال داری و موهایت کم کم دارد میریزد ـ البته‌کمتر از من ـ تودیگر بچه نیستی و زندگی توام بابی‌بندوباری بهیچوجه بتو نمیآید . بعلاوه مفهوم زندگی توام با بی‌بندوباری چیست ؟ این قبیل زندگی صدسال پیش خیلی زیبا بود ولی امروز فقط مشتی دیوانه که از غافله‌عقب مانده‌اند از آن پیروی میکنند . توبه‌سن عقل رسیده‌ای ماتیو ، بسن عقل‌رسیده‌ای‌یا باید خودت را باین سن برسانی . »

ماتیو گفت : « این سن‌عقل که به آن اشاره میکنی ، سن تسلیم معنی میدهد و بهیچوجه تمایلی بآن ندارم . »

ولی ژاک به حرفهای او گوش نمیداد . نگاهش ناگهان صاف وشاد شد و بسرعت افزود : « گوش کن ، همانطور که‌گفتم برایت پیشنهادی‌دارم . اگرمخالفت کنی خودت بآسانی خواهی توانست چهارهزارفرانك را بدست آوری و وجدانم دراین مورد راحت است . اگربا رفیقه‌ات ازدواج کنی ده‌هزارفرانك در اختیارت قرار خواهم داد . »

ماتیو این موضوع را پیش‌بینی کرده‌بود . در هرحال میتوانست از فرصت استفاده‌کند واز آنجا برود . درحالیکه بلندمیشد گفت : « از توممنونم ژاك ،واقعاً لطف‌داری ، ولی این‌پیشنهاد بدرد من نمیخورد . منظورم این نیست که کاملا در اشتباهی ولی اگرروزی قرار شود ازدواج کنم ، بایداین هوس در من بوجود آید . در این‌لحظه اگردست به چنین‌کاری بزنم ، کاملااحمقانه است و فقط برای رهائی از یك‌گرفتاری آنرا انجام‌داده‌ام . » ژاك بنوبه خود از جابلند شد وگفت : «خوب فکرکن وعجله بخرج نده . همانطور که قبلاهم گفته‌ام درخانه‌من بروی زنت باز خواهد بود و اودت‌خوشحال خواهدشد او رابعنوان یکدوست نزد خود بپذیرد.من به انتخاب تو اطمینان دارم . بعلاوه زنم از زندگی خصوصی توهیچگونه اطلاعی ندارد . » ماتیو گفت : «من‌تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام . »

ژاك بالحن دوستانه گفت : « بمیل‌خودت است . »

ماتیو فکر کرد : « آیا خیلی ناراحت شده‌است ؟ »

ژاك افزود : « کی‌ترا دوباره میبینم ؟ »

ماتیو گفت : « یکشنبه برای‌ناهار نزدتان خواهم آمد . خداحافظ . »

ژاك گفت : « خدا حافظ و .... بیاد داشته باش اگر تصمیمت عوض شد پیشنهاد من همچنان پابرجا خواهد بود. »

ماتیو لبخندزد و بدون اینکه جوابی‌بدهد بیرون رفت . فکر کرد: «تمام شد ! تمام شد ! » اوبدو ازپلکان پائین رفت ، شادنبودولی میل‌داشت‌آوازبخواند. اکنون ژاك احتمالاً دوباره پشت‌میزکارش نشسته بود وبانگاهی گمگشته و لبخندی غمگین وجدی فکرمیکرد : « این‌پسرك خیال ‌،رانارا‌حت کرده . خودش هم نمیداند که به سن عقل رسیده‌است . » شایدهم سری به‌اودت زده و باو گفته : « خیال مرا ناراحت کرده . نمیتوانم دلیلش رابتو بگویم . ولی اواز روی عقل رفتار نمیکند . » اودت چه خواهد گفت ؟ آیا نقش یك همسر پخته ومتفکر را بازی خواهد کرد و یابدون اینکه‌سرش‌رااز‌روی کتاب برداردفقط باعلامت‌سرحرفهای‌ژاك‌راتصدیق‌خواهدنمود؟

ماتیو باخود گفت : « راستی یادم‌رفت با اودت خداحافظی کنم ! » از این موضوع ناراحت شد : وضع‌روحی‌اش برای ناراحت‌شدن مساعد بود . فکر کرد : « آیا درست‌است ؟ آیا مارسل‌را در یك‌موقعیت پست قرارداده‌ام ؟ » اواعتراضهای شدید مارسل را علیه‌ازدواج بیادآورد و باخود گفت : « بعلاوه‌خودم پنجسال پیش پیشنهاد ازدواج باو کردم . » درواقع بدون‌فکر چنین‌پیشنهادی را کرده‌بود ومارسل به ریشش خندیده‌بود ماتیو فکر کرد : « آه ! دربرابر برادرم عقده حقارت دارم ! » ولی اینطور نبود ، ماتیو هرقدر هم خود را تقصیرکار حس مینمود هرگز حق را ببرادرش نمیداد .

با خودگفت : « موضوع‌فقط‌اینستکه از این بیشرف کینه دردل‌دارم‌و هروقت دربرابراوخودم راشرمگین حس نمیکنم برای اواحساس شرمگینی میکنم . آه ! این خانواده هرگزدست‌ازسرم برنمیدارد . مانندآبله است ، درکودکی گریبانگیرانسان میشود و برای تمام‌عمر اثرش باقی میماند . » یك‌کافه درنبش خیابان «مونتورگوی» (MONTORGUEIL) وجود داشت .ماتیو داخل آن‌شد و یك ژتون تلفن‌ازصندوق خرید . کابین تلفن در گوشه تاریکی قرار داشـت .وقتی شماره را میگرفت قلباً ناراحت بود .

- «الو، الو مارسل ؟»

تلفن در اطاق خود مارسل بود.

مارسل گفت: «توهستی ؟»

«بله.»

- «چه شد ؟»

- «بهیچوجه نباید نزد آن پیرزن بروی.»

مارسل بالحنی آمیخته باشك و تردید گفت: «چطور !»

- «بمن اطمینان کن. او نیمه‌مست بود. خانه‌اش واقعاً کثیف است و بو میدهد. دستهایش را ندیده‌ای ! بعلاوه آدم خشنی است.»

- «خوب پس چه باید کرد ؟»

- «یکنفر را بوسیله سارا پیدا کرده‌ام. یك دکتر خیلی خوب.»

مارسل با بی‌تفاوتی گفت: «آه !» و افزود: «چقدر پول میخواهد ؟»

- «چهارهزارفرانك.»

مارسل باتعجب تکرار کرد: «چقدر ؟»

- «چهارهزارفرانك.»

- «پس می بینی ! امکان ندارد. باید نزد...»

ماتیو با تمام‌قوا گفت: «نزد او نخواهی‌رفت ! پول لازم راقرض‌خواهم کرد.»

- «از کی ؟ از ژاك ؟»

- «همین الان اورا ترك کردم. تقاضای مرا رد کرد.»

- «از دانیل ؟»

- «این بی‌معرفت هم بمن‌قرض نداد! امروزصبح اورادیدم. مطمئنم که‌جیبش پراز پول بود.»

مارسل بسرعت پرسید: «باونگفتی که برای...»

ماتیو گفت. «نه.»

- «پس‌چکارخواهی کرد ؟»

- «نمیدانم.» احساس کرد که صدایش لرزان‌شده‌و بالحن محکمی‌افزود:

« فکرش را نکن. هنوزچهل‌وهشت‌ساعت وقت داریم ؛ پول‌را بدست خواهم آورد. پیدا کردن کردن چهارهزار فرانك که غیر ممکن نیست . »

مارسل با لحن عجیبی گفت : « پس‌پیدا کن . پول راپیدا کن . »

ـ « بازهم تلفن خواهم‌زد . قرارمان برای فرداشب هنوز پابرجاست ؟ »

ـ [redacted] بله »

ـ «حالت خوبست ؟ »

ـ « بله‌خوبم . »

ـ « تو ...تو زیاد ... »

مارسل بالحن خشکی گفت : « چرادلشوره‌دارم . » بالحن ملایمتری افزود : « خلاصه هرطور صلاح میدانی رفتار کن دوست عزیز ! »

ماتیو گفت : « فرداشب چهارهزارفرانك را برایت خواهم آورد . »اوتردید کرد و درحالیکه بخود فشارمیآورد افزود : «دوست ارم . »

مارسل بدون‌اینکه‌جوابی بدهد گوشی را گذاشت. ماتیو ازکابین بیرون‌آمد در حالیکه از محوطه کافه میگذشت هنوز صدای مارسل را می‌شنید که می گفت : «دلشوره‌دارم.» ماتیوفکر کرد: «ازمن کینه بدل‌دارد.ولی‌من‌هرکاری‌ازدستم برمیآمد، انجام داده‌ام: دریك موقعیت پست . آیا اورا دریك موقعیت پست نگاهداشته‌ام و اگر ... او ناگهان روی پیاده‌رو توقف کرد و باخود گفت : «اگربچه‌را بخواهدچه میشود ؟ » دراینصورت همه‌چیز دگرگون میشد . کافی بودفقط یك‌ثانیه باین‌موضوع فکر کند تا همه چیزمفهوم دیگری پیدا کند و ماجرا بکلی تغییر یابد . دراینصورت خود ماتیو هم بکلی تغییر وضع میداد . اوهرگزازدروغ‌گفتن بازنایستاده بود، واقعاً یك آدم بیشرف بود . خوشبختانه این‌موضوع صحت نداشت ، نمیتوانست صحت داشته‌باشد . ماتیو فکر کرد : « خودمارسل اغلب دوستان شوهردارش رامسخره می کردووقتی‌حامله‌میشدند، میگفت : « آنها برخود میبالند چون میخواهند تخم کنند.» وقتی کسی چنین حرفی میزند دیگر حق‌ندارد مخفیانه تغییر رای‌دهد وگرنه‌مرتکب یك‌خیانت‌در امانت شده‌است.اگر چنین‌عقیده‌ای داشت حتما مرا درجریان‌میگذاشت ما همه‌چیزرا بهم میگوئیم . اوه‌کافیست ! کافیست ! » ازاینکه در این افکارمغشوش

سیرمیکرد ، خسته شده‌بود مارسل ، ایوبیچ ، پول ، ، پول ، ایوبیچ، مارسل . باخود گفت : «حاضرم هر کاری که لازم باشد انجام‌دهم ولی دیگر نمیخواهم بآن‌فکر کنم. خدایا ، بمن کمك کن که به چیز دیگری فکر کنم . ماتیو به برونه فکر کرد . ولی غم‌انگیزتر بود : یك‌دوستی بربادرفته .خودراعصبی وغمگین حس‌میکرد‌چون‌بزودی برونه را میدید . یك‌د که روزنامه فروشی دید ، به‌آن نزدیك‌شد و به‌روزنامه فروش گفت : « لطفاً (پاری‌میدی) PARIS-MIDI را بدهید . »

روزنامه (پاری-میدی) تمام شده بود . شانسی یك‌روزنامه برداشت :روزنامه (اکسلسیور) EXELSIOR بود . ماتیو ده‌سو به‌روزنامه‌فروش داد واز آنجادورشد. (اکسلسیور)روزنامه تندی نبود و خشم‌انسان را برنمیانگیخت . فقط چنددقیقه‌ای که انسان آنرا میخواند میل‌بزندگی‌اش سلب میگردید . ماتیو خواند : « بمباران هوائی (والانس) VALENCE » ودر حالیکه بطور مبهمی عصبانی‌شده‌بود ، سرش را بلندکرد : « خیابان (رئومور) برنگ مس‌سیاه شده‌بود . »

ساعت دوبعدازظهر بود . گرماباوج شدت‌رسیده وخیابان‌را بآتش کشیده‌بود. ماتیو درروزنامه‌خواند : «چهل‌هواپیمامدت یك‌ساعت‌برفراز مرکزشهر پرواز کردند و صدوپنجاه بمب فروریختند. هنوز رقم‌صحیح کشته‌شدگان و زخمیهامعلوم‌نیست.» او زیرچشمی ، درزیرتیتر متن کوچك فشرده‌ای رادید که ظاهرا حاوی اخبارجالبی بود: «ازخبرنگار اعزامی‌ما . »دراین متن تعدادی ارقام بچشم میخورد . ماتیو صفحه را ورق‌زد، نمیخواست بیشتر از این بداند .یك‌نطق آقای (فلاندن) (در بارلودوك) BAR-LE-DUC . فرانسه در پشت خط (مازینو) موضع گرفته ... (استوکفسکی) STOKOVSKY اعلام داشت : هرگز با (گرتاگاربو) ازدواج نخواهم کرد . اخبار جدید در باره‌ماجرای (ویدمن) WEIDMANN بازدید پادشاه انگلیس : وقتی‌پاریس انتظار شاهزاده رویائی‌اش را میکشد . تمام فرانسویها ... ماتیو ناگهان بخود آمد. فکر کرد: «تمام‌فرانسویهابیشرف‌هستند.» یکبار گومزاین موضوع رابرایش ازاسپانیا نوشته بود . اودوبار روزنامه‌ها راتاکرد ودرصفحه اول شروع بخواندن مقاله‌فرستاده ویژه نمود : تاکنون پنجاه‌نفر کشته وسیصدنفرزخمی شده‌بودند ولی این رقم قطعی نبود وبطورحتم جنازه‌هائی درزیر آوارها باقی‌مانده بود . بدون هواپیما، بدون‌ضد

هوائی . ماتیوبطور مبهمی خودرا مجرم احساس مینمود . پنجاه کشته وسیصدزخمی درواقع چه‌مفهومی‌داشت ؟ یك بیمارستان‌پر؟ چیزی‌مانند یك سانحه شدید راه‌آهن؟ پنجاه کشته . درفرانسه هزاران نفر بودند که آنروز صبح وقتی روزنامه‌هایشان را خوانده بودند بشدت ناراحت شده، مشتهایشان را گره کرده و زمزمه کرده‌بودند : « بیشرفها ! »ماتیومشتهایش راگره‌نمودو زمزمه‌کرد :« بیشرفها ! » وخودرا مجرم‌تر احساس نمود. چه‌خوب بود اگرمیتوانست‌دروجود خودهیجان‌زنده وناچیزی که به حدود آن آگاه باشد ، بیابد . ولی‌نه : وجود او کاملا خالی بود ، دربرابرش خشم بزرگی‌وجودداشت ، خشمی آمیخته بانومیدی که او آنرامیدید ومیتوانست‌لمس‌نماید ولی‌فاقدتحرك ونیروی حیاتی لازم بود وفقط انتظار میکشید که جان‌بگیرد. این‌خشم دیگران بود . « بیشرفها ! » اومشتهایش را گره کرده‌بود و باگامهای بلند راه‌میرفت ولی‌این‌خشم‌نمیتوانست‌بدرونش‌راه‌یابد وهمچنان‌درخارج‌میماند.فکرمیکرد: «من‌در والانس‌بوده‌ام ، درسال ۱۹۳۴ فیستا(FIESTA) را دیده‌ام‌ومراسم‌گاوبازی‌بزرگی‌رابا شرکت(اورتگا)ORTEGA و (ال‌استودیانت) ELESTUDIANTE تماشاکرده‌ام.» افکار او برفراز آن‌شهرسیرمیکرد و درجستجوی یك‌کلیسا ، یك‌خیابان یانمای یك خانه‌بود که‌بادیدن آن بتواند بگوید : « من‌آنرا دیده‌ام ، آنها آنرا ویران‌کرده‌اند، دیگر وجود ندارد . »موفق‌شد! فکرش‌متوجه خیابان تاریکی شد که‌دردو طرف‌آن بناهای‌بزرگی قرارداشت . باخود گفت : «من‌اینجا را دیده‌ام . » صبح‌بود ،واودر در هوائی خفقان‌آور و گرم ، در سایه، در این خیابان گردش میکرد . موفق شد . « بمبها دراین‌خیابان ، روی ساختمانهای بزرگ خاکستری افتاده‌اند . خیابان بطور عجیبی پهن‌شده و تاقعرخانه‌ها فرورفته ، درخیابان دیگرسایه‌ای وجود ندارد هوای سوزان خیابان را فراگرفته و آفتاب برآوارها میتابد . »

در درون او چیزی مانند یك خشم خفیف درحال بوجودآمدن بود. موفـق شد! ولی این خشم ازبین رفت ووجود او دوباره خالی ازهرگونه احساس شد. او با قدمهای شمرده وباحالت مودبانه مردی که دریك مراسم تدفین شرکت نموده،در پاریس راه میرفت. درپاریس ونه در (والانس). نوعی شبح خشم اورا آزارمیداد. شیشه‌ها میدرخشید، اتومبیلها درخیابان حرکت میکردند واودرمیان مردان کوچك که

لباسهای روشن‌بتن داشتند، یعنی فرانسویها، راه میرفت. مردان کوچکی که بآسمان نگاه میکردند واز آسمان نمیترسیدند. معهذا دراسپانیا، درزیرهمین آفتاب واقعایك حادثه روی داده بود. اتوموبیلها متوقف شده، شیشه‌ها ریزریزگشته وزنان باحالتی احمقانه وگنك که به حالت مرغهای مرده شباهت داشت، کنارجنازه‌های واقعی زانو زده وگاهگاهی نگاهی به‌آسمان خطرناك میانداختند. تمام فرانسویها بیشرفت‌هستند! ماتیواحساس گرمی میکرد. یك گرمای واقعی بود. ماتیودستمالش را بـه پیشانی‌اش کشید وفکر کرد:«انسان نمیتواند برای چیزی که میخواهد ناراحت شود.» دراسپانیا یك حادثه فوق‌العاده وتأثرآور روی داده بود که ناراحتی انسان را طلب میکرد... باخودگفت: «نمیتوانم، من درگود نیستم. من درپاریس، درمیان آشنایان خودهستم، (ژاك) درپشت میزتحریرش که میگوید: «نه»، (دانیل) که پوزخند میزند، (مارسل)در اطاق صورتی و(ایویچ) که امروزصبح اورابوسیده‌ام. » موقعیت واقعی اوبقدری روشن‌وحقیقی بود که نفرت‌انگیزبود. فکر کرد:«هر کس دنیای‌خودش رادارد، دنیای من یك بیمارستان، (مارسل) حامله در آن واین یهودی است که چهارهزارفرانك پول میخواهد. دنیاهای دیگری نیزوجود دارد. (گومز). اودرگودبود. قسمتش این بود ومردکی که دیروزبا اوبرخوردکرده بود. اوازفرانسه نرفته‌است. مانند من‌درخیابانها سرگردان‌است.ولی اگرروزنامه‌ای رابدست‌آوردودرآن بخواند: «بمباران‌والانس» احتیاجی نخواهد داشت که برای ناراحت شدن،بخودفشارآورد. اوخودش رادرآن شهر، درمیان ویرانیها احساس خواهدکرد.چرامن درجهان کثیف‌پرزرق وبرق،مملو ازابزار جراحی ولاسهای ریاکارانه درتاکسیها هستم یعنی درجهانی که اسپانیائی در آن وجود ندارد؟ چرا منهم مانند(گومز) و(برونه) درگودنیستم؟ چرا هوس مبارزه پیدا نکرده‌ام؟ آیا میتوانستم دنیای دیگری را انتخاب کنم؟ آیا هنوزآزادهستم؟من میتوانم بهمه‌جا بروم، بامقاومتی روبرو نیستم ولی وضعم بدتراست: دربـی لولای هستم.» اونگاهی به صفحه‌آخر(اکسلسیور) انداخت: عکسهائـی ازفرستاده ویژه. جنازه‌هائی که درامتداد یك دیوار روی زمین چیده شده بود. درمیان خیابان یك‌زن روی پشت افتاده، دامنش تاروی رانهایش بالاآمده ودیگرسرنداشت. (ماتیـو) روزنامه راتاکرد وآن‌رادرجوی‌آب‌انداخت. (بوریس) جلوی درساختمان‌انتظارش

را میکشید. با دیدن (ماتیو) حالتی سرد وباوقار مصنوعی بخـودگفت: این حالت اورا به دیوانگان شبیه میساخت. (بوریس)گفت: «چند لحظه پیش زنك شما را زدم، ولی فکرمیکنم درخانه نبودید.»

(ماتیو) باهمان لحن پرسید: «آیامطمئن هستید؟»

(بورس)گفت: «نه کاملا. تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که در رابرویم بازنکردید.»

(ماتیو) با تردید نگاهی باوانداخت. ساعت نزدیك دو بود ودرهرحال (برونه) قبل ازنیمساعت دیگرنمی آمد. ماتیوگفت: «با من بالابیائید تاکمی با هم صحبت کنیم.»

آنها ازپله‌ها بالارفتند. درپله‌کان بوریس بالحن طبیعی‌اش گفت: «آیا هنوز تصمیم دارید امشب با ما به سوماترا بیائید؟»

ماتیو سرش را برگرداند و وانمود کرد که در جیبهایش دنبال کلیدهایش میگردد. او گفت: «نمیدانم به‌آنجا خواهم آمد یانه. دراین باره فکر کرده‌ام : شاید لولاترجیح بدهد که باشماتنها باشد.»بوریس گفت:«البته همینطور است. ولی چه اهمیتی دارد؟ با شما مودب خواهد بود. بعلاوه درهرحال ما تنها نخواهیـم بود. ابویچ با ما خواهدآمد.»

ماتیو درحالیکه دررابازمیکرد پرسید : «شماابویچ‌رادیده‌اید؟»

بوریس جواب داد: «چند لحظه پیش اورا ترك کردم.»

ماتیو درحالیکه خودرا کنارمیکشیدگفت: «داخل شوید.»

بوریس‌درجلوی ماتیووارد آپارتمان اوشد ومانند یك شخص بسیارخودمانی بآرامی بطرف اطاق کارماتیو براه افتاد.ماتیوبدون احساس دوستی به پشت لاغرش نگاه میکردفکرمیکرد:«اوابویچ را دیده است.»

بوریس گفت: «شمانمیآئید؟»

اوسرش را برگردانده بود با حالتی خندان ومهربان به ماتیونگاه میکرد.

ماتیو پرسید: «راجع به امشب ابویچ... چیزی بشما نگفت.»

ـ «راجع به امشب؟»

- «بله. ازخود میپرسیدم آیا به‌آنجا خواهد رفت یاخیر: ظاهراً سخت درفکر امتحاناتش است.»

بوریس گفت: «حتما خواهد آمد. بمن گفت که برایش خیلی جالب است که چهارنفری دورهم جمع شویم.»

ماتیو گفت: «چهارنفری؟ او گفت چهار نفری؟»

بوریس با ساده‌لوحی گفت، «بله، چون بجزما سه نفرلولا هم خواهدبود.»

- «پس اوفکرمیکند که من هم خواهد آمد؟»

بوریس با تعجب گفت، «البته.»

سکوتی برقرارشد. بوریس روی بالکن خم شده وبه خیابان نگاه میکرد. ماتیو نزدیك او آمد ومشت‌محکمی به پشتش زد بوریس گفت: «خیابان‌شما رادوست دارم ولی به‌مرور زمان‌انسان راخسته‌میکند. همیشه درتعجم که‌چطور دریك آپارتمان زندگی میکنید.»

- «چرا؟»

- «نمیدانم. آنطور که آزاد هستید باید مبلهایتان راآب کنید ودرهتل زندگی کنید. میدانید چقدرجالب خواهد بود، یك ماه درهتلی درخیابان «مونمارتر» یکماه درخیابان «تامپل»، یکماه درخیابان «موفتار» زندگی‌خواهید کرد ..»

(ماتیو) باناراحتی گفت: «این‌موضوع برایم هیچ‌اهمیتی ندارد.»

(بوریس) پس‌از اینکه مدتی درروبا فرورفت گفت: «بله‌هیچ‌اهمیتی‌ندارد.» سپس باناراحتی افزود: «زنگ میزنند.»

ماتیو رفت ودر را باز کرد: برونه بود.

ماتیو گفت. «سلام توزودآمده‌ای.»

برونه لبخندزنان گفت: «خوب، بله، آیا از این موضوع ناراحت هستی؟»

- «نه، بهیچوجه...»

برونه پرسید: «این کیه؟»

ماتیو گفت: «بوریس‌سرگین.»

برونه گفت: «آه همان‌طرفدار مشهورشما. اورا نمیشناسم.»

بوریس بسردی سرفرود آورد و به انتهای اطاق رفت . ماتیو در حالیکه دستهایش را پائین انداخته بود، جلوی برونه ایستاده بود. او گفت: «دوست ندارد که طرفدار من معرفی اش کنند .»

برونه بدون اینکه متاثر شود گفت : «فهمیدم. » او به نگاه خشم آلود بوریس هیچ اعتنائی نمیکرد و برای خودش سیگاری درست میکرد.

ماتیو گفت: «بنشین روی مبل»

برونه روی یك صندلی نشست و لبخندزنان گفت: « نه، مبلهای تو انسان را فاسد میکند!» سپس افزود: «خوب خائن اجتماعی پیر، برای دیدن تو باید به کنامت آمد.»
ماتیو گفت : «تقصیر من نیست . خیلی سعی کرده ام ترا ببینم ولی نمیتوان ترا پیدا کرد .»

برونه گفت : «درست است. من بصورت نوعی ویزیتور سیار در آمده ام . آنقدر مرا باین طرف و آنطرف میفرستند که گاهی خودم را هم گم میکنم .»

او بالحنی مهربان افزود : «وقتی ترا میبینم خیلی خوشحال میشوم .»

ماتیو ازروی قدرشناسی لبخندی باوزد و گفت: « غالبا فکر میکنم که باید بیشتر همدیگر را ببینیم . چنین بنظرم میرسد که اگر سه نفری بیشتر دورهم جمع شویم دیرتر پیر میشویم .»

برونه با تعجب نگاهی باو انداخت و گفت : «سه نفری؟ »

ـ «بله دیگر. دانیل، تو و من .»

برونه درحالیکه گیج شده بود گفت : «درست است، دانیل ! این رفیقمان هنوز هم زنده است ! هنوز گاهگاهی اورا می بینی ؟»

خوشحالی ماتیو از بین رفت : وقتی برونه. پورتال یا بورلیه را میدید حتماً باهمین لحن کسل بآنها میگفت : ماتیو ؟ او دردبیرستان بوفون دبیر است و هنوز گاهگاهی اورا می بینم .ماتیو با لحن تلخی گفت : «بله، گاهگاهی اورا میبینم !»

سکوتی برقرارشد . برونه کف دستهایش را روی زانوانش نهاده بود . او سنگین وحجیم در آنجا بود، روی یکی از صندلیهای ماتیو نشسته و صورتش را با حالتی آمیخته با سماجت روی شعله یك کبریت خم کرده بود . اطاق ازوجوداو، از

دود سیگارش واز حرکات آرامش مملو بود. ماتیو به‌دستهای درشت‌دهقانی وارش نگاه میکرد. فکر کرد: «او باینجا آمده.» چنین‌احساس‌میکرد که اعتمادوخوشحالی بآرامی به‌قلبش بازمیگردد.

برونه پرسید: «از اینها گذشته، چکار میکنی؟»

ماتیو احساس ناراحتی کرد: زیرا هیچ‌کار مثبتی انجام نمیداد.

ماتیو جواب‌داد: «هیچ.»

- «می‌بینم: هفته‌ای چهارده ساعت‌تدریس ویك‌مسافرت بخارج در تعطیلات تابستان.» ماتیو بخنده گفت: «بله، درست است!» میکوشید به‌بوریس نگاه‌نکند.

- «برادرت چطور؟ آیا هنوز عضو جمعیت صلیب‌آتشین است؟»

ماتیو گفت: «نه. وضعش تغییر کرده. میگوید اعضای جمعیت‌صلیب‌آتشین باندازه کافی فعال نیستند.»

برونه گفت: «او شکارخوبی برای (دوریو) است.»

ماتیو گفت: «اینطور میگویند...» سپس‌بدون‌فکر افزود: «راستی‌چند لحظه پیش بااو مشاجره کردم.»

برونه نگاه حادوسریعی باوانداخت و پرسید: «چرا؟»

- «همیشه اینطور است. از او کمکی میخواهم و او بوسیله یك موعظه جوابم را میدهد.»

برونه با لحن‌استهزاءآمیزی گفت: «و آنگاه تو مشاجره را آغاز میکنی. آیا هنوز امیدواری که بتوانی او را عوض کنی؟»

ماتیو با ناراحتی گفت: «نه.»

آنهالحظه‌ای‌ساکت شدند وماتیو با افسردگی‌فکر کرد: «دارم دست‌وپامیزنم.» چه خوب بود اگر بوریس تصمیم‌به‌رفتن میگرفت. ولی‌از ظاهرش چنین بر میامد که بهیچوجه چنین تصمیمی ندارد. او در گوشه‌ای‌ایستاده وگوشهایش راتیز کرده بود. به‌یك سك شکاری بیمار شباهت داشت. برونه روی صندلی‌اش نشسته بود و اوهم بانگاه‌تندی‌به بوریس مینگریست. ماتیو باخوشحالی فکر کرد: «میخواهد بوریس ازاینجا برود.» او چشمانش‌را به چشمان بوریس دوخت: شاید دراثر این

نگاههای تند بالاخره میفهمید که باید ازاین‌جابرود. ولی بوریس تکان نمیخورد. برونه صدایش را صاف کرد و از بوریس پرسید : «هنوز در رشته فلسفه تحصیل میکنید، جوان ؟»

بوریس با علامت‌سر جواب مثبت داد.

ـ «بکجا رسیده‌اید ؟»

بوریس بالحن خشکی گفت : «سال آخر لیسانس هستم.»

برونه باحالتی متفکر گفت : « لیسانس، لیسانس،موفق باشید...»

سپس بصراحت افزود :«آیا اگرمدتی ماتیو راباخودببرم ،ازمن‌متنفرخواهید شد؟ شما این‌شانس را دارید که‌هرروز اورا ببینید و من...»

آنگاه از ماتیو پرسید : «میآئی باهم‌قدمی بزنیم ؟»

بوریس بطرف برونه آمد وبالحن خشکی‌گفت :«منظورتان رافهمیدم. بمانید بمانید : من بیرون میروم.»

اوبا علامت‌سرخداحافظی کرد: باوبرخورده‌بود.ماتیوتادر ورودی‌همراهی‌اش کرد و بالحن پرحرارتی گفت : «امشب شمارامیبینم، در حوالی‌ساعت یازده بآنجا خواهم آمد.»

بوریس با حالتی‌متأسف باو لبخندزد و گفت: «تا امشب خداحافظ.»

ماتیو دررا بست و نزد برونه برگشت. در حالیکه دستهایش را بهم میمالید گفت : «خوب حسابش رارسیدی !»

آنها خندیدند. برونه پرسید .«شایدبیش‌از حدتندی کرده‌باشم. ناراحت‌که نشده‌ای؟» ماتیو باخنده گفت: «برعکس. او باین‌چیزها عادت داردو بعلاوه خیلی خوشحالم که باتو تنها هستم.»

برونه با صدای شمرده گفت : «عجله‌داشتم ازاینجا برودچون‌بیش از یکربع وقت ندارم.» خنده ماتیو ناگهان محو شد و اوگفت : «یك‌ربع !» آنگاه بسرعت افزود: «میدانم،میدانم، وقت زیادی‌نداری. خیلی‌لطف‌کردی که نزدمن آمدی.»

ـ «در واقع تمام روز برنامه داشتم. ولی امروز صبح که قیافه‌ات را دیدم فکرکردم بهرقیمت که شده باتو حرف بزنم.»

- «قیافه مفلوکی داشتم؟»

- «بله دوست‌عزیز . رنگت کمی‌زردوصورتت اندکی‌متورم‌بود.درپلکهایت و گوشه لبانت یک حرکت عصبی دیده میشد . »

او بالحنی دوستانه افزود : «بخود گفتم: نبایدبگذارم‌او‌خودرا نابود کنند.»

ماتیوسرفه‌ای کرد وبزحمت گفت : «فکر نمی کردم که قیافه‌ای باین‌مفلوکی داشته باشم . شب قبل بد خوابیده بودم . گرفتاری دارم ... اوه ! میدانی ، مثل همه فقط گرفتاری کوچك پولی دارم . »

برونه درحالی که ظاهراً قانع نشده بود گفت : «اگر گرفتاری تو فقط همین است اهمیتی نـدارد . همیشه گلیمت را از آب بیرون میاوری . ولی امروز صبح قیافه کسی را داشتی که متوجه شده تا بحال با افکار پوچ و بی‌ارزش زندگی کرده است . » ماتیوبا حالتی مبهم گفت :«اوه ! افکار ...»

او باحالتی آمیخته با تواضع و قدرشناسی به برونه نگاه می کرد وفکر می‌کرد : «برای این به اینجا آمده . برای تمام روزش برنامه داشته ، چند قرارملاقات مهم داشته و باوجود این ، به اینجا آمده تا بمن کمك کند . » ولی بهتر بود اگر برونه فقط برای دیدنش بآنجا آمده بود .

برونه گفت : «گوش کن ، نمیخواهم حاشیه روی کنم ،آمده‌ام بتوپیشنهادی کنم : آیا مایلی وارد حزب شوی ؟ اگر بخواهـی ، ترا با خودم میبرم و در ظرف بیست دقیقه همه کارها تمام میشود ...»

ماتیو با تعجب پرسید : «بحزب ... کمونیست ؟»

برونه بخنده افتاد. پلکهایش چین خورده بود و دندان‌های درخشانش بچشم میخورد . او گفت : «خوب . البته ، مگرفکر میکنی کـه میخواهم ترا نزد (لاروك) LARCCQUE ببرم ؟ »سکوتی برقرار شد .

ماتیو بآرامی پرسید : « برونه ، چرا میخواهی که من کمونیست بشوم : آیا بنفع خودم است یا بنفع حزب ؟»

برونـه گفت : «بنفع خودت است . احتیاجی نیست کـه این قیافه مظنون را بخودت بگیری . حزب کمونیست مرا مأمور نکرده کـه برایش عضو جمع آوری

کنم . باید خوب متوجه باشیم : حزب هیچ احتیاجی بتو ندارد . برای حرب‌تو فقط یك سرمایه کوچك فکری محسوب میشوی و از این لحاظ ما کمبودی نداریم . ولی تو بحزب احتیاج داری .»

(ماتیو) تکرار کرد: «بنفع خودم است. بنفع‌خودم ...»

سپس ناگهان افزود: «گوش کن . انتظار پیشنهاد ترا نداشتم و غافلگیر شدم ولی ... ولی میخواهم بمن بگوئی که تو چه فکر میکنی . میدانی ؛ من در میان بچه‌هائی زندگی میکنم که بفکر خودشان هستند و از روی اصول مرا تحسین میکنند. هیچوقت کسی از خودم با من حرف نمیزند . منهم گاهی خودم را گم میکنم . پس فکر میکنی که به‌حزب احتیاج دارم؟»

(برونه) با لحنی قوی گفت : «بله . بله ، به حزب احتیاج داری . آیا خودت این موضوع را حس نمیکنی؟»

(ماتیو) با افسردگی لبخند زد : به اسپانیا فکر میکرد.

(برونه) گفت: « تو راه خودت را دنبال کرده‌ای . تو پسر یك بورژواهستی و نمیتوانستی همینطوری نزد ما بیائی. لازم بود خودت را از همه چیز آزاد میکردی اکنون تو موفق شده‌ای و آزاد هستی. ولی اگر واردگود نشوی این آزادی به چه دردت میخورد؟ تو سی‌و پنجسال وقت صرف پاك کردنت کرده‌ای و لی هیچ‌نتیجه‌ای نگرفته‌ای . »

او با لبخندی دوستانه افزود : « میدانی، آدم عجیبی هستی . در هوا زندگی میکنی ، پیوندهای بورژوایت را قطع کرده‌ای و هیچ تماسی باپرولتاریا نداری. تو شناور، مجرد و غایبی . وضع جالبی نیست.»

(ماتیو) گفت : « نه ، وضع جالبی نیست .»

(ماتیو) به (برونه) نزدیك شد و شانه‌های او را تکان داد: خیلی دوستش داشت .

(ماتیو) گفت : «ای کهنه مبلغ خوب ، ای روسپی خوش قلب از اینکه همه این چیزها را بمن میگوئی خیلی خوشحالم.»

(برونه) لبخندی زد و بدنبال سخنانش افزود: «تو بخاطر آزادی از همه چیز

چشم پوشیده‌ای . قدم دیگری بردار و حتی از آزادی هم چشم‌بپوش : و همه چیز بتو بازگردانده خواهد شد .»

(ماتیو) با خنده گفت: « تو مثل یك کشیش حرف میزنی . ولی چنین کاری واقعاً بصرفه من خواهد بود. میدانم که با اینکار همه احساسات واقعی خودم را باز خواهم یافت . میدانی (برونه) ، من مفهوم واقعیت را از دست داده‌ام : دیگر هیچ‌چیز در نظرم کاملا واقعی نمیاید.»

(برونه) جوابی نداد : فکر میکرد . او چهره‌ای‌سنگین برنك آجری داشت که خطوط آن افتاده و مژه‌هایش قرمز کم رنك و بسیار بلند بود. به یك پروسی شباهت داشت. هربار که (ماتیو) او را میدید، نوعی کنجکاوی آمیخته با اضطراب احساس میکرد و انتظار داشت ناگهان یك بوی تند حیوانی بمشامش برسد . ولی (برونه) هیچ بوئی نمیداد.

(ماتیو) گفت : «تو کاملا واقعی هستی . بهر چیز که دست میزنی واقعی بنظر میرسد . از وقتی که در اطاقم هستی ، اطاق واقعی بنظرم میرسد و تنفر مرا بر می‌انگیزد.»

او ناگهان افزود : «تو یك مرد هستی؟»

(برونه) با تعجب پرسید: « یك مرد؟ اگر خلاف این بود ناراحت کننده میشد. منظورت چیست؟»

- «منظوری ندارم : تو مردبودن را انتخاب کرده‌ای.»

(ماتیو) فکر کرد : « من یك مرد بنظر نمیرسم.»

(برونه) از جا بلند شد ، بطرف ماتیو آمد و گفت : « خوب ، تو هم مثل من باش . چه‌چیز مانع اینکار است؟ فکرمیکنی میتوانی تمام زندگی‌ات رادرانزوا بگذرانی ؟»

(ماتیو) نگاه مشکوکی باو انداخت وگفت : «البته ، البته . اگر بخواهم وارد حزبی بشوم ، حزب شما را انتخاب خواهم کرد . راه دیگری وجود ندارد .»

(برونه) تکرار کرد : « راه دیگری وجود ندارد .» او اندکی صبر کرد و پرسید : «خوب ؟»

ماتیو گفت : « بگذار کمی فکر کنم . »

برونه گفت : «فکر کن ، فکر کن ، ولی عجله کن . فردا خیلی پیر خواهی شد ، عادات کوچکی پیدا خواهی کرد و اسیر آزادیت خواهی شد و شاید دنیا خیلی پیر شود . »

ماتیو گفت : « منظورت را نمی‌فهمم . »

(برونه) نگاهی باو انداخت و بسرعت گفت : « جنگ در سپتامبر آغاز خواهد شد . »

ماتیو گفت : «شوخی میکنی . »

- «حرفهای مرا باور کن ، انگلیس‌ها این موضوع را میدانند [illegible] هم در جریان گذاشته شده است . در پانزده روز دوم ماه [illegible] چکسلواکی خواهند شد . »

ماتیو با ناراحتی گفت : «این اطلاعات ...»

برونه با عصبانیت پرسید : «پس تو هیچ چیز را [illegible] خود مسلط شد و با لحن ملایمتری افزود : « البته اگر [illegible] همه چیز را بدقت برایت تشریح کنم .

گوش کن : تو هم از قماش من هستی . فرض کن با [illegible] لحظه داری به جبهه بروی : ممکن است مانند یک [illegible] در اینصورت سی‌وپنجسال زندگی‌ات را در [illegible] نارنجکی پاهایت راقطع خواهد کرد و بدون اینکه [illegible] مرد . بدین ترتیب یک کارمند مجرد بوده‌ای و [illegible] یک [illegible] خواهی آمد و بدون اینکه [illegible] زی بفهمی کشته خواهی شد تا آقای [illegible] منافعش را در کارخانه های [illegible] حفظ کند . »

ماتیو پرسید [illegible] » سپس با لبخندی افزود : « دوست [illegible] مارکسیسم نتواند در برابر [illegible] حفاظت کند . »

برونه گفت : «منهم [illegible] انی مرا به کجا خواهند فرستاد ؟ [illegible] اول خط (ماژینو) : [illegible] »

- «در اینصورت؟»

- «وضع من فرق میکند. یک خطر پیش بینی شده است. در حال حاضر دیگرهیچ چیز نمیتواند مفهوم زندگیم را از بین ببرد، هیچ چیز نمیتواندسرنوشت مرا تغییر دهد.»

او بسرعت افـزود: «همانطورکه هیچ چیز نمیتواند سرنوشت رفقا را تغییر دهد.»

گوئی میترسید از فرط غرور مرتکب گناه شود. ماتیو جوابی نداد. روی نرده بالکن آرنج زد. فکرمی کرد: «واقعاً این حرف را زد.» برونه حق‌داشت: سرنوشتش تعیین شده بود. او سن، طبقه و وقت خود را باز ستانـده بود. همه چیزش را درمیان گذاشته وگلوله سربی‌راکه‌به‌شقیقه‌اش شلیک خواهد شدونارنجک آلمانی‌راکه شکمش راپاره‌خواهدکرد،انتخاب کرده بود. اومتعهد شده واز آزادی خود چشم پوشیده بود. دیگر چیزی بجز یک سرباز نبود. ولی همه چیزش،حتی آزادی‌اش را باو بازگردانده بودند.

ماتیو فکرکرد: «او از من آزادتر است: با خودش وحزب توافق دارد.»

برونه واقعا در آنجا بود، یک طعم واقعی توتون در دهان داشت ورنگهاو شکلهائی که بنظرش میرسید، حقیقی‌تر و پر مایه‌تر از رنگها و شکلهائی بود که ماتیو میتوانست ببیند. معهذا، در همین لحظه، برونه در سراسر زمین‌گسترده‌شده و با کارگران تمام کشورها رنج میکشید و مبارزه میکرد.

ماتیو باخود گفت: «دراین لحظه، درهمین لحظه، افرادی درحومه مادرید از فاصله بسیار نزدیک بطرف یکدیگر شلیک میکنند، یهودیان اتریشی در اردو- گاههای مرگ‌دوران‌احتضار رامیگذرانندوعده‌ای ازچینی‌ها در زیر آوارهای(نانکن) مدفون شده‌اند، و من، کاملا شاداب، در اینجا هستم، خودم را آزاد حس میکنم و یکربع ساعت دیگر کلاهم را برداشته وبرای گردش به باغ لوگزامبورك خواهم رفت، سرش را بطرف برونه گرداند. بامرارت باونگاه کرد و فکر کرد: «یکفرد متعهد نشده هستم. آنگاه ناگهان گفت: «آنها والانس را بمباران کرده‌اند.»

برونه گفت: «میدانم.حتی یک‌توپ ضد هوائی هم درتمام‌شهروجودنداشت.

آنها بمبهایشان را روی یك بازار روز فرو ریختند.»

او مشتهای خود راگره نکرده و لحن آرامش را از دست نداده بود. هنوز حالتی اندکی‌خواب‌آلود بخودگرفته بود. معهذا آنها اورا بمباران کرده وبرادران خواهران و فرزندان اورا کشته بودند.

ماتیو روی مبلی نشست. فکر کرد: «مبلهای تو فاسدکننده هستند.» ناگهان از روی مبل بلند شد و روی گوشه میز نشست.

برونه گفت: «خوب؟»

ظاهراً ماتیو را میپائید.

ماتیو گفت: «خوب، توشانس داری.»

- «شانس دارم که کمونیست هستم؟»

- «بله.»

- «چه حرفهائی میزنی دوست عزیز! هر کسی میتواند آزادانه این حزب را انتخاب کند.»

- «میدانم. تو شانس داری که توانسته‌ای انتخاب کنی.»

چهره برونه حالت خشن‌تری بخود گرفت. گفت: «منظورت اینست که تو این شانس را نداری.»

ماتیو باخود گفت: «بایدجوابداد. او منتظراست: وارد حزب شوم یاخیر؟»

(برونه) درحالی که همچنان باو نگاه میکرد، گفت: «پس قبول نمیکنی.»

ماتیو بالحنی مأیوسانه گفت: «بله، بله برونه، قبول نمی‌کنم.»

ماتیو فکر می‌کرد: «اوبهترین چیز خودرا بمن پیشنهاده کرده است.»

خطاب به برونه افزود: «میدانی، جواب من قطعی نیست. بعدها...»

برونه شانه هایش را بالا انداخت وگفت: «بعدها؟ اگر برای تصمیم گرفتن منتظر یك الهام درونی هستی، احتمال دارد مدت زیادی انتظار بکشی. تصور میکنی من وقتی واردحزب شدم کاملا ایمان داشتم؟ ایمان، کم کم بوجودمی‌آید.»

ماتیو باحالتی غمگین لبخندی زد وگفت: «میدانم: زانو بزن وایمان‌خواهی آورد. شاید حق باتو باشد. ولی من‌می‌خواهم قبلا ایمان بیاورم.»

برونه بی‌صبرانه گفت: «البته. شما روشنفکران همگی یك‌طور هستید: همه چیز درهم شکسته می‌شود، همه‌چیز ازدست میرود، تفنگ‌ها بزودی بکار خواهد افتاد وشما باآرامش در اینجا نشسته وادعا میکنید که میخواهید ایمان بیاورید. آه! اگر فقط میتوانستی با چشمان من بخودت بنگری، میفهمیدی این موضوع چقدر ضروری‌است.»

- «خوب، بله، این موضوع‌ضروری است، بعدچه؟»

برونه باعصبانیت ضربه‌ای روی ران خود نواخت و گفت: «اصل موضوع همین است! وانمود میکنی که ازشکاکیت خود ناراحتی، ولی در اصل پای‌بند آن هستی. این شکاکیت، آرامش‌بخش‌معنوی تو محسوب میشود. بمحض آنکه به آن حمله میکنند، سرسختانه به‌آن چنك میزنی. همانطور که برادرت به پولش چنگ میزند.»

ماتیو بآرامی گفت: «آیا دراین لحظه سرسخت بنظر میرسم؟»

برونه گفت: «نمی‌گویم که ...»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. برونه آرامتر بنظر میرسید. ماتیو فکر کرد: «چه خوب بود اگر میتوانست مرا درك کند.» او کوشش کرد: تنها وسیله قانع کردن خودش، قانع کردن‌برونه بود. گفت: «من‌چیزی ندارم که‌ازآن دفاع کنم: برزندگیم نمیبالم وثرتمند نیستم. آزادیم هم برمن سنگین میکند: سالهاست که بخاطر هیچ آزادهستم. مدتهاست آرزو دارم آنرا بایك نظریه قاطع معاوضه کنم. از خدا میخواهم باشما کار کنم، زیرا این موضوع مراتغییر خواهد داد. احتیاج‌دارم که کمی‌خودم را فراموش کنم. بعلاوه مثل تو فکر میکنم تازمانیکه فردی چیزی را پیدا نکرده که‌حاضر شود بخاطر آن‌جان خودرا از دست دهد، آن فرد یك‌انسان محسوب نمی‌شود.»

برونه سرش را دوباره بلند کرد وبالحن نسبتا شادی گفت: «خوب؟»

- «خوب، می‌بینی: نمی‌توانم متعهد شوم، زیرادلیل کافی برای اینکارندارم. منهم مانند شما علیه‌همان افراد وعلیه همان‌چیزها اعتراض میکنم ولی‌بانك اعتراض من بحدکافی شدید نیست.

در این مورد کاری ازمن ساخته نیست . اگر درحالیکه مشتهای گره کرده‌ام را بلند کرده وسرودبین‌المللی را میخوانم، رژه بروم و بخودم بگویم که ازاین کار راضی شده‌ام ، خودم را فریب داده‌ام . »

برونه حالت حجیم ودهاتی‌خودرا دوباره بخودگرفته وبه برجی‌شباهت پیدا کرده‌بود . ماتیو نومیدانه باونگاه کردوگفت : «آیامرا درك میکنی، برونه ؟ بگو ، آیا مرا درك می کنی ؟»

برونه گفت: «نمیدانم بخوبی درکت میکنم یاخیر . درهرحال مجبورنیستی خودت را تبرئه کنی ، زیرا هیچکس ترا متهم نکرده‌است . خودت را برای‌فرصت بهتری ذخیره کرده‌ای ، این حق تو است . امیدوارم این فرصت هرچه زودتر بتو دست دهد .»

ـ «منهم امیدوارم .»

برونه نگاهی آمیخته باکنجکاوی باوانداخت‌وگفت : « آیاواقعاً امیدواری؟»

ـ « خوب . بله ...»

ـ «بله ؟ پس چه‌بهتر. فقط میترسم که این‌فرصت باین زودی بتودست‌ندهد.»

ماتیو گفت : «منهم این مطلب را بخودم گوشزد کرده‌ام . بخودم‌گفته‌ام که شاید چنین فرصتی هرگز بمن دست ندهد ، یا خیلی دیردست بدهد ویا اصلاچنین فرصتی وجودنداشته باشد .»

ـ «دراین‌صورت؟»

ـ «خوب ، دراین‌صورت ، همان فرد مفلوك باقی خواهم ماند . همین‌وبس.»

برونه ازجابرخاست‌وگفت : «همین ... همین ... در هرحال از دیدنت‌خیلی خوشحال شدم دوست عزیز.»

ماتیو نیز ازجای‌خود بلند شدوگفت: «باین زودی نرو... آیا یك دقیقه‌وقت اضافی نداری ؟»

برونه نگاهی به ساعت‌مچی خود انداخت وگفت : «دیرم‌شده است .»

سکوت برقرار شد . برونه مؤدبانه انتظار میکشید . ماتیو فکر کرد : «نباید برود ، باید بااو حرف بزنم .» ولی حرفی برای گفتن پیدا نکرد . ناگهان بسرعت گفت : «نباید ازمن دلگیر باشی.»

برونه گفت: «ولی از تو دلگیر نیستم. مجبور نیستی مانند من فکر کنی.»

ماتیو باناراحتی گفت: «این امر صحیح نیست. شماها را خوب میشناسم: عقیده دارید که ما مجبوریم مانندشما فکر کنیم، مگر آنکه بیشرف باشیم. بنظر تو من یك بیشرف هستم، ولی نمیخواهی این موضوع را بگوئی زیرا فکر میکنی که اصلاح ناپذیرم.»

برونه لبخند خفیفی زدو گفت: «بنظرمن تو یك بیشرف نیستی. فقط کمتراز آنچه فکر میکردم از طبقه ات جدا شده‌ای.»

اودرحین صحبت به درنزدیك شده بود. ماتیو گفت: «نمیدانی ازاینکه فقط بعلت آنکه امروزصبح قیافه گرفته‌ای داشتم بدیدنم آمدی وخواستی بمن کمك کنی، چقدر خوشحالم. میدانی، حق با تو است. من بکمك احتیاج دارم. ولی کمك تو را میخواستم... نه کمك «کارل مارکس» را. میخواستم ترا زیادببینم و باتوصحبت کنم آیا این کار غیر ممکن است؟»

برونه چشمانش را برگرداند وگفت: «از اینکار بدم نمیاید، ولی وقت زیادی ندارم.»

ماتیو فکر میکرد: «البته. امروز صبح دلش برای من سوخت ولی من دلرحمی‌اش را مایوس کردم. اکنون دوباره نسبت بیکدیگر بیگانه شده‌ایم. دیگر هیچ حقی بروقت اوندارم.»

بی اختیار گفت: «برونه، آیافراموش کرده‌ای؟ توبهترین دوست‌من‌بودی.»

برونه که باچفت‌دربازی‌میکرد، گفت: «پس‌فکرمیکنی به‌چه‌علت‌نزدتو آمده‌ام؟ اگر پیشنهاد مرا قبول میکردی، میتوانستیم باهم کار کنیم...»

آنها ساکت‌شدند. ماتیو فکر میکرد: «اوعجله دارد، میخواهد هرچه‌زودتر از اینجا برود.»

برونه بدون آنکه باونگاه کند، افزود: «هنوز بتو دلبستگی‌دارم. باپوزه‌ات بادستهایت وباصدایت دلبستگی‌دارم، بعلاوه خاطرات راهم نمیتوان فراموش کرد. ولی این امر اصل مسئله را عوض نمیکند: اکنون تنها دوستانم، رفقای حزبی‌ام هستند، با آنها یك دنیا چیزهای مشترك دارم.»

ماتیو پرسید: «فکر میکنی که دیگر هیچ چیز مشترك میان ماوجود ندارد؟»

برونه بدون آنکه جوابی‌دهد شانه‌هایش‌را بالاانداخت . کافی بود یك کلمه فقط یك کلمه بزبان آورد تا ماتیو همه چیز خود را بازیابد « دوستی با برونه ومحرکهای زندگی . این امر مانند یك رؤیا هوس‌انگیز بود . ماتیو ناگهان بخود آمدو گفت : « نمیخواهم مزاحمت شوم ، هروقت فرصت کردی بدیدنم بیا.»

برونه گفت : «حتماً.توهم اگر تغییر عقیده دادی پیامی برایم بفرست .»

ماتیو گفت: «حتماً.»

برونه در را باز کرده بود. لبخندی به ماتیو زد ورفت . ماتیو فکر کرد:«او بهترین دوست من بود .»

اورفته است . درحالیکه مانند یك ملوان به بدن خود پیچ و تاب میـداد از خیابانها میگذشت و خیابانها یکی‌یکی واقعیت می‌یافت . ولی واقعیت اطاق‌بارفتن او ازمیان رفته‌بود . ماتیو به مبل سبز فاسد کننده ، صندلیها و پرده‌ها سبز رنگش نگریست وفکر کرد : «او دیگر روی‌صندلیهایم نخواهد نشست و درحین درست کردن یك سیگار به پرده‌هایم نگاه نخواهدکرد .»

اطاق دیگر چیزی بجز یك‌لکه از نورسبز که در عبور اتوبوسها میلرزید ، نبود . ماتیو به پنجره‌نزدیك‌شدو روی بالکن آرنج زد . فکر میکرد: «نمیتوانستم قبول کنم.» و اطاق درپشت‌او به‌آب ساکنی میماند ، فقط سرش از آب‌بیرون‌میامد. اطاق فاسدکننده پشت اوبود ، اوسرش را خارج از آب نگاهداشته بود ، به‌خیابان مینگریست وفکرمیکرد: «آیا درست است ؟ آیا درست است که نمی‌توانستم‌قبول کنم؟» دختر کوچکی درفاصله دور طناب بازی میکرد ، طناب مانند دستگیـره‌ای بالای سرش بلند میشد وسپس شلاق‌وار به زمین زیر پایش نواخته میگردید . یك بعدازظهر تابستان‌نور ثابت‌سردمانندیك حقیقت‌جاودانی در کوچه‌وروی بامهای‌قرار گرفته بود : آیاصحت داردکه من‌یك بیشرف نیستم ؟

مبل سبز رنك است ، طناب به یك دستگیره شباهت دارد: در اینمورد هیچ شکی نیست. ولی‌در مورد افراد همیشه میتوان‌بحث کرد ، تمام اعمالشان قابل‌توجیه است وبدلخواه میتوان آنها را از بالا یااز پائین مورد مطالعه قرار داد . با پیشنهاد اومخالفت کردم، چون میخواستم‌آزاد بمانم : اینست توضیحی که می‌توانم‌بدهم. ولی همچنین میتوانم بگویم : ترسیدم ، پرده‌های سبزرنگم را دوست دارم ، شبها

دوست دادم‌دربالکنم هواخوری کنم ونمیخواهم این وضع عوض شود. علاقه‌دارم علیه سرمایه‌داری ابراز خشم کنم ونمیخواهم کسی سرمایه داری را حذف کندزیرا دیگر علتی برای ابرازخشم نخواهم داشت، از تحقیر کردن وتنهائی خوشم میاید، دوست دارم نه‌بگویم ، همیشه نه بگویم ومیترسم که سعی کنند دنیائی واقعا خوب‌و قابل زندگی بسازند ، زیرا دیگر چاره‌ای بجز آری‌گفتن و زندگی کردن مانند سایرین نخواهم داشت . از بالا یاازپائین : چه‌کسی تصمیم میگیرد؟ برونه تصمیم گرفته است : فکر میکند من یك بیشرف هستم . ژاك همچنین . دانیل همچنین : آنها همگی معتقد شده‌اند که من بیشرف هستم . ومن علیه همه‌آنها چکار میتوانم بکنم؟ باید معتقد بگیرم : ولی‌چه تصمیمی میگیرم ؟ چند لحظه قبل ، وقتی نه‌گفته بود. خودرا صدیق میپنداشت ، شور واشتیاقی تلخ مستقیماً در قلبش جای گرفته بود . ولی چه‌کسی میتوانست دراین نور کوچکترین ذره‌ای ازشور واشتیاق حفظ نماید ؟ این نور نشان دهنده پایان امیدها بود وهرچه را که لمس میکرد به‌آن جنبه جاودانی می‌بخشید. دختر کوچك‌تا ابد طناب بازی میکرد ، طناب تاابد بالاسرش بلند میشد و تاابدشلاق‌وار به‌زمین‌زیرپایش نواخته میگردید ، ماتیو تاابد به‌آن‌دختر نگاه میکرد . طناب بازی چه‌فایده‌ای دارد ؟ چه فایده‌ای دارد؟ تصمیم‌به‌آزادبودن گرفتن چه‌فایده‌ای‌دارد؟ درزیرهمین‌نور،درمادرید، در(والانس) ، مردم کنارپنجره‌ها آمده، به‌خیابان‌های‌متروك وجاودانی نگاه میکردند و میگفتند:« چه‌فایده‌ای دارد . ادامه مبارزه چه فایده‌ای دارد. »

ماتیو به اطاق خودبازگشت ، ولی نور او را دنبال‌کرد . مبل من ، اثاثیه‌ام . روی‌میزیك‌جوهرخشك‌کن بشکل‌خرچنك‌وجود داشت. ماتیو آنرا ازپشت بدست گرفت ، گوئی که زنده بود . جوهر خشك‌کن من . چه فایده‌ای دارد. چه فایده‌ای دارد. او خرچنگ را دوباره‌روی میز نهاد و مصمم شد : یك فرد از دست رفته‌ام.

۹

ساعت شش بود . (دانیل) درحالیکه از دفترش خارج میشد نگاهی به آینه اطاق انتظار انداخته و فکر کرده بود : « بازهم شروع شد ! » و دستخوش ترس گردیده بود . او وارد کوچه (رئومور) شد : در آنجا انسان میتوانست خود را مخفی کند ، این خیابان نوعی راهرو سرباز بود که بدرد افراد بی هدف میخورد . شب بود و ساختمانهای تجارتی که در دو طرف آن قرار داشت ، خالی شده بود . انسان نمیتوانست در پشت شیشه های سیاه آنها هیچگونه رابطه خصوصی حدس بزند . (دانیل) نگاهش را برگرداند و مستقیماً به‌آسمان صورتی رنك و سنگین که این‌ساختمانهارا در افق اسیر کرده بود ، دوخت. (دانیل) نمیتوانست براحتی‌خود را مخفی کند . حتی برای کوچه (رئومور) هم زیاد چشمگیر بود . سلیطه‌های بزرك توالت‌کرده که از مغازه‌ها خارج میشدند باو چشمکهای جسورانه میزدند و او بدن خود را حس میکرد . زیر لب گفت : « بیشرفها . » میترسید بوی آنها را استشمام کند : زن هرچه هم خود را بشوید ، بازهم بو میدهد . خوشبختانه عده زنها کم بود زیرا این کوچه محل مناسبی برای زنها محسوب نمیشد . مردهائی هم که رفت و آمد میکردند ، باو توجهی نمیکردند ، درحال راه رفتن روزنامه میخواندند یا با حالتی خسته شیشه‌های عینکشان را پاك میکردند و یا با حالتی مبهوت درخلاء لبخند میزدند .

عابرین بـا وجودیکه بتعداد زیاد نبودند ، ولی توده‌ای تشکیل میدادند ، بطرف هدفی‌میرفتند و چنین بنظرمیرسید که درزیر بارسنگین یك سرنوشت، توده‌ای خرد شده‌اند .

(دانیل)قدم خودرا بااین رژه کند تنظیم کرد، لبخند بخواب رفته وسرنوشت مبهم و تهدیدآمیز این افراد را از آنها بعاریه‌گرفت وخود را فراموش نمود : در وجود او دیگر چیزی بجز یك صدای گنگ سقوط یافت نمیشد ، چیزی بیش‌از یك ساحل متروك روشن نبود : « خیلی زود نزد (مارسل) خواهم رسید ، وقت دارم کمی قدم بزنم . »

بخود آمد ، بدنش را راست کرد و حالتی مظنون بخود گرفت : خود را بازیافته بود ، هرگز نمیتوانست مدت زیادی خویشتن را فراموش کند . « وقت دارم کمی قدم بزنم .» مفهومش این بود : سری به گاردن پارتی خواهم زد . مدت زیادی بود که (دانیل) دیگرموفق نمیشد خودش را فریب دهد. بعلاوه ، چه‌فایده‌ای داشت ؟ میخواست به گاردن پارتی برود ؟ خوب ، به آنجا خواهد رفت . به آنجا خواهد رفت ، چون بهیچوجه مایل نبود مانع اینکار شود : امروز صبح گربه‌ها ، بازدید (ماتیو) ، پس از آن چهار ساعت کار نفرت انگیز و امشب ، (مارسل) ، همه اینها غیرقابل تحمل بود ، میتوانم تااندازه‌ای جبران خسارت کنم .

(مارسل) ، یك باتلاق بود . میگذاشت ساعتها فلسفه در گوشش ببافند ، میگفت : بـله ، بـله ، همیشه بـله و افکار در مغزش فرو میرفت ، فقط ظاهراً وجود داشت .

خوب است انسان لحظه‌ای خود را بااحمقها سرگرم کند، بند را شل میکند، آنها عظیم و سبك مانند فیلهای بادکنکی بهوا میروند ، بند را میکشد و آنها مچاله ومنگ بزمین بازمیگردند، آنها هربار که بندکشیده‌میشود باکندی میرقصند ، ولی باید زود احمقها را عوض کرد وگرنه اینکار تنفر انسان را برمیانگیزد . بعلاوه ، اکنون (مارسل) فاسد شده بود ، در اطاقش انسان نمیتوانست نفس بکشد . حتی درمواقع عادی هم انسان وقتی وارد اطاق او میشد نمیتوانست براحتی تنفس کند . بوئی بمشام نمیرسید ولی انسان هیچگاه ازاین موضوع اطمینان حاصل نمیکرد و

همیشه مضطرب بود که بوئی بمشامش خواهد رسید . اغلب این امر موجب میشد که انسان به آسم مبتلاء گردد . به گاردن پاردتی خواهم رفت . بعلاوه احتیاجی نبود که برای خود اینهمه دلیل بتراشد . بدون سوءنیت بود : میخواست بچه‌بازها را درحال شکار طعمه ببیند . گاردن پارتی بلوار (سباستوپول) در نوع خود مشهور بود ، در همانجا بود که (دورا) ، وزیردارائی، سلیطه کوچکی را بتوز زده و بدست او بقتل رسیده بود . جوانان اوباشی که در برابر ماشینهای سرگرمی قدم میزدند و انتظار مشتری را میکشیدند خیلی جالبتر از همکارانشان در (مون پارناس) بودند : آنها مذلفهای غیرحرفه‌ای بودند . جوانان کوچك بد تغذیه شده ، خشن و حقه‌باز ، با صدای کلفت و زیرکی مخفی که فقط درصدد بدست آوردن ده فرانك ویك وعده غذا بودند . بچه‌بازها بمراتب جالبتر از آنها بودند، حالت مهربان وملایم وصدای عسلی آنها انسان را ازخنده روده‌بر میکرد .

در نگاه آنها چیزی وجود داشت که برناپداری ، منگی و سرافکندگی‌شان دلالت میکرد . (دانیل) نمیتوانست سرافکندگی‌شان را تحمل کند ، دائماً حالتی داشتند که‌گوئی خود را گناهکار نشان میدادند . (دانیل) میل داشت آنها را کتك بزنند . مردی که خودش را محکوم میکند ، انسان همیشه میل دارد او را کتك بزند تا بیشترخردش کند و مقدار کم حیثیت باقیمانده‌اش را به هزار قطعه ریز ریز کند . (دانیل) معمولا به ستونی تکیه میداد و با نگاهی ثابت آنها را نگاه میکرد که برای عشاق جوانشان ناز و کرشمه میفروختند . بچه‌بازها چنین میپنداشتند کـه او یك پلیس و یـا پانداز یکی از بچه‌ها میباشد : بدین ترتیب او تمام خوشی آنها را برهم میزد .

(دانیل) ناگهان قدمهای خودرا تندکرد وباخودگفت: « نخواهیـم خندید! » گلویش خشك‌بود، هوای‌خشك دراطراف اومیسوخت. دیگرچیزی‌رانمیدید:لکه‌ای دربرابرچشمانش بود، خاطره یك نورسنگین برنك زرده تخم مرغ، این‌نوردرعین حال اورا ازخود میراند وبه خود جذب میکرد، اواحتیاج داشت این نـورپست را ببیند ولی نورهنوز دوربود ومانند یك بوی زیرزمین، درارتفاع کم، میان دیوارهـا شناوربود. کوچه (رثومور) محوشد، دربرابراودیگرچیزی بجزیك مسافت باموانع یعنی افراد، وجود نداشت: بوی کابوس بمشام نمی رسید. ولی‌در کابوسهای واقعی

(دانیل) هرگز به انتهای کوچه نمی رسید. اوداخل بولوار (سپاستوپول) پیچید و درحالیکه زیر آسمان شفاف میسوخت گامهایش را آهسته کرد. گاردن‌پارتی: او تابلورا دید مطمئن شد که چهره عابرین برایش ناآشناست ووارد گردید.

سالن باریك ودرازی بود. دیوارهای قهوه‌ای رنك آن پوشیده ازگردوخاك بود، زشتی مفرط این‌سالن وبوی شرابی که در آن بمشام میرسید، آنراشبیه یك‌انبار جلوه میداد.

(دانیل) بداخل نور زردرنك فرورفت، ازهمیشه غمگین‌تروسنگین‌تربود. روشنی‌روز این‌نوررا درانتهای‌سالن‌فشرده بود: درنظر(دانیل)این نوربه‌نوردریازدگی شباهت داشت: آن شبی را به خاطرش می‌آورد که باحالتی بیمار روی کشتی(پالرم) گذرانده بود: دراتاق پرازماشین ومتروك یك مه زرد رنك کاملامشابه وجود داشت، گاهی خواب آنرا میدید، سراسیمه ازخواب بیدار میشد وازبازیافتن ظلمات احساس خوشحالی میکرد. چنین‌بنظرش میرسید که ساعتهائی را که درگاردن پارتی‌میگذراند بوسیله ضربه‌های گنك چکش تنظیم میشد. درامتداد دیوارها ماشینهای سرگرمی قرارداشت: (دانیل) تمام‌آنها را میشناخت: بازیکنان فوتبال دستی، شانزده آدمك چوبی رنگی که روی میله‌های بلند مسی‌بسیم کشیده شده بودند، بازیکنان (پولو) اتومبیل آهنی سفید که میبایست آن را روی یك جاده پارچه‌ای، میان خانه‌ها ومزارع هدایت کرد، پنج گربه کوچك سیاه ،روی بام، درمهتاب، که باپنج‌گلوله هفت‌تیر آنها را سرنگون میکردند، تفنك برقی، دستگاههای پخش کننده‌شکلات وعطر.درانتهای سالن سه ردیف دستگاه پخش کننده فیلمهای کوتاه سینمائی‌قرارداشت. عنوان‌فیلمها با حروف درشت سیاه نوشته شده بود: زوج جوان، کلفتهای هرزه، حمام آفتاب، شب زفاف نیمه کاره. یك‌آقای عینکی‌به یکی ازدستگاهها نزدیك شده بود.اوبیست (سو) درشکاف دستگاه انداخت وبا عجله‌ای ناشیانه چشمانش را به عدسی چشمی آن چسباند. دانیل داشت خفه میشد: همین‌گردوخاك‌وهمین حرارت اورا خفه میکرد بعلاوه درآنطرف دیوار ضربات شدیدی درفواصل منظم نواخته می‌شد. در طرف چپ شکاررا دید: پسران‌جوان که لباسهای‌ارزان قیمتی‌بتن داشتندگرد بکسورسیاه: یك عروسك دومتری که وسط شکمش یك‌کیسه چرمی ویك عقربك قرار داشت، جمع شده بودند.

چهار نفر بودند، یك بور، یك موخرمائی ودوسبزه. آنها کتشان را درآورده و آستین پیراهنشان را روی بازوان کوچك ولاغرشان بالازده بودند ومانند اشخاص منگ روی کیسه چرمی مشت میزدند عقربکی که روی صفحه قرار داشت نیروی مشتهایشان را نشان میداد. آنها نگاههای زیرکانه‌ای به دانیل انداختند وباشدت‌بیشتر به مشت زدن ادامه دادند.

دانیل نگاه خشمانه‌ای بآنهاانداخت تابفهمند اشتباه کرده‌اند وبآنهاپشت کرد. در طرف راست، ، نزدیك صندوق، دانیل جوان بلندقدی رادید که گونه‌های خاکستری داشت ولباسی کاملا چروك، یك پیراهن خواب و کفشهای راحتی پوشیده بود. قطعا مانند دیگران یك مذلف نبود، بعلاوه بنظر نمی رسید که آنهارا بشناسد، اتفاقی وارد آنجاشده‌بود-دانیل حاضربوددراین مورد قسم بخورد- ودرتماشای جرثقیل کوچك مکانیکی غرق شده بود.

دانیل بشدت احساس ناراحتی کرد. نزدیك بود کنترل اعصابش رابکلی ازدست بدهد ولی آقائی وارد شد ودانیل احساس آرامش کرد. بدنش را راست کرد وفکر کرد که الان ازخنده روده‌برخواهدشد. فکر کرد: «اینهم مردشکارچی» افکار دانیل کمی پریشان بود ولی بااینحال خوشحال بود. زیراتوانسته بود براعصابش مسلط شود.

آقای تازه‌واردبسرعت جلوآمد. اودرحالیکه زانوانش‌راخم میکرد باسینه‌ای صاف وپاهائی نرم راه میرفت.دانیل فکر کرد:«تو، یك کرست‌بسته‌ای» مرددرحدود پنجاه سال داشت، صورتش را خوب اصلاح کرده ودرچهره‌اش چنین بنظرمیرسید که عشق زندگی،توده‌ای تفاهم انبوه کرده‌است. درزیرموهای سفید، صورتی‌هلوئی رنك دماغی زیبا وقلمی ونگاهی بیش از حد نزدیك بین داشت: نگاهی مناسب موقعیت. ورود اوغوغائی بپاکرد. چهارجوان اوباش درحالیکه همان قیافه بی‌گناه‌و وکثیف را به خودگرفته بودند دریك لحظه سرشان برگرداند.وسپس دوباره به مشت زدن درشکم عروسك سیاه پوست پرداختند ولی حواسشان جای دیگری بود. آقای تازه واردلحظه‌ای نگاه خودراکه خالی‌ازاحتیاط وسخت‌گیری نبود، به آنها دوخت. سپس سرش را برگرداند وبه میزفوتبال دستی نزدیك شد. اومیله‌های فوتبال دستی راگرداندولبخندزد. دانیل‌این لبخند را دید وازتمام این ظاهرسازیها ودروغهابقدری

متنفر گردید که هوس کرد از آنجا بگریزد ولی این هوس بیش از یك لحظه دوام نیاورد یك لحظه هوس بی‌نتیجه بود که بآن عادت کرده بود. براحتی به یک ستون تکیه داد و نگاه سنگینی به آقا انداخت.

آقای خوش قیافه روی میزفوتبال دستی خم شد و انگشت سبابه‌اش راروی آدمکهای چوبی میز کشید: نمیخواست آنقدر خود را کوچك کند که شخصاً باستقبال جوانان رود. بدون شك فکر میکرد که با موهای سفید و لباس روشنش، شیرینی نسبتاً دلپذیری برای جلب تمام این مگسهای جوان محسوب میشود. در واقع، پس از چند لحظه مشاوره، جوانك موبور از گروه جدا شد و در حالیکه کتش را روی شانه‌اش انداخته و دستهایش را در جیبهای شلوار نهاده بود، به مرد بچه‌باز نزدیك گردید. جوانی ترسو و کثیف بنظر میرسید، در زیر ابروان کلفتش نگاهش به نگاه یك سك شباهت داشت.

(دانیل) با تنفر کپل چاق و گونه‌های گوشتالودخاکستری رنگش را که کمی ریش روی آن بچشم میخورد، نگاه کرد و فکر کرد: « مثل بدن یك زن است. میشود مانند خمیرنان بآن چنك زد.» آقا او را نزد خود خواهد برد، شستشویش خواهد داد، صابونش خواهد زد و شاید باو عطرهم بزند.

وقتی فکر (دانیل) به اینجا رسید خشم و عصبانیت دوباره بروجودش مسلط شد و زمزمه کرد: « بیشرف!» پسر جوان در چند قدمی آقای پیر ایستاده بودو بنوبه خود به میز فوتبال دستی ورمیرفت. هردوی آنها روی میز خم شده و بدون اینکه بهم نگاه کنند چنین وانمود میکردند که مشغول وارسی میز هستند. پسر جوان پس ازلحظه‌ای ناگهان تصمیم قاطعی گرفت و یکی از میله‌ها را بسرعت گرداند. چهار آدمك چوبی یك نیمه دایره رسم کردند وسر بپائین متوقف شدند. آقا باصدائی ملایم پرسید: « شما بلدید بازی کنید؟ اوه! میل دارید بمن یاد دهید؟ من این بازی را درك نمیکنم!»

— « بیست (سو) در آن میاندازید و دسته را میکشید. چند توپ بیرون میاید. باید آنها را در سوراخ بیاندازید.»

— « ولی باید دو نفری بازی کرد، اینطور نیست؟ من میکوشم توپ را در

گل بیاندازم وشما باید مانع شوید ، اینطورنیست ؟ »

پسرجوان گفت : « خوب بله . » پس از لحظه‌ای افزود : « باید در دوطرف بود ، یکی اینجا و یکی آنجا .»

ـ « مایلید یك دست با من بازی کنید ؟ »

پسرجوان گفت : « بله ، دلم میخواهد .»

آنها بازی کردند . آقا با صدائی ملایم گفت : « شما چقدر ماهرید جوان ! چکار میکنید ؟ همیشه میبرید . بمن یاد دهید .»

پسر جوان با فروتنی گفت : « عادت است . »

ـ « آه ! شما تمرین میکنید ! حتما زیاد اینجا میائید ، اینطور نیست ؟ من گاهی تصادفی اینجا میایم ولی تا بحال شما را ندیده‌ام : اگر شما را میدیدم حتماً یادم میماند ، من درقیافه‌شناسی تبحر زیادی دارم و شما قیافه جالبی دارید . آیا اهل ایالت (تورن) هستید ؟ »

پسرجوان حیرت زده گفت : « بله ، بله ، حتماً . »

آقا دست از بازی کشید و باو نزدیك شد.

پسرجوان با ساده‌لوحی گفت : « ولی بازی تمام نشده ، هنوز پنج توپ باقی مانده . »

آقا گفت : « بله ! خوب ، بعد بازی خواهیم کرد . ترجیح میدهم اگر مایل باشید با شما کمی صحبت کنم .»

پسرجوان لبخند مطیعانه‌ای زد. برای پیوستن به او ، آقامجبورشد دورخود چرخی بزند . او سرش را بلند کرد ، زبانش را روی لبان نازکش کشید وچشمش به (دانیل) افتاد . (دانیل) اخمی کرد . آقا سرش را برگرداند وقیافه مضطرب بی‌بخود گرفت ، سپس دستهایش را با حالتی کشیشانه بهم مالید . پسر جوان چیزی ندیده بود ، بـا دهانی باز و حالتی بی‌تفاوت و مؤدب انتظار میکشید که آقا صحبت را شروع کند. لحظه‌ای سکوت برقرارشد، سپس آقا بدون اینکه باونگاه کند باصدائی کوتاه و لحنی‌گیرا شروع به صحبت کرد . (دانیل) باآنکه گوشهایش را تیز کرده بود ولی بجز کلمات «ویلا» و «بیلیارد» چیزی نشنید . پسرجوان سرش را بلند کرد

و باصدای بلندگفت : «حتما خیلی عالی‌است !»

آقا جوابی نداد ونگاهی دزدانه درجهت (دانیل) انداخت. (دانیل)احساس میکرد کـه بدنش در اثر خشمی خشك و دلپذیر گرم شده است . او بـه تمام این تشریفات شروع کار وارد بود : آقا خداحافظی میکرد و در حالیکه وانمود میکرد کار مهمی در انتظارش است ، ابتدا از آنجا میرفت .

پسرجوان باخونسردی به دوستانش‌می‌پیوست، یکی دومشت به‌شکم‌عروسك سیاه مینواخت ، سپس بارفقایش خداحافظی میکرد و بنوبه‌خود بآرامی از آنجا میرفت : میبایست او را تعقیب کرد . و پیرمرد که در کوچه مجاور قدم زنان انتظار میکشید ناگهان (دانیل) را پشت دلبر جوانش میدید . چـه لحظه‌ای ! (دانیل) قبلا لذت میبرد . او مانند یك انتقامجو فرامیرسید و چهره ظریف و فرسوده و دستان لرزان طعمه‌اش را میدرید ، سعادتش کامل میشد اگر گلویش اینقدر خشك نبود و باین شدت احساس تشنگی نمیکرد . اگر یك فرصت مناسب بدست میاورد نقش پلیس عفت عمومی را برایشان بازی میکرد : درهرصورت میتوانست نام پیرمرد را یادداشت کند و بـا اینکار او را سخت بوحشت اندازد . فکر کرد : « اگر کارت کار آگاهیم را بخواهد ، جوازعبورم را باونشان میدهم .»

صدای خجولی گفت : « سلام‌آقای (لالیك) .»

(دانیل) یکه خورد : (لالیك) یك اسم جنگی بود کـه (دانیل) گاهی روی خود میگذاشت . ناگهان سرش را برگرداند و بالحن تندی پرسید : « اینجا چکار میکنی ؟ بتوتأکید کرده بودم که دیگر پایت را اینجا نگذاری .»

(بوبی) بود . (دانیل) کار او را در یك داروخانه درست‌کرده بود. او چاق و درشت شده بود . یك کت و شلوار ارزان‌قیمت نو بتن داشت ، دیگر بهیچوجه جالب نبود . (بوبی) سرش را مانند بچه‌ها روی شانه‌اش پائین انداخته بود : بدون اینکه به (دانیل) جواب دهد ، با لبخندی معصوم و حیله‌گر باو نگاه میکرد ، گوئی میگفت : « دالی ، من هستم . » این لبخند خشم (دانیل) را به اوج شدت رساند .

(دانیل) پرسید : «حرف میزنی یا نه ؟ »

(بوبی) بـا صدای سستی گفت : « سه روز است دنبال شما میگردم آقای

(لالیك) ، آدرس شما را نمیدانم . بخودم گفتم : یکی از این روزها آقای (دانیل) سری به اینجا خواهد زد . »

(دانیل) فکر کرد : « یکی ازاین روزها ! جوانک کثیف جسور ! » او بخود اجازه میداد (دانیل) را مورد قضاوت قرار دهد و اعمال او را پیش بینی کند. (دانیل) باخود گفت : «تصور میکند مرا میشناسد و میتواند اعمال مرا کنترل کند .» تنها کاری که میشد کرد این بود که او را مانند حلزونی له کند : تصویری از(دانیل) زیر این پیشانی کوتاه حک شده وبرای همیشه باقی مانده بود . (دانیل) با وجود تنفرش ، خود را وابسته به این اثرمبهم و زنده احساس میکرد : او بود که اینطور در وجدان (بوبی) زندگی میکرد .

(دانیل)گفت : «توزشتی ! چاق شده‌ای و بعلاوه این کت و شلوار برازنده تونیست . آنرا از کجا آورده‌ای ؟ وقتی لباس نومیپوشی چقدر امل میشوی . »

(بوبی) ظاهراً ناراحت نشد : درحالیکه باحالتی دلپذیرچشمانش را بازنگاه داشته بود به (دانیل) نگاه میکرد و همچنان لبخند میزد . (دانیل) از شکیبائی بی‌تحرك این فرد مفلوك و لبخند سست و سمجش که مصنوعی بنظر میرسید ، نفرت داشت : حتی اگر این لبها را با مشت تکه تکه میکردند ، لبخند روی دهان خونین باقی میماند . (دانیل) نگاهی دزدانه به‌آقای خوش قیافه‌انداخت و باناراحتی‌متوجه شد که دیگر از هیچ چیزملاحظه ندارد : روی جوان اوباش بور خم شده بود و در حالیکه با مهربانی میخندید موهای او را بومیکشید . (دانیل) با عصبانیت فکر کرد: «قابل پیش‌بینی بود . مرا بااین مذلف می‌بیند وتصور میکند همکارش هستم. کثیف شده‌ام .» او از این همدستی محرمانه و کثیف نفرت داشت . فکر کرد : «آنهاتصور میکنند همه اینکاره هستند . درهرحال من ترجیح میدهم خودم را بکشم تا به این بچه باز پیرشبیه شوم !»

بالحن خشنی پرسید : « چه میخواهی ؟ عجله دارم . کمی عقب برو ، بوی بریانتین برایم زننده است .»

(بوبی) بدون اینکه عجله‌ای بخرج دهدگفت : «معذرت میخواهم ، شما در اینجا ایستاده و به ستون تکیه داده بودید . بهیچوجه بنظر نمیرسید که عجله‌ای

داشته باشید، بدین دلیل است که بخودم اجازه دادم... »

(دانیل) در حالیکه بخنده افتاده بود گفت : « اوه ! راستی خوب صحبت میکنی ! یک زبان ارزان قیمت هم باکت وشلوارت خریده‌ای ؟»

این شوخیهای زننده بر(بوبی) اثر گذاشته بود : او سرش را عقب رانده و ازخلال پلکهای نیمه بسته‌اش باحالتی شهوت‌انگیز ومتواضع به سقف نگاه میکرد . (دانیل) فکر کرد : « از اوخوشم آمده بود چون به یک گربه شباهت داشت .» او از این فکر بشدت خشمگین شد : خوب، بله ، یک روز ! یک روز از(بوبی) خوشش آمده بود ! آیا این موضوع برای تمام زندگی حقوقی به (بوبی) می بخشید ؟

آقای پیردست دوست جوانش را بدست گرفته و آنرا با حالتی پدرانه در دستهای خود نگاه داشته بود . سپس با جوان خداحافظی کرد ، لپ او را کشید ، نگاهی حاکی ازهمدستی به (دانیل) انداخت و با قدمهای کشیده از آنجا رفت . (دانیل) زبان خود را بیرون آورد ولی آقای پیرقبلا باو پشت کرده بود . (بوبی) بخنده افتاد . (دانیل) پرسید : « چرا میخندی ؟ »

بوبی گفت : « چون شما به بچه‌باز پیر زبان نشان دادید . » سپس با لحنی آرام افزود : « هیچوقت عوض نمیشوید آقای (دانیل) ، همیشه همانقدر شیطان هستید . »

دانیل وحشت زده گفت : « خوب ، بس است . » سپس سوءظنی پیدا کرد و پرسید :

-«داورخانه چه‌شد ؟ آیا دیگردر آنجا کارنمیکنی ؟ »

بوبی بالحن شکوه‌آمیزی گفت : « شانس نیاوردم .»

دانیل با تنفر او را نگاه کرد وگفت : « معهذا پیه‌آورده‌ای .»

جوان بور با بی‌تفاوتی از گاردن پارتی خارج شد و در عبور بدن دانیل را لمس کرد . سه نفر رفقایش بزودی بدنبال او خارج شدند . آنها در حالیکه با صدای بلند میخندیدند یکدیگر را هل میدادند . دانیل فکر کرد : « من اینجا چکار میکنم ؟ »

درحالیکه حواسش جای دیگری بود به بوبی گفت : « خوب ، حرف بزن . در داروخانه چکار کردی ؟ آیا دزدی کردی ؟ »

بوبی گفت : « زن دواخانه‌چی دل‌خوشی از من نداشت . »

دانیل خود را ضعیف و خسته احساس کرد . از تنهائی میترسید .

بوبی افزود : « ازاینکه «رالف» را میدیدم ناراحت شده بود. »

- « بتو گفته‌بودم که دیگر با «رالف» معاشرت نکنی . جوان کثیفی است . »

بوبی باناراحتی گفت : « پس وقتی شانس بانسان روی میاورد ، باید رفقا را رها کند ؟ او را کمتر میدیدم ، ولی نمیخواستم یکمرتبه رهایش کنم . زن داروخانه‌چی میگفت : او دزد است ، نمیخواهم پا در داروخانه من بگذارد . چه میخواهید ، زن احمقی است . منهم برای اینکه مچم گیر نیفتد او را در خارج میدیدم . ولی جوانك کارآموز ما را باهم دید . جوانك کثیفی است که تمایلات عجیبی دارد . در اوایل کار همیشه نام مرا برزبان داشت . ولی به او بی اعتنائی کردم . بمن گفت دوباره بهم خواهیم رسید ، او به داروخانه آمد وهمه چیزرا بازگو کرد . گفت که ما را باهم دیده که رفتارخوبی نداشته‌ایم ومردم ما را نگاه میکرده‌اند. زن داروخانه‌چی بمن گفت بتوچه‌گفته بودم ، یا باید دیگر او را نبینی و یا از اینجا بروی . باوگفتم ، خانم ، در داروخانه شما فرمان میدهید ولی وقتی درخارج هستم چیزی نمیتوانید بگوئید . همین ! »

گاردن پارتی خالی شده بود ، درآنطرف دیوارصدای چکش قطع‌شده بود. صندوقدار ازجای خود برخاست ، زن بور چاقی بود . با قدمهای کوتاه تا دستگاه پخش‌کننده عطر جلو رفت و لبخند زنان خود را در آینه نگاه کرد . ساعت هفت ضربه نواخت . بوبی با خوش‌روئی تکرار کرد : « در داروخانه شما فرمان میدهید ولی وقتی درخارج هستم چیزی نمیتوانید بگوئید . »

دانیل خود را تکان داد و بسرعت پرسید : « پس ترا اخراج کرده‌اند ؟ »

بوبی بالحنی غرورآمیز گفت : «خودم بیرون‌آمدم . گفتم : ترجیح میدهم از اینجا بروم . وحتی یکشاهی پول هم نداشتم . چطور است ؟ حتی نخواستند باقیمانده حقوقم را هم بدهند ولی مهم نیست : من اینطور هستم . در خانه رالف زندگی میکنم ، بعدازظهرها میخوابم چون شبها یك خانم ازطبقه بالا نزد او میاید :

با او رابطه دارد. از پریروز چیزی نخورده‌ام.»

نگاه نوازشگری به دانیل انداخت و افزود: «بخودگفتم: در هرحال سعی میکنم آقای لالیك را ببینم. او مرا درك خواهدکرد.»

دانیل گفت: «تو یك جوان احمقی هستی. دیگراز توخوشم نمیاید. بزحمت کاری برایت پیدا کردم و پس از یکماه اخراج شده‌ای. بعلاوه، میدانی، حتی‌نیمی ازحرفهایت را باورنمیکنم. مانند یك دندانساز دروغ میگوئی.»

بوبی گفت: «میتوانید از او بپرسید. خواهید دیدکه دروغ نگفته‌ام.»

- «از او بپرسم. از که؟»

- «از زن صاحب داروخانه دیگر.»

دانیل گفت: «بهیچوجه این کار را نخواهم کرد وگرنه داستانهای جالبی خواهم شنید. بعلاوه دیگرنمیتوانم کاری برایت انجام دهم.»

او خود را پست احساس میکرد. فکر کرد: «باید از اینجا بروم.» ولی پاهایش خواب رفته بود.

بوبی بالحنی بی‌تفاوت گفت: «من و رالف باین فکر افتاده بودیم که برای خودمان کار کنیم ...»

- «بله؟ وآمده‌ای برای هزینه‌های اولیه مقداری پول ازمن قرض کنی؟ این داستانها را برای سیاه‌کردن دیگران نگاه‌دار. چقدرمیخواهی؟»

بوبی با لحنی متاثر گفت: «شما آدم خیلی خوبی هستید، آقای لالیك. همین امروزصبح به رالف میگفتم: کافیست که آقای لالیك را پیداکنم وخواهی‌دید که ما را از این وضع بد نجات خواهد داد.»

دانیل دو باره‌گفت: «چقدرمیخواهی؟»

بوبی من‌من کنان‌گفت: «یعنی، اگرمیتوانستید مقداری قرض دهید، قرض‌را در پایان ماه اول بشما پس خواهم داد.»

- «چقدر؟»

- «صد فرانك.»

دانیل گفت: «بگیر، این هم پنجاه فرانك، مال خودت، بزن بچاك.»

بوبی بدون اینکه حرفی بزند پول را در جیب نهاد. هر دو نفر بدون تصمیم مقابل یکدیگر باقی ماندند.

دانیل باصدای ضعیفی گفت: «بزن بچاك.» تمام بدنش سست شده بود.

بوبی گفت: «متشکرم آقای لالیك.» اوگامی برداشت ولی دوباره به محل اولش برگشت و افزود: «اگرخواستید با من یا رالف حرف بزنید، منزلمان در همین نزدیکی، درشماره ۶ خیابان «اورس»، طبقه هفتم است. میدانید، در باره رالف اشتباه میکنید. اوشما را خیلی دوست دارد.»

- «گم شو.»

بوبی درحالیکه همچنان لبخند میزد عقب عقب دور شد، سپس نیم چرخی زد و از آنجا رفت.

آفتاب ساختمانهای بزرگ سیاه را باکمی طلا تزئین میداد. آسمان مملو از طلا بود ولی سایه‌ای لطیف ومایع از خیابان برمیخاست و مردم به نوازشهای سایه لبخند میزدند. دانیل بشدت تشنه بود ولی نمیخواست چیزی بنوشد: بمیر! از تشنگی بمیر!

فکر کرد: «من که کار بدی نکرده‌ام.»

اما از آنهم بدتر بود: او بخود اجازه داده بود بوسیله بدی لمس شود. او بخود اجازه همه چیز را بجز ارضاء داده بود، حتی شهامت ارضاء شدن را پیدا نکرده بود. در حال حاضر این بدی را مانند یك قلقلك زنده که سراپایش را فراـ گرفته‌بود، باخودحمل میکرد. فاسد شده بود. هنوز این زردی لعنتی‌درچشمانش بود، چشمانش همه چیزرا زرد میدید. بهتر بود خود رااز لذت منگ میکرد وبدی را نیز در وجودش بی حس میکرد. البته این بدی همیشه دو باره جان میگرفت. ناگهان سرش را برگرداند و فکر کرد: «ممکن است مرا تعقیب کند تا ببیند منزلم کجاست. اوه! خوشم میاید اگر تعقیبم کند. چه کتکی وسط خیابان خواهدخورد!» ولی بوبی دیده نمیشد. او کاسبی امروزش را کرده بود و بخانه‌اش رفته بود. در خانه رالف، شماره ۶ خیابان اورس. دانیل یکه خورد: «چه خوب بود اگر میتوانستم این آدرس را فراموش کنم! چه خوب میشد اگر این آدرس را فراموش

میکردم ...» چه فایده‌ای داشت ؟ فراموش کردن آن برایش ممکن نبود .

دراطراف او ، مردم باآرامش درونی پرحرفی میکردند . یك آقا به‌خانمش گفت : « ولی مربوط به قبل ازجنگ است . در ۱۹۱۲ . نه . در۱۹۱۳ . هنوز نزد پل‌لوکا بودم .»

آرامش . آرامش مردم نجیب ، مردم شریف ، افراد بااراده. چرا اراده آنها خوب است و نه اراده من ؟ دست کسی نبود ، همینطور بود . چیزی دراین آسمان، دراین روشنی ، دراین طبیعت اینطورتصمیم گرفته بود . آنها میدانستند ، میدانستند که حق دارند و اگرخدائی وجود داشت جانب آنها را میگرفت . دانیل به چهره آنها نگاه کرد : باوجود بی‌اعتنائی‌شان چقدرخشن بودند . یك اشاره کافی بودتااین افراد برسراو بریزند و تکه و پاره‌اش کنند . و آسمان ، روشنی ، درختان و تمام طبیعت مثل همیشه با آنها موافق بود : دانیل یك مرد بی اراده بود . یك سرایدار چاق و رنگ پریده با شانه های افتاده کنار درخانه‌اش هواخوری میکرد . دانیل از دور او را دیده وفکر کرد : این مظهرخوبی است. سرایدار روی یك صندلی‌نشسته، دستهایش را مانند مجسمه بودا روی شکمش نهاده ، به رفت و آمد مردم نگاه میکرد وگاهگاهی بایك علامت کوچك سر آنها راتائید میکرد . دانیل درحالیکه باو رشك میبرد فکر کرد : « باید مانند این فرد بود .» حتماً کرنش وتعظیم زیاد میکرد. بجز این ، نیروهای بزرگ طبیعی ، گرما ، سرما ، روشنی و رطوبت را احساس میکرد . دانیل توقف کرد: بوسیله این مژه‌های بلند احمقانه وحالت خبیث وباوقار مصنوعی این لبهای پرمسحور شده بود . انسان باید تااین‌حد خود را خرف کند که درسرش چیزی بجزیك خمیرسفید بایك رایحه خفیف خمیر ریش احساس نکند . دانیل فکر کرد : « او هرشب میخوابد .» درست نمیدانست میل دارد او را بکشد یاخود را درحرارت این روح منظم بگنجاند.

مرد چاق سربلندکرد و دانیل دوباره براه رفتن پرداخت . فکر کرد : «بااین زندگی که میگذرانم ، همیشه میتوانم امیدوار باشم که هرچه زودترخرف شوم .»

* * *

اونگاهی به کیف دستی‌اش انداخت ، دوست نداشت آنرا با خود حمل کند :

حالت یك وكیل دادگستری را باومیداد . ولی بدخلقی‌اش بلافاصله درهم شکست زیرا بیاد آورد که بدون هدف آنرا برنداشته است بلکه بطورشگفت‌انگیزی برایش مفید واقع میشد . ازخود مخفی نمیکرد که خطراتی درپیش دارد ولی آرام و سرد بود و فقط کمی بهیجان آمده بود . فکر کرد : « اگر با سیزده قدم خود را به کنار پیاده‌رو برسانم ... » او سیزده قدم پیش رفت و درست کنار پیاده‌رو ایستاد . ولی آخرین قدم بمراتب بلندتر از قدمهای دیگر بود ، مانند یك شمشیرباز پاهایش را ازهم باز کرده بود . فکر کرد : « بعلاوه هیچ اهمیتی ندارد : درهرحال موفقیت کار حتمی است.» امکان شکست وجود نداشت ، علمی بود ، حتی انسان ازخودسئوال میکرد چطور قبلا کسی باین فکرنیفتاده است . باحالتی جدی فکر کرد : «موضوع اینست که دزدها احمق هستند . » او از خیابان گذشت و فکرش را مشخص کرد : «آنها میبایست از مدتها پیش بخود سازمان میدادند و مانند شعبده‌بازان یك سندیکا تشکیل میدادند .» کمبود آنها یك اتحادیه برای استفاده و بهره‌برداری از شیوه های فنی بود . بعلاوه به یك مرکز اجتماعی ، تشریفات ، مراسم و یك کتابخانه احتیاج داشتند . یك مرکز سینمائی هم لازم بود تا بکمك فیلمهای آهسته حرکات مشکل تشریح شود . از هرشیوه پیشرفته جدید فیلمبرداری میشد ، آن نظریه روی صفحه ضبط میگردید ونام کاشفش را بخود میگرفت . مثلا دزدی از بساط مغازه‌ها باشیوه شماره ۱۷۶۳ یا «شیوه سرگین» و همچنین شیوه تخم مرغ (کریستف کلمب) نامیده میشد (زیرا مانند روز روشن است ولی باید آنرا پیدا کرد) . بوریس حاضر بود بـرای نمایش آن یك فیلم کوچك درست کند . فکر کرد : « آه ! بعلاوه درسهای مجانی روانشناسی دزدی نیزضروری است.» تقریباً تمام شیوه او برپایه‌روانشناسی قرارداشت . او بارضایت خاطر به یك کافه کوچك یك طبقه زردرنگ نگاه کرد و ناگهان متوجه شد که وسط خیابان اورلئان است . بین ساعت هفت و هفت و نیم بعدازظهر ، درخیابان اورلئان ، مردم بطور شگفت‌انگیزی حالتی دلپذیر داشتند . دراین مورد نورقطعاً نقش مهمی داشت ، ململ سرخ کاملا خوش‌نمائی بود وبعلاوه جالب‌بود که انسان خود را کاملا در انتهای پاریس ، نزدیك یك دروازه بیابد ، در زیر پاهایتان کوچه‌ها بطرف مرکز قدیمی و تجارتی ، بطرف (له‌هال) ، بطرف کوچه‌های

تاریك محله (سنت آنتوان) در گریزند . انسان خود را غرق در انزوای لطیف مذهبی شب و (فوبورها) احساس میکرد . چنین بنظر میرسد که مردم از خانه های خود به خیابان آمده‌اند تا کنار هم باشند . وقتی هلشان میدهند عصبانی نمیشوند ، حتی میتوان فکر کرد که از اینکار خوشحال میشوند .

بعلاوه با تحسینی عاری از سوء نیت و کاملا پاك به ویترینها نگاه میکنند . در بولوار (سن‌میشل) نیزمردم به ویترینها نگاه میکنند، ولی باقصد خرید. بوریس با اشتیاق فکر کرد : « هرشب به اینجا خواهم آمد . » بعلاوه تابستان آینده اطاقی در یکی از این خانه‌های سه طبقه که به خواهران دو قلو شباهت داشتند و انسان را بیاد انقلاب سال ۴۸ میانداختند ، کرایه خواهد کرد . ولی چطور زنها ازاین پنجره های کوچك سنگهای بزرگ را روی سربازان میانداختند ؟

دور پنجره‌ها از دود سیاه شده وگویی بوسیله شعله‌های حریق لیسیده شده‌اند، این نماهای رنگ پریده و مملو از سوراخهای کوچك سیاه غم انگیز نیستند ، به قطعه‌ای آسمان‌گرفته در زیر آسمان آبی شباهت دارند ، پنجره‌ها را نگاه میکنم ، اگر بتوانم روی تراس این کافه کوچك بروم ، کمدهای آینه‌دار را مانند دریاچه‌های عمودی در انتهای این اطاقها می‌بینم . جمعیت ازخلال بدنم میگذرد ونمیدانم چرا به‌گاردهای شهرداری ، میله‌های طلائی (پاله رویال) و۱۴ ژوئیه فکرمیکنم . ناگهان فکر کرد : « این کمونیست برای چه کاری نزد ماتیو آمده بود ؟»

بوریس کمونیستها را دوست نداشت ، خیلی جدی بودند. بخصوص برونه که از فرط جدی بودن به یك پاپ میماند . بوریس باخنده فکر کرد . « مرا بیرون کرد . بدجنس واقعاً مرا بیرون کرد . » سپس ناگهان سرش گیج رفت ، احتیاج به شرارت پیدا کرد و فکر کرد : « شاید ماتیو متوجه شده که کاملا در اشتباه بوده ، شاید وارد حزب کمونیست شود . » لحظه‌ای فکرش را متوجه نتایج بی حساب چنین تغییرمسلکی کرد . ولی بلافاصله دستخوش ترس شد و دست از اینکار کشید. بطور قطع ماتیو اشتباه نکرده بود ، وگرنه اکنونکه بوریس راه خود را انتخاب کرده بود ، وضع خیلی وخیم میشد : در کلاس فلسفه ، علاقه زیادی به کمونیسم نشان داده بـود و ماتیو بـا تشریح مفهوم آزادی ، او را از ایـن مسلك دور

کرده بود .

بوریس بلافاصله درك کرده بود : انسان وظیفه دارد هر کاری را که میخواهد انجام دهد ، به هرچیزی که خوب میپندارد ، فکر کند ، فقط در برابرخودش مسئول باشد و مدام درباره تمام افکار و همه مردم تجدیدنظر کند . بوریس تمام‌زندگی‌اش را برپایه این امر بنا نهاده بود و واقعاً آزاد بود : بخصوص همیشه در باره همه مردم تجدیدنظرمیکرد ، بجز درمورد ماتیو و ایویچ . چنین کاری در مورد این دو نفر بی‌فایده بود ، زیرا آنها بی‌نقص بودند . فکر کردن به آزادی نیز خوب نبود زیرا دراینصورت آزادی انسان از بین میرفت . بوریس باتعجب سرش راخاراند و علت این ارتعاشات را که‌گاه‌گاه باو دست میداد ، ازخود جویا شد. بانوعی‌شگفتی آمیخته با خوشحالی فکر کرد : « در واقع شاید خصیصه اضطراب آمیزی داشته باشم . » در هرحال اگر همه چیز را با خونسردی در نظر میگرفتیم ، ماتیو اشتباه نکرده بود ، کاملا غیرممکن بود : ماتیو آدمی نبود که اشتباه‌کند. بوریس شاد شد و با خوشحالی کیفش را در دست تکان داد . همچنین از خود سئوال کرد آیا خصیصه اضطراب آمیزداشتن بااصول اخلاقی مطابقت دارد یاخیر و امورمخالف و موافق آنرا درنظر گرفت .

ولی تحقیقات خودرا بیش از این ادامه نداد و تصمیم‌گرفت از ماتیو سئوال کند . بنظر بوریس کاملا بی‌ادبانه بود که شخصی به سن او ادعا کند بتنهائی فکر میکند . اودر سوربن از این افراد بظاهر زیرك، دانشجویان دانشسرای عالی، کثیف و عینکی که همیشه یك نظریه شخصی ذخیره داشتند ، زیاد دیده بود . آنها همیشه سرانجام بنحوی از انحاء چرت و پرت میگفتند و بعلاوه ، حتی بدون این امر هم نظریاتشان زشت و مبهم بود .

بوریس از مهملی نفرت داشت ، نمیخواست چرت و پرت بگوید، ترجیح میدادسکوت کندوشخص بی‌مغزی‌معرفی شود ، اینطور بمراتب کمترمتعهد میشد. البته بعدها وضع تغییر میکرد ولی فعلا اینکار را به ماتیو که حرفه‌اش همین بود ، واگذار میکرد . بعلاوه ، وقتی ماتیو بفکر کردن میپرداخت ، او همیشه خوشحال میشد : ماتیو سرخ میشد ، به انگشتانش نگاه میکرد ، کمی من و من میکرد ولی

کارش را با درستی و ظرافت انجام میداد .

در این بین ، گاهی بی‌اختیار فکری به بوریس دست‌میداد و او تمام قوای ممکن را بکار میبرد تا ماتیو متوجه آن نشود ، ولی ماتیو بدجنس همیشه متوجه آن میشدو باو میگفت : « شما فکری درسردارید . » و او را باسئوالهایش شکنجه میداد . بوریس رنج میبرد ، صدبار میکوشید صحبت را عوض کند ، ولی ماتیو مانند یك کنه سمج بود . بوریس همیشه تسلیم میشد و فکرش را بیان میکرد ، سپس به میان پاهایش نگاه میکرد وبدتر ازهمه این بود که ماتیو دعوایش میکرد و باو میگفت : « کاملا احمقانه است ، شما مانند یك دسته جارو استدلال میکنید . » درست مثل این بود که بوریس از یك فکرنبوغ‌آمیز بخود غره شده باشد. بوریس خنده کنان دوباره زمزمه کرد : « بدجنس ! » او در برابر آینه یك داروخانه زیبای سرخ رنگ توقف کرد و با بی‌نظری تصویر خود را نگاه کرد .

فکر کرد : « من یك فروتن هستم . » و خود را دوست داشتنی یافت . او روی ترازوی اتوماتیك رفت و خودرا کشید تا ببیند آیا از شب قبل چاق‌تر نشده است . یك چراغ قرمز روشن شد ، دستگاهی زوزه کشان وسوت زنان بکارافتاد و بوریس یك کارت کوچك مقوائی دریافت داشت : پنجاه وهفت کیلوونیم . لحظه‌ای مشوش شد ، فکر کرد : « پانصدگرم چاق شده‌ام .» ولی خوشبختانه متوجه شد که کیف در دستش بوده است .

از روی ترازو پائین آمد و براهش ادامه داد . پنجاه و هفت کیلو برای یك متر و هفتاد وسه سانتیمتر قد ، خوب بود . کاملا خوش‌خلق بود و در درون خود احساس آرامش میکرد .

بعلاوه ، در خارج ، اندوه لطیف این روز کهنه وجود داشت که در اطراف او بآرامی از بین میرفت و درحین از بین رفتن با نور سرخ و رایحه های مملو از ندامتش او را لمس میکرد .

این روز ، این دریای استوایی که فرو می‌نشست و او را زیر یك آسمان رنگ پریده تنها میگذاشت نیزمرحله‌ای محسوب میشد ، یك مرحله بسیار کوچك . شب فرامیرسید ، او بـه (سوماترا) میرفت ، ماتیو را میدید ، ایویچ را میدید ،

میرقصید . بعلاوه ، بـزودی ، درست در مرز میان روز و شب ، این دزدی ، این شاهکار ، انجام میگرفت . او قد راست کرد و قدمهایش را تند کرد : میبایست در این باره کاملا احتیاط کرد ، بعلت این افراد که ظاهراً هیچکاره هستند ، با حالتی جدی کتابها را ورق میزنند و در واقع کارآگاه شخصی هستند . کتابفروشی گاربور شش نفر از آنها را در استخدام داشت . (پیکار) پس از رد شدن در امتحان زمین‌شناسی سه روز اینکار را کرده بود زیرا والدینش خرجی او را قطع کرده بودند و او باجبار دست باینکار زده بود . هم او بود که این اطلاعات را دراختیار بوریس قرار داده بود .

ولی او بلافاصله دست از اینکار کشیده بود . زیرا نه تنها میبایست مشتریان را مانند یك پلیس مبتذل تحت نظر بگیرد بلکه همچنین بـاو دستور داده بودند مواظب افراد ساده‌لوح ، مثلا اشخاص عینکی ، که باکمروئی به بساط کتابها نزدیك میشدند ، باشد وناگهان بطرف آنها هجوم ببرد و متهمشان کند که خواسته‌اند کتابی را در جیب بگذراند . طبیعتاً این بیچاره‌هـا دگرگون میشدند ، آنها را بـه دفتر کوچك تاریکی که در انتهای یك راهروی طویل قرار داشت میبردند وباتهدیداینکه مورد تعقیب قضایی قرارشان میدهند ، صد فرانك از آنها باج میگرفتند . بوریس احساس سرمستی کرد : انتقام همه آنها را میگرفت . مچ او را نمیتوانستند بگیرند. فکر کرد : « اغلب افراد بد ازخود دفاع میکنند . هشتاد درصد از آنهائی که دزدی میکنند بدون نقشه قبلی دست باینکار میزنند . »

او بـدون نقشه قبلی اینکار را نمیکرد . البته همه چیز را نمیدانست ولی چیزی را که میدانست بطور اصولی فراگرفته بود زیرا همیشه فکر کرده بود فردی که با فکر کار میکند باید تجربه عملی نیزداشته باشد تا خود را درتماس با واقعیت حفظ کند . تاکنون هیچ استفاده مادی ازاقداماتش نبرده بود: دزدی هفده مسواك ، درحدود بیست زیر سیگاری ، یك سیخ بخاری و یك دستگاه رفوکـاری برایش اهمیت‌نداشت . چیزی راکه درهریك‌ازمواردموردتوجه قرار میداد،اشکال‌فنی بود. بهتر بود مانند هفته قبل یك جعبه کوچك آب نبات شیرین را در زیر چشمان داروخانه‌چی سرقت کند تایك کیف از چرم ساغری را از یك مغازه متروك‌بدزدد.

بهره دزدی کاملا معنوی بود . در این مورد بوریس بااسپارتیهای قدیم کاملا توافق داشت ، در طلب کارهای بی‌نقص بود . بعلاوه لحظه شادی بخشی وجود داشت و آن زمانی بود که انسان بخود میگفت : تاپنج خواهم شمرد ، به‌عدد پنج که رسیدم مسواك باید درجیبم باشد . گلوی انسان خشك‌میشد و بطورخارق‌العاده‌ای احساس تیزبینی و قدرت میکرد .

او لبخند زد : بزودی دست بکاری میزد که استثنائاً برخلاف اصولش بود . برای اولین بار ، سود شخصی محرك دزدی‌اش بود : حداکثر تا نیمساعت دیگر ، این جواهر، این‌گنج ضروری را بچنگگ میاورد . باصدای کوتاه باخودگفت : « این تزورروس ! » زیرا کلمه (تزورروس) را که قرون وسطی ، (آبالار) ، یك مجموعه گیاهان خشك شده و کمربندهای عفت را که درموزه (کلونی) دیده میشود ، بیادش میاورد ، دوست میداشت . فکر کرد : « متعلق بمن خواهد شد ، خواهم توانست در هر ساعت روز به آن مراجعه کنم . » در صورتیکه تا کنون مجبور بود آنرا باعجله در بساط کتابفروشی ورق بزند و بعلاوه صفحات آن بریده نشده بود . غالباً فقط توانسته بود اطلاعات ناقص بدست‌آورد . همین امشب آنرا روی میز کنار تختش میگذاشت و فردا صبح بمحض بیدار شدن اولین نگاهش را به آن میانداخت باناراحتی بخود گفت :« آه ! نه ، امشب نزد «لولا» میخوابم .» درهر حال آنرا به کتابخانه‌سوربن می‌برد و گاهگاهی کار مرور درسهایش‌را قطع میکرد و برای تفریح نگاهی به آن میانداخت .

بخود قول‌داد که‌روزی یك‌الی‌دو اصطلاح‌فراگیرد . درظرف شش ماه میشد شش‌،سی‌.تا ، ضرب‌دردو : سی‌صد و شصت‌تا ، با پانصد الی ششصدتائی که قبلا میدانست به حدود هزارتا میرسید و این را یك‌دانش متوسط خوب مینامیدند . او از بولوار (راسپای)گذشت و با ناراحتی خفیفی وارد خیابان (دانفر ـ روشرو) شد . خیابان (دانفر ـ روشرو)او رابینهایت کسل میکرد. شاید بعلت درختهای‌بلوط بود . در هرحال محل کاملا بی‌لطفی بود ، فقط یکرنگ‌رزی سیاه با پرده‌ های‌سرخ جالب توجه بود . بوریس درحین عبور نگاه محبت آمیزی به رنگرزی انداخت و سپس گام در سکوت زردوباوقار خیابان‌نهاد . یك‌خیابان؟ فقط سوراخی بود که‌هر

طرف آن‌خانه‌هائی قرارداشت . بوریس فکر کرد : « بله ، ولی‌مترو از زیر آن عبور میکند.» واز این‌فکر تاحدی آرامش یافت، یکی دودقیقه تجسم کرد که روی یك قشر نازك قیرراه‌میرود،شاید بزودی‌فرومیریخت. بوریس باخودگفت: «باید این‌موضوع رابرای‌ماتیو تعریف کنم.دوداز کله‌اش بیرون‌خواهد آمد.»نه. ناگهان‌چهره‌اش‌سرخ‌شد هیچ‌چیز را تعریف نخواهد کرد . برای (ایویچ) ، بله : (ایویچ) اورا درك‌میکرد واگر خودش دست به دزدی نمیزد به این علت بود که قریحه اینکار را نداشت . این موضوع را برای (لولا) نیز تعریف میکرد تاعصبانی‌اش کند . ولی (ماتیو) در مورد این دزدیها عقیده واقعی‌اش را ابراز نمیداشت . وقتی (بوریس) در این باره صحبت میکرد ، (ماتیو) خنده‌ای اغماض گرانه میکرد ولی (بوریس) زیاد مطمئن نبود که (ماتیو) بااین دزدیها موافق باشد . مثلاً از خود میپرسید که (ماتیو) چه سرزنشهایی میتواند از او بعمل آورد . (لولا) از اینکار دیوانه میشد ، ولی طبیعی بود زیرا نمیتوانست برخی از ظریف کاریها را درك کند ، بخصوص که خیلی خسیس بود . بـه (بوریس) میگفت : «حتی از مـادر خودت هم دزدی میکنی ، بالاخره روزی از من هم دزدی خواهی کرد .»

و او جواب میداد :« ها ! ها ! اگر بادهد نه نمیگویم . » البته مفهوم درستی نداشت : دزدی از نزدیکان خیلی آسان‌بود ، (بوریس) ازروی ناراحتی این‌جواب را میداد : از رویه (لولا) که همیشه موضوع صحبت را بخودش میکشاند ، نفرت داشت . ولی (ماتیو) ... بله (ماتیو) ، رویه‌ای غیر قابل درك داشت . وقتی دزدی طبق اصول صحیح انجام میگرفت ، (ماتیو) چه مخالفتی‌میتوانست باآن‌داشته باشد این‌تصویر رنگ‌پریده (ماتیو) چند لحظه‌ای (بوریس) راآزارداد وسپس (بوریس) سرش‌را تکان داد وباخود گفت : « مضحك است !» پنجسال دیگر،هفت‌سال دیگر، افکار شخصی‌پیدا میکرد ، افکار (ماتیو) بنظرش رقت انگیز و کهنه‌میرسید وقاضی شخصی‌خودش میشد . فکر کرد : «در آن موقع آیابازهم همدیگرراخواهیم دید ؟» (بوریس) بهیچوجه آرزو نداشت که آنروز فرا رسید ، خود را کاملاً خوشبخت احساس میکرد ولی منطقی بود و میدانست که این یك ضرورت است . میبایست عوض شود وانبوهی از اشیـاء و افراد را پشـت سرنهد ، هنوز پخته نشده بود . (ماتیو) هم مانند (لولا) یك مرحله محسوب میشد ودر لحظاتی که (بوریس) بیش

از همیشه او را تحسین میکرد. در این تحسین یك چیز موقتی وجود داشت که باو اجازه میداد بدون بندگی تحت تاثیر قرار بگیرد. (ماتیو) تا حد ممکن خوب بود ولی نمیتوانست همزمان با (بورس) تغییر یابد. بیش از حد کامل بود.

این افکار (بوریس) راکسل کردواو از رسیدن به‌میدان (ادمون ـ روستان) خوشحال شد: بخاطر اتوبوسهائی که مانند بوقلمونهای چاق باسنگینی بطرف انسان هجوم میاورند وانسان میبایست فقط باعقب دادن سینه از برخورد با آنهاجلو گیری کند، عبور از این میدان همیشه لذت بخش بود. فکر کرد: «خدا کند که درست امروز باین فکر نیفتاده باشند که کتاب را بداخل ببرند.» کنج خیابان (مسیولو پرنس) وبولوار (سن ـ میشل) لحظه‌ای توقف کرد.

میخواست بی‌صبری‌خود را فرو نشاند. رسیدن در محل با گونه‌های سرخ از امید وچشمان گرگ آسا از احتیاط بدور بود. باید طبق اصولش باخونسردی وارد عمل میشد. خود را مجبور کرد که بیحرکت مقابل مغازه یك فروشنده چتر وچاقو بایستد ودقیقاً به تمام کالاهائی که بمعرض تماشا گذاشته شده، یکی پس از دیگری، نگاه کند. بعلاوه، (بوریس) عمداً فکرخود را متوجه اشخاص سالخو. رده‌ای کرد که برای خرید این کالاها میآمدند. داشت خونسردی خود را باز مییافت که ناگهان بادیدن چیزی دوباره بشورو التهاب افتاد. در حالیکه‌دستانش میلرزید زمزمه کرد: «یك خنجر!» یك خنجر واقعی بود تیغه کلفت‌وبلند، ضامن دسته استخوانی سیاه، مانندیك هلال‌ماه زیبا بود. روی تیغه آن دولکه زنك‌وجود داشت که بنظر لکه خون میامد. (بوریس) که قلبش لبریز ازاشتیاق شده بودزمزمه کرد: «اوه!» خنجر کاملاًباز روی‌یك صفحه چوبی براق، میان دوچترقرار داشت. (بوریس) مدت زیادی به آن نگاه کرد، در اطرافش همه چیزرنگش را ازدست داد. هرچیز که به برق سرد این تیغه مربوط نبود در نظرش‌بی ارزش شد. میخو. است همه چیز را رها کند، وارد مغازه شود، خنجر را بخرد و مانند دزدی که اشیاء مسروقه را باخود میبرد. به جائی فرار کند. باخود گفت: «(پیکار) پرتاب آنرا بمن‌یاد خواهد داد.» ولی بزودی وظایف جدی خود رابیاد آورد وفکر کرد: «اگر در کارم موفق‌شوم آنرا بعنوان جایزه برای خودم خواهم خرید.»

کتابفروشی (گاربور) نبش خیابان(وژیرا)وبولوار (سن‌ـ میشل) قرار داشت و در هریك از این خیابانها یك درداشت. این موضوع بنفع نقشه (بوریس) بود.

جلوی مغازه شش میز طویل قرار داشت که روی آنها مقدار زیادی کتاب که‌غالباً کهنه بودند، چیده شده بود. (بوریس) زیر چشمی نگاهی به‌یك آقا باسبیل‌سرخ که در این حوالی زیاددیده میشد واحتمالأ کار آگاه‌بود، انداخت سپس به‌سومین میز نزدیك شد: کتاب بزرك و قطور در آنجا بود، بقدری بزرك و قطور بود که (بوریس) لحظه‌ای مایوس شد، هفتصد صفحه باقطع وزیری.

(بوریس) باандکی ناراحتی باخود گفت:« باید آنرا در کیفم بگذارم.»
ولی یك نگاه به عنوان طلائی که بآرامی‌روی‌جلد می‌درخشید برایش کافی بودتا شهامتش راباز یابد:« فرهنك تاریخی وزبانشناسی زبان عامیانه واصطلاحات اوباش از قرن شانزدهم تادوران معاصر.» (بوریس) غرق‌درلذت‌زمزمه کرد:« تاریخی!» باحالتی خودمانی و مهربان بانوك انگشتانش جلد آنرا لمس کرد، تادوباره با آن تماس حاصل کند. باتحسین فکر کرد:« این یك کتـاب نیست، یك مبل است.» در پشتش بدون هیچ شکی آقای سبیلو سرش رابرگردانده واو رامیپائید. میبایست کمدی را شروع کرد، کتاب را ورق زد، قیافه رهگذری را بخودگرفت که‌تردید میکند و بالاخره میافتد. (بوریس) کتاب فرهنك لغت‌را تصادفاً باز کرد و خواند:

‹ETRE DE .. POUR : ETRE PORTE SUR›

(بمعنی جزو چیزی بودن یابه چیزی تمایل داشتن – مترجم.)

اصطلاحی که امروزه معمول شده است. مثال:

‹LE CURE ETAIT DE LA CHOSE COMME UN BOURDON›

که باید ترجمه کرد:

‹LE CURE ETAIT PORTE SRU LA AAGATELLE›

(بمعنی کشیش به چیزهای ناچیز تمایل داشت – مترجم.)

همچنین‌اصطلاح(ETRE DE LHOMME)«بمعنی»(ETRE INVERTI) (انحراف جنسی داشتن – مترجم)بکار میرود. این‌اصطلاح ظاهرأاز جنوب غربی فرانسه آمده است...»

صفحات بعدی بریده نشده بود. بوریس از خواندن دست کشید و شروع بخندیدن کرد. بالذت دوباره زمزمه کرد:

‹LE CURE ETAIT DE LA CHOSE COMME UN BOURDON›

سپس ناگهان دوباره جدی شد و در حالیکه شادی شدیدی قلبش را به‌طپش انداخته بود به‌شمارش پرداخت: «یك! دو! سه! چهار!»

دستی روی شانه‌اش قرار گرفت. (بوریس) فکر کرد: «گیر افتادم، ولی آنها خیلی زود وارد عمل شدند، نمیتوانند چیزی را علیه من ثابت کنند.» بآرامی و با خونسردی سرش را برگرداند.

(دانیل سرنو)، یکی از دوستان (ماتیو)، بود. (بوریس) او را دو سه بار دیده بود، بنظرش عالی میامد، مثلا بدجنس بنظر میرسید.

سرنو گفت: «سلام، چه میخوانید؟ مسحور بنظر میرسید.»

بهیچوجه بدجنس بنظر نمیرسید ولی میبایست احتیاط کرد: در واقع حتی بیش از حد مهربان بنظرمیرسید، حتماً نقشه کثیفی کشیده بود. بعلاوه گوئی عمداً بوریس را در حال ورق زدن این فرهنك اصطلاحات اوباش غافلگیر کرده بود. این خبر حتما بگوش ماتیو میرسید وماتیو او را مواخذه میکرد. با ناراحتی جواب داد: «از اینجا رد میشدم و لحظه‌ای توقف کردم.»

سرنو لبخند زد، کتاب را با دو دست بلند کرد و نزدیك چشمانش برد. بوریس آرامش او را تحسین کرد: معمولا کسانی که کتابها را ورق میزدند از ترس کارآگاههای شخصی، آنها را از روی میز بلند نمیکردند. ولی واضح بود که سرنو بخود هر اجازه‌ای را میداد. بوریس در حالیکه تظاهر به بی‌تفاوتی میکرد، با صدائی خفه زمزمه کرد: «کتاب عجیبی است...»

سرنو جواب نداد، غرق در مطالعه بنظر میرسید. بوریس عصبانی شد و با بی‌رحمی او را مورد مطالعه‌قرار داد. ولی مجبور شد بپذیرد که سرنو کاملاشیك پوش‌است. البته‌در کت‌و شلوار توئید تقریباً صورتی رنك، پیراهن کتانی و کراوات زرد رنگش نوعی جسارت حساب شده نهفته بود که اندکی بوریس را تکان میداد. زیرا بوریس از شیك پوشی ساده و کمی حساب نشده خوشش میآمد. ولی بطور کلی، لباس سرنو با وجودیکه مانند کره تازه لطیف بود، بی‌نقص‌بود.

سرنو بخنده افتاد. او خنده‌ای گرم و دلپذیر داشت بعلاوه بوریس او را دوست‌داشتنی میبافت زیرا وقتی می‌خندید دهانش را کاملا باز میکرد.

سرنو گفت : «انحراف جنسی داشتن ! انحراف جنسی داشتن ! (در متن فرانسه اصطلاح ETRE DE L'HOMME آمده است ـ مترجم) یك کشف جدید است . در فرصت مناسب از آن استفاده خواهم کرد.»

او کتاب رااروی میز نهاد و افزود: «سرگین، آیا شما انحراف جنسی‌دارید؟»

بوریس درحالیکه زبانش بند آمده بود گفت : «من...»

سرنو گفت : «سرخ نشوید.»

بوریس احساس کرد که سرخ شده است .

سرنو افزود : «مطمئن باشید که این فکر حتی بذهنم هم خطور نکرده‌است. من آنهائی را که انحراف جنسی دارند ، تشخیص میدهم . در حرکات آنهانوعی ناز و اداو سستی وجود دارد که انسان محال است در تشخیص آنها اشتباه کند . درصورتیکه از چند لحظه پیش بشما نگاه میکنم و مجذوب شده‌ام . حرکاتتان سریع و ظریف ولی زاویه‌دار است . باید خیلی ماهر باشید.»

بوریس بدقت بسخنان سرنو گوش میداد : همیشه جالب است که انسان از کسی بشنود چطور او را می‌بیند . و بعلاوه سرنو صدای باس بسیار دلپذیری‌داشت مثلا ، حالت چشمانش ناراحت کننده بود: در نظر اول مملو از محبت بنظرمیرسید و سپس وقتی بهتر به آنها نگاه میشد نوعی خشونت تقریباً مالیخولیائی در آنها یافت میگردید. بوریس فکر کرد : «میکوشد بمن حقه‌ای بزند .» و حالت دفاعی بخود گرفت . میل داشت از سرنو بپرسد که منظورش از «حرکات زاویه‌دار» چیست ولی جرأت‌نکرد . فکر کرد که‌بهتر است هرچه کمتر صحبت کند، بعلاوه در زیر این نگاه سمج ، نوعی آرامش توأم با خونسردی در وجود خود احساس میکرد ، میل داشت شیهه بکشد و پا بزمین بکوبد تا این آرامش تصنعی را از بین ببرد. سرش را برگرداند و سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد. بوریس درحالیکه تسلیم شده بود فکر کرد: «مرا احمق خواهد پنداشت.»

سرنو گفت : «تصور میکنم فلسفه میخوانید.»

بوریس با دست‌پاچگی گفت : «بله ، فلسفه میخوانم.»

از اینکه بهانه‌ای برای درهم شکستن سکوت بدست آورده بود، خوشحال

بود . ولی در این لحظه ، ساعت (سوربن) یك ضربه نواخت و (بوریس) از فـرط وحشت منجمد شد ، با اضطراب فکر کرد : «هشت ویکربع . اگر فوراً از اینجـا نرود نقشه‌ام بهم میخورد .» کتابفروشی (گاربور) ساعت هشت ونیم تعطیل میشد . (سرنو) بهیچوجه تمایلی به رفتن نشان نمیداد . او گفت : «اقرار میکنم که‌چیزی از فلسفه نمی‌فهمم . البته ، شما حتماً می‌فهمید ...»

(بوریس) در حالـی که عذاب میکشید گفت :« نمیدانم فکـر میکنم کمـی می فهمم .»

(بوریس) فکر می کرد : حتما رفتار بی ادبانه ای دارم ، ولی چرا از اینجا نمی رود ؟

بعلاه ، (ماتیو) قبلا اورا آگاه کرده بود: (سرنو) همیشه بی‌وقت ظاهر میشد، این امر جزئی ازخصوصیات مالیخولیائی‌اش را تشکیل میداد .

(سرنو) گفت: «بعقیده من، فلسفه را دوست دارید.»

(بوریس) که‌برای بار دوم احساس کرد سرخ شده است گفت: «بله . »اواز صحبت کردن درباره چیزی که دوست میداشت، متنفر بود :دور ازحجب وحیابود. چنین احساس میکرد که (سرنو)بوئی ازاین‌موضوع برده‌بود وعمداخودرابی‌حجب وحیا نشان میداد. (سرنو) نگاه دقیق ونافذی‌باو انداخت وپرسید: «چرا؟»(بوریس) گفت: «نمیدانم.»

درست بود : او نمیدانست. معهذا به فلسفه خیلی علاقـه داشت و حتی از (کانت) خوشش میآمد .

(سرنو) لبخند زد وگفت :« لااقل، انسان فورا تشخیص میدهد که این علاقه عاقلانه نیست .»

(بـوریس) قیافه اعتراض‌آمیزی بخودگرفت و (سرنو) بسرعت افـزود : «شوخی میکنم . در واقع عقیده دارم که شما شانس‌آورده‌اید . مـن مثل همه‌کمی فلسفه خوانده‌ام . ولی کسی توانسته علاقه مـرا به فلسفه ازبین‌ببرد ... فکر می کنم (دولارو) مرا ازآن متنفر کرده : برای من خیلی قوی است. گاهی از او میخواستم مطالبی را برایم تشریح کند ولی بمحض آنکه شروع به دادن توضیحات میکـرد ،

دیگر چیزی نمی‌فهمیدم . حتی چنین بنظـرم میرسید که دیگر سوال خودم را هم نمی فهمم .»

(بوریس) از این لحن نیش‌دار ناراحت شد وشك برد که (سرنو) میخواهدبا حیله های خود اورا وادار به‌بدگوئی از ماتیو کند وسپس حرفهایش را برای ماتیو بازگو کند و از این موضوع لذت ببرد .

او سرنو را بخاطر اینکه تا باین حد بدجنس است تحسین کرد ولی غیرتش بجوش آمد و با لحن خشکی گفت : « ماتیو خیلی خوب تشریح میکند .»

این بار سرنو بخنده افتاد و بوریس لبانش راگزید . سرنو گفت: «دراین‌باره هیچ شکی ندارم . فقط ما دوستان قدیمی هستیم و تصور میکنم که او خصایص آموزشی‌اش را برای جوانان محفوظ نگاهداشته است . معمولا مریدانش راازمیان شاگردانش انتخاب میکند .»

بوریس گفت : «من مرید او نیستم .»

دانیل گفت«:بشما فکر نمیکردم. قیانه شما به مریدها نمیخورد . به هورتیگر فکر میکردم، جوان بلند قد بوری که سال قبل به هند وچین رفت. حتما در باره او چیز هائی شنیده اید: دو سال پیش بشدت مورد توجه ماتیو بود و همیشه با او دیده میشد . »

بوریس مجبور شد بپذیرد که این ضربه مؤثر واقع شده و در نتیجـه بیشتر سرنو را تحسین کرد ولی میل داشت مشتش را نثار اوکند . گفت: « ماتیو در باره او با من صحبت کرده است.» ازاین هورتیگر که ماتیو قبل‌ازاو شناخته بود، نفرت داشت .گاهی که بوریس برای دیدن ماتیو به کافه (دوم) میآمد ، ماتیو قیانه‌ای جدی بخود میگرفت و میگفت: «باید به هورتیگر نامه‌بنویسم .» سپس مدت زیادی دررؤیا فرو میرفت ومانندسربازی که به هم ولایتی خود نامه مینویسد، بدقت با قلمش‌روی یك صفحه کاغذ سفید چیز مینوشت . بوریس درکنار او به‌کار خودش می‌پرداخت ولی از او نفرت داشت. البته به هورتیگر حسادت نمیورزید . برعکس دلش‌بحال اومیسوخت و کمی از او متفر بود (بعلاوه بجز یك عکس که اورا پسری بلند قد ، بظاهر بدشانس با یك شلوارگلف نشان میداد و یك انشاء فلسفی کاملا احمقانه که

هنوز روی میزکار ماتیو ولوبود، چیزی از او نمیدانست). فقط بهیچوجه مایل نبود که بعدها ماتیو مانند هورتیگر با او رفتار کند. اگر میتوانست حدس بزندکه روزی ماتیو با حالتی جدی وگرفته به یك فیلسوف جوان میگفت: «آه! باید برای سرگین نامه بنویسم.» ترجیح میداد دیگر ماتیو را نبیند. این موضوع را قبول میکرد که ماتیو فقط مرحله‌ای در زندگی‌اش باشد ـ تازه این امر هم برایش دردناك بود ـ ولی نمیتوانست تحمل کند که مرحله‌ای درزندگی ماتیو باشد. سرنو ظاهرا جاخوش کرده بود. او با دو دست به میز تکیه داده وحالتی راحت وخونسرد گرفته بود. سرنو افزود: «غالباً ازاینکه در این زمینه این همه جاهلم افسوس میخورم. کسانی که فلسفه خوانده‌اند ظاهراً شادیهای بزرگی از آن بدست آورده‌اند.»

بوریس جواب نداد.

سرنو گفت: «من به یك مشوق احتیاج داشتم. یکنفر مانند شما... که خیلی پر نباشد ولی فلسفه را جدی تلقی کند.»

طوری خندید که گوئی فکر جالبی بذهنش خطور کرده است. افزود: «راستی جالب است اگر نزد شما درس بخوانم...»

بوریس با سوء ظن به اونگاه کرد. اینهم حتما یك حیله بود. بهیچوجه نمیتوانست خودرا درحال درس دادن به سرنو که حتما از او خیلی باهوش‌تر بود وقطعاً سئوالات متعدد پیچیده‌ای را مطرح میکرد، مجسم نماید. از فرط خجالت زبانش بند میآمد. با تسلیم توأم باخونسری فکر کرد که ساعت باید هشت وبیست وپنج دقیقه باشد. سرنو هنوز لبخند میزد، از فکرش بسیار خوشحال بنظر میرسید. ولی چشمان عجیبی داشت. بوریس بزحمت میتوانست به چهره او نگاه کند. سرنو گفت: «می‌دانید، من خیلی تنبل هستم. باید برمن مسلط شوید...»

بوریس نتوانست جلوی خنده خودرا بگیرد و صریحاً اعتراف کرد: «فکر میکنم بهیچوجه نمیتوانم...»

سرنو گفت: «حتماً میتوانید! مطمئنم که میتوانید.»

بوریس گفت: «ازشما خجالت میکشم.»

سرنوشانه هایش را بالا انداخت وگفت: «به!... راستی یك دقیقه فرصت

دارید ؟ میتوانیم یك لیوان مشروب در کافه(هارکور)، مقابل همین‌جا، بنوشیم‌واز نقشه مان صحبت کنیم .» نقشه «مان» ... یکی از کارگران کتابفروشی گاربور شروع به چیدن کتابها رویهم کرده بود و بوریس مضطربانه باو نگاه میکرد . معهذا مایـل بود با سرنو به کافه (هارکور) برود : سرنو آدم جالبی بودبعلاوه عجیب خوش‌قیافه بودِ وصحبت با او جالب بود زیرا انسان میبایست مولای درز ندهد . انسان همیشه چنین تصور میکرد که درمعرض خطر قرار دارد . بوریس لحظه ای بوسوسه افتاد. ولی حس وظیفه شناسی غلبه‌کرد و با صدائی که پشیمانی آنرا منقطع کرده بود ، گفت: «ولی من نسبتاً عجله دارم .»

قیافه سرنو تغییر کرد . گفت: «بسیارخوب . نمیخواهم مزاحم شما شوم . از اینکه وقت شما را زیاد گرفتم معذرت میخواهم . خوب. خدا حافظ و سلام مرا به ماتیو برسانید .»

او ناگهان‌چرخی‌زد ورفت. بوریس با ناراحتی‌فکر کرد: «آیا باو بی‌احترامی کرده‌ام؟»با نگاهی مضطرب شانه های پهن سرنو را که در بولوار «سن ـ میشل» بالا میرفت ، دنبال‌کرد . وسپس ناگهان فکر کرد که دیگر نباید یـك دقیقه وقت را از دست بدهد .

۱۰

ساعت کوچك دیواری ده ضربه نواخت . خانم (دوفه) ظاهراً صدای آن را نشنید. او نگاه خودرا دقیقاً به (دانیل) دوخته بود. ولی چشمانش صورتی شده بود. (دانیل) فکر کرد: « بزودی از اینجا خواهد رفت. »

خانم (دوفه) با حالتی تصنعی باو لبخند میزد ، ولی بادهای ملایمی از میان لبهای نیمه بازش بیرون میامد: در زیرلبخندش خمیازه می کشید .

خانم (دوفه) گفت : « خوب بچه‌ها ، من میروم بخوابم! (دانیل) ، نگذارید (مارسل) زیاد بیدار بماند. روی شما حساب میکنم . اگر دیر بخوابد تا ظهر بیدار نخواهد شد . »

از جا بلند شد و با دست کوچك چابکش ضربه‌ای به‌شانه (مارسل) نواخت. (مارسل) روی تخت نشسته بود. خانم (دوفه) در حالیکه از میان دندانهای چفت شده‌اش صحبت مـی کرد ، گفت :« میشنوی دخترم ، تو دیر میخوابی وتا ظهر در رختخواب هستی. داری پیه می آوری .»

(دانیل)گفت: « قسم میخورم قبل از نیمه شب از اینجا بروم.»

(مارسل) لبخندی زد وگفت: « اگرمن بخواهم. »

(دانیل)سرش رابطرف‌خانم (دوفه)گرداند و درحالیکه وانمود میکرددر بن‌بست قرار گرفته است، گفت: «چکار میتوانم بکنم؟ ».

خانم (دوفه) گفت: «در هر حال، عاقل باشید. از آب نباتهای خوشمزه‌ای که برایم آوردید متشکرم.»

او با حرکتی که اندکی جنبه تهدید داشت جعبه آب نبات را که دور آن روبان پیچیده بودند، تا ارتفاع چشمانش بلند کرد و افزود: «شما خیلی مهربان هستید، مرا لوس می کنید: بالاخره دعوایتان خواهم کرد!»

(دانیل) با صدای عمیقی گفت: «اگر از این آب نباتها خوشتان بیاید، بی نهایت خوشحال خواهم شد.»

او سرش را روی دست خانم (دوفه) خم کرد و آنرا بوسید. دست خانم (دوفه) از نزدیك پرچین و چروك بود.

خانم (دوفه) که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: (چه ملك مقربی!) سپس در حالیکه پیشانی (مارسل) را میبوسید افزود: «خوب، باید بروم.»

(مارسل) دستش را دور کمر او انداخت و لحظه‌ای او را نزدیك خودش نگاه داشت. خانم (دوفه) گیسوان او را نوازش کرد و با چابکی خود را کنار کشید.

(مارسل) گفت: «چند لحظه دیگر میآیم رختخوابت را مرتب کنم.»

ـ «نه، نه، دختربد، ترا با ملك مقربت تنها میگذارم.»

او با چابکی یك دختر کوچك از آنجا رفت و (دانیل) با نگاه سردی پشت لاغر او را دنبال کرد: تصور کرده بود که او هرگز از آنجا نخواهد رفت. در بسته شد، ولی (دانیل) احساس آرامش نکرد: همیشه کمی میترسید با (مارسل) تنها باشد. سرش را بطرف (مارسل) برگرداند و دید که (مارسل) لبخندزنان به‌او نگاه میکند.

پرسید: «برای چه لبخند میزنید؟»

(مارسل) گفت: «هروقت شمارا باماما می‌بینم برایم جالب است. ای ملك مقرب بیچاره من، شما چقدر فریبنده هستید. این شرم آور است، نمیتوانید از فریفتن دیگران خودداری کنید.»

(مارسل) بانوعی مهربانی آمیخته باتملك باو نگاه میکرد وازاینکه تمام وجود

اورا در مالکیت خود داشت، راضی بنظرمیرسید.

(دانیل) با بغض و کینه فکر کرد: «ماسك حاملگی را بچهره دارد.» ازاینکه اینقدر خوشحال بنظر میرسید، از او دلگیر بود. هروقت میخواست وارد این قبیل گفتگو ها که با صدای کوتاه انجام می‌گرفت و در درونش ادامه می‌یافت گردد، اندکی مضطرب میشد. سینه‌اش را صاف کرد و فکر کرد: «بزودی مبتلا به آسم خواهم شد.» (مارسل) بوی غلیظ غمناکی بود که روی تخت کپه شده بود و با کوچکترین حرکت پرپرمی‌شد. از روی تخت بلند شد و گفت: «میخواهم چیزی را بشما نشان دهم.» رفت وعکسی را از روی طاقچه برداشت و درحالیکه آنرا به (دانیل) میدادگفت: «شما که همیشه میخواستید بدانید در جوانی چطوربوده‌ام...»

(دانیل)عکس راگرفت: عکس (مارسل)درهیجده سالگی‌بود. روی عکس، (مارسل) به‌یك دختر هم جنس‌باز شباهت داشت، دهانش وپشت چشمانش خشن بود، گوشت‌بدنش مانندهمیشه شل بود وچنین بنظرمیرسد که لباس‌گشادی‌بتن داشت. ولی روی عکس‌لاغر بود. (دانیل) سرش رابلندکرد و متوجه نگاه مضطرب(مارسل) شد. با احتیاط گفت: «خیلی جذاب بوده‌اید ولی چندان تغیرنکرده‌اید.»

(مارسل) خندید وگفت: «ای متملق، خوب میدانید که تغییرکرده‌ام. مواظب باشید، دیگربا مادرم طرف نیستید.»

سپس افزود: «ولی دختربچه نسبتاً زیبائی بوده‌ام، اینطورنیست؟»

(دانیل)گفت: «ازقیافه فعلی شما بیشتر خوشم میاید. در روی عکس چیزی حاکی از ضعف و سستی روی لبانتان نقش بسته ولی اکنون خیلی جالب‌تر بنظر میرسید.»(مارسل) با حالتی گرفته گفت:«انسان‌هرگز نمیداند که‌چه‌موقع جدی‌هستید.» اما براحتی دیده میشد که ازحرفهای تملق‌آمیز(دانیل) خوشش آمده است.

بدنش را اندکی بلندکرد و نگاه سریعی بطرف آینه انداخت. (دانیل) ازاین حرکت ناشیانه و بی‌شرمانه ناراحت شد: در اداهای زنانه او چیزساده و بچگانه و بدون سوء نظری وجود داشت که با چهره‌اش که او را زن دردمندی نشان میداد، مطابقت نمیکرد.

(دانیل) به‌او لبخند زد . (مارسل) گفت : « منهم از شما می‌پرسم که چرا لبخند میزنید.»

ـ «چون شما برای اینکه خودتان رادر آینه نگاه کنید، مانند دختران کوچك رفتار کردید. وقتی تصادفاً به‌سروضع خودتان میرسید، انسان بشدت تحت تاثیرقرار می گیرد.»

(مارسل) چهره‌اش صورتی شد، پا بزمین کوبید وگفت : « نمیتوانی از تملق گوئی دست بکشی؟» هردو خندیدند و (دانیل) در حالیکه جرأت زیادی پیدا نکرده بود فکر کرد: «شروع شد.» زمینه کاملا مساعد بود ولی (دانیل) خود را توخالی و سست حس میکرد. برای‌اینکه بخود قوت قلب دهدبه (ماتیو) فکر کرد واز بازیافتن تنفر دست نخورده‌اش خشنود شد. (ماتیو) یك استخوان صاف وخشك بود. انسان میتوانست باو نفرت ورزد ولی نمیتوانست به (مارسل) نفرت بورزد .

(دانیل) گفت: «(مارسل)، بمن نگاه کنید.»

سینه‌اش را جلوداده بود و باحالتی ناراحت به (مارسل) نگاه میکرد.

(مارسل) گفت:« بفرمائید. »

زن جوان بنوبه خود به (دانیل) نگاه کرد ولی در سرش تشنجات خشکی احساس میکرد: بزحمت میتوانست نگاه یك مرد را تحمل کند.

(دانیل) گفت: « شما خسته بنظرمیرسید.»

(مارسل) گفت: «کمی ناراحت هستم. از گرمای هوا است.»

(دانیل) کمی بیشترخم شد و بالحنی ملامت آمیز گفت: «خیلی خسته‌اید ! وقتی مادرتان سفرخود را به‌رم تعریف میکرد، به‌شما نگاه میکردم: خیلی ناراحت وعصبی بنظر میرسیدید...» (مارسل) درحالیکه میخندید حرف اوراقطع کرد وگفت: «گوش کنید (دانیل)، این سومین باری است که مادرم سفرش را برایتان تعریف میکند. و شما هر دفعه با همان شور و حرارت به سخنانش گوش میدهید . باید اقرار کنم که ازاین موضوع اندکی ناراحت هستم ونمیدانم دراین لحظات شماچه افکاری را درسر می‌پرورانید.»

(دانیل) گفت: «مادرتان جالب توجه است. داستانها اورا میدانم، ولی دوست دارم آنهارادوباره برایم تعریف کند، حرکات کوچکی انجام میدهد که جالب است.»
او گردن خود را تکان داد و (مارسل) بخنده افتاد: (دانیل) وقتی میخواست، حرکات اشخاص را بخوبی تقلید می کرد. ولی (دانیل) نگاه ملامت آمیز به او انداخت و (مارسل) درزیراین نگاه خود را جمع جور کرد و به‌او گفت: «امشب شما حالت جالبی دارید. شما را چه میشود؟»

(دانیل) برای جواب دادن عجله‌ای نکرد. سکوت سنگینی بر آنها حکمفرما بود، اطاق به یك کوره واقعی میماند. (مارسل) با ناراحتی لبخند خفیفی زد که بلافاصله روی لبانش محو گردید. (دانیل) از این وضع غرق لذت بود. گفت:

«(مارسل)، نمی‌بایست به‌شما می گفتم...»

(مارسل) عقب رفت و گفت: «چه؟ چه؟ چه شده است؟»

- «آیا از (ماتیو) دلگیر نیستید؟»

(مارسل) رنگ از رویش پرید و گفت: «او... اوه! او... او قسم خوده بود که بشما چیزی نخواهد گفت.»

- «(مارسل) شما میخواستید این موضوع بسیارمهم‌راازمن‌مخفی دارید! پس من دیگر دوست شما نیستم؟»

(مارسل) برخود لرزید و گفت: «موضوع کثیفی است!».

وضع کاملا بدلخواه (دانیل) درآمده بود! دیگرمسئله ملك مقرب یاعکسهای جوانی در میان نبود. (مارسل) نقاب خندان و محترم خود را از دست داده بود. با دست عرق پیشانی‌اش را پاك کرد و بآرامی گفت: «نه، نه، کثیف نیست.»

(مارسل) با حرکت سریع آرنج و بازوی خود، هوای گرم هوای اطاق را شکافت و گفت: «از من متنفرهستید.»

(دانیل) با صدای نازك خندید و گفت: «متنفر؟ از شما؟ (مارسل)، ممکن نیست، من ازشما متنفرشوم.»

(مارسل) جوابی نداد. با حالتی محزون سرش را پائین انداخته بود. سرانجام

گفت: «نمیخواستم.» آنها سکوت کردند. اکنون وابستگی جدیدی میان آنها بوجود آمده بود.

(دانیل) پرسید: «آیا (ماتیو) را بعد از اینکه مرا ترك کرد، دیده‌اید؟»

(مارسل) با لحن تندی گفت: «در حوالی ساعت یك بمن تلفن زد.»

(مارسل) دوباره برخود مسلط شده و سخت‌گردیده بود. او حالت دفاعی بخودگرفته و درحالیکه راست نشسته بود. رنج می کشید.

(دانیل) پرسید: «آیا بشما گفت که حاضر نشدم باو پول قرض بدهم؟»

ـ «بمن گفت شما پول نداشتید.»

(مارسل) با تعجب پرسید: «پول داشتید؟»

پول‌داشتم، ولی نمیخواستم باوقرض‌بدهم. یعنی‌مایل بودم قبلاشما راببینم.»

(دانیل) لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود: «(مارسل) آیا میبایست به‌او قرض میدادم؟»

(مارسل) با ناراحتی گفت: «درست نمی‌دانم. باید خودتان تشخیص دهید.»

ـ «من پول کافی در اختیار دارم. پانزده هزارفرانك در جیبم است ومیتوانم بدون کوچکترین ناراحتی مبلغ مورد نظررا به‌او بدهم.»

(مارسل) گفت: «در اینصورت باید به‌ما قرض بدهید (دانیل) عزیز.»

سکوتی برقرار شد. (مارسل) به‌ملافه تخت چنگ میزد وقلبش می‌طپید.

(دانیل) گفت: «شما منظورم را درك نمیکنید: مقصودم اینست: آیا ازته قلب میخواهید باو پول قرض بدهم؟»

مارسل سرش را بلند کرد، با تعجب نگاهی باوانداخت و گفت: «دانیل، حالت عجیبی دارید. حتماً فکری درسر می‌پرورانید.»

ـ «راستش اینست که فقط میخواستم بدانم آیا (ماتیو) قبلا با شما مشورت کرده بود.»

مارسل با لبخند خفیفی گفت: «البته. ولی ما باهم زیاد مشورت نمی کنیم. خودتان می‌دانید چطور هستیم: یکی میگوید: فلان‌کار را خواهیم کرد، و دیگری

اگرموافق نباشد اعتراض می کند.»

دانیل گفت : « میدانم ماتیو چقدر برای عقاید شما احترام قائل است . ولی صحنه را خیلی خوب مجسم می کنم : تمام عصر فکر مرا آزار می‌داد . حتماً طبق معمول پشتش را خم کرده و درحالیکه آب دهانش را فرومیداده گفته است: « خوب، باید ازوسائل بزرگ استفاده کرد.» او کوچکترین تردیدی بخود راه نداده، وبعلاوه نمیتوانسته تردیدی داشته باشد . فقط ... آیا شما در اتخاذ تصمیم اندکی عجله نکرده‌اید ؟ حتماً خودتان هم نمی‌دانستند که چه می‌خواهید. »

سرش را بطرف مارسل خم کرد و افزود: «آیا واقعاً اینطورنبوده است؟»

مارسل به‌او نگاه نمی کرد . سرش را بطرف دستشوئی گردانده بود و دانیل فقط نیمرخش را میدید. حالت گرفته‌ای داشت. گفت: « تقریباًهمینطور است.»

درحالیکه بشدت سرخ شده بود افزود: «اوه! دیگردراین باره حرف نزنیم. دانیل، خواهش می کنم! از این موضوع بهیچ وجه خوشم نمیاید.»

دانیل همچنان او را نگاه می کرد. فکر کرد: « به‌التهاب افتاده.» ولی درست نمیدانست از اینکه او را تحقیر کرده لذت میبرد. یا از اینکه خودش را با اوتحقیر کرده است .

باخودگفت: « اینکار از آنچه فکرمیکردم مشکل‌ترخواهد بود .»

گفت: « مارسل، ناراحت نشوید خواهش میکنم : میدانم حرف زدن درباره این موضوع چقدر برایتان ناراحت‌کننده است...»

مارسل گفت : « بخصوص وقتی با شما حرف میزنم . دانیل شما واقعا آدم دیگری هستید. »

دانیل فکر کرد: « برشیطان لعنت، من درنظر او مظهر پاکی هستم! »

مارسل دوباره برخود لرزید، بازوانش را به‌سینه‌اش فشرد وگفت : « دیگر جرأت نمیکنم به‌شما نگاه‌کنم. اگرشما را متنفر نکرده باشم ، بنظر میرسد که شما را از دست داده‌ام. »

دانیل با مرارت گفت: « می‌دانم. یك ملك مقرب خیلی زود رم میکند. گوش

کنید مارسل، دیگروادارم نکنید این نقش مسخره را بازی کنم. هیچ شباهتی به‌یك ملك مقرب ندارم. فقط دوست شما هستم، بهترین دوست شما.»

آنگاه بالحنی محکمی افزود: «وچون میتوانم به‌شما کمك کنم، باید عقیده خود را ابراز دارم. مارسل، آیا واقعاً اطمینان دارید که بچه نمیخواهید؟»

لرزش شدیدی سراپای مارسل را فراگرفت. ولی زن جوان بلافاصله برخود مسلط شدوسرش رابطرف دانیل برگرداند. چهره‌اش کاملا سرخ بود. ولی بدون اینکه دلگیر شده باشد، با حالتی آمیخته با وحشت وتسلیم به‌او نگاه میکرد.

دانیل فکر کرد: «کاملا مأیوس شده است.» آنگاه گفت: «کافی است فقط بخودتان اطمینان داشته باشید تا ماتیوفردا صبح پول را دریافت دارد.»

تا حدی میل داشت که مارسل بگوید: «من بخودم اطمینان دارم.» در این صورت پول را برای (ماتیو) میفرستاد و دیگر حرفی نداشت. ولی مارسل چیزی نمی‌گفت، سرش را بطرف او برگردانده بود. و بنظر میرسید که انتظار می کشد. میبایست بازی را تا آخر ادامه داد. دانیل بانفرت فکر کرد: «عجب! از حالتش چنین برمیاید که واقعا ازمن قدرشناسی میکند!» درست مثل (مالوینا) پس از اینکه کتك خورده بود.

مارسل گفت: «شما! شما اینطور پیش خودتان فکر کردید! و او ... دانیل، شما تنها کسی در دنیا هستید که بمن توجه دارید.»

دانیل از جا بلند، نزدیك مارسل آمد، کنار او نشست و دستش راگرفت. یك دست سست و تب‌آلود که به‌یك راز میماند: بدون اینکه حرفی بزند آنر در دست خود نگاه داشت. مارسل ظاهراً بااشکهایش مبارزه میکرد، به‌زانوانش مینگریست.

ـ «مارسل، آیا برایتان مهم نیست که بچه را از بین ببرید؟»

مارسل بالحن خسته‌ای گفت: «بجزاین چکار میشود کرد؟»

دانیل فکر کرد: «من پیروز شدم.» ولی هیچگونه لذتی احساس نکرد. از گرما نفسش تنك شده بود. از نزدیك، مارسل کمی بومیداد. حاضر بود در این‌بار قسم بخورد. نا محسوس بود و میتوان گفت که واقعا یك بو نبود ولی چنین بنظر

میرسید که‌هوای اطرافش را آلوده می کرد. بعلاوه، دست او که دردستش بود عرق میکرد. خود را مجبور کرد آنرا محکمتر بفشارد تا تمام آب آنرا بگیرد.

با صدای نسبتاً خشکی گفت: « نمیدانم چکار میشود کرد. بعداً دراین باره فکرخواهیم کرد. در این لحظه فقط به‌شمافکرمی کنم. این بچه‌همانطور که ممکن‌است فاجعه‌ای به‌باربیاورد. ممکن‌است شانسی نیزمحسوب‌شود. مارسل، باید دراین مورد خیلی خوب فکر کنی تا بعداً ازتصمیمت ناراحت نشوی وخودت را متهم نکنی.»

مارسل گفت: « بله، بله...»

با حالتی عاری‌ازسوء ظن که‌جوانش می کرد، به‌خلاء مینگریست: دانیل به‌دختر دانشجوی جوانی که روی عکس دیده بود فکرمیکرد. باخودگفت: «درست است! او جوان بوده است...» ولی روی این چهره بی‌حالت، حتی انعکاسات جوانی هم تحرکی نداشت. ناگهان دست مارسل را رها کرد و از او کمی دور شد. با لحن تشویق آمیزی دوباره گفت: « فکر کنید. آیا واقعاً مطمئن هستید؟»

مارسل گفت: «نمیدانم.»

ازجا بلند شد و افزود: « ببخشید، بایدبروم تختخواب مامان را مرتب کنم.»

دانیل بدون اینکه حرفی بزند سرفرودآورد: طبق عادت بود. وقتی در بسته شد فکر کرد: « من پیروز شده‌ام! » دستهایش را با دستمال پاك کرد، سپس بسرعت بلند شد و کشوی میزکنار تخت راگشود: گاهی نامه‌های جالبی در آن پیدا می‌شد، نامه‌های کوتاهی از ماتیو که کاملا به‌نامه های میان زن و شوهر شبیه بود و یا نامه های طولانی و پر از شکایت (آندره) که از زندگی‌اش راضی نبود. کشو خالی بود. دانیل دوباره روی مبل نشست و فکر کرد: « من پیروز شده‌ام. خیلی دلش میخواهد بچه‌دار شود. »

از اینکه تنهابود، خوشحال‌بود، میتوانست‌دوباره نفرت‌ازدست رفته‌را درون خود جمع کند. باخودگفت: « حاضرم قسم بخورم که با او ازدواج خواهد کرد. بعلاوه خیلی پستی بخرج داده وحتی عقیده مارسل را هم نپرسیده است.»

خنده خشکی کرد وافزود: « بیخود بخودت زحمت نده. احتیاجی نیست

که بواسطه علل منطقی از او متنفرشوم : بدون دلیل هم از عهده اینکار برمیآیم . »

مارسل باچهره‌ای پریشان به‌اطاق‌بازگشت وباصدای نازکی گفت: «برفرض هم که دلم بچه بخواهد چکار میتوانم بکنم ؟ نه میتوانم به تنهائی از عهده مخارج بچه بر آیم ونه او بامن ازدواج می کند، اینطور نیست؟»

دانیل بـه علامت تعجب ابروانش را بالا انداخت و پرسید : « چرا ؟ چرا نمیتواند باشما ازدواج کند؟».

مارسل با بهت و حیرت باو نگاه کرد ، سپس به‌خنده افتاد وگفت: « دانیل ! شما که خودتان خوب میدانید ما چطور هستیم ! »

دانیل گفت: « بهیچوجه نمیدانم . فقط یك چیز را میدانم : اگردلش بخواهد میتواندمثل همه اقدامات لازم را بعمل آورد و تا یکماه دیگر با شما ازدواج کند. آیا خود شما تصمیم گرفته‌اید هرگز ازدواج نکنید؟» .

ـ« بهیچوجه‌مایل نیستم برخلاف میلش بامن ازدواج کند.»

ـ « این یك جواب نیست.»

مارسل اندکی آرام شد . او خندید و دانیل پی‌برد که از راه غلطی وارد شده است .

مارسل گفت: « واقعاً برایم هیچ فرقی نمیکندکه مرا خانم (دولارو) بنامند. »

دانیل بسرعت گفت: « در این مورد منهم کاملا اطمینان دارم. منظور این بود که اگرتنها راه نگاه داشتن بچه...»

مارسل منقلب شد وگفت: «ولی... من‌هرگزاوضاع رااینطوردرنظرنگرفته‌ام.»

حتماً درست بود.خیلی مشکل بودکه وضع را بی‌پرده برایش تشریح نماید.

مارسل افزود : « این ... این چیزی است که خود بخود مورد قبول ما قرار داشت: ازدواج یك بندگی است وهیچیك از ما خواستار آن نیست.»

ـ « ولی بچه را میخواهید، اینطورنیست؟»

مارسل جوابی‌نداد.لحظه پراهمیت فرارسیده‌بود. دانیل بالحن خشنی دوباره پرسید: « اینطورنیست؟ بچه را میخواهید؟ »

مارسل بایك دست به بالش تکیه داده و دست دیگرش را روی ران هایش نهاده بود. این دستش را اندکی بالا آورد و آنرا روی شکمش قرارداد، گوئی دلش درد می کرد. این حرکت درعین حال وقیحانه و مسحور کننده بود. بآرامی گفت: « بله. بچه را میخواهم. »

پیروزی. دانیل ساکت شد. نمیتوانست نگاه خودرا از این شکم بردارد. بدن‌دشمن. بدن پیه‌دار ومتغذی، مخزن خوراکی. فکر کرد که ماتیو از آن خوشش آمده بود و چشمانش از رضایت برق زد: مثل این بود که از هم اکنون تا حدی انتقام خود راگرفته است. دست قهوه‌ای و مزین به‌انگشتر به‌ابریشم چنگ میزد و به این شکم فشار می آورد. این زن حامله پریشان فکر در درون خود چه احساس می کرد؟ دانیل دلش میخواست جای او بود.

مارسل با صدای گنگی گفت: « دانیل، شما مرا راحت کردید. نمی‌توانستم این موضوع را به کسی بگویم، خود راگناهکارحس میکردم.»

نگاه اضطراب آمیزی به‌دانیل انداخت وافزود: «آیاگناهکارنیستم؟»

(دانیل) خندید و گفت: « گناهکار؟ آیا احساسات و احتیاجات طبیعی گناه محسوب می‌شود؟»

– « نه، منظورم اینست کـه در برابر ماتیو گناهکارم. زیرا قراردادمان را نقض کرده‌ام.»

– « باید با او صریحاً حرف بزنید، همین و بس.»

مارسل جوابی‌نداد. بنظرمیرسید که فکرمیکند. ناگهان باشور وحرارت گفت: « اوه! اگر یك بچه داشتم، قسم میخورم که نخواهم گذاشت زندگی‌اش را مثل خودم‌تلف کند.»

– «شما زندگی‌تان را تلف نکرده‌اید.»

– «چرا!»

– « نه مارسل. هنوز نه.»

– « چرا! من هیچ کاری نکرده‌ام و هیچکس بمن احتیاج ندارد.»

دانیل جواب نداد: درست بود .

مارسل افزود: «ماتیو به‌من احتیاج ندارد. اگر بمیرم او عمیقاً ناراحت نمیشود. شما هم همینطور دانیل. شما بهترین وارزنده‌ترین دوستی هستید که در جهان دارم. ولی بمن احتیاجی ندارید. برعکس من بشما احتیاج دارم.»

جواب دادن؟ اعتراض کردن؟ می‌بایست احتیاط کرد: مارسل در یك حالت بحرانی قرار داشت و همه چیز را با بدبینی درنظر می‌گرفت. دانیل بدون این که حرفی بزند دست اورا گرفت و بطور پرمعنائی فشرد.

مارسل افزود: « یك بچه، یك بچه، بله، او بمن احتیاج خواهد داشت.»

دانیل دست اورا نوازش کرد و گفت: «باید همه این حرفها را به‌ماتیو بزنی.»

— « نمیتوانم »

— « چرا؟»

— « زبانم بند میاید. باید او حرف راشروع کند.»

— « ولی خوب میدانید که او هرگز در این مورد سرحرف را باز نخواهد کرد: به‌آن فکر نمیکند. »

— « چرا فکر نمیکند؟ شما که خوب فکر کردید.»

— « نمیدانم . »

— « دراینصورت وضع بهمین صورت باقی خواهد ماند. شما پول به‌ما قرض خواهید داد و من نزدیك پزشك خواهم رفت.»

دانیل ناگهان فریاد زد: «نمیتوانید، نمیتوانید!»

او بلافاصله ساکت شد و با سوء ظن به‌مارسل نگاه کرد: از فرط هیجان این فریاد احمقانه راکشیده بود. این فکر را منجمد کرد، ازاینکه کنترل خود را ازدست دهد متنفر بود. لبانش را بدندان گزید، یکی از ابروانش رابالا برد وبه‌چشمانش حالت استهزاء آمیزی بخشید. دفاع بیهوده. میبایست مارسل را نمیدید: مارسل پشتش را خم کرده بود و دستهایش در امتداد کپلهایش آویزان بود. فرسوده و منفی انتظار میکشید، بهمین صورت تاآخرعمر، سالها انتظار خواهد کشید .

دانیل فکر کرد: «آخرین امیدش!» چندی پیش برای خودش هم همین فکر راکرده بود. بین سی و چهل سالگی، افرادآخرین امید خود را ببازی میگذارند. مارسل بزودی بازی راآغاز میکرد و بازنده میشد. درچند روز، بجز یك فلاکت بزرگ چیز دیگری نخواهد بود. میبایست جلوی چنین چیزی راگرفت.

دانیل‌گفت: «چطور است خود من در این باره با ماتیو صحبت‌کنم؟»

ترحم عظیم وکثیفی سراپایش را فراگرفته بود. او هیچگونه علاقه‌ای به مارسل نداشت و از خودش عمیقا متنفر بود، ولی ترحم درآنجا بود و در برابر آن نمیتوانست ایستادگی کند. حاضر بود برای آزادکردن خود دست به هرکاری بزند.

مارسل سرش را بلندکرد. از حالتش برمیامد که تصور میکند دانیل دیوانه شده است. گفت: «با اوحرف بزنید؟ شما؟ دانیل! چه فکری درسردارید؟»

- «میتوانیم باو بگوئیم... که تصادفاً به شما برخورده‌ام...»

-«درکجا؟من‌هرگزازخانه خارج نمیشوم. حتی‌اگرقبول‌کنیم که بیرون‌آمده‌ام وشمارا را دیده‌ام، چطورمیتوانم باوبگویم که بدون مقدمه تمام این چیزهارا با شما درمیان‌گذاشته‌ام؟»

- «البته، البته غیرممکن است.»

مارسل دستش روی زانوی دانیل‌گذاشت وگفت: «دانیل، خواهش میکنم در این کار دخالت‌نکنید. ازماتیو عصبانی هستم نمیبایست‌این موضوع رابشمامیگفت..»

ولی دانیل که فکرخودرادنبال‌میکرد، گفت: «گوش کنیدمارسل. شمانمیدانید که‌چکارخواهیم کرد. فقط باید حقیقت‌راباوبگوئیم. باوخواهم‌گفت: ازاینکه موضوع کوچکی راازتو مخفی داشته‌ایم، معذرت میخواهم: من ومارسل‌گاهگاهی‌همدیگر را می‌بینیم واین موضوع را تاکنون ازتوپنهان داشته‌ایم.»

مارسل بالحن تضرع آمیزی‌گفت: «دانیل! نباید چنین کاری بکنی. نمیخواهم ازمن حرف بزنی. بهیچوجه حاضر نیستم ازاوتقاضائی‌بکنم. باید خودش میفهمید.»

بالحن مهربانی افزود: «وبعلاوه اگرخودم موضوع‌را باونگویم، مرانخواهد بخشید. ماهمیشه همه چیزرا برای یکدیگرتعریف میکنیم.»

دانیل فکر کرد: «خیلی ساده‌لوح است.» ولی میل نداشت بخندد.

او گفت: «ولی بنام شما صحبت نخواهم کرد. باو خواهم گفت شمارا دیده‌ام وخیلی ناراحت بنظرمیرسیدید ووضع شاید آنطور که او فکرمیکند ساده نباشد. همه این حرفها را ازطرف خود خواهم زد.»

مارسل باسماجت گفت: «نمیخواهم. نمیخواهم.»

دانیل با ولع به شانه‌ها و گردن اونگاه میکرد. ازاین سماجت احمقانه عصبانی شده بود. میخواست آن را درهم بشکند. هوس شدید وپستی فکراورا آزارمیداد: تجاوز به‌این وجدان وتحقیرشدن با آن. ولی این یك نوع سادیسم نبود: کور کورانه‌تر مرطوبتر وجسمانی‌تربود، نیکو کاری بود.

– «بایداین کارراکرد مارسل. مارسل، بمن نگاه کنید.»

اودستهایش را روی شانه‌های مارسل گذاشت وانگشتانش درکره ولرم فرو رفت. گفت: «اگرباوحرف نزنم، شما هرگزچیزی باو نخواهید گفت و.. کار از کارخواهدگذشت وبالاخره ازاومتنفرخواهیدشد.»

مارسل جوابی نداد. ولی دانیل ازحالت مردداودریافت که داردتسلیم میشود. مارسل بازهم گفت: «من نمیخواهم.»

دانیل اورا رها کرد وباعصبانیت گفت: «اگرنگذارید این کاررا بکنم، تامدت زیادی ازشمادلگیر خواهم بود با دست خودتان زندگی تان را تباه خواهید کرد.»

مارسل درحالیکه نوك پایش را روی پا تختی میمالیدگفت: «باید همه چیز را بطورسربسته‌باو گفت.. وفقط توجهش رابیدار کرد..»

دانیل گفت: «البته.»

فکر کرد: «روی این موضوع حساب کن.»

مارسل باناراحتی گفت: «غیرممکن است.»

– «این چه حرفی است، داشتید سرعقل می‌آمدید.. چرا غیرممکن است؟»

– «مجبورخواهید شد به اوبگوئیدکه ما گاهگاهی همدیگررا می‌بینیم.»

دانیل درحالیکه حوصله‌اش سررفته بودگفت: «خوب بله. قبلاً که بشما گفتم. ولی

اورا خوب میشناسم، ازاین موضوع ناراحت نخواهدشد، فقط برای حفظ ظاهر کمی عصبانی خواهد شد وچون خودش راگناهکارحس خواهدکرد، ازاینکه خواهد توانست درباره چیزی ازشما ایرادبگیرد، خیلی خوشحال خواهد گردید. بعلاوه باو خواهم گفت که فقط چندماه است که ما همدیگررا می‌بینیم وبندرت با هم ملاقات میکنیم. بهرحال بالاخره روزی مجبورمیشدیم این موضوع را باوبگوئیم.»

- «بله.»

ولی او کاملا قانع نشده بود. باندامتی عمیق گفت:«این تنهارازمن بود. گوش کنید دانیل ،این تنها سرزندگی خصوصی من بود، بجزآن چیزدیگری ندارم.»

با تنفرافزود: «فقط چیزی راکه ازاومخفی میدارم، متعلق بمن است.»

- «باید سعی کنید. بخاطربچه.»

مارسل بزودی تسلیم میشد، دانیل کاری بجزصبرکردن نداشت. مارسل به زودی میلغزید و بوسیله وزن بدن خودش بسوی تسلیم واطلاعت کشیده میشد. یك لحظه دیگر کاملا ازهم پاشیده میگردید وبدون اینکه بتواند ازخود دفاع کند، به او میگفت: «من دردست شما هستم، هرکاری را میخواهید،بکنید.» اودانیل رامسحور کرده بود. دانیل دیگرنمیدانست این آتشی که دردرونش زبانه میکشد خوبی است یابدی. خوبی وبدی، خوبی آنها وبدی او. دیگربرایش فرقی نمیکرد. فقط این‌زن وجودداشت واین انتقال احساسات نفرت‌انگیزوسرسام‌آوراست.

مارسل دستهایش روی‌گیسوانش کشیدوباناراحتی‌گفت: «خوب،سعی‌می کنیم درهرحال اینهم نوعی آزمایش خواهد بود.»

دانیل پرسید: «یك آزمایش؟ میخواهید ماتیورا مورد آزمایش قراردهید؟»

- «بله.»

- «میتوانید فکرکنیدکه اوبی تفاوت خواهد ماند وبعجله نزد شما نخواهد آمد تانظرتان را جویا شود؟»

- «نمیدانم.»

سپس بالحن خشکی افزود: « احتیاج دارم برایش احترام قائل باشم. »

قلب دانیل بشدت بـه طپش افتاد ! پرسید : « آیا دیگر برایش احترام قائل نیستید؟» .

- « چرا ... ولی از دیشب دیگر باو اعتماد ندارم . او... حق با شماست : او بیش از اندازه بی‌توجه بوده است . بهیچوجه به‌من فکر نکرده است . بعلاوه تلفنی که امروز بمن زد، خیلی مسخره بود. او... »

بشدت سرخ شده افزود: « اوتصورمی کرد که وظیفه دارد بمن بگوید دوستم دارد . وقتی گوشی را گذاشت ، بوی بی‌وجـدانی بمشام میرسید . نمیتوانم به‌شما بگویم این امرچه اثری درمن باقی گذاشت! اگرروزی برای او احترام قائل‌نباشم: ولی حتی نمیتوانم باین موضوع فکر کنم. وقتی درباره چیزی از او دلگیرمیشوم، بینهایت رنج میبرم. آه! اگرفردا سعی کند مراکمی بحرف آورد ، اگرفقط یکبار از من بپرسد: « چه فکری در سرداری»... ساکت شد و سرش را بعلامت غم و اندوه تکان داد .

دانیل گفت : « با او حرف خواهم زد. وقتی از اینجا بیرون رفتم ، سری به خانه‌اش میزنم و نامه‌ای برایش میگذارم . وعده ملاقات را برای فردا تعیین میکنم . »

آنهـا سکوت کردند . دانیل به گفتگوی فردا فکر کرد : ظاهرا این گفتگو بسیار شدید و خشن خواهد بود و این ترحم کثیف را در وجود او از بین خواهد برد .

مارسل گفت: « دانیل، دانیل عزیز.»

دانیل سرش را بلند کرد و متوجه نگاه اوشد. نگاه سنگین و پرمعنائی بود که لبریز از قدر شناسی جنسی بود و به‌نگاه زن پس از کامروائی جنسی میماند. دانیل چشمانش را بست: میان آنها چیزیَ قویتر از عشق وجود داشت. مارسل روح خود را باز کرده بود، دانیل وارد آن‌شده بود و دیگر یکی شده بودند .

مارسل دوباره گفت: «دانیل!».

دانیل چشمانش را باز کرد و با ناراحتی سرفه کرد. آسم داشت. دست مارسل راگرفت و درحالیکه نفسش را درسینه حبس کرده بود، بوسه طویلی از آن‌گرفت. دربالای سرش، مارسل می‌گفت: «ملك مقرب من.»

او تمام عمرش را خم شده روی این دست بودار خواهد گذراند و مارسل موهایش را نوازش خواهد کرد.

۱۱

گل بنفش رنگی بهوا برمیخاست. شب بود. ماتیو در قلب این شب‌گردش میکرد و می‌اندیشید: «من یك فرد ازدست رفته‌ام.» این یك فکر کاملا جدید بود که میبایست بااحتیاط آنرا زیرورو کرد. گاهگاهی ماتیو آنرا از دست میداد وفقط کلمات باقی میماند. کمات فاقد نوعی جذبه تیره نبود: «یك فرد از دست رفته.» انسان فجایع زیبا، خودکشی، شورش و سایر راه حلهای افراطی دیگررا تجسم میکرد، ولی فکر بسرعت باز میگشت: اینطور نبود، بهیچوجه اینطور نبود. نوعی فلاکت کوچك آرام و حقیر بود، مسئله یأس مطرح نبود، برعکس تا حدی آرامش بخش بود: ماتیو چنین احساس میکرد که به‌او مانند یك بیمار شفا ناپذیر اجازه هرکاری را داده‌اند. فکر کرد: «دیگر کاری ندارم بجز اینکه بخودم اجازه دهم که زندگی کنم.» او کلمه (سوماترا) راکه با حروف آتشین نوشته شده بود، خواند ودربان سیاه پوست بطرف او آمد وبه‌اوسلام کرد. در آستانه درماتیو تردیدکرد: صدای همهمه‌ها وآهنگ یك تانگو بگوشش میرسید. قلبش هنوز مملو از تنبلی و تاریکی بود. سپس ناگهان بی‌اختیار پرده راکنار زد، ازهفده پله، پلکان پائین رفت و خودرا به سالن سرخ رنگ و پرسروصدا رساند. درسالن لکه‌های سفید ناراحت‌کننده بچشم میخورد: رومیزیها بود. بوی انسان بمشام میرسید. سالن مانندکلیسا درموقع نماز جماعت، پرازآدم بود. در انتهای سالن اعضای ارکستر که پیراهن ابریشمی بتن

داشتند موزیك مینواختند. در برابر او چند نفر مودبانه و بیحرکت ایستاده بودند، و چنین بنظر میرسید که انتظار میکشیدند. آنها میرقصیدند، آنها چهره‌هائی گرفته داشتند و ظاهراً طعمه سرنوشت پایان ناپذیر خود بودند. ماتیو با نگاه خسته‌اش سالن را جستجو کرد تا (بوریس) و (ابویچ) را بیابد.

مرد جوان زیبا رویی در برابر او خم شد و مؤدبانه پرسید: «آقا، آیا یك میز میخواهید؟» ماتیو گفت: «دنبال کسی می‌گردم».

مرد جوان او را شناخت و با صمیمیت گفت: «آه! شما هستید، آقا؟ دوشیزه (لولا) دارد لباس میپوشد. دوستان شما در انتهای سالن، در طرف چپ، هستند. شما را به آنجا راهنمائی میکنم.»

- «نه، متشکرم، خودم آنها را پیدا خواهم کرد. امروز خیلی مشتری دارید.»

- «بله، وضع بدنیست. اینها هلندی هستند. کم سروصدا نیستند ولی خوب مشروب میخورند.»

مرد جوان از آنجا رفت، ماتیو نمی‌توانست ازمیان زوجهائی که میرقصیدند بگذرد. صبر کرد: آهنگ تانگو و صدای پاهائی را که روی زمین کشیده می‌شد میشنید و به حرکات آرام این توده بی‌صدا نگاه می‌کرد. شانه‌های برهنه، سریك سیاهپوست، برق یك یقه، زنهای بسیار زیبا و پابه‌سن گذاشته، عده‌ای زن مسن که باحالتی حاکی از عذرخواهی میرقصیدند و صوتهای تند آهنگ تانگو از فراز سر آنها میگذشت: از حالت نوازندگان چنین برنمیامد که برای آنها موزیك میزنند. ماتیو از خود پرسید: «برای چه کاری به‌اینجا آمده‌ام؟» کت او آرنج انداخته بود، شلوارش اطو نداشت، خوب نمیرقصید و در این قبیل اماکن نمیتوانست تفریح کند. احساس ناراحتی کرد: در «مون‌مارتر» با وجود اینکه مدیران کاباره‌ها از مشتریان به‌گرمی استقبال می کنند، انسان هرگز نمی‌تواند احساس ناراحتی ننماید. درهوا نوعی خشونت آمیخته با اضطراب و ناراحتی وجود داشت.

چراغهای سفید دوباره روشن شد. ماتیو روی پیست رقص که کم کم خالی میشد، رفت. در یکی از گوشه‌های سالن دومیز قرار داشت. سر یکی از آنها، یك

مرد و یك زن بدون اینکه بهم نگاه کنند، بآرامی باهم صحبت می کردند . سر میز دیگر (بوریس) و (ایویچ) نشسته بودند و با حالتی جدی باهم گفتگو میکردند.
ماتیوفکر کرد: «به‌دو کشیش شباهت دارند.» ایویچ حرف میزد و دستهایش راتکان میداد. ماتیو، حتی در مواقعی که بیش از همیشه به‌ایویچ اطمینان می کرد، اورا در این حالت ندیده بود. فکر کرد: « چقدرجوان هستند!» میل داشت عقب‌گرد کند و از آنجا برود: معهذا بطرف آنها جلورفت، زیرا دیگر نمی‌توانست تنهائی را تحمل کند ، چنین احساس میکرد که از جاکلیدی در بـه‌آنها نگاه میکند . بزودی او را می‌دیدند ، چهره‌شان را به همان حالتی که به والدینش اختصاص داده بودند ، در می آوردند ودرقلب آنها چیزی تغییرمی کرد.اکنون کاملابه‌ایویچ‌نزدیك شده‌بود، ولی ایویچ اورا نمیدید . سرش را روی گوش بوریس خم کرده بود و چیزی را زمزمه می کرد . تا حدی چنین بنظر میرسید که خواهر بزرگ بوریس است ودارد اورا نصیحت می کند. ماتیو تا حدی قوت قلب‌گرفت: ایویچ حتی با برادرش هم شخصیت خود راکاملا از یادنمیبرد ونقش خواهر بزرگ را بازی میکرد. بوریس خنده کوتاهی کرد وفقط گفت: « چه حرفی .»

ماتیو دستش را روی میزنهاد . « چه حرفی ! » با این کلمات گفتگوی آنها برای همیشه پایان می‌یافت: مانندآخرین جمله یك رمان یایك نمایشنامه بود. ماتیو به بوریس و ایویچ نگاه میکرد: بنظر اوآنهابه‌قهرمانان افسانه‌هامیماندند .

گفت: «سلام. »

بوریس درحالیکه ازجا بلند میشدگفت: «سلام.»

ماتیونگاه سریعی به‌ایویچ انداخت:به‌پشتی تکیه‌داده بود. چشمان بیروح و بی‌حالتی رادید. ایویچ واقعی محوشده بود..با عصبانیت فکر کرد: «وچراواقعی؟»

ایویچ‌گفت: «سلام ماتیو .»

دختر جوان لبخند نزد ولی متعجب و دلگیر بنظرنمیرسید. ازحالتش چنین برمیامدکه حضورماتیو راکاملا طبیعی تلقی می کند . بوریس بایك علامت سریع جمعیت را نشان داد و با رضایت‌گفت: « خوب شلوغ است!»

ماتیو گفت: « بله.»

- «آیاجای مرا میخواهید؟»

- « نه، زحمت نکشید. چند لحظه دیگر آنرا به(لولا) خواهید داد .»

او نشست. پیست رقص کاملا متروك بود و درمحل نوازندگان نیز کسی دیده نمیشد: ارکسترقبلی سری‌تانگوهایش راتمام کرده‌بود و چند لحظه دیگر گروه جاز سیاهپوست « هیجیتوزباند« (Hijito.s Banb) برنامه خود را آغاز می کرد. ماتیو پرسید:«چه مینوشید؟ »

مردم در اطراف او وزوز می کردند. ایویچ استقبال بدی از او بعمل‌نیاورده بود : حرارتی مرطوب به وجودش راه یافته بود و از اینکه خود را انسانی درمیان انسانهای دیگر احساس می کرد، خوشحال بود.

ایویچ گفت: «یك ودکا.»

- « عجب، حالا از ودکا خوشتان میاید؟ »

ایویچ بدون اینکه به‌سئوال او جواب دهدگفت: « قوی است.»

ماتیو برای اینکه عدالت را رعایت‌کرده باشدبه‌لیوان بوریس که کف‌سفیدی در آن بچشم میخورد اشاره کرد وگفت: «این چیست؟» .

بوریس در حالیکه مسرور و مسحور شده بـود با نوعی تحسین به‌او نگاه میکرد. ماتیو احساس ناراحتی می کرد .

بوریس گفت: « چیز مزخرفی است. کوکتل مخصوص متصدی باراست . »

- «آیا از روی ادب آنرا سفارش دادید ؟»

- «سه هفته است که مرتب اصرار می کندآنرا بچشم. میدانید، او نمیتواند کوکتل درست کند. برای‌این‌متصدی بارشد که شعبده‌بازبود.میگوید این دو شغل با هم فرقی ندارد ولی اشتباه میکند.»

ماتیو گفت: « فکر میکنم که کوکتل را خوب بهم نزده، وقتی تخم مرغ در کوکتل می‌شکنند، باید خیلی وارد باشند.»

- « پس بهتر بود به‌شعبده بازی ادامه میداد. درهرحال این کوکتل مزخرفش

را خوردم. ولی امشب صد چوب از او قرض کردم.»

ایویچ گفت !« صد فرانك ، من که این پول را داشتم .»

بوریس گفت: «خودم هم داشتم.ولی او متصدی بار است و از یك متصدی بار باید پول قرض کرد. »

ماتیو به‌متصدی بارنگاه کرد . با لباس کاملا سفید پشت بارش ایستاده بود ، دستها را به‌سینه زده بود وسیگار میکشید. آرام بنظرمیرسید.

ماتیوگفت: « بدم نمیامد متصدی باشم. باید خیلی جالب باشد.»

بوریس گفت: « برایتان خیلی گران تمام میشد، همه چیزرا میشکستید.»

سکوت برقرارشد. بوریس به‌ماتیو و ایویچ به‌بوریس نگاه میکرد.

ماتیو با افسردگی گفت: « من زیادی هستم.»

سرپیشخدمت صورت شامپانی‌ها را باو داد: میبایست احتیاط کرد . بیش از پانصد فرانك برایش باقی نمانده بود .

ماتیوگفت: « یك ویسکی.»

نـاگهان از صرفه جوئی و از دسته اسکناس کوچکی که در کیفش بود متنفر شد، سر پیشخدمت‌را دوباره صدا زد وگفت: «صبر کنید. شامپانی راترجیح میدهم.»

اوصورت راگرفت. شامپانی «موم» (Mumm) ۳۰۰ فرانك بود.

به‌ایویچ گفت: « شما هم که می‌نوشید. »

ایویچ جواب داد : « نه » ولی اندکی فکر کرد و افزود : « بله . از ودکا بهتر است. »

ــ « یك بطری شامپانی (موم) نوارقرمز برایمان بیاورید.»

بوریس گفت: « خوشحالم که شامپانی مینوشم، زیراآنرا دوست ندارم. باید خودم را عادت دهم .»

ماتیوگفت: «شمادونفر آدمهای عجیبی هستید. شما همیشه چیزهائی مینوشید که دوست ندارید . »

بوریس چهره‌اش شکفته شد : خیلی دوست داشت که ماتیو بااین لحن بااو

حرف بزند. ایویچ لبانش را بدندان گزید. ماتیو درحالیکه اندکی ناراحت شده بود فکر کرد: «هیچ چیز نمیتوان گفت. همیشه به‌یکی از آنها برمیخورد.» آنها در برابر او نشسته بودند و حالتی جدی و دقیق داشتند. هریك از آنها يك تصوير خصوصی از ماتیو رسم کرده بودند وخواستار آن بودند که ماتیو به‌این تصاویر شبیه باشد. ولی این دوتصویر باهم قابل انطباق نبودند.

آنها سکوت کردند.

ماتیو پاهایش رادراز کرد و باخوشحال لبخند زد. صدای ترومپت بگوشش میرسید. بدون اینکه به آهنگ توجه نماید، فقط از این صدا لذت میبرد. البته بخوبی میدانست که يك فرد ازدست رفته است. ولی دراین دانسینگ، سرمیز، درمیان تمام این افراد که مثل او ازدست رفته بودند، این امر چندان اهمیت نداشت و بهیچوجه او را ناراحت نمیکرد. سرش را برگرداند: متصدی بار هنوز درحالت رویائی بسر میبرد: در طرف راست، يك مرد عینکی، تنها سريك میزنشسته بود و خیلی ناراحت بنظر میرسید. کمی دورتر، يك مرد دیگرتنها سر يك میزنشسته بود. روی میز او سه‌لیوان مشروب و يك کیف زنانه بچشم میخورد. حتماً زن ودوستش با هم میرقصیدند و او از این موضوع راضی بنظر میرسید: در پشت دستش خمیازه بلندی کشید و چشمان کوچکش راازفرط لذت‌بست. درهمه‌جاچهره‌های‌خندان‌وتمیزبا چشمان‌گود رفته دیده میشد. ماتیو نـاگهان خود را وابسته به‌تمام این‌افراد احساس کرد. افرادی که بهترمیبود به‌خانه‌های خودبروند ولی دیگرنیروی اینکاررانداشتند، درهمانجا مانده وسیگارهای نازك میکشیدند، کوکتل‌هائی که طعم زنگ‌آب داشت مینوشیدند، لبخند میزدند، به‌موزیك‌نفرت انگیزگوش میدادند و باچشمان بیروحشان به بازمانده سرنوشتشان مینگریستند: ماتیو ندای يك سعادت حقیروحاکی از بزدلی را شنید: «مانندآنها بودن...» ترسیدوبخودآمد. سرش رابطرف ایویچ برگرداند. هرچندکه ایویچ نسبت باو دلگیر و بی‌علاقه بود، ولی تنهاکسی بودکه میتوانست باو کمك کند. ایویچ به‌مایع شفافی که در لیوانش باقی مانده بود نگاه میکرد: چشمانش بطور اضطراب آوری چپ‌شده‌بود.

بوریس گفت: « باید یك ضرب نوشید.»

ماتیو گفت: « اینکار را نکنید. گلویتان را آتش خواهیدزد.»

بوریس با لحنی جدی گفت: « ودکا را باید یك ضرب نوشید.»

ایویچ لیوانش را برداشت و گفت : « ترجیح میدهم یك ضرب بنوشم تا زودتر تمام شود.»

ـ« نه ، ننوشید ، الآن شامپانی را میاورند.»

ایویچ با عصبانیت گفت : « باید اینرا بنوشم . میخواهم تفریح کنم.»

بدنش را بعقب راند ، لیوانش را به‌لبانش نزدیك کرد و تمام محتوی آنرا در دهان ریخت . چنین بنظر میرسید که دارد تنگی را پر میکند. لحظه‌ای درهمین حالت باقی ماند .

مایع آتشین در ته گلویش بود و جرأت نمیکرد آنرا فرو دهد . ماتیو بجای او رنج میبرد .

بوریس گفت : « ببلع ! فکر کن آب است : همین . »

ایویچ مایع را فرو داد و با اخم وحشتناکی لیوانش را دوباره روی میز نهاد . چشمانش پر از اشك شده بود . خانم سبزه‌ای که سر میز کناری نشسته بود ، لحظه‌ای دست از خیالپردازی خود کشید و نگاه ملامت آمیزی به ایویچ انداخت.

ایویچ گفت : «واه ! میسوزد... آتش است!»

بوریس گفت : « یك بطری از آن برایت خواهم خرید تا تمرین کنی.»

ایویچ لحظه‌ای فکر کرد و گفت : «بهتر است با (مارك MARC) تمرین کنم قویتر است.»

با نوعی اضطراب افزود : «فکر میکنم که الان دیگر میتوانم تفریح کنم.»

هیچکس باو جواب نداد. بسرعت سرش را بطرف ماتیو گرداند : اولین باری بود که به ماتیو نگاه میکرد . از ماتیو پرسید : « آیا شما خوب مشروب را تحمل میکنید ؟ »

بوریس گفت : « او ؟ عجیب است . روزی که بامن درباره« کانت» صحبت

میکرد، هفت گیلاس ویسکی نوشید. در آخر کار دیگر چیزی نمی‌فهمیدم، جای او مست شده بودم. »

درست بود: ماتیو حتی بوسیله الکل هم نمیتوانست خودرا فراموش کند. در تمام مدتی که مشروب مینوشید، حواسش جمع بود. چطور؟ ناگهان چهره رنگ پریده گوگن و چشمان بیروح او را مجسم کرد. فکر کرد: « بوسیله حیثیت انسانی‌ام. » او میترسید. اگر لحظه‌ای کنترل خود را از دست میداد، افکار شومی در سرش ایجاد میشد.

با فروتنی توضیح داد: « از مستی متنفرم. مشروب مینوشم ولی هرگز نمیگذارم مستی سراپایم را فراگیرد. »

بوریس با لحن تحسین آمیزی گفت، : « در این مورد خیلی سر سخت هستید. »

– «سرسخت نیستم، مواظب خودم هستم: نمیتوانم بخودم اجازه دهم که خود را فراموش کنم. باید همیشه به‌چیزی که میخواهد برایم روی دهد فکر کنم، این نوعی دفاع است. »

سپس با استهزاء و مثل اینکه با خودش حرف میزد، افزود: « من یك نی متفکرم. »

مثل اینکه با خودش حرف میزد. ولی درست نبود، او صادق نبود: در واقع میخواست علاقه ایویچ را جلب کند. فکر کرد: «پس کارمن به این مرحله رسیده است؟» او به جائی رسیده بود که از انحطاط خود استفاده میکرد و از گرفتن بهره‌های جزئی از آن دریغ نمیکرد. از انحطاط خود برای جلب توجه دختران کوچك استفاده میکرد. «بیشرف!» ولی با وحشت از فکر کردن باز ایستاد: وقتی خودش را «بیشرف» مینامید هم صادق‌نبودوواقعاً احساس‌شرمندگی نمیکرد. فقط از این موضوع استفاده میکرد تا خود را باز خرید کند، تصور میکرد پستی خود را با«روشن‌بینی» جبران میکند، ولی این روشن بینی هم برایش ارزشی‌نداشت و بیشتر برایش سرگرم کننده بود. حتی قضاوتی را که در باره روشن بینی‌اش

بعمل میاورد ...

فکر کرد : «باید تا مغز استخوانهایم تغییر کنم.» ولی هیچ چیز نمیتوانست، در این راه باو کمك کند : تمام افکارش بمحض پیدایش آلوده میشد. ناگهان ماتیو درون خود را مانند زخمی باز کرد. تمام وجود خود را دید : افکار، افکار در باره افکار، افکار درباه افکار ناشی از افکار، بینهایت شفاف و بی‌نهایت فاسد بود. سپس همه چیز خاموش شد و ماتیو خود را دید که روبروی ایویچ نشسته و دختر جوان با حالت جالبی باو نگاه میکند.

ماتیو از ایویچ پرسید : «خوب ؟ این روزها خوب درس خواندید ؟»

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و با عصبانیت گفت : « دیگر نمیخواهم در این باره با من صحبت شود ! خسته شده‌ام، برای تفریح به‌اینجا آمده‌ام.»

بوریس گفت : «تمام روز را ناراحت و با چشمان گود رفته روی کاناپه اطاقش گذرانده است.»

بدون اینکه تحت تأثیر نگاه غضب آلود خواهرش قرار گیرد، مغرورانه افزود : «عجیب است، ممکن است وسط تابستان از سرما بمیرد.»

ایویچ مدت زیادی لرزیده بود و شاید گریه‌کرده بود. اکنون اثری از این چیزها باقی نمانده بود : پلکهای خود را آبی کرده و ماتیك قرمز به‌لبان خودمالیده بود، الکل گونه‌هایش را سرخ کرده بود و به‌صورت او جلا بخشیده بود.

گفت : « میخواهم شب بسیار خوبی را بگذرانم، زیرا این آخرین شب من است. »

ـ« شما مسخره هستید. »

ایویچ با سماجت گفت : « راست میگویم، میدانم که مردود خواهم شدو بلافاصله خواهم رفت، دیگر نخواهم توانست یك روز بیشتر در پاریس بمانم. یا ... »

ساکت شد.

ـ « یا ؟ »

– « هیچ چیز . خواهش میکنم ، دیگر در این مورد حرف نزنید ، خجالت میکشم . »

با لحن شادی افزود : « آه ! اینهم شامپانی . »

ماتیو بطری را دید و فکر کرد : « ۳۵۰ فرانك . »

شخصی که روز قبل درخیابان (ورسن ژتوریکس) جلویش را گرفته بودنیز فرد از دست رفته‌ای بود ، ولی شامپانی سفارش نمیداد و دست به‌کارهای جنون‌آمیز نمیزد . و بعلاوه ، او گرسنه بود . ماتیو از بطری متنفر شد . سنگین و سیاه بود و یك دستمال سفید دور آن پیچیده شده بود . پیشخدمت با حالتی احترام‌آمیز روی سطل یخ خم شده بود و با مهارت بطری را با نوك انگشتانش میچرخاند . ماتیو همچنان به‌بطری نگاه میکرد ، به مردك روز قبل فکر میکرد و در قلب خود یك اضطراب واقعی احساس مینمود . مرد جوانی که ظاهر آراسته‌ای داشت در میکروفن چنین میخواند :

‹IL A MIS DANS LE MILLE›

‹ ENILE. ›

(امیل هزار را هدف قرارداد.)

بطری همچنان با تشریفات نوك انگشتان‌رنگ پریده میچرخید و افرادبدون شر و شور میرقصیدند. ماتیو فکر کرد : «بوی شراب قرمز معمولی را میداد ، در واقع مثل شراب است . بعلاوه ، من شامپانی را دوست ندارم . » تمام دانسینگ بنظرش یك جهنم کوچك آمد که مثل یك حباب صابون بود. لبخند زد .

بوریس باخنده پرسید :«به چه‌چیز لبخند میزنید؟»

– «یادم آمد که منهم شامپانی را دوست ندارم.»

هرسه نفرخندیدند. خنده‌ایویچ پرسروصدا بود. زنی که سرمیز کناری نشسته بود سرش را برگرداند ونگاه خشم‌آلودی به اوانداخت.

بوریس گفت:«چه کارهائی میکنیم!»

اوافزود:«وقتی که‌پیشخدمت‌رفت، میتوانیم آنرا درسطل یخ‌خالی کنیم.»

ماتیو گفت: «مانعی ندارد.»

ایوبچ گفت: «نه! من میخواهم از آن بنوشم. اگر شما خوشتان نمیاید، خودم تمام آنرا خواهم نوشید.»

پیشخدمت در لیوانهای آنها شامپانی ریخت و ماتیو با حالت غم انگیزی لیوانش را بلند کرد. ایوبچ با حالت عجیبی به لیوان خود نگاه میکرد.

چراغهای سفید خاموش شد، چراغهای قرمز روشن گردید و صدای طبل بلند شد. یك آقای کوتاه قد چاق و طاس که اسموکینگ بتن داشت پشت میکروفن قرار گرفت و در حالیکه لبخند میزد گفت: «خانمها و آقایان مدیریت (سوماترا) بسیار خوشوقت است که دوشیزه (الیونور) را که برای اولین بار در پاریس برنامه اجراء میکند، بشما معرفی مینماید. این شما و این هم دوشیزه (الیونور)!»

بلافاصله بعد، دختر بلند قد بوری وارد سالن شد. عریان بود، بدنش در زیرنور قرمز به قطعه بزرگی پنبه میماند. ماتیو سرش را بطرف ایوبچ گرداند: ایوبچ با چشمان کاملا باز به دختر عریان نگاه میکرد. حالت خشم آمیزی بخود گرفته بود.

بوریس زمزمه کرد: «من او را میشناسم.»

دختر میرقصید و چون میخواست توجه تماشاچیان را جلب کند، دستپاچه شده بود. ظاهراً در کار خود وارد نبود. مصممانه، پاهایش را یکی پس‌ازدیگری جلو میاورد.

بوریس گفت: «چه نیروئی صرف اینکار میکند، پاهایش درخواهد رفت.»

واقعاً چنین میرسید که پاهای ظریف دختر نزدیك است از بدنش جدا شود. وقتی کف پاهایش را بزمین میگذاشت، تشنجاتی مچها، ساقها و رانهایش را فرا میگرفت. به وسط سن نزدیك شد و نیم چرخی‌زد. ماتیو با ناراحتی فکر کرد: «حالا میخواهد با کپلهایش نمایش دهد.»

صدای گفتگوها متناوباً صدای موسیقی را میپوشاند. زنی که سر میز کناری نشسته بود درحالیکه لبانش رابدندان میگزیدگفت: «رقص بلدنیست وقتی‌مشروب

را لیوانی سی‌وپنج فرانك میفروشند، باید برنامه‌های جالبی عرضه دارند.»
مرد چاقی که کنار او نشسته بود گفت: «(لولامونترو) هم برنامه‌دارد.»
- «مهم نیست. شرم آور است. این‌دخترك را از کوچه آورده‌اند.»
زن جرعه‌ای ازمشروبش نوشید و شروع به بازی کردن باانگشترهایش کرد.
ماتیو نگاهی به سالن انداخت و بجز چهره‌های جدی و منصف چیزی ندید. مردم خشمگین شده بودند: دخترك در نظر آنها دوبار عریان میامد، زیرا ناشی بود. گوئی خصومت مردم را احساس میکرد و امیدوار بود آنها را نرم کند. ماتیو از اراده او تعجب کرد. کپلهایش را جسورانه تکان میدادو انسان را برقت میاورد.
بوریس گفت: «چه‌نیروئی صرف میکند!»
ماتیوگفت: «کارش نخواهدگرفت. مردم برنامه خوب میخواهند.»
- «مردم بخصوص میخواهند ماتحت ببینند.»
- «ولی باید هنری هم درکارباشد.»
دخترك همچنان بدن خود را تکان میداد وگاه‌گاهی لبخند میزد.
بوریس گفت: «چه کپلهای صافی دارد. خنده‌دار است.»
ماتیو جوابی نداد، به ایویچ فکر میکرد. جرأت نمیکرد باو نگاه کند اما حالت خشم آلودش را بخاطر میاورد. در هر حال این بچه لوس هم مانند تمام بچه‌های دیگر بود: چون خودش اجازه نداشت در برابر انظار عریان شود، به بدن عریان این دختر بیچاره خیره شده بود. موجی از کینه به لبان ماتیو هجوم آورد و دهانش را مسموم کرد: «لازم نبود امروز صبح اینقدر ادا درآورد.» کمی سرش راگرداند ومشت کاملا منقبض ایویچ را دیدکه روی میز قرار داشت. ناخن شست، سرخ و تیز، مانند یك علامت راهنما پیست را نشان میداد.
ماتیو فکر کرد: «اوکاملا تنها است. چهره ظریفش را زیر موهایش پنهان کرده، رانهایش را بهم میفشرد و لذت میبرد!» این فکر برای او غیر قابل تحمل بود؛ نزدیك بود بلند شود و از آنجا برود. ولی قدرت اینکار را نداشت و فقط فکر کرد: «مرا بگوئید که بخاطر پاهاش دوستش دارم.»

موزیك قطع شد ، رقاصه به‌رقص خود پایان داد و چهره‌اش را بطرف سالن برگرداند. دربالای لبخندش ، چشمانش حالت اضطراب آمیزی داشت . هیچکس برای تشویق او کف نزد و چند نفر بی‌ادبانه خندیدند.

بوریس گفت : « بد جنسها ! »

بشدت شروع به کف‌زدن کرد . چند نفر چهره‌های متعجب خود را بطرف‌او گرداندند .

ایویچ با لحن خشم آلودی‌گفت : «ساکت شو ، نباید او را تشویق کنی.»

بوریس در حالیکه به کف زدن ادامه میداد گفت : « تا آنجا که برایش مقدور بود ، زحمت کشید.»

ـ « دیگر بدتر.»

بوریس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : « من او را میشناسم . با او و لولا شام خورده‌ام . دختر خوبی است ولی فهمیده نیست.»

دختر در حالیکه لبخند میزد و برای مشتریان بوسه میفرستاد صحنه را ترك کرد . نور سفیدی سالن را فراگرفت ، حکم یك بیدار باش را داشت : مردم پس از اظهار نظرهایشان ، از اینکه خود راکنار همدیگر باز می‌یافتند خوشحال‌بودند. زنی که سرمیز کناری نشسته بودسیگاری روشن کرد و لبخند زد . ماتیو بیدار نمیشد در یك کابوس سفید سیر میکرد ، همین و بس . چهره‌های خندان و بیروح در اطراف‌او برجسته‌میشد. اکثر این چهره‌ها گوئی به کسی تعلق‌نداشت .فکر کرد:چهره‌من هم حتماً مثل همینهاست.باید از این بی‌پروائی چشمان وگوشه‌های لبان‌برخوردار باشد و با وجود این حتماً بیروح است .

مردی که برنامه‌ها را اعلام‌میداشت روی صحنه آمد و پس از اینکه مردم را دعوت به سکوت کرد بدون هیچ توضیحی در میکروفون نام معروفی‌را ادا کرد : « لولامونترو ! »

همهمه اشتیاق آمیزی سالن را فرا گرفت و تماشاچیان بشدت شروع‌به کف زدن کردند.

بوریس درحالیکه بسیار خوشحال شده بود گفت: «مردم سرحالند، حتماً برنامه (لولا) موفقیت آمیز خواهد بود.»

لولا روی صحنه ظاهر شد. ایویچ زمزمه کرد: «چه زیباست!»

لولا کمی جلو آمد، نگاهی به‌سالن انداخت. بالاخره بوریس و ایویچ رادید و به آنها لبخند زد. سپس با حالت گم‌گشته‌ای گفت: «یك ترانه ملوانی: (جانی پالمر).»

ایویچ گفت: «از صدایش خوشم میاید، خیلی دلپذیر است.»

- «بله.»

ماتیو فکر کرد: «بازهم (جانی پالمر!)»

ارکستر پیش درآمد را نواخت و لولا بازوان سنگینش را بالا برد و در حالیکه به بدن خود شکل صلیب داده بود، لبان سرخ رنگش را از هم گشود و چنین خواند:

‹QUI EST CRUEL, JALOUX, AMER?›
‹QUI TRICHE AU JEU, SITOT QU'IL PERD?›

«چه کسی بیرحم، حسود و تلخ است؟»
«چه کسی بمحض اینکه میبازد در بازی تقلب میکند؟»

ماتیو دیگر گوش نمیداد: در برابر این تصویر درد شرمنده بود. البته خودش بخوبی میدانست که فقط یك تصویر بود، ولی با اینحال..

با خود گفت: «نمیتوانم رنج بکشم، هرگز بحد کافی رنج نمیکشم.»

سخت‌ترین چیز در رنج این بود که‌رنج‌یك شبح بود، انسان‌وقت خود رادر دویدن دنبال آن میگذراند، همیشه تصور میکرد که به آن خواهد رسید، خود را درون آن خواهد انداخت و درحالیکه دندانها را بهم میفشرد یك دفعه حسابی رنج خواهد کشید، ولی در لحظه‌ای که انسان درون آن قرار میگرفت، رنج میگریخت و دیگر چیزی بجز مقداری کلمات آشفته و هزاران استدلال اضطراب آمیز که بدقت وول میخورد، باقی نمی‌ماند. ماتیو فکر کرد: «در سرم صحبت میشود، وراجی

قطع نمیشود، حاضرم همه چیز خود رابدهم واین صحبت خاموش گردد.» با حسد به (بوریس) نگاه کرد . درپشت این پیشانی کوتاه حتماً سکونهای عظیمی وجود داشت .

‹QUI EST CRUEL, JALOUX, AMER!›
‹C' EST JOHNNY PALMER.›

«چه کسی بیرحم،حسود، تلخ است!»
« اوجانی پالمر است. »

(ماتیو) فکر کرد : «من دروغ میگویم!» انحطاط و شکوه‌هایش دروغ و بی معنی بود . او درخلاء و در سطح‌خودش پیش‌رفته بود تاازفشار تحمل ناپذیردنیای خودش بگریزد . یك دنیای سیاه وگرم که بوی اترمیداد . در این دنیا (ماتیو) از دست رفته نبود ــ بهیچوجه ، بدتراز آن بود : شاد بود ــ شاد وجنایتکار. اگــرتا پس فردا پنج‌هزار فرانك پیدانمیکرد (مارسل) از دست میرفت. واقعاً وبدون‌چون و چرا از دست میرفت. یعنی یا بچه‌دار میشد و یا بدست یك قــابله نــاشی کشته میگردید . دراین دنیا ، رنج یك حالت روحی نبود و بیان آن احتیاجی به‌کلمات نداشت : حالت اشیاء بود.

(ماتیو) باخودگفت:«با او ازدواج کن، ای کولی‌قلابی،باو ازدواج کن،باو ازدواج کن ، دوست عزیز، چرا باو ازدواج نمیکنی؟»

با تنفر فکر کرد:«شرط میبندم از بین خواهدرفت .»

همه‌کف زدند و (لولا) لبخند زد. تعظیم کرد وگفت :

«یك‌ترانه‌ازاپرای‌چهار شاهی(OPERA DE QUAT' SOUS) : نامزد دزد دریائی (LA FIANCEE-DU PIRATE)

(ماتیو) فکر کرد: «وقتی این ترانه را میخواند ازاو خوشم نمیاید . ترانــه «مارگولیون» (MARGO LION) خیلی بهتر است . اسرارآمیزتر است.(لولا)یك زن منطقی است و هیچ رازی ندارد. بعلاوه خیلی خوش قلب است . از من نفرت دارد . ولی نفرتی بزرگ و بدون شیله پیله . نفرتی بدون سوء نیت که بــه افراد

شریف اختصاص دارد.» با بی توجهی به‌این افکار سبك که مانند موشها در انبار میدویدند، گوش میداد. در پائین خرابی سنگین و غم‌انگیز وجود داشت ، دنیائی سنگین که درسکوت انتظار میکشید: (ماتیو) دیریا زود دوباره در آن سقوط‌میکرد. او (مارسل) را دید ، دهان خشن و چشمان‌گم‌گشته‌اش را دید : «با او ازدواج کن، ای کولی قلابی ، با او ازدواج کن ، توکه به سن عقل رسیده‌ای باید با او ازدواج کنی .»

«یك کشتی بلند
مجهز به سی توپ
وارد بندرخواهد شد»

«بس است ! بس است ! پول را پیدا خواهم کرد ، بالاخره پول را پیدا خواهم کرد یا در غیراینصورت با او ازدواج خواهم کرد ، هیچ شکی نیست ، من یك بیشرف نیستم : ولی برای امشب ، فقط برای امشب میخواهم راحت باشم و این موضوع را فراموش کنم. (مارسل) فراموش نمیکند. او در اطاق است، روی تخت دراز کشیده ، همه چیز را بیاد میاورد ، مرا می‌بیند ، به زمزمه‌های بدنش گوش میدهد، خوب بعد چه میشود؟ اسمم را باو خواهم داد ، در صورت لزوم تمام زندگیم را باو خواهم داد ، ولی امشب متعلق به من است .»

سرش را بطرف (ایویچ) گرداند . (ایویچ) باو لبخند زد . مردم در حالیکه کف میزدند، فریاد میکشیدند: «یك ترانه دیگر! یك ترانه دیگر ! » (لولا) به این خواهشها اعتنائی نکرد : ساعت دو بعد از نیمه شب‌یك برنامه دیگر آواز داشت و نمیخواست خود را خسته‌کند. دوباره به مردم تعظیم کرد و بطرف (ایویچ) آمد . عده‌ای از حاضرین سرشان را بطرف میز(ماتیو) گرداندند . (ماتیو) و (بوریس) بلند شدند .

(لولا) گفت: «سلام (ایویچ) کوچك من، حالتان خوبست؟»
(ایویچ) با بی‌اعتنائی جواب داد: «سلام (لولا).»
(لولا) دستش را روی چانه (بوریس) کشید وگفت : «سلام ،پست فطرت!»

صدای آرام و جدی‌اش به کلمه «پست‌فطرت» نوعی احترام می‌بخشید. چنین بنظر میرسید که (لولا) این کلمه را عمداً ازمیان کلمات عامیانه ترانه‌هایش انتخاب کرده است .

ماتیو گفت :« سلام خانم .»

(لولا) گفت : «آه ! شما هم اینجا هستید؟»

آنها نشستند.(لولا)سرش رابطرف(بوریس)گرداند، کاملاسرحال بنظر میرسید

ـ «شنیدم که (الیونور) راهو کردند؟»

ـ «اینطور میگویند.»

ـ «به‌لباس کنی من آمد و گریه کرد . (سارونیان) "SARRUNYAN" خشمگین بود . در ظرف هشت روزاین سومین باری است که او را هو میکنند.»

(بوریس) بالحن اضطراب آمیزی پرسید: «او را اخراج که نخواهد کرد ؟»

ـ «دلش میخواست: او قرار داد ندارد . ولی گفتم: اگر او برود منهم با او خواهم رفت .»

ـ« چه جواب داد ؟»

ـ «گفت که میتواند یك هفته دیگر هم بماند.»

نگاهی به سالن انداخت و با صدای بلند گفت : «امشب مردم کثیفی دراینجا هستند.»

(بوریس)گفت: «عجب ، من اینطور فکر نمیکردم.»

زن میز کناری (ایویچ) که با بی پروائی داشت (لولا) را با چشم میخورد لرزید. (ماتیو) هوس کرد بخندد ، (لولا) بنظرش خیلی دلپذیر میامد .

(لولا)گفت : «دلیلش اینست که تو عادت نداری . وقتی وارد صحنه شدم بلافاصله دریافتم که آنها کار بدی انجام داده‌اند ، حالت شومی داشتند.»

افزود : «میدانی ، اگر دختراین کاررا ازدست بدهد ، دیگر چاره‌ای بجز فاحشگی نخواهد داشت.» (ایویچ) ناگهان سرش را بلند کرد، گمگشته بنظرمیرسید. با لحن خشنی گفت . «برای من چه اهمیتی دارد که فاحشگی کند. فاحشگی بهتر از

رقص باو میاید.»

کوشش میکرد سرش را راست و چشمان خسته و صورتی رنگش را باز نگاه دارد. اندکی از اعتماد به نفسش را ازدست داد و باحالتی مردد افزود: «البته میفهمم که باید ازراهی امرارمعاش کند.»

هیچکس جواب نداد و(ماتیو) برای اوناراحت شد: حتماً بزحمت سرش را راست نگاه میداشت. (لولا) با روشن‌بینی بـه او نگـاه میکرد: «بچه‌پـولدار.» (ایویچ) خنده خفیفی کرد و با حالت شیطنت آمیزی گفت: «من احتیاجی به رقص ندارم.» خنده‌اش قطع شد و سرش پائین افتاد.

(بوریس) به‌آرامی گفت: «چه مست است.»

(لولا) با کنجکاوی به‌سر(ایویچ) نگاه کرد. پس از لحظه‌ای‌دست کوچك چاقش را جلو آورد، گیسوان (ایویچ) راگرفت و سراو را بلند کرد. بـا حالتی شبیه به یك پرستارگفت: «چه‌شده کوچولوی من؟ زیاد مشروب نوشیده‌اید.»

گیسوان بور و مجعد (ایویچ) را مانند پرده‌ای کنار میزد وگـونه چاق و رنگ پریده او را آشکارمیساخت. (ایویچ) چشمان بیروحش را اندکی باز کـرد و سرش را بعقب راند. (ماتیو) بدون اینکه متأثر شود فکر کرد: «الآن استفراغ خواهدکرد.»

(لولا) گیسوان (ایویچ) را میکشید و میگفت: «چشمانتان را بـاز کنید، چشمانتان را باز کنید! ممکن است بمن نگاه کنید؟»

(ایویچ) چشمان خود را که از نفرت برق میزد کاملا باز کرد و بـا صدایی واضح و منجمدگفت: «خوب، بشما نگاه میکنم.»

(لولا)گفت: «شما اینقدرها هم مست نیستید.» گیسوان (ایویچ) را رها کرد. (ایویچ) بسرعت‌دستهایش را بالاآورد وگیسوانش را روی‌گونه‌هایش‌ریخت لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. ارکستر یك‌آهنگ ملایم مینواخت.

(لولا) از(بوریس) پرسید: «مرا دعوت به رقص میکنی؟»

(بوریس)بلند شدو آنهابه‌رقص‌پرداختند.(ماتیو) باچشم آنهارادنبال کرد، میل

نداشت صحبت کند.

(ایویچ) با حالت گرفته‌ای گفت : «این زن مرا ملامت میکند.»

– «لولا؟»

– «نه ، زنی که سر میز کناری نشسته. او مراملامت میکند؟»

(ماتیو) جوابی نداد . (ایویچ) افزود : «خیلی دلم میخواست امشب تفریح کنم و ... و اینطور شد ! از شامپانی متنفرم !»

(ماتیو) فکر کرد : «حتماً از من متنفر است زیرا من باو شامپانی تعارف کردم . » با تعجب مشاهده کرد که (ایویچ) بطری شامپانی را از درون سطل یخ برداشت و لیوان خود را پر کرد . از او پرسید: «چکار میکنید؟»

– « فکر میکنم باندازه کافی مشروب ننوشیده‌ام . حالتی وجود دارد که انسان وقتی به آن برسد احساس آرامش میکند.»

(ماتیو) فکر کرد که نباید بگذارد مشروب بنوشد ولی کاری نکرد . (ایویچ) جرعه‌ای از لیوانش نوشید و اخمی کرد . در حالیکه لیوانش را روی‌میز مینهاد گفت : «چقدر بد مزه است.»

(بوریس) و (لولا) از نزدیك میز آنها گذشتند، میخندیدند. (لولا) باصدای بلند گفت : «حالتان خوبست ، دختر کوچولو ؟ »

(ایویچ) با لبخند دلپذیری جواب داد : «کاملا سرحالم.»

لیوان خود را دوباره بلند کرد و بدون اینکه چشمانش را از (لولا) بردارد یك نفس محتوی آنرا سر کشید. (لولا) بنوبه خود لبخند زد و زوج در حال‌رقص از آنجا دور شد . (ایویچ) مسحور بنظر میرسید . با صدای تقریباً نامفهومی گفت: «خودش را به او میفشارد ... خنده آور است . به یك ماده دیو شباهت دارد.»

(ماتیو) با خود گفت : «حسود است . ولی به کدامیك از آنها رشك‌میبرد؟»

(ایویچ) نیمه مست بود و بدون اینکه به (ماتیو) توجهی داشته باشد ، تمام افکارش را متوجه (بوریس) و (لولا) کرده بود . ناگهان گفت : «برقصیم.»

(ماتیو) یکه خورد و گفت: «شما که دوست ندارید با من برقصید.»

(ایویچ) گفت : «عیبی ندارد ، مست هستم .»

تلوتلو خوران از جا برخاست، نزدیك بود بزمین بیافتد ، لبه میزرا گرفت. (ماتیو) او را در آغوش کشید و با خود برد . وارد یك حمام بخارشدند، جمعیت گرفته و معطر ، روی آنها بسته شد . (ماتیو) لحظه‌ای غرق شد . ولی بلافاصله خود را بازیافت ومتوجه شد که پشت یك مرد سیاهپوست میرقصد . دیگربهیچوجه (ایویچ) را در آغوش خود حس نمیکرد . گفت : «شما چه سبك بال هستید .» چشمانش را پائین انداخت و پاهائی دید. فکر کرد : « خیلی‌ها هستند که بهتر از من نمیرقصند.» (ایویچ) را دور از خود نگاه داشته بود و باو نگاه نمیکرد.

(ایویچ) گفت : « شما درست میرقصید ولی بخوبی معلوم است که از آن لذت نمیبرید.»

(ماتیو) گفت : « تحت تأثیر قرار میگیرم.» لبخند زد و افزود :« چند لحظه پیش نمی‌توانستید بآسانی راه بروید و اکنون مانند یك رقاصه حرفه‌ای‌میرقصید.»

(ایویچ) گفت : « وقتی سیاه مست هم هستم میتوانم برقصم ، میتوانم تمام شب برقصم ، هرگز از رقص خسته نمیشوم.»

- « منهم دلم میخواست اینطور باشم .»

- « نمیتوانید . »

- « میدانم . »

(ایویچ) با عصبانیت نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت :« دیگر ماده دیو را نمی‌بینم.»

- « لولا را میگوئید ؟ پشت شما ، درطرف چپ است.»

ایویچ گفت :« بطرف آنها برویم.»

آنها به زوج نحیفی تنه زدند . مرد عذرخواهی کرد و زن نگاه خشم آلودی به آنها انداخت . ایویچ سرش رابعقب برگردانده بود و عقب عقب ماتیو رابطرف لولا و بوریس هدایت میکرد.

بوریس و لولا آنها را ندیده بودند . لولا چشمانش را بسته بود و بوریس

با یك حالت رویائی لبخند میزد .

ماتیو پرسید : « وحالا ؟ »

ـ « اینجا بمانیم: جا بیشتر است .»

ایویچ تقریباً سنگین شده بود ، بزحمت میرقصید ، به لولا و برادرش خیره شده بود .

ماتیو فقط نوك دماغ او را میان دو حلقه گیسوانش میدید. لولا و بوریس در حالیکه دور خود میچرخیدند به آنها نزدیك شدند. وقتی کاملا به ایویچ نزدیك شدند ، ایویچ دست برادرش را در بالای آرنج نیشگون گرفت و گفت : « سلام ، قربانی کوچولو.»

بوریس گفت :«آه ! ایویچ فرار نکن ! چرا مرا باین اسم صدا میزنی؟»

ایویچ جواب نداد و پشتش را به بوریس کرد . لولا چشمانش را باز کرده بود.

بوریس پرسید: «میدانی چرا مرا قربانی کوچولو صدا میزند؟»

لولا گفت: «حدس میزنم.»

بوریس چند کلمه دیگر بزبان آورد ولی سر و صدای کف زدنها صدایش را خفه کرد . برنامه جاز پایان یافته بود و نوازندگان سیاهپوست بعجله وسایل خودرا جمع میکردند تا جای خرد را به ارکستر آرژانتین بدهند . ایویچ و ماتیو سر میز خود باز گشتند .

ایویچ گفت : «حسابی تفریح میکنم.»

لولا که قبل‌از آنها سرمیز نشسته بودبه ایویچ گفت: «شما عالی میرقصید.»

ایویچ جواب نداد ، با نگاه سنگینی به لولا خیره شده بود .

بوریس به‌ماتیو گفت :«شما آدم‌عجیبی‌هستید : فکر می کردم‌هر گز نمی‌رقصید.»

ـ«خواهرتان این طور خواست .»

بوریس گفت: «با این‌هیکل قوی که داریدبهتراست رقص آکروباتیك کنید.»

سکوت سنگینی برقرار شد. ایویچ خاموش بود و هیچکس میل صحبت

نداشت . چراغهای سفید دوباره روشن شد. ارکستر شروع بـه نواختن یك تانگو کرد. ایویچ سرش را بطرف لولا خم کرد و با صدای کلفتی گفت: «بیائید!»

لولا گفت : «من نمیتوانم در رقص شما را هدایت کنم.»

ایویچ گفت: «من شما را هدایت خواهم کرد.» در حالیکه دندانهایش رانشان میداد با لحن شیطنت آمیزی افزود: «نترسید، من مانند یك مرد هدایت میکنم.»

آنها بلند شدند. ایویچ با خشونت لولا را در آغوش کشید و او را بطرف پیست راند .

بوریس در حالیکه پیپش را پر میکرد گفت : «آنها مسخره‌اند.»

ـ «بله .»

بخصوص لولا مسخره بود: حالت یك دختر جوان را داشت.

بوریس گفت: «نگاه کنید.»

کارد بزرگی را که دسته‌اش از شاخ بود از جیب بیرون آورد وروی میزنهاد. بعنوان توضیح گفت: «یك کارد (باسك) است، ضامن دار است .»

ماتیو مؤدبانه کارد را برداشت و سعی کرد آنرا باز کند.

بوریس گفت : «اینطوری‌نه ! خودتان را مجروح خواهید کرد.»

کارد راگرفت ، آنرا باز کرد و نزدیك لیوانش روی میز نهاد .گفت: « این یك کارد جاهلی است . این لکه‌های قهوه‌ای را می‌بینید ؟ شخصی که آنرا بمن فروخت قسم خورد که اثر خون است .»

ساکت شدند . ماتیو از دور به سر لولا که در بالای یك دریای تیره حرکت میکرد نگاه میکرد . فکر کرد : «نمیدانستم که قدش اینقدر بلند است .» سرش را برگرداند و در قیافه بوریس نوعی رضایت ساده‌لوحانه خواند که متأثرش کرد . با ناراحتی فکر کرد : «خوشحال است زیرا با من است . ولی مـن حرفی ندارم که باو بزنم .»

بوریس گفت: «به‌زنی که هم اکنون وارد سالن شده نگاه کنید . در طرف راست ، میز سوم .»

ـ «زن بلوندی که گردن‌بند مروارید دارد ؟»

ـ «بله . مرواریدها بدلی است. مواظب باشید ، بما نگاه میکند.»

ماتیو زیرکانه نگاهی بطرف دختر بلند قد و زیبائی که سرد بنظر میرسید ، انداخت .

بوریس پرسید : «بنظر شما چطور است ؟»

ـ «ای .»

ـ «سه شنبه قبل با او آشنا شدم . مست بود و مرتب مرا دعوت به رقص میکرد . بعلاوه جعبه سیگارش را هم بمن هدیه کرد . لولا دیوانه شده بود و جعبه سیگار را بوسیله پیشخدمت پس فرستاد . »با صدای شمرده‌ای افزود:« جعبه سیگا نقره بود و سنگهائی در آن بکار رفته بود .»

ماتیو گفت : «دارد با چشم شما را میخورد .»

ـ «حدس میزنم .»

ـ «با او چکار خواهید کرد ؟»

بوریس با لحن تحقیر آمیزی گفت : «هیچ‌کار، کسی او را نشانده است.»

ماتیو با تعجب پرسید : « چه مانعی دارد ؟ یکمرتبه پا بند اصول اخلاقی شده‌اید .»

بوریس بخنده گفت : «اینطور نیست. اینطور نیست، ولی تمام زنهای سبك و تمام رقاصه‌ها و خواننده‌ها از یك قماشند ، اگر یکی از آنها را بتور بزنید مثل اینست که همه را تصاحب کرده‌اید.» پیپش را روی میز نهاد و با لحنی جدی افزود : «بعلاوه ، من یك مرد نجیبم ، مثل شما نیستم.»

ماتیو گفت : «عجب !»

بوریس‌گفت : «خواهید دید ، خواهید دید ، متعجبتان خواهم کرد : وقتی ماجرایم با لولا تمام شود مانند یك کشیش زندگی خواهم کرد.» دستهایش را با خوشحالی بهم میمالید .

ماتیوگفت : «این ماجرا باین زودیها تمام نخواهد شد.»

- «اول ژوئیه پایان خواهد یافت . چه شرط می‌بندید ؟»

- «هیچ چیز. هر ماه شرط می‌بندید که ماه بعدبا او بهم خواهید زد و همیشه شرطتان را میبازید . تـا حالا صد فرانک ، یك دوربین مخصوص مسابقات اسب دوانی ، پنج سیگـار « کورونا ـ کورونا » (CORONA-CORONA) و آن کشتی شیشه‌ای را که در کوچه (سن)« SEINE »دیدیم ، بمن بدهکار هستید . شما هرگز بفکر بهم زدن نیفتاده‌اید ، زیادی به لولا علاقه دارید .»

بوریس گفت : «قلب مرا ناراحت میکنید .»

ماتیو بدون ناراحتی افزود : « قویتر از خودتـان است ، نمیتوانید احساس تعهد نمایید ، از آن هراس دارید .»

بوریس با اندکی عصبانیت گفت: «دیگر بس است ،همیشه میتوانید خواب سیگارها و کشتی‌تان را ببینید .»

- «میدانم ، شما هرگز باخت شرطهایتان را نمیدهید: آدم بدبختی هستید.»

بوریس‌جواب داد :« وشما موجود متوسطی هستید . » چهره‌اش شکفته شده افزود : «این فحش جالبی است که انسان به‌کسی بگوید: آقا ، شما آدم متوسطی هستید .»

ماتیو گفت : «بد نیست .»

- «یا بهتر: آقا شما آدم بی ارزشی هستید !»

ماتیو گفت : «نه ، با این حرف موقعیت خودتان را ضعیف میکنید.»

بوریس با حسن نیت قبول کـرد و گفت : «حق بـا شماست ، شما وحشتناك هستید زیرا همیشه حق دارید.»

پیپش را بدقت روشن کرد وبا لحنی خجالت آمیز گفت : « برای اینکه همه چیز را بشما گفته باشم ، فکری در سردارم ، میخواستم زنی از طبقه ممتاز داشته باشم . »

ماتیو گفت: « عجب ، چرا ؟»

-«نمیدانم . باید جالب باشد. آنها خیلی ناز وادا دارند. بعلاوه انسان‌احساس

غرورمیکند، زیرا نام برخی‌از آنهادرمجله «وگ» (VOGUE) نوشته میشود .فکرش را بکنید. مجله «وگ» را میخرید ، عکسها را نگاه میکنید ، می‌بینید : خانم کنتس دو (روکامادور) ROCAMADOUR با شش سگ شکاری و فکر میکنید : من دیشب با این زن هم‌بستر بوده‌ام . باید تکان دهنده باشد .»

ماتیو گفت:«آن زن بشما لبخند میزند.»

ــ «بله. خیلی وقیح است. تنها منظورش اینست که مرا از چنگ لولا بیرون بیاورد زیرا ازلولا خیلی بدش میاید. باید پشتم را باو بکنم.»

ــ «یارو که با او است کیست ؟»

ــ «یك دوست . در (الکازار) میرقصد . زیبا است ، نه ! پوزه‌اش را نگاه کنید . در حدود سی وپنج سال دارد و ادای بچه محصلها را در میاورد .»

ماتیو گفت : «چه عیبی دارد؟ شماهم وقتی سی و پنجساله شدید همین کار را خواهید کرد .»

بوریس با صدای شمرده‌ای گفت : « خیلی قبل از سی و پنجسالگی خواهم مرد . »

ــ «فقط ازگفتنش خوشتان میاید.»

بوریس گفت : «مسلول هستم.»

ــ «میدانم.» روزی بوریس درحال مسواك کردن دندانهایش ، لثه‌هایش را خراش داده بود وکمی خون تف‌کرده بود .

بوریس‌گفت: «برایم فرقی نمیکندکه مسلول باشم. فقط از اینکه خودم را مداواکنم متنفرم . بنظر من انسان نباید از مرز سی سالگی بگذرد ، وگرنه یك مهره پیر میشود.»

به ماتیو نگاه‌کرده افزود . « اینرا برای شما نمیگویم .»

ماتیوگفت: «البته ، ولی حق با شماست. پس از سی‌سالگی انسان یك‌مهره پیر است . »

ــ «دلم میخواست دو سال بیشتر داشتم و همیشه در آن سن باقی میماندم:

خیلی جالب میشد.»

ماتیو با محبت باو نگاه کرد. فکر کرد: «درواقع این عقیده زیادهم احمقانه نیست: استفاده کامل از جوانی و مردن در سی سالگی. در هر حال پس از سی سالگی، انسان یك مرده است.»

بوریس گفت: «خیلی ناراحت بنظر میرسید.»

ماتیو یکه خورد: بوریس ازخجالت سرخ شده بود ولی با حالتی آمیخته به همبستگی و اضطراب به ماتیو نگاه میکرد.

ماتیو پرسید: «آیا اینطور بنظرمیرسم؟»

- «کاملا.»

- «گرفتاری پولی دارم.»

بوریس با لحنی جدی گفت: «برنامه خود رابد تنظیم میکنید. اگرحقوق شما را داشتم هرگزاحتیاجی به قرض کردن پیدا نمیکردم. آیا میخواهید صد فرانك متصدی بار را بشما بدهم؟»

- «متشکرم، به پنج هزار فرانك احتیاج دارم.»

بوریس سوت پر معنائی کشید و گفت: «اوه! معذرت میخواهم. آیا دوستتان دانیل این پول را بشما قرض خواهد داد؟»

- «نمیتواند.»

- «برادرتان چطور؟»

- «نمیخواهد.»

بوریس با نومیدی گفت: «تف!» آنگاه با ناراحتی افزود: «اگر بخواهید...»

- «اگر بخواهم، چه؟»

- «هیچ چیز، فکر میکردم: احمقانه است، (لولا) یك چمدان پر از پول دارد و از آن استفاده‌ای نمیکند.»

- «نمیخواهم از لولا قرض کنم.»

- «ولی قسم میخورم که او از پولش هیچ استفاده‌ای نمیکند. البته مقداری پول در بانك دارد که با آن سهام بازی میکند. ولی چهار ماه است که هفت هزار فرانك در اطاقش گذاشته و حتی فرصت نکرده آنرا به بانك ببرد. این پول ته چمدانش است.»

ماتیو با ناراحتی گفت: «مگر نمی‌فهمید، من نمیخواهم از لولا قرض کنم زیرا او چشم ندارد مرا ببیند.»

بوریس خندید و گفت: «البته این حرف‌صحیح است! او چشم نداردشما را ببیند.»

- «می‌بینید.»

بوریس گفت: «با اینحال احمقانه است. شما بخاطر پنج هزار فرانك پر و بال میزنید و با وجود اینکه پول دم دستتان است نمیخواهید از آن استفاده کنید. چطور است برای خودم درخواست قرض کنم؟»

ماتیو بسرعت گفت: «نه، نه! اینکار را نکنید. بالاخره به حقیقت پی خواهد برد. واقعاً برایم ناراحت‌کننده است که از او قرض بخواهید.»

بوریس جواب نداد. کاردش را با دو انگشت گرفته بود و آنرا سربه‌پائین تا ارتفاع پیشانی‌اش بالا آورده بود. ماتیو احساس ناراحتی میکرد. فکر کرد: «حق ندارم بخاطر غرور خود به مارسل ضرر برسانم.» سرش را بطرف بوریس برگرداند. میخواست باو بگوید: «موافقم، از لولاقرض‌بخواهید.» ولی‌نتوانست کلمه‌ای بزبان بیاورد و گونه‌هایش سرخ شد. بوریس انگشتانش را از هم‌باز کرد و کارد بزمین افتاد. نوك تیغه‌اش در کف سالن فرو رفت و دسته‌اش به لرزه افتاد. ایویچ و لولا سر میز برگشتند.

بوریس کارد را از زمین برداشت و آنرا دوباره روی میز نهاد.

لولا پرسید: «این چیز وحشت انگیز چیست؟»

بوربس گفت: «یك کارد جاهلی است. برای اینست که راست راه‌بروی.»

- «تو یك هیولای کوچکی.»

ارکستر تانگوی دیگری را آغاز کرده بود. بوریس با حالت گرفته‌ای به لولا نگاه کرد و با صدای کوتاه گفت: «بیا برقصیم.»

لولا گفت: «میخواهید مرا از خستگی بکشید؟»

چهره‌اش شکفته شده بود، با لبخند شادی افزود: «با محبت هستی.»

بوریس بلند شد و ماتیو فکر کرد: «حتماً از او تقاضای پول خواهد کرد.» سخت شرمگین بود ولی با بی‌غیرتی احساس آرامش میکرد. ایویچ در کنار او نشست و با صدای گرفته‌ای گفت: «زن با شکوهی است.»

– «بله، زیباست.»

– «اوه!... و چه بدنی! این سر فرسوده بر روی این بدن شکفته چقدر انسان را تحت تأثیر قرار میدهد. احساس میکردم که زمان میگذرد، چنین بنظرم میرسید که میان بازوانم پرپر خواهد شد.»

ماتیو به بوریس و لولا نگاه میکرد. بوریس هنوز مسئله را مطرح نکرده بود. ظاهراً شوخی میکرد و لولا باو لبخند میزد.

ماتیو با بی‌توجهی گفت: «زن دلپذیری است.»

ایویچ با لحن خشکی گفت: «دلپذیر؟ آه! نه. زن کثیفی است، یك ماده حیوان است.»

با غرور افزود: «او را تحت تأثیر خود قرار دادم.»

ماتیو گفت: «متوجه شدم.» با عصبانیت پاهای خود را خم و راست میکرد. پرسید: «آیا مایلید برقصیم؟»

ایویچ گفت: «نه، میخواهم مشروب بنوشم.» لیوانش را تا نیمه پر کرد و بعنوان توضیح گفت: «وقتی انسان میرقصد خوب است مشروب بخورد زیرا رقص مانع مستی میشود و الکل قوای انسان را تجدید میکند.»

با حالتی عصبی افزود: «چقدر تفریح میکنم، شب خوشی را میگذرانم.»

ماتیو فکر کرد: «حرفش را شروع کرد.» بوریس حالتی جدی بخود گرفته بود و بدون اینکه به لولا نگاه کند باو حرف میزد. لولا چیزی نمیگفت.

ماتیو احساس کرد که سرخ شده است ، علیه بوریس عصبانی شده بود . شانه‌های یك سیاهپوست قوی هیکل لحظه‌ای سر لولا را از نظر او مخفی کرد ، با حالتی گرفته دوباره ظاهر شد و موزیك قطع گردید . جمعیت پراکنده شد و بوریس با قیافه‌ای ناراضی بطرف میز آمد . لولا پشت سر او حرکت میکرد و خوشحال‌بنظر نمیرسید . بوریس سر خود را بطرف ایویچ خم کرد و بسرعت گفت : « خدمتی بمن بکن : او را برقص دعوت کن .»

ایویچ بدون اینکه تعجبی ازخود نشان دهد از جا برخاست و بطرف لولا رفت .

لولاگفت : «اوه ! نه ، نه ، ایویچ کوچولوی من ، خیلی خسته‌ام .»

لحظه‌ای با هم حرف زدند و سپس ایویچ او را روی پیست رقص برد.

ماتیو پرسید : «حاضر نیست؟»

بوریس گفت :« نه ،تلافی‌اش را در خواهم آورد.»

رنگ از چهره‌اش پریده بود و نفرت و بدجنسی حالتی شبیه به خواهرش‌به او بخشیده بود شباهتی مغشوش و نامطلوب بود.

ماتیو با اضطراب گفت : «حماقت نکنید.»

بوریس پرسید : «از من دلگیر هستید ، اینطور نیست ؟ صریحاً بمن گفته بودید که در این باره با او صحبت نکنم .»

ــ «اگر از شما دلگیر باشم آدم بیشرفی هستم : خودتان خوب میدانید که در اینکار آزادتان گذاشتم ... چرا مخالفت کرد؟»

بوریس در حالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت گفت : « نمیدانم . قیافه کثیفی بخود گرفت و گفت که به پولش احتیاج دارد . »

با خشم تعجب آوری افزود : «این دیگر عجیب است! اولین دفعه‌ای است که از او چیزی میخواهم... از مرحله بکلی پرت است ! یك زن پا به سن‌گذاشته وقتی معشوقی مثل من میخواهد ، باید سر کیسه را شل کند!»

ــ «مسئله را چگرنه مطرح کردید ؟ »

– «باو گفتم برای یکی از دوستانم که میخواهد گاراژی بخرد پول میخواهم. اسم دوستم را هم باو گفتم : (پیکار) . او را میشناسد. واقعاً میخواهد یك گاراژ بخرد . »

– «حتماً حرفتان را باور نکرد.»

بوریس گفت : «نمیدانم ، ولی چیزی را که میدانم اینست که همین الان تلافی‌اش را درخواهم آورد.»

ماتیو فریاد زد : «آرام بمانید .»

بوریس با حالت خصومت آمیزی گفت : «اوه ! بس است ، اینکار مربوط به من است .»

از جا برخاست ، نزدیك میزی که زن بلند قد مو بور کنار آن نشسته بود رفت و او را دعوت به‌رقص کرد . زن اندکی سرخ شد و از جا بلند شد . وقتی شروع به‌رقص کردند ، لولا و ایویچ از نزدیکی ماتیو گذشتند . زن مو بور ناز و ادا در میاورد ،ولی در زیر لبخندش حالت احتیاط آمیزی داشت. لولا آرامش خود را حفظ کرده بود ، با ابهت پیش میرفت و مردم بحالت احترام از سر راه‌او کنار میرفتند . ایویچ چشمانش را به سقف دوخته بود و با حالتی گمگشته عقب میرفت . ماتیو کارد بوریس را از تیغه گرفت و با دسته آن چند ضربه خشك به‌میز نواخت. فکر کرد : «الان خون جاری میشود.» این موضوع برایش هیچ اهمیتی نداشت . به مارسل فکر میکرد ، فکر کرد : «مارسل ، زن من .»

و چیزی به‌آرامی روی او بسته شد. زن من ، درخانه‌ام زندگی خواهد کرد. همین . طبیعی بود ، کاملا طبیعی ، مانند نفس کشیدن و آب دهان فرو دادن. این فکر از همه طرف به‌او هجوم میاورد. بگذار امور جریان طبیعی خود را طی کند، خودت را منقبض نکن ، نرم باش ، طبیعی باش . در خانه‌ام . در تمام روزهای زندگیم او را خواهم‌دید. فکر کرد: «همه چیز روشن است ، نه یك‌زندگی‌دارم.»

یك زندگی . به تمام این چهره‌های سرخ ، این ماه‌های حنائی رنگ که روی قطعات ابر میخزیدند نگاه میکرد . فکر کرد : «اینها زندگی دارند . همگی.

هریك زندگی خودش را دارد . این زندگیها از خلال دیوارهای دانسینگ ، از خلال کوچه‌های پاریس ، از خلال فرانسه گسترش می‌یابند ، بهم برمیخورند ، یکدیگر را قطع میکنند ولی همچنان مانند یك مسواك ، یك ریش تراش ، یا لوازم نظافت که هرگز بکسی قرض داده نمیشود ، کاملا خصوصی باقی میمانند . میدانستم . میدانستم که هریك از آنها زندگی خودش را دارد . نمیدانستم که خودم یك زندگی دارم. فکر میکردم : کاری نمیکنم ، از این امر طفره خواهم رفت.ولی در دام افتادم.»

کارد را روی میز نهاد ، بطری را بر داشت و آنرا روی لیوانش خم کرد ، خالی بود. کمی شامپانی‌درلیوان ایویچ‌باقی مانده بود، لیوان را برداشت‌ومحتوی آنرا سر کشید .

فکر کرد : «خمیازه کشیده‌ام ، کتاب خوانده‌ام ، عشقبازی کرده‌ام . هریك‌از حرکاتم در ورای خودش ، در آینده ، انتظار کوچك سر سختانه‌ای را ببار میاورد که پخته میشد. این انتظارات ، من هستم.این من هستم که در چهار راه‌ها ، درتلاقی جاده‌ها ، در سالن بزرگ شهرداری منطقه چهارده انتظار خودم را میکشم . در آنجا ، در مبل قرمز رنگی انتظار خودم را میکشم . انتظار میکشم که با لباس سیاه و یقه آرو بیایم ، بیایم که ازگرما تلف شوم و بگویم : بله ، بله ، حاضرم اورا به‌همسری انتخاب کنم.»

بشدت سرش را تکان داد ، ولی زندگی‌اش در اطراف او خوب مقاومت میکرد .

فکر کرد : «به‌آرامی، بطور مطمئن، به نسبت خلق و خویم و تن‌پروریهایم صدفم را تراوش کرده‌ام. کارم دیگر تمام شده و در این صدف کاملا اسیرشده‌ام! در مرکز ، آپارتمانم است که من درون آن ، در میان مبلهای چرمی سبز قراردارم، در خارج خیابان (گه‌ته‌ــ GAITE) است که یك طرفه میباشد زیرا همیشه از آن پائین میایم ، همچنین خیابان (من‌ــ MAINE) و تمام پاریس‌در اطراف من قرار

دارد ، در جلو شمال ، در پشت جنوب ، (پانتئون- PANTHEON) دست راست، برج ایفل دست چپ ، دروازه (کلینیانکور- CLIGNANCOURT) دربرابر من و دروسط کوچه (ورسن ژتوریکس) ،یك سوراخ کوچك پوشیده ازساتن صورتی، اطاق مارسل ، زن من ، و مارسل‌در آن است و با بدنی عریان انتظار مرا میکشد. سپس دورادور پاریس، فرانسه است که جاده‌های یك طرفه در آن کشیده شده‌است و دریاهائی برنگ آبی یا سیاه . مدیترانه آبی است ، دریای شمال سیاه است ، دریای مانش برنگ شیر قهوه است . سپس کشورها وجود دارند ، آلمان ،ایتالیا- اسپانیا برنگ سفید است زیرا به آنجا نرفته‌ام بجنگم . سپس شهرهای گردی در فواصل ثابت‌اطاقم‌قراردارد،(تومبوکتو- TOMBOUCTOU)،(تورنتو- TORONTO) (کازان- KAZAN)، (نی‌ژنی - نوگورود NIJNI - NOVGOROD) ، میروم ، از اینجا میروم ، گردش میکنم ، میگردم ، هر چه هم بگردم چیزی بیش از تعطیلات دانشگاهی نیست ، بهر کجا که میروم صدفم را نیز با خود میبرم ، در اطاقم ، در میان کتابهایم‌میمانم، حتی یك سانتیمترهم به مراکش یابه تومبوکتو نزدیك‌نمیشوم. حتی اگر سوارترن بشوم، باکشتی یا با اتوبوس برای‌گذراندن تعطیلات به‌مراکش بروم ، اگر ناگهان به مراکش برسم، باز هم درخانه خودم ، در اطاقم خواهم‌بود. اگر در میدانهای مراکش گردش کنم و دستم را روی شانه یك عرب بگذارم آن عرب در مراکش است ، نه من : من آرام و متفکر مثل همیشه در اطاقم نشسته‌ام ، در سه‌هزار کیلومتری آن مراکشی ، در اطاقم . برای همیشه . برای همیشه معشوق سابق مارسل و اکنون شوهر معلم‌اش ، برای همیشه آن کسی که انگلیسی را فرا نگرفته،بعضویت‌حزب کمونیست در نیامده و به اسپانیا نرفته است . برای‌همیشه.»

«زندگیم»: زندگی‌اش‌اورا احاطه کرده‌بود. چیز عجیبی بود که آغازوپایانی‌نداشت ومعهذا بی‌انتها نبود. با چشم آنرا از یك شهرداری به شهرداری دیگردنبال‌میکرد، ازشهرداری منطقه ۱۸ که درآنجا درسال ۱۹۲۳ از خدمت نظام معاف شده بود به شهرداری منطقه۱۴ که‌درآنجادرماه اوت یا سپتامبر ۱۹۳۸ با مارسل ازدواج‌میکرد. زندگی‌اش مانند چیزهای طبیعی مفهومی مبهم و مردد ، طعمی بی‌مزه داشت وبوی

گرد و خاك و بنفشه میداد.

فکر کرد: «زندگی بی‌دندانی راگذرانده‌ام. یك زندگی بی‌دندان. هرگز چیزی را گاز نگرفته‌ام، انتظار میکشیدم، خود را برای آینده حفظ میکردم ـ و اکنون متوجه شده‌ام که دیگر دندان ندارم. چکار کنم؟ صدفم را بشکنم؟ گفتنش آسان است. و بعلاوه چه باقی خواهدماند؟ یك ماده لزج کوچك که در گردوخاك میخزد و رد براقی در پشت خود بجای میگذارد.»

سرش را بلندکرد و لولا را دید. لبخندی عصبی به لب داشت. ایویچ را دید: سرش را بعقب برده بود و گمگشته، بدون سن، بدون آینده میرقصید. فکر کرد: «اوصدف ندارد.» میرقصید، مست بود، به ماتیو فکرنمیکرد. بهیچوجه. گوئی ماتیو اصلا وجود نداشت. ارکستر شروع به نواختن یك تانگوی آرژانتینی کرده‌بود. ماتیواین تانگو را خوب میشناخت. آهنگ (MIO CABALLO MURRIO) بود، ولی به ایویچ نگاه میکرد و چنین بنظرش میرسید که این آهنگ غمناك و خشن را برای اولین بار میشنود. فکرکرد: «هرگز متعلق به من نخواهد شد، هرگز وارد صدف من نخواهدگردید.» لبخندزد، درد خفیف طراوت بخشی احساس میکرد. با محبت به این بدن کوچك سرکش وظریف که آزادی‌اش در آن مدفون شده بود نگاه کرد.

با خودگفت: «ایویچ عزیزم، آزادی عزیزم.» و ناگهان در بالای بدن کثیفش، دربالای زندگی‌اش، وجدان پاکی به‌پرواز در آمد، وجدانی بدون‌شخصیت فقط کمی هوای گرم. پرواز میکرد، یك نگاه بود، به کولی قلابی نگاه میکرد، به خرده بورژوائی که به راحتیهایش میبالید، به روشنفکر ناموفق «شورشی و نه انقلابی.»، به مرد رویائی مجرد که بوسیله زندگی مبهمش احاطه شده بود، چنین قضاوت میکرد: «این فرد از دست رفته است وحقش است.» این وجدان به کسی وابسته نبود، درحباب‌گردان میچرخید، خرد شده وگمگشته بود و در آنجا بر چهره ایویچ اثرمیگذاشت، زودگذر و یاس‌آور بود ونوای موسیقی رامنعکس میکرد. یك‌وجدان سرخ، یك آهنگ کوچك غمگین، (MIO CABALLO MURRIO)

قادر به هرکاری بود ،میتوانست واقعاً برای اسپانیائی‌ها ناراحت شود وهرتصمیمی بگیرد . اگر میتوانست‌اینطور دوام یابد... ولی قادر به دوام نبود : وجدان متورم میشد ، متورم میشد ، موزیك قطع شد « وجدان منفجر گردید. ماتیو خود را تنها بازیافت ، در قعر زندگی‌اش ، خشك وخشن ، دیگر حتی خودش را مورد قضاوت قرار نمیداد ، همچنین‌خودش را قبول نداشت ، او ماتیو بود ، همین و بس : « یك خلسه دیگر . بعد چه ؟ » بوریس به‌جای خود برگشت . راضی بنظر نمیرسید . به ماتیو گفت : «اوه ! اوه!»

ماتیو پرسید : «چه شده؟»

- « زن مو بور زن کثیفی است.»

- «چکار کرد؟»

بوریس اخم کرد و بدون اینکه جوابی دهدلرزید.

ایویچ سر میز برگشت و کنار ماتیو نشست . تنها بود. ماتیو به اطراف‌سالن نگاه‌کرد و لولا را دید که نزدیك نوازندگان با سارونیان حرف میزد . سارونیان متعجب بنظر میرسید سپس نگاه زیرکانه‌ای بطرف زن بلند قد موبورکه بابی‌قیدی خودش را باد میزد ، انداخت . لولا لبخندی باو زد و بطرف میزش آمد . وقتی سر جای‌خودنشست حالت‌عجیبی داشت. بوریس نگاهی به‌کفش راستش‌انداخت و سکوت سنگینی بر قرار شد .

زن مو بور فریاد زد : «عجیب است ، شما حق ندارید ، از اینجا نخواهم رفت . »

ماتیو یکه خورد و همه مردم سرشان را برگرداندند . سارونیان مانند سر پیشخدمتی که به سفارش مشتری‌گوش میدهد مودبانه سرش را بطرف زن مو بور خم کرده بود . با صدای‌کوتاه و باحالتی آرام و خشن با او حرف میزد . زن مو بور ناگهان از جا برخاست و به مردی‌که همراهش بودگفت : «بیا !»

درکیفش جستجو کرد. گوشه‌های دهانش میلرزید . سارونیان گفت: «نه،نه، مهمان من هستید .»

زن موبور یك اسکناس صد فرانکی را مچاله کرد و آنرا روی میز پرتاب کرد. مرد همراه او از جا برخاسته بود و بانگاهی ملامت آمیز به اسکناس صد فرانکی مینگریست. سپس زن موبور بازوی اورا گرفت و هردودر حالیکه سرشان را بالانگاهداشته ومثل هم کمرشان را تکان میدادند از آنجا رفتند. سارونیان سوت زنان بطرف لولا آمد و بالبخندی شوخی آمیز گفت:

-« وقتی باینجا باز گردد آتشی بپا خواهد کرد.»

لولا گفت:« متشکرم، فکر نمیکرم اینکار باین آسانی باشد.»

سارونیان از آنجا رفت. ارکستر آرژانتینی سالن راترك کرده بودوسیاهپوستان یکی پس‌از دیگری با ابزارشان وارد میشدند. بوریس نگاهی آمیخته به‌خشم وتحسین به لولا انداخت سپس ناگهان رو به‌ایویچ کرد و گفت:« بیا، بیا برقصیم.»

در حالیکه بلند میشدند، لولا نگاه آرامی به آنها انداخت. ولی وقتی‌دور شدند، چهره‌اش ناگهان دگرگون شد. ماتیو باو لبخند زد و گفت:« در این‌کاباره هر کاری را که میخواهید انجام میدهید.»

لولا با بی تفاوتی گفت:« آنها در چنگ من هستند. مردم بخاطر من به اینجا میایند.»

چشمانش حالت اضطراب آمیز خود را حفظ کرده بود با حالتی عصبی دستهای خودرا روی میز نواخت. ماتیو دیگر نمیدانست چه بگوید. خوشبختانه پس از لحظه‌ای لولا از جا برخاست و گفت:« معذرت می‌خواهم.» ماتیو او را دید که به انتهای سالن‌رفت‌وناپدید شد. فکر کرد:«موقع‌استعمال‌مواد مخدراست.» تنها بود. بوریس و ایویچ باهمان پاکی یك‌آهنگ موسیقی میرقصیدند، فقط‌کمی بیرحم تر بودند. ماتیو سرش را برگرداند و به پاهایش نگاه کرد. زمان بیهوده میگذشت. به هیچ چیز نمی اندیشید. نوعی شکوه خشن موجب‌شد بخود آید. لولا برگشته‌بود، چشمانش بسته بود، لبخند میزد. ماتیو فکر کرد.« سرحال آمده.» لولا چشمانش را باز کرد و در حالیه همچنان لبخند میزد سرجایش نشست و از ماتیو پرسید:« آیا شما میدانستید که بوریس به پنج هزار فرانك احتیاج دارد؟»

ماتیو گفت :« نه ، نمیدانستم . آیا به پنج هزار فرانك احتیاج دارد ؟»

لولا در حالیکه همچنان باونگاه میکرد گفت :« چند لحظه پیش در خواستش را رد کرم. میگفت پول را برای (پیکار) میخواهد . فکر میکردم به شما مراجعه میکند .»

ماتیو خندید و گفت .« میداند که هیچوقت پول ندارم .»

لولا با حالتی از عدم اطمینان برسید :« پس شما در جریان نبودید ؟»

-«خوب ، نه !»

لولا گفت :« عجیب است .» سپس پرسید :« امروز به خانه شما آمد ؟»

-« بله ، در حوالی ساعت سه .»

-« و در باره هیچ چیز با شما حرف نزد ؟»

-« چه چیز تعجب آوراست ؟ ممکن است بعدازظهر (پیکار) رادیده باشد.»

-« او هم همین حرف را به من زد .»

-« خوب ، در اینصورت ؟»

لولا شانه‌هایش رابالاانداخت و گفت :« (پیکار) تمام روز رادر (آرژانتوی ARGENTEUIL)کار میکند .»

ماتیوبابی‌تفاوتی گفت :« (پیکار) چون‌به‌پول احتیاج داشته حتماً سری‌به‌هتل بوریس زده‌است. اورا درآنجا پیدانکرده وسپس وقتی‌از خیابان سن ـمیشل‌پائین میامد تصادفی باوبرخورد کرده است .»

لولاباحالت‌استهزاءآمیزی‌باونگاه کردوگفت:« (پیکار) که‌میدانسته‌بوریس فقط‌ماهی سیصد فرانك پول توجیبی دارد چطور ازاو پنج‌هزار فرانك پول‌قرض خواسته است .»

ماتیو باناراحتی گفت :« من‌چه میدانم .»

میخواست باو بگوید :« پول‌رابرای من می‌خواست .» اینطور کار بلافاصله فیصله می‌یافت ولی اینکار بخاطربوریس غیرممکن بود . فکر کرد :« لولا سخت ازاو دلگیر خواهد شد ، زیرادر اینصورت حالت شریك جرم مرا خواهد داشت.»

اولا بانوك ناخنهای سرخ رنگش روی میز می‌نواخت ، گوشه‌های دهانش ناگهان بالا میرفت ، کمی میلرزید وپائین میافتاد . باسما جتی‌توام بااضطراب‌ماتیو را زیر نظر داشت ولی در زیر این خشم آمیخته باکنجکاوی ماتیو خلاء بزرك مخشوشی راحدس میزد. هوس کرد بخندد. لولاسرش راپائین‌انداخت وپرسید :« آیابوریس نخواسته بااین درخواست خود مراآزمایش کند ؟»

ماتیو با تعجب گفت :« آزمایش ؟»

ـ« درست نمیدانم .»

ـ« یك آزمایش ؟ چه فکر مسخره‌ای .»

ـ« ایویچ همیشه میگوید که من خسیس هستم .»

ـ« این حرف را از کجا شنیده‌اید ؟»

لولا باحالت پیروزمندانه‌ای گفت :« از اینکه این موضوع را میدانم تعجب میکنید ؟ بوریس بچه راستگویی است . نباید تصور کنید که‌بدیهائی‌را که ازمن‌باو میگویند ، برایم باز گو نمیکند . او هیچ حرفی را نمی‌تواند پیش خودش نگاه دارد .»

ـ« منظورتان چیست ؟»

ـ« خواسته ببیندآیا واقعاً خسیس هستم‌یانه . ماجرای(پیکار) رااختراع کرده و یاکسی این‌نقشه را برایش طرح کرده است .»

ـ« چه کسی این نقشه را طرح کرده ؟»

ـ« نمیدانم . خیلی‌ها فکر میکنند که من یك پیرزن هستم و او آش دهان سوزی است . کافی است به قیافه زنهای ولگردی که مارا باهم می‌بینند نگاه‌کنید تابه این موضوع پی ببرید .»

ـ« فکر میکنید به حرفهائی که آنها ازشما میزنند اهمیت میدهد ؟»

ـ« نه. ولی افرادی هستند که تصور میکنند بنفع اوعمل مینمایند وفکرهائی به سرش راه میدهند .»

ماتیو گفت :«گوش کنید ، لازم نیست‌سربسته صحبت کنید : اگر منظورتان

من هستم ، اشتباه میکنید .»

لولا بسردی گفت :« آه ؟ امکان دارد .»لحظه‌ای سکوت برقرار شدوسپس لولا ناگهان پرسید :« چرا هروقت با شما اینجا میاید ، حادثه‌ای روی میدهد ؟»

-« نمیدانم . من‌دخالتی ندارم . امروزنمیخواستم‌بیایم ... فکر میکنم‌بهر- یك از مابشیوه خاصی علاقمند است‌و وقتی مارا با هم می‌بیند عصبانی میشود .»

لولا باحالتی گرفته وعصبی بمقابل خودنگاه میکرد . سرانجام گفت :« اینرا خوب بخاطر بسپارید : من نمیخواهم کسی او را از چنگم بیرون بیاورد . مطمئنم که کاربدی نمیکنم . وقتی ازمن خسته‌شدمیتواندترکم کند وابن‌امر بزودی صورت خواهد گرفت . ولی نمیخواهم دیگران او را ازمن بگیرند .»

ماتیو فکر کرد.« هذیان میگوید .» البته‌اثر ماده‌مخدر بود .ولی چیزدیگری هم در میان بود : لولا از ماتیو نفرت داشت و معهذا چیزی را که‌در این لحظه‌باو میگفت ، هرگز جرأت نمیکرد به کس دیگری بگوید . میان اوو ماتیو ، باوجود نفرت ، نوعی همبستگی وجود داشت .

ماتیو گفت :« نمیخواهم او را از شما بگیرم .»

لولا باحالتی گرفته گفت :« اینطور فکر میکردم .»

- «خوب ، نباید اینطورفکر کنید . روابط شما با (بوریس) بمن مربوط نیست . اگرهم بمن مربوط بود بنظرم خوب میامد .»

- «بخود میگفتم : خودرامتعهد میداند زیرا اومعلمش است .»

(لولا) ساکت شد و (ماتیو) دریافت که متقاعدش نکرده است . از حالت (لولا) چنین‌برمیامد که در ذهن خود کلماتی را جستجومیکند . بزحمت افزود : «من ... میدانم که زن پیری هستم ، منتظر آن نبودم که شما مرا متوجه این موضوع کنید . ولی‌بهمین دلیل است که میتوانم باو کمك کنم : چیزهائی هست که میتوانم به‌اویادبدهم . بعلاوه از کجا معلوم‌است که برای اوخیلی پیرهستم؟ او مراهمینطور که هستم دوست میدارد ، اگرتمام این افکاررا در او ایجاد نکنند ، بامن خوشبخت است .»

(ماتیو) ساکت بود. (لولا) باخشونتی حاکی ازعدم اعتمادبنفس فریادزد: «ولی‌شما باید بدانیدکه اودوستم دارد، حتماً این موضوع را بشماگفته، زیرا همه چیزرا بشمابگوید.»

(ماتیو)گفت: «فکرمیکنم شمارادوست دارد.»

(لولا) نگاه خشم‌آلودی باوانداخت وگفت. «من همه‌رنگش را دیده‌ام و همه چیزرامیتوانم تحمل‌کنم: ولی‌بشما میگویم: این‌بچه آخرین‌شانس من است. حالامیتوانید هرکاری راکه میخواهید، بکنید.»

(ماتیو) فوراً جواب‌نداد. به (بوریس) و (ایویچ)که باهم میرقصیدند نگاه می‌کردومیل‌داشت به‌لولا بگوید: «باهم جروبحث نکنیم، خوب می‌بینید که‌مامثل‌هم هستیم.» ولی‌این‌تشابه‌تاحدی تنفراورا برمی‌انگیخت. درعشق‌لولا، باوجود شدت و پاکی‌اش‌چیزمغشوش‌و وحشیانه‌ای‌وجود داشت. ماتیوبسرعت‌گفت: «شمااین‌موضوع رابمن میگوئید... ولی آنرا بخوبی شما میدانم.»

- «چرا: بخوبی‌من؟»

- «مامثل‌هم هستیم.»

- «معنی‌این‌حرف چیست؟»

ماتیوگفت: «بمانگاه‌کنید وبه‌آنها نگاه‌کنید.»

لولا بالحن تحقیرآمیزی‌گفت: «مایکسان نیستیم.»

ماتیو شانه های خود رابالاانداخت وآنها سکوت کردند. هنوزباهم سازش نکرده بودند. هردوبه بوریس وایویچ نگاه میکردند. بوریس وایویچ میرقصیدند وبدون‌اینکه خودشان بدانند بیرحم‌بودند. شایدهم تاحدی میـدانستند. ماتیو در کنار لولا نشسته بود، آنهانمیرقصیدند زیرا دیگر رقص کاملا متناسب باسن آنها نبود. ماتیو فکر کرد: «مردم‌حتماً تصورمیکنندکه مادونفرعاشق ومعشوق هستیم.» لولا برای خودش زمزمه کرد: «چه خوب بود اگر مطمئن بودم‌که پول را برای پیکارمیخواهد.»

بوریس و ایویچ بطرف آنهاآمدند. لولا بزحمت از جابرخاست. ماتیو فکرکردکه لولا بزمین خواهد افتاد ولی لولابه میزتکیه داد، نفس‌عمیقی کشید وبه

بوریس گفت : «بیا ، باتوحرف دارم .»

بوریس در حالیکه ناراحت بنظر میرسید گفت : «نمیتوانی همین‌جا حرف بزنی ؟»

- «نه .»

- «خوب ، صبر کن ار کستر آهنگی بنوازد ، باهم خواهیم رقصید .»

لولا گفت : «نه ، خسته هستم . به رخت‌کن من بیا . ار شما عذر میخواهم ایویچ کوچولو .»

ایویچ بامهربانی گفت : «من مستم .»

لولاگفت : «زودبرمیگردیم . بعلاوه بزودی باید برنامه‌ام‌را اجراء کنم .»

لولا از آنجا دورشد و (بوریس) برخلاف میل‌بدنبال او روان‌گردید . ایویچ خودداروی صندلی‌اش انداخت و گفت :«راستی‌مست هستم. وقتی مبرقصیدم‌متوجه این موضوع شدم .»

ماتیوجوابی‌نداد .

ایویچ پرسید : «چرا از اینجا رفتند ؟»

- «میخواهنداختلافاتشان راحل کنند. بعلاوه (لولا) چندلحظه‌پیش ماده مخدر استعمال کرد . میدانید، انسان‌وقتی یکبارماده مخدراستعمال کند فقط بفکر آنست که اینکارراتجدیدکند .»

(ایویچ) درحالیکه بفکرفرورفته‌بودگفت : «فکرمیکنم دوست دارم خود را معتادکنم .»

- «البته .»

(ایویچ) باناراحتی گفت : «خوب، چه‌عیبی‌دارد ؟ اگرقرارباشد تمام‌عمرم‌را در(لائون) بگذرانم باید خودم‌رابه چیزی سرگرم کنم .»

(ماتیو) سکوت کرد .

(ایویچ)گفت : «آه ! می‌بینم! ازمن دلگیرهستید زیرامست هستم .»

- «نه ، اینطورنیست .»

- «چرا مراملامت میکنید.»

- «چرا این حرف رامیزنید ؟ بعلاوه زیادهم مست نیستید .»

(ایویچ) بارضایت خاطر گفت : «کاملامست هستم.»

مردم کم کم سالن راترك میکردند . ساعت درحدود دو بعد ازنیمه شب بود . (لولا) در رخت کن خودبه (بوریس) میگفت: «(بوریس)! (بوریس) !تومرادیوانه میکنی.» و(بوریس) باحالتی حاکی ازترس وسماجت سرش را پائین میانداخت. پیشانی(ماتیو) عرق کرده بود ولی جرأت نمیکرد عرقش راپاك کند ، ازعرق کردن در برابر(ایویچ) شرم داشت .

(ایویچ) همان روز صبح گفته بود:«ازاین دستهائی که براثرعرق مرطوب هستند، متنفرم .»

(ماتیو) دیگر نمیدانست بادستهایش چکار بکند . خودراضعیف وخسته حس میکرد، دیگرهیچ هوسی نداشت، دیگربه هیچ چیزفکر نمیکرد .گاهگاهی بخودمیگفت که آفتاب بزودی طلوع خواهد کرد واومیبایست به تکاپو بیفتد .به (مارسل) و(سارا) تلفن بزند وسراسرروزجدیدی راطی نماید . بنظرش باورنکردنی میامد . میل داشت تاابد سراین میز، درزیراین نورهای مصنوعی ، درکنار(ایویچ) بماند .

ایویچ بالحن مستانه‌ای گفت : «تفریح میکنم.»

ماتیو باونگاه کرد : ایویچ در نوعی حالت شادی بود که کوچکترین چیزی کافی بود شادی‌اش راتبدیل به خشم کند .

ایویچ گفت: «گورپدرامتحانات.، اگرمردودشوم خوشحال خواهم شد.»

لبخندی زد ودرحالیکه درخلسه فرورفته بود افزود:«مانندیك الماس کوچك برق میزند .»

- «چه چیزی مانندیك الماس کوچك برق میزند؟»

- «این لحظه . کاملاگرداست ، مانندالماس کوچکی درخلاء معلق است، من جاودانی هستم .»

کارد (بوریس) را ازدسته گرفت، پهنای تیغه راروی میزفشرد وشروع به خم

کردن آن کرد.

ناگهان پرسید: «این یکی دیگر چه میگوید؟»

- «کی؟»

- «زن سیاهپوشی که کنارمن نشسته. از وقتی که باینجا آمده مرا ملامت میکند.»

ماتیو سرش را برگرداند: زن سیاهپوش زیرچشمی به ایویچ نگاه میکرد.

ایویچ پرسید: «خوب؟ درست نیست؟»

- «فکرمیکنم همین طوراست.»

چهره کوچك (ایویچ) را دید که براثر ناراحتی خطوط آز جمع شده بود. چشمانش حالتی آمیخته به کینه وابهام داشت. (ماتیو) فکر کرد: «بهتر بود سکوت میکردم.» زن سیاهپوش بخوبی فهمیده بود که ازاوصحبت میکردند: حالت پرابهتی بخودگرفته بود، شوهرش ازخواب بیدارشده بود و باچشمان درشتش به (ایویچ) نگاه میکرد. (ماتیو) فکر کرد: «چقدر کسل کننده است.» خود را تنبل و بی‌غیرت حس میکرد، حاضربود همه‌چیزخودرابدهد تاماجرائی پیش نیاید.

(ایویچ) درحالیکه باکاردبازی میکرد زمزمه کرد: «این زن مرا تحقیر میکند چون باحیااست. من باحیانیستم، تفریح میکنم، خودم را مست میکنم، در کلاس مقدماتی طب مردودخواهم شد.»

ناگهان باصدای بلندافزود: «ازحیامتنفرم.»

- «(ایویچ)، لطفاً ساکت شوید.»

(ایویچ) نگاه سردی به (ماتیو) انداخت و گفت: «بامن حرف میزنید، بله؟ درست است، شماهم باحیاهستید. نترسید: وقتی ده سال در (لائون)، میان پدرومادرم بمانم، از شماهم باحیاترخواهم شد.»

روی صندلی‌اش ولوشده‌بود. سرسختانه تیغه کاردراروی میزفشارمیداد و با حالت جنون آمیزی آنراخم میکرد. سکوت سنگینی برقرارشد، سپس زن سیاهپوش رو به شوهرش کرد و گفت: «رفتار این دختر کوچك برای من غیر قابل درك است.»

شوهر باترس نگاهی به شانه‌های (ماتیو) انداخت و گفت: «ای!»

زن افزود: «کاملا تقصیر خودش نیست. آنهائی که اورا به‌اینجا آورده‌اند مقصرند.»

(ماتیو) فکر کرد: «الان جنجال بپامیشود.»

(ایویچ) بطور قطع حرف آن زن راشنیده‌بود، ولی چیزی نگفت، عاقل‌بود. بیش‌از اندازه عاقل‌بود: ظاهراً انتظار چیزی را میکشید، سرش‌را بلند کرد و حالت شادی‌بود گرفت.

(ماتیو) بااضطراب پرسید: «چه شده‌است؟»

رنگ از چهره (ایویچ) پریده‌بود گفت: «چیزی‌نیست. برای سرگرم کردن‌این خانم‌یك بی‌حیائی‌دیگر میکنم. میخواهم‌ببینم چطور دیدن خون‌را تحمل‌میکند.»

زن‌سیاه‌پوش فریادخفیفی کشید و پلك‌زد. (ماتیو) به سرعت‌به دستهای ایویچ نگاه کرد. دختر جوان کاردرادردست راست‌نگاه داشته‌بود وبدقت کف دست‌چپش رامیشکافت. کف دست چپش‌از انتهای شست‌تاانتهای انگشت کوچك شکافته شده بود وخون‌بآرامی بیرون‌میزد.

ماتیو فریادزد: «ایویچ، دستهایتان راچکارمیکنید.»

ایویچ باحالت مبهمی خندید و پرسید: «آیافکرمیکنید حالش بهم خواهد خورد؟»

ماتیو دستش را بالای میزدراز کرد و ایویچ‌بدون مقـاومت کاردرا باوداد. ماتیو گیج‌شده بود، به‌انگشتان باریك‌ایویچ که خون آنهاراسرخ کرده بودمینگریست و فکرمیکرد که دست دخترجوان دردمیکند. گفت: «شمـا دیوانه هستید! بامن‌به دستشوبی بیائیدستتان راپانسمان‌خواهند کرد.»

ایویچ خنده‌شیطنت آمیزی کرد و گفت: «دستم‌راپانسمان کنند؟ آیامتوجه‌حرفی که میزنید هستید؟»

ماتیو ازجابرخاست و گفت: «بیائید، ایویچ، خواهش‌میکنم، زودبیائید.»

ایویچ بدون‌اینکه بلندشود گفت: «احساس بسیاردلپذیری است. دستم را یك

قالب کره تصور میکردم .»

دست چپش را تا بینی اش بلند کرده بود و با نگاه انتقاد آمیزی به آن نگاه میکرد . خون از دستش میچکید . ایویچ گفت : «خون من است. خیلی دوست دارم خون خودم را ببینم .»

ماتیو گفت: «دیگر بس است.» شانه‌های ایویچ را گرفت ولی ایویچ با چشمانی که از نفرت برق میزد به ماتیو نگاه میکرد. از ماتیو پرسید: «باز هم بخودتان اجازه میدهید بمن دست بزنید ؟» با خنده اهانت آمیزی افزود: «باید حدس میزدم که اینکار بنظرتان افراطی خواهد آمد . نمیتوانید قبول کنید که کسی بتواند با خون خودش تفریح کند.»

ماتیو احساس کرد که از فرط خشم رنگ از چهره اش پریده است. دوباره سر جای خود نشست، دست چپش را روی میز نهاد و با لحن مطبوعی گفت : «افراطی؟ نه ایویچ ، اینکار بنظر من جالب است. نوعی بازی برای دوشیزگان اشرافی محسوب میشود ، درست حدس نمیزنم ؟» با یك حرکت کارد را در کف دست خود فرو کرد و تقریباً چیزی احساس ننمود . وقتی آنرا رها کرد ، کارد کاملا راست در گوشت دستش باقی مانده بود .

ایویچ درحالیکه سخت ناراحت شده بود گفت: «آه ! آه ! آنرا بیرون بکشید ! زود بیرون بکشید !»

ماتیو درحالیکه دندانهایش را بهم میفشرد گفت: «می‌بینید، این کار از عهده همه برمیآید .»

خود را ملایم و وزین حس میکرد و اندکی میترسید که بیهوش شود . ولی در وجودش نوعی خوشحالی توأم با سماجت و یك اراده شیطانی وجود داشت. فقط برای خودنمائی در برابر ایویچ کارد را در دستش فرو کرده بود. شاید این ضربه اخطاری به ژاك ، به برونه ، به دانیل و به زندگی اش محسوب میشود. فکر کرد: «من احمقم ، برونه کاملا حق دارد بگوید که یك بچه پیر هستم.» ولی نمیتوانست مانع خوشحالی خود شود. ایویچ به دست ماتیو نگاه میکرد. چنین بنظر میرسید که دستش روی میز میخکوب شده است. خون از اطراف تیغه کارد بیرون میزد . سپس ایویچ نگاهی به صورت ماتیو

انداخت. چهره‌اش کاملا دگرگون شده بود.

ایوبچ بآرامی گفت: «چرا اینکار را کردید؟»

ماتیو بالحن خشکی پرسید: «شما چطور؟»

درطرف چپ آنها همهمه خفیف تهدید آمیزی وجود داشت: افکار عمومی بود. ماتیو اهمیتی به آن نمیداد، به ایوبچ نگاه میکرد.

ایوبچ گفت: «اوه! خیلی متاسفم.»

همهمه شدت یافت و زن سیاهپوش باصدائی زننده فریاد کشید: «اینها مست هستند، خودشان را ناقص خواهند کرد، باید مانع کارشان شد، نمیتوانم این منظره را ببینم.»

چند نفر سرشان را برگرداندند و پیشخدمت به عجله خود را به آن محل رساند. از زن سیاهپوش پرسید: «خانم چیزی میل دارند؟»

زن سیاهپوش درحالیکه دستمالی راروی دهانش میفشرد بدون اینکه حرفی بزند با دست ماتیو و ایوبچ را نشان داد. ماتیو بسرعت کارد را از شکاف دستش بیرون کشید. دردشدیدی احساس کرد. به پیشخدمت گفت: «ما با این کارد خودمان را مجروح کرده‌ایم؟»

پیشخدمت از این مناظر زیاد دیده بود. بدون اینکه متأثر شود گفت: «میتوانید به دستشوئی بروید. زن متصدی رخت کن تمام چیزهای لازم را دارد.

این بار ایوبچ مطیعانه ازجا برخاست. آنها در پشت پیشخدمت، درحالیکه هر کدام یکی از دستهایشان را بالا نگاه داشته بودند، از پیست رقص گذشتند. این منظره بقدری مضحك بود که ماتیو بخنده افتاد. ایوبچ باحالت اضطراب آمیزی باو نگاه کرد و سپس خودش هم بخنده افتاد. طوری بشدت میخندید که دستش لرزید. دوقطره خون روی کف سالن چکید.

ایوبچ گفت: «تفریح میکنم.»

زن متصدی رخت کن فریاد زد: «خدای من! دختر بیچاره، خودتان را چکار کرده‌اید؟ وشما آقای بیچاره!»

ایوبچ گفت: «ما بایك کارد بازی کردیم.»

زن متصدی رخت کن باناراحتی گفت: «که اینطور! حادثه خیلی زود روی میدهد. آیا کارد متعلق به کافه ما بوده‌است؟»

- «نه.»

- «آه! همینطور فکر میکردم.» درحالیکه زخم ایوبچ رامعاینه میکرد افزود: «عمیق است، ولی مضطرب نشوید، ترتیب کار را خواهم داد.»

درکمدی راباز کرد ودر آن بجستجو پرداخت. ماتیو وایوبچ بهم لبخند زدند. ظاهراً مستی از سر ایوبچ پریده بود. به ماتیو گفت: «فکر نمیکردم شما بتوانید چنین کاری کنید.»

ماتیو گفت: «می بینید که هنوز کاملا از کار افتاده نشده‌ام.»

ایوبچ گفت: «دستم درد میکند.»

ماتیو گفت: «من‌هم همینطور.»

اوخوشحال بود. کلمه «بانوان» وسپس «آقایان» راباحروف طلائی روی دو درخاکستری خواند. نگاهی به کف اطاق که باکاشی سفید پوشیده شده‌بود انداخت، بوی تند ماده ضدعفونی کننده را اشتنشاق کرد و قلبش منبسط شد. باحرارت گفت: «متصدی رخت کن بودن کار چندان بدی نیست.»

ایوبچ درحالیکه چهره‌اش شکفته شده‌بود گفت: «نه، بهیچوجه!»

باحالتی وحشیانه ومحبت آمیز به ماتیو نگاه میکرد. لحظه‌ای مردد ماند وسپس ناگهان کف دست چپش راروی کف دست مجروح ماتیو نهاد وبعنوان توضیح گفت: «اختلاط خونمان.»

ماتیو بدون اینکه کلمه‌ای بگوید دست اورافشرد و دردشدیدی احساس کرد، چنین بنظرمیرسید که دهانی دردستش بازمیشود.

ایوبچ گفت: «دستم راخیلی درد میاورید.»

- «میدانم.»

زن متصدی رخت کن سرش را از کمد بیرون آورده‌بود. دریك جعبه آهنی را

باز کرد و گفت :«اینهم وسائل کار!»

ماتیو یك شیشه تنتورید، چند سوزن، یك قیچی و مقداری باندسفید دید. گفت: «شما خوب مجهز هستید .»

زن متصدی رخت کن سرش را باحالتی جدی تکان داد و گفت : «آه ! دلیلش اینست که برخی از روزها حوادث بسیار جدی روی میدهد : پریروز زنی لیوانش را بطرف سریکی ازمشتریان خوبمان پرتاب کرد . خون از سر وروی این آقا جریان داشت، برای چشمانش میترسیدم . یك تکه بزرك شیشه از ابرویش بیرون آوردم .»

ماتیو گفت : «بر شیطان لعنت.»

زن متصدی رخت کن سر گرم پانسمان دست ایویچ بود. گفت : «کمـی طاقت داشته باشید کوچولو ، البته دستتان اندکی خواهد سوخت ، تنتورید است ، هـان ، تمام شد .»

ایویچ باصدای کوتاه از ماتیو پرسید : «سؤالی دارم . اگر فضولی کردم بمن بگوئید.»

- «خوب.»

- «میخواهم بدانم وقتی با لولا میرقصیدم شما به چه چیز فکر میکردید .»

- «چند لحظه پیش؟»

- «بله . درموقعی که (بوریس) زن موبور را دعوت به رقص کرد . شما سرمیز کاملا تنها بودید .»

ماتیو گفت :«گمان میکنم که بخودم فکر میکردم .»

- «بشما نگاه میکردم. نسبتاً ... زیبا بودید . اگر میتوانستید همیشه چنین قیافه‌ای داشته باشید !»

- «انسان نمیتواند همیشه بخودش فکر کند .»

ایویچ خندید و گفت: «من گمان میکنم که همیشه بخودم فکر میکنم .»

زن متصدی رخت کن گفت : «آقا، دستتان را بمن بدهید. مواظب باشید، اندکی سوزش خواهد داشت . ها ! ها ! چیزی نیست .»

ماتیو سوزش شدیدی احساس کرد ولی به آن توجهی ننمود، به ایویچ که در برابر آینه موهایش را شانه میکرد، مینگریست. ایویچ سرانجام گیسوانش را عقب ریخت وصورت بزرگش کاملا نمایان شد. ماتیو اشتیاق شدید و نومیدانه‌ای احساس کرد و گفت: «شما زیبا هستید.»

ایویچ بخنده گفت: «نه، برعکس خیلی زشت هستم. چهره پنهانی من است.»

ماتیو گفت: «فکر میکنم از این چهره بیش از چهره دیگرتان خوشم میاید.»

ایویچ گفت: «فردا اینطور خودم را آرایش میکنم.»

(ماتیو) جوابی پیدا نکرد. سرش را پائین انداخت وسکوت کرد.

زن متصدی رخت کن گفت: «تمام شد.»

(ماتیو) متوجه شد که آن زن سبیل خاکستری رنگی دارد. باو گفت: «خیلی متشکریم خانم، شما مانند یك پرستار ماهر هستید.»

زن متصدی رخت کن ازفرط خوشحالی سرخ شد و گفت: «اوه! طبیعی است. درحرفه ما، ظریف کاری زیاد است.»

(ماتیو) یك ده فرانك در نعلبکی گذاشت واز آنجا بیرون آمدند. باخوشحالی به دستهای بی حس وباندپیچی شده خود نگاه میکردند.

(ایویچ) گفت: «مثل اینست که یك دست چوبی دارم.»

دانسینك تقریباً خالی شده بود. (لولا) وسط پیست ایستاده بود ومیخواست آواز بخواند. زن سیاهپوش وشوهرش دانسینك را ترك کرده بودند. روی میز آنها دو لیوان نیمه پر ودرحدود دوازده سیگار درون یك جعبه باز باقی مانده بود.

(ماتیو) گفت: «او شکست خورد.»

(ایویچ) گفت: «بله، براو پیروز شدم.»

(بوریس) با حالتی خندان به آنها نگاه کرد وگفت: «خودتان را مجروح کردید.»

(ایویچ) بشوخی گفت: «کارد کثیف تو کاردستمان داد.»

(بوریس) در حالیکه بدستهای آنها نگاه میکرد گفت: «ظاهراً خیلی خوب

میبرد.»

(ماتیو) پرسید : «جریانتان با(لولا) به کجا کشید ؟»

(بوریس) قیافه‌اش درهم‌رفت و گفت:«خیلی ناجور شد. حرف احمقانه‌ای زدم.»

:« مگرچه گفتند ؟»

- «گفتم(پیکار) بخانه من آمد و در اطاقم از او پذیرائی کردم . ظاهراً بار اول چیز دیگری گفته‌بودم. درست یادم نمیاید .»

- «گفته‌بودید در خیابان (سن- میشل) به‌او برخورد کرده‌بودید .»

(بوریس) گفت : «وای!»

- «ناراحت شده ؟»

- «اوه ! اوه ! مثل یك خوك . کافی است باو نگاه کنید .»

(ماتیو) به (لولا) نگاه کرد چهره‌ای خشمگین ومأیوس داشت .

(ماتیو) گفت : «مرا ببخشید .»

- «عذرخواهی نکنید : تقصیر خودم است . بعلاوه وضع روبراه خواهد شد ، به‌این چیزها عادت دارم . همیشه کار بالاخره درست میشود.»

آنها سکوت کردند،(ایویچ) به دست باندپیچی‌شده‌خود نگاه میکرد . آرام بنظر میرسید. خواب،خنکی،سحرگاه خاکستری بطور نامحسوسی بدرون سالن خزیده بود. در دانسینك بوی سحرگاه بمشام میرسید .(ماتیو) فکر میکرد : «یك الماس، او گفت : یك الماس کوچك.» خوشحال بود، بهیچوجه بخودش فکر نمیکرد. چنین بنظرش میرسید که درخارج روی یك نیمکت نشسته‌است : درخارج ، خارج از دانسینك، خارج از زندگی‌اش. لبخندزد و فکر کرد : «این حرف راهم‌زد. گفت: من جاودانی هستم ...»

(لولا) شروع بخواندن کرد .

۱۲

«ساعت ده، در کافه (دوم) .» (ماتیو) بیدارشد، این برجستگی کوچك باند ـ پیچی‌شده روی‌تخت، دست چپش‌بود. دردمیکرد ، ولی‌تمام‌بدنش‌شادبود .«ساعت ده، در کافه (دوم).» (ایویچ)گفته‌بود : «قبل‌ازشما در آنجا خواهم‌بود ، تمام شب نخواهم خوابید .»

ساعت‌نه‌بود . ماتیوازتخت پائین آمد وفکر کرد : «آرایشش‌را تغییرخواهد داد . »

کر کره‌هارا کنارزد : خیابان متروك‌بود ، آسمان کوتاه وخاکستری‌بود ، هوا کمتراز روزقبل‌گرم‌بود ،یك‌صبح واقعی‌بود . شیرروشوئی‌راباز کرد وسرش رازیر آب گرفت: من‌هم‌صبح گاهی‌هستم . زندگی‌اش باچینهای سنگین کنارپاهایش افتاده بود.هنوزهم‌اورا احاطه کرده‌بود، مزاحم‌ساق‌پاهایش‌بود ، ولی‌ازروی آن‌میگذشت و آنرامانند‌پوست خشکی‌پشت سرمینهاد. تختخواب، میزتحریر ، چراغ، مبل‌سبز: اینهادیگرشریك جرم‌او‌نبودند، بلکه‌اشیاءگمنامی‌از آهن وچوب‌بودند، لوازم خانه، شب‌رادریك‌اطاق‌هتل‌گذرانده بود. لباسهایش راپوشید وسوت‌زنان‌ازپله‌هاپائین آمد.

زن سرایدار گفت: «یك‌نامه فوری دارید .»

(مارسل) ! (ماتیو) طعم‌تلخی دردهان احساس کرد : مارسل رافراموش کرده بود . زن سرایداریك‌پاکت زرد‌رنگ بدستش‌داد: ازدانیل‌بود .

دانیل نوشته بود: «ماتیو عزیز، من خیلی دست و پا کردم ولی نتوانستم مبلغ مورد نظرت را بدست آورم. واقعاً متاسفم. ممکن است ظهر سری به خانه من بزنی؟ درمورد کارت حرفهائی دارم. با اظهار دوستی.»

ماتیو فکر کرد: «خوب، بدیدن او خواهم رفت. نمیخواهد سر کیسه را شل کند، ولی حتماً حقه‌ای پیدا کرده است.» زندگی بنظرش آسان میرسید، میبایست آسان باشد: درهر صورت (سارا) موفق میشد دکتر را راضی کند که چندروزی صبر نماید، در صورت لزوم پول را برایش به آمریکا میفرستادند.

ایویچ در آنجا، در گوشه تاریکی نشسته بود. ماتیو ابتدا دست باندپیچی شده او را دید و باملایمت گفت: «ایویچ!»

ایویچ سرش را بطرف ماتیو بلند کرد، چهره تصنعی وسه‌گوشش را داشت، نوعی پاکی آمیخته باسوءنیت، حلقه‌های گیسوانش نیمی از گونه‌هایش را پوشانده بود: موهایش را بالا نبرده بود.

ماتیو بالحن افسرده‌ای پرسید: «آیا کمی خوابیده‌اید؟»

- «نه، بهیچوجه.»

ماتیو نشست. ایویچ متوجه شد که ماتیو به دو دست باند پیچی شده‌شان نگاه میکند، بآرامی دست خودش را عقب کشید و آنرا زیر میز مخفی کرد. پیشخدمت نزد آنها آمد، ماتیو را خوب میشناخت. پرسید: «حالتان خوبست، آقا؟»

ماتیو گفت: «خوبم. بمن یک چای و دو سیب بدهید.»

سکوتی برقرار شد. ماتیو از آن استفاده کرد تا خاطرات شب قبلش را مدفون سازد. وقتی احساس کرد که قلبش خالی از خاطره شده است، سرش را بلند کرد و گفت: «سرحال بنظر نمیرسید. آیا دلیلش این امتحان است؟»

ایویچ اخم تحقیر آمیزی کرد و جوابی نداد. ماتیو خاموش شد، به نیمکتهای خالی نگاه میکرد. زنی زانو زده بود و باسطل آب کف کافه را میشست. کافه «دوم» تازه از خواب بیدار شده بود، صبح بود. پانزده ساعت قبل از اینکه انسان بتواند بخوابد!

ایویچ باصدای کوتاه و با حالتی ناراحت گفت: «امتحان ساعت دو شروع

میشود، بهمین زودی ساعت نه شده . احساس میکنم که ساعتهامرا خورد میکنند .»

دوباره باحالتی وسواسی حلقه‌های گیسوانش را پائین میکشید . غیرقابل تحمل بود . افزود : «آیا فکر می کنید بتوانم در یك فروشگاه بزرگ بعنوان فروشنده استخدام شوم ؟»

- «فکرش رانکنید ایویچ ،این کار کشنده‌است .»

- «میتوانم مانکن شوم ؟»

- «قدتان کمی کوتاه است، ولی میتوانیم سعی کنیم ...»

- «برای اینکه در(لائون) نمانم هر کاری میکنم: ظرف شوبی خواهم کرد .»

باحالتی ناراحت وخسته افزود : «آیابهتر نیست در روزنامه‌ها آگهی بدهم ؟»

- «گوش کنید ایویچ مافرصت داریم دراین مورد فکر کنیم . درهرحال هنوز که ردنشده‌اید .»

ایویچ شانه‌هایش رابالاانداخت وماتیو بسرعت افزود : «حتی اگرردشوید ، راه حلی پیداخواهیم کرد . مثلا، میتوانید برای دوماه نزد پدرومادرتان بروید ودراین مدت من کاری برایتان پیدامیکنم .»

باحالتی حرف میزد که گوئی به‌این موضوع کاملا اطمینان داشت، ولی درواقع هیچگونه امیدی نداشت : حتی اگر برای او کاری پیدا میکرد ، پس از یك هفته از آنجااخراجش میکردند.»

ایویچ باعصبانیت گفت : «دوماه درلائون . کاملا معلوم است که نمیدانید چه میگوئید . غیرقابل تحمل است .»

- «درهرحال میتوانید تعطیلاتتان رادر آنجابگذرانید .»

- «بله ، ولی اگررد شوم چگونه ازمن استقبال خواهند کرد ؟»

ایویچ ساکت شد . ماتیو بدون اینکه حرفی بزند باونگاه کرد : مانند هرروز صبح، رنگ چهره‌اش زردبود . چنین بنظر میرسید که شب روی اوخزیده بود. ماتیو فکر کرد : «هیچ چیز براواثر نمیگذارد . »نتوانست جلوی زبانش رابگیرد و گفت : «موهایتان رابالا نیاورده‌اید ؟»

ایوبچ بالحن خشکی گفت : «خودتان که خوب می بینید .»

ماتیو باندکی عصبانیت گفت : «دیشب به من قول داده بودید .»

ایوبچ گفت : «مست بودم .» بالحن شدیدی که گوئی میخواست ماتیو را از روببرد افزود : «کاملامست بودم .»

- «وقتی بمن قول دادید چندان مست بنظر نمیرسیدید .»

ایوبچ بابی تابی گفت : «خـوب ! این موضوع چه اهمیتی دارد ؟ مردم چه انتظاراتی از قول دیگران دارند .»

ماتیو جواب نداد . چنین احساس میکرد که بدون وقفه سئوالات اضطراری از او بعمل میاورند : چگونه میشود پنج هزار فرانك قبل از شب پیدا کرد ؟ چطور ممکن است ایوبچ راسال آینده به پاریس آورد ؟ درحال حاضر چه رویه‌ای باید نسبت به مارسل اتخاذ کرد ؟ فرصت نداشت خودرا باز یابد و به سؤالاتی که از شب قبل درقعر افکارش جان میگرفت باز گردد : که هستم ؟ از زندگیم چه استفاده‌ای کرده‌ام ؟ در حـالیکه سرش را برمیگرداند تابه‌این ناراحتی جدید پایان دهد، چهره مردد بوریس را که ظاهراً در تراس کافه دنبال آنها میگشت ، از دوردید . باناراحتی گفت : «اینهم بوریس !» درحالیکه سوءظن نامطلوبی دروجودش بیدار شده بود پرسید :« شماباو گفته‌اید اینجا بیاید ؟»

ایوبچ وحشتزده گفت : «نه . قرار بود ظهر اورا ببینم ، چون ... چون شب را بالولا گذرانده است . ببینید چه حالی دارد !»

بوریس آنهارادیده بود و بطرف میزشان آمد . چشمانش کاملاباز و ثابت بود. رنك ازرویش پریده بود .لبخند میزد . ماتیو گفت: «سلام.»

بوریس دوانگشت خود را بطرف شقیقه‌اش بالابرد تاباعلامت همیشگی‌اش سلام‌دهد ولی‌نتوانست حرکتش راباپایان رساند . دودستش‌را روی میزنهاد و بدون اینکه حرفی بزند بدنش‌راروی پاشنه های پایش تاب داد: هنوز لبخند میزد .

ایوبچ پرسید . «چه شده ؟ شبیه فرانکشتین شده‌ای .»

بوریس گفت : «لولامرده است .»

باحالتی احمقانه مستقیماً به مقابل خود نگاه میکرد ، ماتیو چند لحظه بیحرکت ماند ومعنی این حرف را نفهمید ، سپس ترس ووحشت سراپایش را فراگرفت و گفت: «چه ...؟» به بوریس نگاه کرد: نمیبایست به این فکر می بود که فوراً از او سؤالاتی بعمل آورد . بازوی بوریس راگرفت و اورا مجبور کرد کنار ایویچ بنشیند . بوریس ناخودِ آگاه دوباره گفت : «لولا مرده است !»

ایویچ باحالتی وحشتزده نگاهی به برادرش انداخت . روی نیمکت ، خودرا اندکی عقب کشیده بود .گوئی میترسید بدنش به بدن بوریس بخورد . پرسید : «آیا خودش راکشته است ؟»

بوریس جواب نداد ودستهایش به لرزه افتاد .

ایویچ باحالتی عصبی دوباره پرسید : «بگو ،آیا خودش راکشته است ؟آیا خودش راکشته است ؟»

لبخند بوریس بطرز مضطرب کننده‌ای گسترش یافت ، لبانش میرقصید : ایویچ در حالیکه حلقه‌های گیسوانش را بپائین میکشید ، باوخیره شده بود.ماتیو با عصبانیت فکر کرد : «نمیداند چکار میکند .» گفت : «خوب، بعداً برایمان تعریف خواهید کرد . حرف نزنید .»

بوریس شروع بخندیدن کرد وگفت : «اگرشما... اگرشما ...»

ماتیو بانوك انگشتانش سیلی خشك و بی‌صدائی به گونه اونواخت . بوریس خنده خودراقطع کرد وغرغر کنان به او نگاه کرد . سپس کمی خودرا جمع وجور کرد وبادهان باز وحالتی احمقانه آرام ماند . هرسه نفرساکت بودند ومرگ میان آنها گمنام ومقدس بود. یك حادثه نبود ، یك محیط بود ، یك ماده خمیری که ازخلال آن ماتیو فنجان چای خود، میزمرمروچهره نجیب وشیطان ایویچ رامیدید .

پیشخدمت پرسید : «آقاچه میخواهند ؟»

به آنها نزدیك شده بود وباتمسخربه بوریس نگاه میکرد .

ماتیوگفت : «زود یك کنیاك بیاورید .» با حالتی طبیعی افزود : «آقاعجله دارند .»

پیشخدمت دورشد و بزودی بایك بطری و یك لیوان مراجعت کـرد : ماتیو خودرا سست وبی‌حال حس‌میکرد ، تازه خستگیهای شب‌قبل‌را احساس‌مینمود . به بوریس گفت : «بنوشید.»

بوریس مطیعانه نوشید. لیوانش‌راروی میزنهاد ومثل‌اینکه با خودش حرف میزدگفت :« جالب‌نیست !»

ایویچ در حالیکه خودش راباونزدیك میکردگفت : «کوچولو !کوچولوی من ! »

بامهربانی به‌اولبخندزد، موهایش‌راگرفت وسرش راتکان داد .

بوریس بعلامت راحتی آهی کشید و گفت : «تواینجاهستی ، دستهای‌گرمی داری . »

ایویچ گفت : «حالاتعریف کن ! مطمئنی که مرده است ؟»

(بوریس) بزحمت گفت : «دیشب ماده مخدر استعمال کـرد چون کدورتـی میان ماایجاد شده‌بود .»

(ایویچ)بسرعت گفت : «پس‌خودش‌رامسموم کرده ؟»

(بوریس)گفت : «نمیدانم .»

(ماتیو) باوحشت به (ایویچ) نگاه کرد : بامهربانی دست‌برادرش را نوازش میکرد ولی‌لب‌فوقانی‌اش بطورعجیبی ووی دندانهای کوچکش ورچیده شده بود . (بوریس) با صدای‌گنگی لب بسخن‌گشود . ظاهراً آنهارامخاطب قرارنداده بود . گفت : «به‌اطاقش رفتیم واوماده مخدراستعمال کرد . یك‌بارهم در رخت‌کنش ، در حالیکه باهم جزوبحث میکردیم ، استعمال کرده بود .»

(ماتیو)گفت : «درواقع حتماً باردومش بوده‌است ، فکرمیکنـم یك دفعه‌هم موقعیکه شما با (ایویچ) میرقصیدید ، استعمال کرد .»

(بوریس) بالحـن خسته‌ای‌گفت : «خوب . پس‌میشود سه‌بار. هیچگاه این اندازه استعمال‌نمیکرد . بدون‌اینکه باهم حرف‌بزنیم خوابیدیم . ابتدادرتخت تکان میخورد ومن‌نمیتوانستم بخوابم وسپس‌ناگهان‌آرام شد ومن‌بخواب رفتم .»

لیوانش راخالی کرد وافزود :«امروز صبح از خواب بیدار شدم زیر احساس خفگی میکردم. بازوی او بود : روی ملافه درازشده بود و بر گلویم سنگینی میکرد. باو گفتم :« بازویت را کنار بکش ، داری مرا خفه میکنی . بازویش را کنار نمیکشید. فکر میکردم میخواهد با اینکار زمینه را برای آشتی مساعد سازد. بازوی اورا گرفتم. سرد بود . باو گفتم : چه شده ؟»

او جوابی نداد . آنگاه باتمام نیرویم بازویش را کنار زدم و از تختخواب پائین جستم چشمانش باز بود .»

بانوعی خشم افزود :« چشمانش را دیدم هرگز نخواهم توانست آنها را فراموش کنم .»

ایویچ گفت :« کوچولوی من .»

ماتیو میکوشید برای بوریس احساس ترحم کند ، ولی موفق نمیشد . بوریس بیش از ایویچ او را متحیر میکرد . گوئی از لولا دلگیر بود که چرا مرده است .

بوریس با صدائی یکنواخت ادامه داد :« بسرعت لباسهایم را پوشیدم . نمیخواستم مرا در اطاق او پیدا کنند . هیچکس مرادرخارج شدن ازهتل او ندید. یك تاکسی گرفتم و باینجا آمدم .»

ایویچ بآرامی پرسید :« غمگین هستی ؟» بدون ترحم زیادبطرف او خم شده بودواز حالتش چنین برمیآمد که از اوکسب خبر میکند . گفت :« بمن نگاه کن ! غمگین هستی ؟»

بوریس گفت :« من ...» به خواهرش نگاه کرد و ناگهان افزود :« این حادثه مرا به وحشت میاندازد .»

پیشخدمت از آنجا میگذشت . بوریس او را صدا زد و گفت :« یك کیناك دیگر می‌خواهم .»

پیشخدمت لبخند زنان پرسید :« آیا مثل دفعه اول عجله دارید ؟»

ماتیو بالحن خشکی گفت :« زود بیاورید .»

از بوریس اندکی متنفر شده بود . از لطافت خشك و محکم بوریس چیزی باقی نمانده بود . چهره جدید او بیش‌ازاندازه به‌چهره ایویچ شباهت داشت .

ماتیو به بدن لولا که روی تخت یك اطاق هتل دراز شده بود فکر کرد .

آقایانی با کلاه ملون وارد اطاق میشدند . بامخلوطـی ازشهوت وناراحتی حرفه‌ای به این بدن باابهت نگاه میکردند، پتوهارا کنار میزدند وپیراهن خواب را بالا میزدندتا دنبال زخمهای احتمالی بگردند، درعین حال فکرمیکردندکه‌حرفه‌کار-آگاهی چیزهای خوبی هم‌همراه داد.

ماتیو برخود لرزید وگفت: « آیادرآنجاکاملا تنها است؟»

بوریس با حـالتی ناراحت‌گفت : « بله ، فکرمی‌کنم نزدیك ظهر پیدایش خواهندکرد. زن خدمتکار همیشه درحوالی این ساعت اورا ازخواب بیدارمیکند. »

ایویچ‌گفت: «دوساعت‌دیگر.»

قیافه خواهر بزرگ را بخودگرفته بود. با حـالتی ترحم‌آمیز و پیروزمندانه موهای برادرش را نوازش می‌کرد.بوریس درزیر این نوازشها عکس‌العملی نشان نمیداد. ناگهان فریاد زد :«برشیطان لعنت!»

ایویچ یکه خورد . بوریس زیاد بزبان او باش صحبت می‌کرد ولی هرگز فحش نمی‌داد.

ایویچ مضطربانه پرسید: «چکار کرده‌ای؟»

بوریس‌گفت: «خرچنك قورباغه‌هایم.»

- «چه؟»

- «خرچنك قورباغه‌هایم، حماقت کردم، آنهارا نزداو جاگذاشتم. »

ماتیو که ازاین حرف‌ها سردرنمیآورد پرسید: « آیا منظورتان نامه‌هائیست که برایش نوشته‌اید؟»

- «بله»

- « چه مانعی دارد؟ »

- « خوب . . . پزشك آنجا خواهد رفت وپلیس خـواهد فهمید که بعلت

مسمومیت مرده است.»

- «مگر در نامه‌هایتان از مواد مخدر حرف زده‌اید؟»

بوریس باصدای خسته‌ای گفت: «خوب، بله.»

ماتیو چنین احساس میکرد که بوریس دارد کمدی بازی میکند.

پرسید: «شما هم ماده‌مخدر استعمال کرده‌اید؟» اندکی ناراحت شده‌بود زیرا بوریس دراین مورد هیچگاه باو حرفی نزده بود.

بوریس گفت: «من... تصادفی. یك الی دوبار ازروی کنجکاوی. بعلاوه در نامه‌هایم از یك فروشنده صحبت کرده‌ام. او در کاباره (بول بلانش) کار میکند. یك بار برای (لولا) از او ماده مخدر خریدم. خوش ندارم بخاطر من گیر بیفتد.»

ایویچ گفت: «بوریس، تودیوانه‌ای، چطور توانستی چنین چیزهائی بنویسی!»

بوریس سرش رابلند کرد وگفت: «متوجه هستید چه دسته‌گلی به‌آب‌داده‌ام!»

ماتیوگفت: «شاید نامه‌هایتان را پیدا نکنند.»

- «اولین چیزی است که پیدا خواهند. اگرهمه چیز به بهترین وجه جریان یابد، پلیس مرا بعنوان شاهد احضار خواهدکرد.»

ایویچ‌گفت: «اوه! پدرمان رابگو. چه قیافه‌ای پیدا خواهدکرد.»

- «ممکن است مرابه لائون فراخواند و مجبورم سازدکه دریك بانك‌بکار مشغول شوم.»

ایویچ باصدای لرزان‌گفت: «هم صحبت من‌خواهی‌بود.»

ماتیو با ترحم به‌آنها نگاه‌کرد وفکر کرد: «پس اینطورهستند!»

ایویچ حالت پیروزمندانه‌اش را ازدست داده‌بود: آنها، رنگ‌پریده ووحشت زده، تنگ هم‌نشسته بودند وبه دوپیرزن کوچك شباهت داشتند. سکوت برقرارشد.

ماتیو متوجه شدکه بوریس زیرچشمی به اونگاه میکند. دراطراف دهانش حالتی حاکی ازموذیگری وجود داشت، نوعی موذیگری فلاکت باروخلع سلاح شده. ماتیو باناراحتی فکر کرد: «کاسه‌ای زیرنیم‌کاسه‌است.»

از بوریس پرسید: «میگویید که خدمتکار درحوالی ظهربرای بیدار کردنش نزداو میرود؟»

ـ «بله . آنقدردرمیزنند تا لولاباوجواب دهد.»

ـ «خوب، الان ساعت ده ونیم است. فرصت دارید بآرامی نزد او بازگردید ونامه‌هایتان را بردارید. اگرمایلید میتوانید باتاکسی بروید، ولی حتی فرصت آنرا دازیدکه با اتوبوس بروید.»

بوریس سرش را برگرداندوگفت: «نمیتوانم بآنجابرگردم. »

ماتیوفکرکرد: «داریم میرسیم.» پرسید: «واقعاً برایتان غیرممکن است؟»

ـ «نمیتوانم.»

(ماتیو) متوجه شد که(ایویچ) نگاهش میکند. پرسید: «نامه‌هایتان کجاست؟»

ـ «دریك چمدان کوچك سیاه کنارپنجره ، یك چمدان بزرگ روی آنست که کافیست آنرا کنار بزنید، خواهید دید ، مقدارزیادی نامه در آنست . نامه‌های من بایك روبان زرد بسته شده است.»

لحظه‌ای مکث کرد وبالحن بی‌تفاوتی افزود: «پول‌هم هست. اسکن .»

اسکن. ماتیو بآرامی سوتی کشید . فکرمیکرد: «این بچه دیوانه‌هـم نیست، فکرهمه چیز راکرده است، حتی بفکرپولهم بوده.»

ـ «آیا چمدان کوچك قفل‌است؟»

ـ «بله، کلیدآن در کیف‌لولا است. کیف‌هم روی میز کنارتخت‌است.درکیف یك دسته کلید پیدا خواهیدکرد. کلید چمدان یك کلید کوچك صاف است.»

ـ «شماره اطاق اوچیست؟»

ـ «شماره ۲۱ ، درطبقه سوم، دست چپ، دومین اطاق.»

(ماتیو)گفت: «خوب ، من به‌آنجا میروم.»

ازجا برخاست. (ایویچ) هنوز باونگاه میکرد. (بوریس) آزادشده بنظر می‌رسید. درحالی که لطف خودرا بازیافته بودموهایش را عقب‌ریخت وبالبخندخفیفی گفت: «اگرگیرافتادیدکافیست بگوئیدکه به اطاق (بولیوار-Bolivar)میروید ،

او مردسیاهپوستی است که در کاباره(کامچاتکا- Kamtchatka) کارمی کند. اورا میشناسم، اطاق اوهم طبقه سوم است.»

(ماتیو) گفت: «هردونفر همینجامنتظر من بمانید.»

ناخود آگاه نوعی لحن فرماندهی بخودگرفته بود. بالحن ملایمتری افزود: «یکساعت دیگر بازخواهم گشت.»

(بوریس) گفت: «منتظر شما خواهیم‌ماند.»

سپس باحالتی آمیخته باتحسین وقدرشناسی افزود: «شمایك‌جواهرهستید.»

(ماتیو) چند قدمی دربلوار (مون پارناس) برداشت. ازاینکه تنها بود احساس خوشحالی میکرد. درپشت او، (بوریس) وایویچ به پچ‌وپچ می‌پرداختند و جهان تنفس‌ناپذیر وپرارزش خودرا دوباره تشکیل میدادند. ولی (ماتیو) به این موضوع اهمیتی نمیداد.

در اطراف او، ناراحتیهای روزقبلش، عشقش به‌ایویچ، حاملگی (مارسل)، پول و درمرکز آن، یك لکه‌کور، یعنی مرگ، بطورپراکنده وجود داشت. درحالی که دستهایش را بصورت میکشید وگونه‌هایش را میمالیدچند دفعه «اوف» کرد. فکر کرد: «لولای‌بیچاره، خیلی‌دوستش‌داشتم!» ولی وظیفه او نبود که برای (لولا) غم بخورد: این مرگ تنفرانگیزبود زیراهیچگونه مجازاتی ندیده‌بود ووظیفه مجازات کردنش بعهده(ماتیو) نبود. باسنگینی دریك روح کوچك وحشتزده سقوط کرده‌بود ودرآنجا دوایری تشکیل میداد.

وظیفه خردکننده فکر کردن به‌آن و بازخرید کردن آن فقط بعهده همان روح کوچك بود. اگربوریس فقط یك جو غم احساس کرده بود... ولی اوفقط‌احساس نفرت کرده‌بود.

مرگ لولا برای همیشه درحاشیه دنیا باقی می‌مانده برای همیشه بصورت‌یك ملامت باقی می‌ماند. (ماتیو) فکر کرد: «مانند یك سگ سقط شد!» این فکر غیر قابل تحمل بود.

ماتیو فریاد زد: «تاکسی!»

وقتی درون اتومبیل نشست، بیشتر احساس آرامش کرد. حتی نوعی برتری توأم با آرامش احساس میکرد، گوئی ناگهان ازاینکه هم سن (ایویچ) نیست، خودش را بخشیده بود، یا بعبارت دیگر گوئی جوانی ناگهان ارزشش را از دست داده بود. بانوعی غرور مرارت آمیز باخود گفت: «آنها وابسته بمن هستند.»

بهتر بود که تاکسی جلوی هتل توقف نکند، به راننده گفت: «نبش کوچه (ناوارن) و کوچه (مارتیر).»

ماتیو به رژه ساختمانهای بزرگ و غم‌انگیز بولوار« را سپای »نگاه میکرد. دوباره باخود گفت: «آنها وابسته بمن‌هستند.» خود رامحکم وحتی اندکی وزین حس میکرد.

سپس منظره تیره شد، تاکسی وارد کوچه باریك «باك» گردید وماتیو ناگهان فکر کرد که لولا مرده است، او باید وارد اطاقش شود و چشمان باز و بدن سفیدش را ببیند. مصممانه بخود گفت: «اورانگاه نخواهم کرد.» اومرده بود. وجدانش نابود شده بود. ولی‌نه زندگی‌اش. این زندگی متروك که مدت زیادی محل سکونت حیوان نرم و ملایمی بود، فقط متوقف شده بود، مملو از فریادهای بدون طنین و امیدهای غیرمؤثر، برقهای تیره، تصاویر و بوهای کهنه شناور بود.

در حاشیه دنیا، بین پرانتز، فراموش نشدنی و قاطع شناور بود. از یك جامدهم انهدام ناپذیرتر بود، هیچ چیز نمیتوانست مانع موجودیت آن شود، آخرین عمل مسخ در آن انجام گرفته بود: آینده‌اش نقش بسته بود.

ماتیو فکر کرد: «یك زندگی با آینده ساخته میشود همانطور که اجسام باخلاء ساخته میشوند.» سرش را پائین انداخت: به زندگی خودش فکر میکرد. آینده به قلب اورسوخ کرده‌بود، در آن‌همه چیز درحال محاکمه‌بودودوره فرجام رامیگذراند. دورترین روزهای کودکی‌اش، روزی که گفته بود: آزاد خواهم شد، روزی که گفته بود: بزرگ خواهم شد، باآینده مخصوص خود، مانند یك آسمان کوچك کاملا گرد در بالای آنها، در نظرش مجسم میشد، و ایـن آینده، خوداو بود، خودش همانطور که اکنون بود، خسته و در حال رسیده شدن، همه این چیزهـا

بگردن اوحق داشتند ، از خلال تمام این زمان گذشته ، الزامات خود را حفظ میکردند و او غالباً ندامتهای خورد کننده‌ای داشت . زیرا زمان حال بی‌قیدانه وخسته‌اش ، آینده کهنه روزهای گذشته‌اش بود . آنها مدت بیست سال انتظار او را کشیده بودند . از او ، از یك مرد خسته که یك بچه خشن خواسته بود بـه امیدهایش تحقق بخشد. بستگی باو داشت که این سوگندهای کودکانه برای همیشه کودکانه باقی بمانند یابصورت اولین علائم یك سر نوشت در آینده . گذشته‌اش لاینقطع رتوشهای زمان حالش راتحمل میکرد . هرروز ، بیشتر این آرمانهای قدیمی عظمت را مأیوس میکرد وهر روز آینده جدیدی داشت . انتظار ، آینده به آینده ، زندگی ماتیو بآرامی میخزید ... بطرف چه ؟

بطرف هیچ چیز . به‌لولا فکر کرد : او مرده بود و زندگی‌اش مانند زندگی ماتیو چیزی بیش از یك انتظار نبود . قطعاً در یك تابستان قدیمی‌او دختر کوچك موخرمائی بود که قسم خورده بود یك خواننده بزرگ شود ، همچنین در حوالی سال ۱۹۲۳ خواننده جوانی بود که برای اینکه اسمش در بالای آگهیها قرار گیرد بی‌تابی میکرد : و عشقش برای بوریس ، این عشق بزرگ یك پیر زن ، که‌اینهمه برای آن رنج کشیده بود ، از روز اول درحال فرجام بود . تادیروز ، مبهم وناپایدار ، انتظار مفهوم آینده‌اش را میکشید . تا دیروز لولا فکر میکرد که زندگی خواهد کرد و بوریس روزی دوستش خواهد داشت . پرترین لحظات ، سنگین‌ترین لحظات ، شبهای عشق که جاودانه‌ترین لحظات بنظرش آمده بود ، چیزی بیش از انتظار نبود.

ازانتظار هیچ‌سودی نبرده بود : مرگ برروی این انتظارات ، بعقب بازگشته بود و آنها را متوقف کرده بود . آنها بیحرکت وگنگ ، بی‌هدف و احمقانه مانده بودند ، وهیچکس هرگز نخواهد دانست آیا بوریس سرانجام به‌لولا علاقمند میشد ، این سئوال مفهومی نداشت .

لولامرده بود ، دیگر هیچ کاری‌از عهده‌اش ساخته‌نبود ، دیگر قادر به‌نوازش کردن نبود ، دیگرقادر به تمنا کردن نبود . دیگر چیزی بجز انتظارات باقی‌نمانده بود ، دیگر چیزی بجز یك زندگی ترکیده با رنگهای در هم که روی خودش افتاده

بود ، بجای نمانده بود . ناگهان (ماتیو) فکر کرد : « اگر امروز میمردم هیچکس هرگز پی نمیبرد آیا از دست رفته بودم یا هنوز امیدی به نجات خود داشتم.»

تاکسی متوقف شد و ماتیو پیاده‌گردید . به‌راننده گفت : «منتظر من‌باشید.» بطور مایل از خیابان گذشت ، در هتل را فشار داد ، وارد سرسرای تاریك که عطر تندی در آن بمشام میرسید شد. در طرف چپ ، در بالای یك در شیشه‌ای ، برروی یك قطعه مینای مستطیل شکل نوشته شده بود : « مدیریت » ماتیو از پشت شیشه نگاهی بدروناطاق انداخت : اطاق خالی بنظرمیرسید و چیزی بجز صدای تیك‌تاك یك ساعت دیواری شنیده نمیشد . مشتریان عادی این هتل که خواننده ، رقاص و سیاهپوستان نوازنده جاز بودند شبها دیر وقت به اطاق میامدند و صبح دیر از خواب بیدار میشدند : همه چیز هنوز خواب بود . ماتیو فکر کرد : « نباید خیلی سریع از پله‌ها بالا بروم.» احساس میکرد که قلبش بشدت میطپد ، پاهایش سست شده بود . در سرسرای طبقه سوم ایستاد و نگاهی به اطراف خود انداخت . کلید روی در بود ، فکر کرد : «اگر کسی دراطاق باشد چه میشود؟ » لحظه‌ای گوشهایش را تیز کرد و ضربه‌ای به‌در نواخت. کسی جواب نداد . درطبقه چهارم کسی‌سیفون مستراح راکشید و ماتیو صدای شرشر و ریزش آب را شنید . در را فشار داد و وارد شد .

اطاق تاریك بود و هنوز بوی خسته خواب را حفظ کرده بود. ماتیو نگاهی به فضای تاریك و روشن اطاق انداخت ، اشتیاق زیادی داشت که مرگ را بر چهره لولا بخواند، گوئی یك احساس بشری بود . تختخواب در طرف راست ، در انتهای اطاق قرار داشت . ماتیو لولا را دید . کاملا سفید بود وباو نگاه‌میکرد. ماتیو با صدای کوتاه گفت : « (لولا) ؟ » لولا جواب نداد . چهره‌اش حالت‌شگفت انگیزی داشت که خواندن آن غیر ممکن بود . پستانهایش برهنه بود ، یکی از بازوان زیبایش کاملا خشك روی میز دراز شده بود و بازوی دیگرش زیر پتوها قرار داشت . ماتیو در حالیکه بطرف تخت پیش میرفت دوباره گفت :«لولا !» نمیتوانست نگاهش را از این سینه با ابهت بردارد، میل داشت آنرا لمس کند.چند

لحظه با تردید و اضطراب ، در حالیکه در آتش اشتیاق تندی میسوخت ، در کنار تخت‌ایستاد، سپس برگشت و بسرعت کیف لولا را ازروی میز کنار تخت‌برداشت. کلید صاف درون کیف بود . ماتیو آنرا برداشت و بطرف پنجره رفت . نور خاکستری رنگی از خلال پرده‌ها به داخل نفوذ میکرد ، اطاق مملو از یك حضور بی‌حرکت بود. ماتیو در برابر چمدان کوچك زانو زد ، حضور چاره ناپذیر ، مانند نگاهی در آنجا ، در پشت او بود. قفل چمدان را با کلید باز کرد . در آنرا بلند کرد، دو دستش را درون‌چمدان کوچك فرو برد. مقداری کاغذ زیر انگشتانش مچاله شدند . اسکناس بود ، خیلی بود . اسکناسهای هزار فرانکی . زیر بسته‌ای رسید و صورتحساب ، لولا یك دسته نامه که با روبانی زرد رنگ پیچیده شده بود، مخفی کرده بود. ماتیو بسته رابرداشت ، آنرا زیر نورگرفت ، خط روی‌آنرا بررسی کرد و با صدای کوتاه گفت : «همینهاست.» سپس بسته را در جیب نهاد ولی نمیتوانست از آنجا برود. همانطور بزانو باقی مانده بود و چشمانش را به اسکناسها دوخته بود . پس از لحظه‌ای با حالت عصبی دستهایش را بمیان کاغدها فرو برد و بدون اینکه به آنها نگاه کند ، با دست مقداری پول جدا کرد . فکر کرد : « بپولم رسیدم. » در پشت او ، این زن بلند قد سفید با چهره متعجب قرار داشت ، چنین بنظر میرسید که بازوانش هنوز میتواند دراز شود و ناخنهای‌سرخش هنوز قادر است پنجول بکشد . ماتیو بلند شد و با کف دست راستش زانوانش‌را پاك کرد . دست چپش یك بسته اسکناس را میفشرد .

فکر کرد : « اوضاع روبراه شد .» باحالتی عجیب به اسکناسها نگاه‌میکرد: «اوضاع روبراه شد ...» ناخودآگاه گوشهایش را تیز کرده بود ، به بدن بی‌صدای لولا گوش میداد و احساس میکرد که در جا میخکوب شده است . مطیعانه زمزمه کرد : «خیلی خوب!» انگشتانش از هم باز شد و اسکناسها چرخ زنان دوباره در چمدان کوچك جای‌گرفتند . ماتیو در آنرا بست ، با کلید قفل کرد ، کلید را در جیب نهاد و پاورچین پاورچین از اطاق خارج شد.

نور چشمانش را زد . با وحشت بخود گفت : «پول را برنداشتم .»

در حالیکه دستش‌را روی نرده پلکان نهاده بود ، بی‌حرکت مانده بود،فکر میکرد : « آدم ضعیفی هستم ! » تا آنجا که میتوانست بخود فشار میاورد تا از عصبانیت بلرزد ولی انسان هرگز نمیتواند واقعاً از خودش عصبانی شود . ناگهان به مارسل و به آن پیر زن ننگین با آن دست های جنایتکارش فکر کرد و یك ترس واقعی احساس نمود . فکر کرد : « یك حرکت کوچك کافی بود که نگذارم مارسل درد بکشد و مانع آن شوم که یك ماجرای احمقانه برای همیشه بر او اثر بگذارد . ولی نتوانستم : خیلی نازك نارنجی هستم . » درحالیکـه به دست باند پیچی شدهٔ خود نگاه میکرد باخود گفت : « مثلا آدم شریفی هستم . خوب میتوانم کارد در دست خود فرو کنم تا در برابر دخترها پز بدهم : دیگرهرگز نخواهم توانست یك کار جدی انجـام دهم . » مارسل نزد پیر زن میرفت ، چارهٔ دیگری نبود : مارسل میبایست شهامت داشته باشد و با اضطراب و نفرت مبارزه کند . درحالیکه اوبرای اینکه به خودش قوت قلب دهد در یك کافه رم مینوشید .

با وحشت فکر کرد : « نه ، نزد او نخواهد رفت . حال که بی‌عرضه هستم با او ازدواج خواهم کرد.» فکر کرد: «با او ازدواج خواهم کرد. » دست مجروحش را بشدت به نرده پلکان میفشرد و چنین احساس میکرد کـه دارد غرق میشود . در حالیکه سرش را عقب میانداخت زمزمه کرد : « نه ! نه ! » سپس‌نفس عمیقی کشید، دور خود چرخ زد ، ازسرسرا گذشت و دوباره وارد اطاق لولا شد . مانند بار اول به در تکیه کرد و کوشید چشمانش را به تاریك و روشنی عادت دهد .

حتی اطمینان نداشت که شهامت دزدی را داشته باشد . با حالتی مردد چند قدم برداشت و بالاخره چهرهٔ خاکستری لولا را دید کـه با چشمهای باز بـه او نگاه میکرد .

لولا پرسید: «که اینجاست؟ »

صدائی ضعیف ولی‌تغیر آمیز بود . ماتیوسراپایش‌لرزید و فکر کرد : «پسرك احمق !» گفت : «ماتیو است . »

سکوت طویلی برقرار شد ، سپس لولا پرسید : « ساعت چند است ؟ »

- « یك ربع به یازده . »

لولا گفت : « سرم درد میکند » پتو را تا چانه‌اش بالا کشید و درحالیکه چشمانش را به ماتیو دوخته بود ، بیحرکت ماند . هنوز مرده بنظرمیرسید . پرسید: « بوریس کجاست ؟ شما اینجا چکارمیکنید ؟ »

ماتیو بعجله توضیح داد : « شما کسالت داشتید . »

- « چه کسالتی ؟ »

- « بدنتان کاملا خشك شده بود و چشمانتان باز مانده بود . بوریس با شما حرف میزد ولی باو جواب نمیدادید . او ترسید . »

لولا ظاهراً حرفهای او را نمیشنید . سپس ناگهان خندهٔ زننده‌ای کرد و زود صدای آنرا خفه کرد . بزحمت گفت : « تصور کرد که من مرده‌ام ؟ »

ماتیو جواب نداد .

- « همینطور است ؟ تصور کرد که من مرده‌ام ؟ »

ماتیو برای اینکه از پاسخ دادن طفره رود گفت: « او ترسید . »

لولا گفت : « آخ ! »

سکوت تازه‌ای برقرار شد . لولا چشمانش را بسته بود ، آرواره هایش میلرزید . ظاهراً بشدت بخودش فشار میآورد تا افکارش را باز یابد . درحالیکه چشمانش همچنان بسته بود گفت: « کیفم را بمن بدهید، روی میز کنار تخت است . »

ماتیو کیف را باو داد : لولا یك جعبه پودر از آن بیرون آورد و چهرهٔ خود را در آینه آن نگاه کرد. کیف را روی تخت نهاد ، آهی حاکی از خستگی کشید و افزود : « واقعاً هم وضعم بهتر از وضع یك مرده نیست . »

- « آیا احساس درد میکنید ؟ »

- « تا حدی . ولی علتش را میدانم ، تا آخر روز رفع خواهد شد . »

- « آیا به چیزی احتیاج دارید ؟ میخواهید بروم پزشك بیاورم ؟ »

- « نه . آرام باشید . پس بوریس شما را اینجا فرستاد ؟ »

- « بله . او وحشت زده بود . »

لولا درحالیکه سرش را اندکی بلند میکرد پرسید: « او پائین است ؟ »

ـ « نه... من... در کافهٔ «دوم»بودم ، میفهمید ، او آنجا نزد من آمد و من فوراً با تاکسی خودم را به اینجا رساندم . »

لولا دوباره سرش را روی بالش نهاد وگفت : « در هرحال متشکرم . »

دوباره بخنده افتاد . خنده‌ای بریده بریده و دردناك . افزود: «پس این فرشته کوچولو دست پاچه شده است . بدون اینکه کاری انجام دهد از اینجا فرار کرده و شما را فرستاده تا اطمینان حاصل کنید که من مرده‌ام . »

ماتیو گفت : « (لولا) ! »

اولا گفت : «لازم نیست از او دفاع کنید !»

چشمانش را دوباره بست و ماتیو فکر کرد که از حال خواهد رفت . ولی پس از لحظه‌ای با لحن خشکی افزود : « لطفاً باو بگوئید که خاطرش جمع باشد وضعم خطرناك نیست . گاهی که ... دستخوش چنین ناراحتیهائی میشوم ، خودش دلیل آنرا میداند . قلبم اندکی میگیرد . باو بگوئید فوراً اینجا بیاید . منتظرش هستم . تا شب همین جا خواهم ماند.»

ماتیوگفت : «بسیار خوب . آیا واقعاً بهیچ چیز احتیاج ندارید ؟ »

ـ « نه . تا شب حالم خوب خواهد شد و در آنجا خواهم خواند.»

افزود : « هنوز از شر من خلاص نشده است. »

ـ« خوب ، خدا حافظ .»

بطرف در رفت‌ولی(لولا) او رافراخواند و بالحنی‌تضرع آمیزگفت:« قول میدهید او را باینجا بفرستید ؟ ما ... دیشب با هم کمی دعوا کردیم ، باو بگوئید که دیگر از وی دلگیر نیستم و دیگر در این مورد حرفی نخواهم زد. ولی اورا باینجا بفرستید، خواهش میکنم، اورابا‌ینجا بفرستید ! فکر اینکه‌مرا مرده میپندارد برایم غیر قابل تحمل است .»

(ماتیو) متأثر شده بود . گفت :« فهمیدم، او را نزدشما خواهم فرستاد .»

از اطاق بیرون رفت . بسته نامه‌ها کـه در جیب بغل کتش نهاده بود ،

بشدت به سینه‌اش فشار میاورد. ماتیو فکر کرد: «چه قیافه‌ای پیدا خواهد کرد! باید کلید را به او بدهم. خودش باید بهرصورتی که شده آن را دوباره در کیف بگذارد.»

سعی کرد با شادی با خود تکرار کند: «چه شم خوبی داشتم که پول را برنداشتم!» ولی شاد نبود، چندان مهم‌نبود که بزدلیش عواقب‌خوبی داشته باشد، مهم این بود که نتوانسته بود پول را بردارد. فکر کرد: «در هرحال، از اینکه نمرده خوشحالم.»

راننده فریاد زد: «هی! آقا، من اینجا هستم!»

ماتیو با حالتی گمگشته سرش را برگرداند، تاکسی را شناخت و گفت: «آه! شما هستید! خوب، مرا به کافه دوم ببرید.»

سوار شد و تاکسی براه افتاد. میخواست فکر شکست تحقیر آمیزش را از سر بدر کند. بسته نامه ها را از جیب درآورد، آنرا باز کرد و شروع به خواندن کرد. نامه های کوتاه خشکی بود که بوریس در تعطیلات عید پاك از لائون فرستاده بود. گاهی صحبت از کوکائین بمیان آمده بود ولی بوریس با عباراتی چنان پوشیده در این مورد چیز نوشته بود که ماتیو با تعجب با خود گفت: «نمیدانستم که محتاط است.» تمام نامه‌ها با عبارت «لولای عزیزم» شروع میشد ودر آنها بوریس به اختصار کارهائی را که در روز انجام داده بود تعریف میکرد. «آب‌تنی میکنم. با پدرم جر و بحث کردم. با یك کشتی‌گیر قدیمی آشنا شدم که بمن فنون کشتی کج را خواهد آموخت. یك‌سیگار (هانری کلی- HENRYCLAY) راتا ته کشیدم بدون اینکه خاکسترش‌را بریزم.» بوریس هربار نامه هایش‌را بااین عبارت ختم میکرد: «خیلی دوستت‌دارم و ترا میبوسم. (بوریس).»

ماتیو بدون زحمت تجسم کرد لولا در چه حالتی‌این‌نامه ها را خوانده‌است. هر بار چه فشاری بخود آورده تا توانسته با خوشحالی بخود بگوید: «درواقع دوستم دارد، موضوع اینست که نمیداند چگونه این مطلب را بمن بگوید.» فکر کرد: «با این وصف نامه ها را نگاه داشته است.» دوباره روبان را بدقت دور

نامه ها گره زد و بسته را در جیب نهاد : « باید بوریس طوری ترتیب کار را بدهد که بدون اینکه لولا متوجه شود نامه ها را دوباره در چمـدان کوچك بگذارد . »

وقتی تا کسی متوقف شد ماتیو چنین احساس کرد که همدست طبیعی لولا است . ولی فقط میتوانست در زمان گذشته باو فکر کند . وقتی وارد کافه دوم میشد چنین احساس میکرد که میرود از خاطرهٔ یك مرده دفاع کند . گوئی بوریس از زمان حرکت ماتیو تا کنون کوچکترین حرکتی نکرده بود . یك بری نشسته بود ، شانه هایش خم شده، دهانش باز و پره های بینی اش بهم چسبیده بود . ایویچ با حرارت در گوشش حرف میزد ولی وقتی ماتیو را دید ساکت شد . ماتیو نزدیك شد و بستهٔ نامه ها را روی میز انداخت . گفت : «اینهم نامه ها . »

بوریس نامه ها را برداشت و بسرعت آنها را در جیب نهاد . ماتیو با بی تفاوتی باو نگاه میکرد . بوریس پرسید : « زیاد مشکل نبود ؟ »

ـ «بهیچوجه مشکل نبود، فقط موضوع از این قرار است : لولا نمرده است.»

بوریس سرش را بلند کرد و باو نگاه کرد ،گوئی حرفهایش را نفهمیده است . با حالتی حماقت آمیز تکرار کرد : « لولا نمرده است .»

بیشتر در کاناپه فرو رفت ، خورد شده بنظر میرسید . ماتیو فکر کرد : « بر شیطان لعنت ، کم کم داشت به این موضوع عادت میکرد. »

ایویچ با چشمان براق به ماتیو نگاه میکرد .گفت: «حاضر بودم شرط ببندم! ناراحتیش چه بود ؟ »

ماتیو با لحن خشکی جواب داد : «فقط بیهوش شده بود .»

آنها ساکت شدنـد . بوریس و ایویچ برای هضم این خبر به مدتی وقت احتیاج داشتند .

ماتیو فکر کرد: «یك شوخی است .» بوریس سرش را بلند کرد . چشمانش بیروح بود. پرسید: «پس... او نامه ها را بشما بازگرداند ؟»

ـ «نه. وقتی آنها را برمیداشتم، اوهنوز بیهوش بود.»

بوریس جرعه‌ای کنیاك نوشید ، لیوان را دوباره روی میز نهاد و باحالتی که

گوئی با خودش حرف میزد گفت: «عجیب است!»

- «او گفت وقتی ماده مخدر استعمال میکند گاهی دچار چنین حالتی میشود. بمن گفت که شما باید این موضوع را بدانید.»

بوریس جواب نداد. ایویچ ظاهراً دوباره برخود مسلط شده بود. با کنجکاوی پرسید:

-«او چه گفت؟ حتماً وقتی شما راپای تخت خود دید خیلی تعجب کرد؟»

- «نه زیاد. باو گفتم که بوریس ترسیده و آمده از من کمك خواسته است. البته باو گفتم که آمده‌ام ببینم وضع از چه قرار است.»

رو به (بوریس) کرد و باو گفت: «این موضوع را بخاطر بسپارید. سعی کنید طور دیگر حرف نزنید. بعلاوه باید طوری ترتیب کار را بدهید که بدون اینکه او متوجه شود نامه‌ها را دوباره سرجایش بگذارید.»

(بوریس) دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «نمیتوانم فکر مردن او را از سر خارج کنم.»

(ماتیو) حوصله‌اش سررفته بود. گفت: «میخواهد فوراً بدیدنش بروید.»

(بوریس) بالحنی که گوئی میخواست عذر خواهی کند گفت: «من... تصور میکردم که او مرده است.»

(ماتیو) با عصبانیت گفت: «خوب، نمرده است! یك تاکسی بگیرید و بدیدنش بروید.»

(بوریس) تکان نخورد.

(ماتیو) پرسید: «میفهمید؟ این زن خیلی بدبخت است.»

دستش را دراز کرد تا بازوی (بوریس) را بگیرد. ولی (بوریس) بایك حرکت سریع خود را کنار کشید و با صدای بسیار بلندی که موجب شد زنی که روی تراس نشسته بود، سرش را برگرداند، فریاد کشید: «نه!» سپس با صدائی کوتاهتر ولی با لحنی سماجت آمیز و قاطع افزود: «نخواهم رفت.»

ماتیو با تعجب گفت: «ولی میدانید، ماجراهای دیروز تمام شده است: او

قول داد که دیگر در مورد آنها حرف نخواهد زد .»

بوریس در حالیکه شانه‌هایش را بالا میانداخت گفت : « اوه ! ماجراهای دیروز ! »

ـ «خوب ، در اینصورت ؟»

بوریس نگاه خصومت آمیزی باو انداخت گفت : «از او متنفرم .»

ـ « چون فکر میکردید که مرده است ؟ ببینید ، بوریس ، برخود مسلط شوید ، تمام این ماجرا مسخره است . شما اشتباه کردید ، همین و بس : حالا دیگر تمام شده است.»

ایویچ بسرعت گفت : « بنظر من بوریس حق دارد . » صدایش را تغییرداد و با لحن عجیبی که ماتیو متوجه آن نشد افزود : «منهم اگر جای بوریس بودم همین کار را میکردم ».

ـ «مگر نمیفهمید ؟ با اینکار ، بوریس او را واقعاً خواهد کشت.»

ایویچ سرش را تکان داد. عصبانیت درچهره کوچك شریرش خوانده‌میشد. ماتیو نگاه تنفر آمیزی باو انداخت و فکر کرد : « او وسوسه‌اش میکند.»

ایویچ گفت : « اگر دوباره نزد اوبرود از روی ترحم خواهد بود. نمیتوانید چنین چیزی را از او بخواهید : هیچ چیز از این تنفر انگیزتر نیست ، حتی در مورد لولا . »

ـ « اقلا سعی کند او را ببیند . این که مهم نیست .»

ایویچ بی‌صبرانه‌اخمی کرد و گفت : «چیزهائی هست که شما حس‌نمیکنید.»

ماتیو یکه خورد و بوریس از این امتیاز استفاده کرد و با لحن سماجت آمیزی گفت : « نمیخواهم او را ببینم، برای من مرده است.»

ماتیو فریادزد : «ولی این حرف احمقانه است !»

بوریس با حالتی گرفته باو نگاه کرد و گفت : «نمیخواستم بشما بگویم ولی اگر او را دوباره ببینم باید بدنش را لمس کنم. »با تنفر افزود : «واینکار ازمن‌ساخته نیست . »

ماتیو احساس ناتوانی کرد . با خستگی به سر کوچك این دو خصم نگاه میکرد .

گفت : « بسیار خوب ، در اینصورت کمی صبر کنید ... تا این خاطره محو شود . بمن بگوئید که او را فردا یا پس فردا خواهید دید . »

بوریس ظاهراً راحت شد و با حالتی تصنعی گفت : «همینطور است، فردا.»

ماتیو خواست باو بگوید : « اقلا باو تلفن کنید و بگوئید که نمیتوانید بدیدنش بروید.» ولی جلوی زبان خود را گرفت وفکر کرد: «اینکار را نخواهد کرد. خودم تلفن خواهم زد.»

از جا بلند شد و به ایویچ گفت : «باید نزد دانیل بروم . نتایج امتحانتان را کی اعلان میکنند؟ ساعت دو ؟ »

– «بله .»

– « مایلید که بروم و آنرا ببینم؟»

– « نه ، متشکرم . بوریس خواهد رفت.»

– «کی شما را دوباره خواهم دید ؟ »

– « نمیدانم . »

– « اگر قبول شده بودید فوراً یك نامه فوری برایم بفرستید.»

– « خوب . »

ماتیو در حالیکه دور میشد گفت : « فراموش نکنید . خدا حافظ !»

هر دو نفر همزمان جواب دادند : « خدا حافظ ! »

ماتیو به زیر زمین کافه (دوم) رفت و به کتاب راهنمای تلفن رجوع کرد. لولای بیچاره ! فردا بدون شك بوریس به سوماترا باز خواهد گشت . «ولی این روز را که در انتظار خواهد گذراند ... ! بهیچوجه نمیخواستم جای او باشم.»

اززن چاقی که متصدی تلفن بود پرسید: «ممکن است شماره (TRUDAINE-۰۰۳۵) را بمن بدهید؟»

زن جواب داد : « هر دو کابین اشغال است . باید صبر کنید.»

ماتیو منتظر ماند ، از دو در باز کاشیهای سفید دستشوئی‌ها را میدید. شب قبل ، در برابر دستشوئی‌های دیگر ... خاطره مضحك عشق .

احساس میکرد که کینه زیادی از ابویچ بدل دارد . با خودگفت : «آنها از مرگ میترسند . هر چه هم با طراوت و تمیز باشند ، معهذا روح‌های کوچك‌شومی دارندچون میترسند . ترس‌ازمرگ، ازبیماری،ازپیری . مانند محتضری که‌بهزندگی چنگك میزند ، به جوانی‌شان چنگك میزنند . چند بار ابویچ را دیده‌ام که چهره‌خود را درآینه برانداز میکرد. از هم‌اکنون ازچین و چروکها میلرزد . آنها وقت‌خود را صرف نشخوار کردن جوانی شان میکنند. فقط نقشه‌های کوتاه مدت میکشند ، گوئی بیش از پنج الی شش‌سال دیگر وقت ندارند . بعد ... بعد ، ابویچ حرف از خودکشی میزند ، ولی خیالم راحت است ، هرگز جرأت نخواهد کرد : آنها خاکسترها را زیر و رو خواهند کرد. بطور کلی من چین و چروك دارم ، دارای‌یك پوست تمساح وعضلاتی که‌گره میخورد هستم ، ولی هنوز چند سال زندگی برایم باقی مانده است ... کم کم یقین حاصل میکنم که ما هستیم که جوان بوده‌ایم . خواسته‌ایم مردانی بسازیم ، مسخره بوده‌ایم ولی از خود میپرسم آیا تنها وسیله نجات جوانی فراموش‌کردن آن نیست .»

ولی همچنان ناراحت بود. آنهارادر آن‌بالا حس‌می‌کرد که‌مانندوشریك‌جرم سرهایشان را بهم نزدیك کرده بودند وباهم‌پچ‌وپچ می‌کردند. درهرحال‌خیره کننده بودند .

پرسید :« نوبت من نشد ؟»

زن چاق بـالحن زننده‌ای جواب داد :« لحظه‌ای صبر کنید آقـا . یکی از مشتریانم میخواهد باآمستردام صحبت کند .»

(ماتیو) نیم‌چرخی زد وچند قدم پیش رفت :« نتوانستم پول را بردارم !» زنی باقدمهای سریع و سبك ازپله‌هاپائین میامد . از آن زنهائی بود که‌با چهره‌ای دخترانه میگویند :« میروم جیش کنم .» (ماتیو) را دید ، لحظه‌ای مکث کـرد ، سپس باقدمهای کشیده براه خودادامه دادو درحالیکه فضا را معطر کرده بود ،مانند

گلی وارد توالت شد .

« نتوانستم پول رابردارم . آزادی من یك افسانه است . یك افسانه ـ(برونه) حق داشت ـ وزندگی من درزیر آن بایك نظم مکانیکی ساخته میشود. یك نیستی ، رویای تکبر آمیز وشوم هیچ بودن وهمیشه چیز دیگری غیر از آنچه هستم بودن . بخاطر اینکه خودم رااز سنم پائین تربیاورم است که ازسال قبل بااین دوبچه بازی ـ بازی میکنم ، بیهوده : من یك مرد هستم ، یك آدم بزرگ ، یك آدم بزرگ است، یك آقا است که (ایویچ) کوچك را در یك تاکسی بوسیده است .

برای اینکه خودم را از طبقه‌ام بیرون آورم است که در نشریات دست‌چپی چیز مینویسم، بیهوده، من یك بورژوا هستم، نتوانستم پول (لولا)را بردارم ،خرافات آنها مرا میترساند . برای فرار اززندگی است که گاهگاهی با اجازه (مارسل) اینجا و آنجامی خوابم و سرسختانه با ازدواج با او مخالفت میورزم ، بیهوده : من متأهل هستم ، باهمسرم زندگی میکنم .»

کتاب راهنمای تلفن را برداشته بود و بدون دقت آنرا ورق میزد . خواند: «هولبك، HOLLEBECQUE نویسنده درام، شماره ۸۰ – NORD ۷۷»

درقلب خود احساس ناراحتی میکرد ، با خود گفت: « مسئله اینست. باید بخواهم همانطور که هستم باشم، این تنها آزادی است که برایم باقی مانده. تنها آزادی من: خواستن ازدواج با(مارسل).» ازاینکه درمیان جریانهای مخالف شناور بود آنچنان خسته بود که تقریباً احساس آرامش میکرد. مشتهایش راگره کرد ودرون خود با حالت جدی یك آدم بزرگ، یك بورژوا، یك آقا، یك رئیس خانواده گفت: «میخواهم با (مارسل) ازدواج کنم.»

پواه! فقط حرف بود یك تصمیم بچگانه وبی‌نتیجه. فکر کرد: «اینهم، اینهم یك دروغ است: برای ازدواج بااواحتیاج به‌اراده ندارم، کافی‌است جلوی‌خودم‌را ول کنم.»

کتاب راهنمای تلفن را بست، با ناراحتی به بازمانده شخصیت انسانی‌اش نگاه میکرد. ناگهان چنین بنظرش رسید که آزادی‌اش را می‌بیند. خارج از دسترس

او بود، بیرحم و جوان و مانند یك جذبه پر تفنن بود: آمرانه باو حکم میکرد که (مارسل) رارها نماید.

فقط یك لحظه طول کشید، این آزادی توجیه‌ناپذیر که ظواهر جنایت‌را بخود میگرفت فقط لحظه‌ای درمعرض دید اوقرار داشت: او را میترساند و بعلاوه خیلی دور بود.

اوهمچنان به‌اراده بیش ازاندازه انسانی‌اش واین کلمات‌بیش ازاندازه‌بشری متمایل بود.«باا‌وازدواج خواهم کرد.»

زن متصدی تلفن گفت:«نوبت شماست، آقا. کابین دوم.»

(ماتیو) گفت:«متشکرم.»

وارد کابین شد.

-«گوشی را بردارید آقا .»

(ماتیو) مطیعانه‌گوشی را برداشت.

- «الو! ۳۵-۰۰ TRUDAINE ؟ پیامی برای خانم (مونترو) دارم .....

نه، مزاحم او نشوید. بعداً نزد او بروید و باو بگوئید که آقای (بوریس) اطلاع داده که نمیتواند آنجا بیاید.»

مخاطب گفت:«آقای(موریس)؟»

«نه،(موریس)خیر: (بوریس). ب‌مثل‌برنار، O مثل(OCTAVE)اونمی‌تواند بیاید. بله. همینطور است. متشکرم، خداحافظ خانم.»

از کابین خارج شد، درحالیکه سرش را میخاراند فکر کرد:«(مارسل) حتماً چشم براه است. حالا که اینجا هستم‌باید باو تلفن کنم.» با حالتی مردد به‌زن‌متصدی تلفن نگاه کرد.

زن تلفنچی پرسید:«آیا شماره دیگری میخواهید؟»

-«بله...شماره ۶۴-۲۵SEGUR رابمن بدهید.»

این شماره(سارا) بود.

گفت:«الو،(سارا)، من(ماتیو) هستم.»

(سارا) باصدای خشنش گفت:«سلام. خوب؟ کارها پیش میرود؟»

(ماتیو) گفت: «بهیچوجه. مردم نم پس نمیدهند. میخواستم ازشما خواهش کنم سری به‌یارو بزنید وازاوخواهش کنید پول راآخرماه ازمن‌بگیرد.»

-«ولی قبل از آخرماه ازاینجا خواهد رفت.»

- «پول را برایش به‌آمریکا خواهم فرستاد.»

سکوت کوتاهی برقرارشد.

(سارا) بدون شوروحرارت گفت:« سعی‌ام را خواهم کرد .ولی فکرنمی‌کنم موفق شوم. اوآدم سمجی است وبعلاوه یك بحران شدید صیهونیستی را میگذراند. ازوقتی که‌از وین بیرونش کرده‌اند ازتمام‌غیریهودیان متنفراست.»

- «اگربرایتان مانعی ندارد، سعی‌تان رابکنید.»

- «بهیچونه مانعی‌ندارد. بلافاصله بعد از ناهاربدیدنش خواهم‌رفت.»

(ماتیو) گفت:«متشکرم (سارا)، شما یك جواهرهستید!»

۱۳

(بوریس) گفت: «او بیش از اندازه بی‌انصاف است.»

(ایویچ) گفت: «بله، اگر فکر میکند خدمتی به (لولا) کرده است!»

(ایویچ) خنده کوتاه خشکی کرد و (بوریس) با رضایت خاطر خاموش شد: هیچکس مانند (ایویچ) اورا درك نمیکرد. سرش‌را بطرف پلکان دستشوئی گرداند و بطورجدی فکر کرد: «خیلی تندرفته است. نباید آنطوری که با من حرف زد با کسی صحبت کرد. من (اورتیگر) نیستم.»

به‌پلکان نگاه میکرد، امیدوار بود که (ماتیو) درحین بالاآمدن لبخندی به آنها بزند. (ماتیو) ظاهر شد، بدون‌اینکه به آنها نگاه کند از پلکان خارج گردید و (بوریس) قلباً ناراحت شد.

گفت: «او خیلی مغرور بنظر میرسد.»

– «کی؟»

– «(ماتیو). همین‌الان بیرون آمد.»

(ایویچ) جواب نداد. بیطرف بنظر میرسید. به‌دست باندپیچی شده‌اش نگاه میکرد. (بوریس) گفت: «از من دلگیر است. بنظر او من پایبند اصول اخلاقی نیستم.»

(ایویچ) گفت: «بله، ولی نظرش تغییر خواهد کرد.» شانه‌هایش را بالاانداخت وافزود: «وقتی پایبند اصول اخلاقی میشود از او خوشم نمی‌آید.»

(بوریس) گفت: «من، چرا.» پس از لحظه‌ای فکر افزود: «ولی من بیشتر از او پایبند اصول اخلاقی هستم.»

(ایویچ) گفت: «پف!» بدنش را اندکی روی نیمکت تاب داد. ساده‌لوح و لبی بنظر میرسید. بالحن عامیانه گفت: «من باصول اخلاقی کاری ندارم. کاری ندارم.»

(بوریس) بشدت احساس تنهائی کرد. مایل بود به (ایویچ) نزدیك شود، ولی (ماتیو) هنوز میان آنها قرار داشت. (بوریس) گفت: «او بی انصاف است. بمن فرصت نداد وضعم را تشریح کنم.»

(ایویچ) باحالت منصفانه‌ای گفت. «چیزهائی هست که نمیتوان برای او تشریح کرد.»

(بوریس) از روی عادت اعتراض نکرد ولی فکر میکرد وقتی (ماتیو) سرحال بود انسان میتوانست همه چیز را برایش تشریح کند. همیشه چنین بنظرش میرسید که او وخواهرش از یك (ماتیو) صحبت نمیکنند: (ماتیو)ی (ایویچ) بی ملاحت‌تر بود.

(ایویچ) لبخند خفیفی زد و گفت: «چقدر سمج بنظر میرسی، قاطر کوچولو.»

(بوریس) جواب نداد، چیزی را که میبایست به (ماتیو) میگفت در ذهن خود مرور میکرد: او یك موجود کوچك خشن وخودخواه نبود ووقتی تصور کرده بود (لولا) مرده‌است دستخوش وحشت شدیدی شده بود. حتی لحظه‌ای فکر کرده بود که ناراحت خواهد شد واین موضوع برگ غیرتش برخورده بود. او ناراحتی و رنج را خلاف اصول اخلاقی میدانست وبعلاوه واقعا نمیتوانست آنرا تحمل کند. بدین ترتیب بخود فشار آورده بود. از روی اصول اخلاقی. وچیزی گیر کرده بود، یك خرابی ببار آمده بود، میبایست صبر کرد که این نقص برطرف شود.

گفت: «مسخره‌است، اکنون وقتی به (لولا) فکر میکنم، یك پیر زن درنظرم مجسم میشود.»

(ایویچ) خنده کوتاهی کرد و (بوریس) ناراحت شد. برای رعایت عدالت

افزود:«حتماً درحال حاضرخوش و خندان نیست.»

- «خوب نه.»

(بوریس) گفت «نمیخواهم رنج ببرد.»

(ایویچ) بالحنی که‌گوئی آوازمیخواند گفت:«دراینصورت کافیست بدیدنش بروی.»

(بوریس) دریافت که (ایویچ» دامی برایش گسترده و بسرعت جواب داد: «نخواهم رفت. اولاًاورا هنوز مرده مجسم‌میکنم وثانیا نمیخواهم که (ماتیو) تصور کند میتواند مرا به‌هر کاری وادار کند.»

این یك زخم زبان بود، (بوریس) بدون عصبانیت متوجه این موضوع شد: (ایویچ) نیات خوبی داشت، میخواست رابطه او را با (لولا) قطع کند، بنفع خود (بوریس) بود.همه همیشه خوبی(بوریس) را در نظرداشتند. فقط این‌خوبی به‌نسبت افرادتغییر میکرد.

باآرامش جواب داد:«من خودم را اینطور نشان میدهم، این تاکتیك من در برابر اواست.»

ولی‌جداً ناراحت شده‌بود واز(ماتیو) دلگیر بود. خودرا روی نیمکت جا- بجاکردو(ایویچ) باحالتی اضطراب‌آمیز باونگاه کرد وگفت:«کوچولو،توزیادفکر میکنی. کافیست تصور کنی که اوواقعا مرده‌است.»

(بوریس)گفت:«بله، کارساده‌ایست، ولی‌نمی‌توانم.»

(ایویچ) باحالت شادی‌گفت:«جالب است، من‌میتوانم. وقتی دیگرکسی را نمی‌بینم. برایم وجود ندارد.»

(بوریس) خواهرش را تحسین کرد وسکوت کرد: خود را قادر به‌چنین قدرت روحی حس نمیکرد. پس از لحظه‌ای‌گفت:« نمیدانم پول را برداشته است یانه. اگربرداشته باشد چه وضعی خواهیم داشت!»

-«چه‌پولی؟»

-«پول (لولا). ماتیو به‌پنجهزارفرانك احتیاج داشت.»

-«عجب!»

(ایویچ) کنجکاو و ناراضی بنظررسید. (بوریس) فکر کرد که شاید بهتر بود جلوی زبان خود را میگرفت. باهم قرار گذاشته بودند که همه چیز را بهم بگویند، ولی گاهگاهی میشد این قرار را نادیده گرفت.

(بوریس) گفت: «ظاهرا از (ماتیو) عصبانی هستی.»

(ایویچ) لبان خود را بدندان گزید و گفت: «مرا عصبانی میکند. امروز صبح برایم قدری بازی در آورد.»

(بوریس) گفت: «بله...»

ازخودمیپرسید که منظور (ایویچ) از این حرف چه بوده است ولی بروی خود نمیآورد: میبایست سربسته حرفهای هم را میفهمیدند وگرنه لطف همه چیزازبین میرفت. سکوتی برقرارشد سپس (ایویچ) ناگهان افزود: «ازاینجا برویم. نمیتوانم. کافه (دوم) را تحمل کنم.»

(بوریس) گفت: «منهم همینطور.»

بلندشدند وبیرون رفتند. (ایویچ) بازوی (بوریس) راگرفت. (بوریس) حالت تهوع داشت. پرسید: «فکرمیکنی مدت زیادی غروغر کند؟»

(ایویچ) بیصبرانه گفت: «نه، نه.»

(بوریس) بدون رودربایستی گفت: «ازتوهم دلخوراست.»

(ایویچ) خندید و گفت: «کاملا امکان دارد، ولی بعداً به این موضوع فکر خواهم کرد. فعلا افکاردیگری درسردارم.»

(بوریس) خجولانه گفت: «درست است، دروضع بدی قرارداری.»

- «خیلی بد.»

-«بخاطر امتحانت؟»

(ایویچ) شانههایش را بالا انداخت و جواب نداد. بدون حرف چند قدمی جلو رفتند. (بوریس) ازخود میپرسید آیا (ایویچ) واقعا بخاطر امتحانش ناراحت است. بعلاوه این موضوع را ترجیح میداد: بیشترجنبهاخلاقی داشت.

سرش‌را بلند کردومتوجه شد که بولوار(مون‌پارناس)درزیراین نورخاکستری واقعا جالب است. انسان خود را درماه‌اکتبر میپنداشت. (بوریس) ازماه اکتبرخیلی خوشش میامد. فکر کرد:«درماه‌اکتبر گذشته،(لولا) رانمیشناختم.»

درهمین لحظه خود را آزادشده احساس کرده:«اوزنده است.» برای اولین باراز وقتی که جسدش‌رادر اطاق رها کرده بود، احساس کرد که اوزنده‌است، مانند یك تجدیدحیات بود.فکر کرد:«ممکن نیست(ماتیو) مدت زیادی ازمن دلگیرباشد، زیرااونمرده‌بود.»تااین‌لحظه‌میدانست‌که(لولا)رنج‌میکشدوبااضطراب‌منتظر او است ، ولی این رنج و این اضطراب بنظرش چاره ناپذیر میرسید ، مانند رنج و اضطراب افرادی که از فرط نومیدی مرده‌اند ولی اشتباهی رخ داده بود : (لولا) زنده بود ، روی تختش با چشمان بازاستراحت‌میکرد، مانند هر بار کـه (بوریس) دیرتر ازموقع مقرر بملاقاتش میرفت، عصبانیت‌خفیف‌زنده‌ای‌وجودش را فراگرفته بود. عصبانیتی که‌با عصبانیتهای دیگر چندان‌تفاوتی نداشت، شاید اندکی قویتراز آنها بود. (بوریس) نسبت باو این‌الزامات نامطمئن ووحشتناك راکه مردگان‌تحمیل میکنند، نداشت بلکه وظایفی جدی ، در واقع وظایفی خانوادگی داشت . ناگهان (بـوریس) توانست چهره (لولا) را بـدون تنفرمجسم کند.چهره یك‌مرده درنظرش مجسم نشد، بلکه همان‌چهره‌جوان وخشمناکی‌بودکه شب قبل (لولا) بطرف‌اوگرد- انده بود وفریاد زده بود: «تـوبمن دروغ‌گفتی، (پیکار) را ندیده‌ای.»درهمین موقع کینه محکمی علیه این مرده دروغی که تمام‌این مصیبتها را برپا کرده بود احساس کرد. گفت: «به‌هتلم نخواهم رفت: ممکن است به‌آنجا بیاید.»

-«برونزد (کلود) بخواب.»

-«بله.»

(ایویچ) فکری بخاطرش رسیدو گفت:«بهتر است باو نامه‌بنویسی.»

-«به(لولا)! اوه! نه»

-«چرا.»

-«نمیدانم چه برایش بنویسم.»

-«کوچولو، خودم نامه را برایت خواهم نوشت.»
-«ولی برای‌چه؟»
(ایویچ) باتعجب باو نگاه کردو گفت:«مگر نمیخواهی بااوبهم‌بزنی؟»
-«نمیدانم.»

ایویچ ظاهراً ناراحت شد، ولی اصرارنکرد. هرگزاصرارنمیکرد. این یکی از محاسن او بود. ولی درهرحال، میان ماتیو و ایویچ، بوریس میبایست خیلی احتیاط میکرد: فعلا نه میل داشت لولا را از دست بدهد ونه‌مایل بود اورا دوباره ببیند.

گفت:«خواهیم دید. فایده‌ای ندارد که به‌این موضوع فکر کنیم.»

روی این بولوار احساس راحتی میکرد، مردم قیافه‌های خوبی داشتند، تقریبا همه آنها را نظراً میشناخت، و اشعه کوچکی از آفتابی نسبتاً شاد شیشه‌های کلوزری‌دلیلا«CLOSERIE DESLILAS» رانوازش میکرد.

ایویچ گفت: «گرسنه‌هستم، میروم غذا بخورم.»

واردخواربارفروشی(دوماریا-DEMARIA)شد. بوریس‌بیرون‌منتظراوماند. مانندکسی که دوران نقاهت رامیگذراند خود را سست وضعیف حس میکرد و از خود میپرسید برای اینکه سرش راکمی گرم کند به چه‌چیز میتواند فکرنماید. ناگهان فکرش متوجه «فرهنگ تاریخی زبان عامیانه» شد وشادگردید. اکنون فرهنگ‌روی میز کنار تختش بود، چیزی بجزآن دیده نمیشد. با شادی زیاد فکر کرد: «این یك مبل مبل است، شاهکارزدم.»

وچون یك خوشبختی هرگزتنها فرانمیرسد، به‌کارد فکر کرد، آنرا ازجیبش بیرون آورد وباز کرد. «آدم خوش‌شانسی هستم!» کارد را روز قبل خریده بودولی درهمین مدت این کارد تاریخچه‌ای پیدا کرده‌بود، پوست دوموجودی راکه ازهمه برایش عزیزتر بودند، شکافته بود. فکردکرد:«عالی میبرد.»

زنی عبور کرد وباسماجت باو نگاه کرد. لباس بسیار بسیارخوبی بتن داشت. بوریس سرش را برگرداند تا او رااز پشت ببیند: زن نیز سرش را برگردانده بود و

نگاه‌محبت آمیزی بهم انداختند....

ایویچ گفت:«کارم تمام شد.»

دوسیب درشت کانادائی بدست داشت، یکی از آنها را به پشت خود مالیدو ووقتی خوب براق شد آنراگاز زدودیگری رابه بوریس تعارف کرد.

بوریس گفت: «نه، متشکرم، گرسنه نیستم.»

افزود: «مرا متعجب میکنی.»

-«چرا؟»

-«سیبها را به پشتت میمالی.»

ایویچ گفت:«برای براق کرد نشان است.»

بوریس گفت:«بهزنی که میرود نگاه‌کن. نظرش را جلب کردم.»

ایویچ بآرامی سیبش را میخورد. بادهان پر گفت:«بازهم؟»

بوریس گفت:«اینطرف نه، درپشت سرت.»

ایویچ سرش را برگرداند و ابروانش را بالا آورد. بسادگی گفت: « زیبا است.»

- «لباسهایش را دیدی؟ تایکی از این قبیل زنها را بتور نزنم آرام نخواهم نشست. یك زن ازطبقه بالا. باید خیلی لذت‌بخش باشد.»

ایویچ همچنان بآن زن‌که دور میشد میگریست. درهریك ازدستهایش‌سیبی قرارداشت وچنین بنظر میرسیدکه آنها را باو تعارف میکند.

بوریس بالحنی سخاوتمندانه گفت: «وقتی از او خسته شدم، بتو تحویلش خواهم داد.»

ایویچ گازی به‌سیبش زدوگفت:«چه فکری.»

بازوی بوریس راگرفت و با خشونت او را جلوکشید. درآنطرف بولوار مونپارناس یك مغازه ژاپنی قرار داشت. از خیابان گذشتند وجلوی ویترین مغازه متوقف شدند.

ایویچ گفت: «به‌جامهای کوچك نگاه‌کن.»

بوریس گفت: «برای ساکه «SAKE» است.»

-«ساکه چیست؟»

-«عرق برنج است.»

-«بعداً باینجا خواهم آمد و از آنها خواهم خرید. بجای فنجان چای از آنها استفاده خواهم کرد.»

-«برای چای خیلی کوچك هستند.»

-«چند مرتبه پشت هم آنها را پرخواهم کرد.»

-«یا میتوانی شش تا از آنها را باهم پر کنی.»

ایویچ باخوشحالی گفت: «بله. شش جام کوچك پراز چای درجلویم خواهم داشت، گاهی ازیکی مینوشم، گاهی ازدیگری.»

اندکی بعقب رفت ودرحالیکه دندانهایش را بهم میفشرد با شور و حرارت گفت: «اوه! دلم میخواست تمام مغازه را میخریدم.»

بوریس ازعلاقه خواهرش به‌این خرده‌ریزیها خوشش نمیامد. معهذا خواست وارد مغازه شود ولی ایویچ اورا از اینکار بازداشت و گفت: «امروز نه. بیا.»

دوباره بطرف شمال خیابان (دانفر- روشرو) براه افتادند. ایویچ گفت: «برای بچنگ آوردن چنین اشیاء کوچکی- ولی نه کمتر از یك اطاق پر!- قادرم خود را به یك پیرمرد بفروشم.»

بوریس بالحنی جدی گفت: «نمیتوانی. این یك حرفه است. بایدآنرا آموخت.»

بآرامی راه میرفتند، لحظه سعادت آمیزی بود. ایویچ بطور قطع امتحانش را فراموش کرده بود، شاد بنظر میرسید. درچنین لحظاتی بوریس چنین احساس میکرد که یك روح دردو بدن هستند. درآسمان قطعات درشتی ازرنگ آبی وابرهای سفید جوشان وجود داشت: برگ درختان از باران سنگین شده بود، مانند خیابان اصلی یك دهکده، بوی هیزم سوخته میداد.

ایویچ درحالیکه شروع به خوردن دومین سیب کرده بود گفت: «از این هوا خوشم میاید. اندکی مرطوب است ولی دست و بال انسان بهم نمی‌چسبد. بعلاوه چشم‌را

هم درد نمیاورد. احساس می کنم که قادرم بیست کیلومتر راه بروم.»

بوریس زیرچشمی نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کافه‌ای در آن حوالی وجود دارد. وقتی ایویچ از بیست کیلومتر پیاده روی صحبت میکرد غیرممکن بود که بلافاصله نخواهد در کافه‌ای بنشیند.

ایویچ نگاهی به علامت شیر (بلفور-BELFORT) انداخت و باخوشحالی گفت: «از این شیر خوشم میآید، مثل جادوگرهاست.»

بوریس گفت: «ای!»

او امیال خواهرش را محترم میشمرد، حتی اگر با آنها موافق نبود. بعلاوه، ماتیو در این مورد ضامن شده بود، روزی باو گفته بود: «خواهر شما بدسلیقه است، ولی این بهتر از مطمئن ترین سلیقه است: بدسلیقگی عمیقی است.» در این شرایط، جرو بحث جایز نبود. ولی بوریس شخصا بیشتر از زیبائی کلاسیك خوشش میامد.

پرسید: «از بولوار (آراگو-ARAGO) برویم؟»

-«کدام است؟»

-«این یکی.»

ایویچ گفت: «بدم نمیاید. کاملا درخشان است.»

بدون حرف راه افتادند. بوریس متوجه شد که خواهرش رفته‌رفته ناراحت و عصبی میشود و در حین راه رفتن عمدا پاهایش را کج میکند. با وحشتی آمیخته به تسلیم فکر کرد: «احتضار شروع خواهد شد.» ایویچ هر بار که انتظار نتایج امتحانش را میکشید، وارد دوره احتضار میشد. سرش را بلند کرد و دید که چهار کارگر جوان بطرف آنها میایند و در حالیکه میخندند به آنها نگاه میکنند. بوریس به این خنده‌ها عادت داشت. با مهربانی به کارگران نگریست. ایویچ سرش را پائین انداخته وظاهرا آنها را ندیده بود. وقتی کارگران جوان به آنها رسیدند، از هم جدا شدند: دو نفرشان در طرف چپ بوریس و دو نفر دیگر درطرف راست ایویچ قرار گرفتند.

یکی از آنها پیشنهاد کرد: «چطوراست یك ساندویچ درست کنیم؟»

بوریس با ملایمت گفت: «بزنین بچاك.»

در این لحظه ایوبیچ بهوا پرید و فریاد شدیدی کشید ولی بلافاصله دستش راروی دهانش گذاشت وخاموش‌شد. درحالیکه‌ازفرط خجالت سرخ‌شده بودگفت: «مثل یك دختر آشپزرفتار میکنم.»

کارگران جوان از آنها دورشده‌بودند.

بوریس باتعجب پرسید:«چه‌شده؟»

ایوبیچ با تنفرگفت:«بمن دست‌زد. کثافت!»

بالحنی جدی افزود:«عیبی ندارد، نمیبایست فریادمیکشیدم.»

بوریس که به‌رگ غیرتش برخورده بودگفت:«کدامیك از آنها؟»

ایوبیچ بازوی اوراگرفت وگفت:«خواهش میکنم، آرام باش. آنها چهارنفر هستند. بعلاوه بحدکافی خودم را کوچك کردم.»

بوریس توضیح‌داد:«از این ناراحت نیستم که بتودست‌زده‌اند. ولی‌نمیتوانم تحمل کنم که‌وقتی با من هستی بتو دست‌بزنند. وقتی با ماتیو هستی هیچکس بتو دست نمیزنند. مگرمن چطور هستم؟»

ایوبیچ با لحن اندوهگینی‌گفت: « اینطور است کوچولو. منهم ازتو حمایت نمیکنم. ما احترام مردم را برنمی‌انگیزیم.»

آنها بازوی هم رافشردند وخود را یتیم حس کردند.

پس ازلحظه‌ای ایوبیچ پرسید:«این چیست؟»

او درمیان درختهای بلوط سبز، دیواربلند سیاهی رانشان میداد.

بوریس‌گفت:«زندان(سانته- SANTE) است.»

ایوبیچ گفت: « عجیب است. تاکنون چیزی باین نفرت‌انگیزی ندیده‌ام. آیا میشود ازآن فرارکرد؟»

بوریس‌گفت:«بندرت. در روزنامه خواندم که یکبار یك زندانی از بالای دیوار پائین پرید. شاخه بزرگ یك درخت بلوط راگرفت وسپس فرار کرد.»

ایوبیچ فکرکرد وباانگشت یك درخت بلوط را نشان داد. گفت:«حتماهمین درخت است. چطوراست روی نیمکت کنار آن بنشینیم؟ خسته‌هستم.شاید ناظرپرش

یك زندانی دیگر شویم.»

بوریس بدون اینکه چنین احتمالی را قبول کند گفت:«شاید. میدانی، آنها شبها دست به‌اینکار میزنند.»

ازخیابان عبور کردند وروی نیمکت نشستند. نیمکت نمناك بود. ایویچ با رضایت گفت:«خنك است.»

ولی بلافاصله بعدشروع به‌تکان دادن‌بدن خودو کشیدن موهایش کرد. بوریس مجبورشد ضربه‌ای به‌دستش بنوازد تاموهای خود، انکند.

ایویچ گفت:«دستم را لمس کن، منجمد است.»

درست بود. رنگ از روی ایویچ پریده بود، ظاهرا درد میکشید، تشنجات تندی تمام بدنش رافراگرفته‌بود. بوریس اورابقدری غمگین دیدکه برای‌همدردی بااوسعی کرد به لولا فکر کند.

ایویچ ناگهان سرش را بلند کرد وبا حالتی گرفته ومصمم پرسید:«آیاتاس‌هایت راآورده‌ای؟»

ـ«بله»

ماتیو یك دست تاس (پوکر)در یك کیسه کوچك چرمی به ایویچ‌هدیه کرده بود. ایویچ آنرا به‌بوریس بخشیده بود. آنها غالبا باتاسهابازی میکردند.

بوریس تاسها رااز کیسه بیرون آورد.

ایویچ افزود : «دودست بازی میکنیم واگر مساوی شدیم دست سوم را هم بازی میکنیم. شروع کن.»

آنها ازهم فاصله‌گرفتند. بوریس هریك ازپاهای خود را بیك‌طرف‌انداخت وتاسها راروی نیمکت ریخت. پنج شاه آورد.

گفت:«یك ضرب.»

ایویچ گفت:«ازتومتنفرم.»

اخمی کرد وقبل‌ازاینکه تاسهاراتکان‌دهد، من‌ومن کنان روی انگشتانش فوت کرد. بوریس فکر کرد:«جدی است. سرموفقیت درامتحانش بازی میکند.» ایویچ

تاسها را ریخت و باخت: سه‌بی‌بی آورده بود.

درحالیکه باچشمان براق به‌بوریس نگاه میکرد گفت:«برویم سردست دوم.»

این بار ابتدا ایویچ شروع کرد وسه‌آس آورد. بنوبه خودگفت:«یك ضرب.»

بوریس تاسها را ریخت ونزدیك بود پنج آس بیاورد ولی درآخرین لحظه دستش را به‌بهانه جمع کردن تاسها جلو آورد وآنها را عوض کرد. درحالیکه تظاهر به ناراحتی میکرد گفت:«دوپر آوردم.»

ایویچ با لحن پیروزمندانه گفت:«منهم یك دست بردم. حالا برویم سردست سوم.»

بوریس از خود می‌پرسید آیا ایویچ متوجه تقلب اوشده است یاخیر. ولی این موضوع بطور کلی چندان اهمیتی نداشت: ایویچ فقط به نتیجه اهمیت میداد. ایویچ دست سوم را دوپر آورد و بوریس که بدون تقلب دو آورده بود بازنده شد.

ایویچ بسادگی گفت: «خوب!»

-«میخواهی بازهم بازی کنی؟»

ایویچ گفت: «نه،نه، همینطور خوبست. میدانی، بازی میکردم تا بدانم آیا قبول میشوم یاخیر.»

بوریس گفت:«نمیدانستم، پس قبول میشوی.»

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت:«فکر نمیکنم.»

آنها ساکت شدند ودرحالیکه سرشان را پائین انداخته بودند، کنار هم‌باقی ماندند.

بوریس به ایویچ نگاه نمیکرد ولی حس میکرد که خواهرش‌میلرزد.

ایویچ گفت:«گرمم‌است، چقدر نفرت‌آوراست: دستهایم عرق کرده، از فرط اضطراب عرق کرده‌ام.»

واقعا هم دست راستش که چند لحظه پیش آنقدرسرد بود، سوزان شده‌بود. دست چپش، بیحرکت وباندپیچی شده روی زانوانش‌قرارداشت.

گفت:«ازاین پانسمان متنفرم. به یك‌زخمی جنگ شبیه شده‌ام. دلم‌میخواهد

آنرا بکنم.»

بوریس جواب نداد. درفاصله دور ساعتی یك ضربه نواخت. ایویچ از جا پرید وبا حالت گمگشته‌ای پرسید:«ساعت... ساعت نیم بعدازظهر است؟»

بوریس درحالیکه به‌ساعت خودنگاه میکرد گفت:«ساعت یك‌ونیم‌است.»

آنها بهم نگاه کردند وبوریس گفت:«خوب، حالا باید بروم.»

ایویچ خودش را باو چسباند، بازوانش رادور شانه‌های او حلقه زدوگفت: «نرو بوریس کوچولو، نمیخواهم چیزی بدانم، امشب به‌لائون خواهم‌رفت‌و.. نمیخواهم چیزی بدانم.»

بوریس با ملایمت گفت: «خیلی ترسیده‌ای. ولی وقتی و الدینمان را دیدی باید نتیجه رابه‌آنها بگوئی.»

ایویچ بازوانش را پائین انداخت وگفت:«پس‌برو. ولی هرچه زودتر برگرد همین‌جا منتظرت‌هستم.»

بوریس وحشتزده‌گفت:«اینجا؟ ترجیح نمیدهی با هم بـرویم ؟ دریکـی از کافه‌های کارتیه‌لاتن منتظرم خواهی ماند.»

ایویچ‌گفت:«نه،نه، همین جا منتظرت میمانم.»

ـ«هرطور که میل داری. اگرباران ببارد چی؟»

ـ«بوریس، خواهش میکنم، مراعذاب نده، زودبرو. اگرباران بگیرد، حتی اگر زمین بلرزد، همین جا خواهم مانـد، نمیتوانم روی پاهایم بایستم، دیگر حتی قادر نیستم یك انگشتم را بلند کنم.»

بوریس بلند شد وباقدمهای کشیده‌دورشد. وقتی‌ازخیابان‌گذشت،سرش رابرگرداند: ایویچ در حالیکه روی نیمکت ولو شده بود وسرش را درون شانه‌هایش فروبرده بود، بیك پیرزن بیچاره شباهت داشت.

بوریس باخودگفت:«شاید هم قبول‌شود.»چندقدمی برداشت و ناگهان چهره لولا را دوباره دید. چهره واقعی اورا. فکر کرد:«او بدبخت است!» وقلبش بشدت شروع به‌طپیدن کرد.

۱۴

یك‌لحظه دیگر. یك‌لحظه دیگر تلاش بی‌ثمر خودرا برای یافتن پول ازسر میگرفت. یك‌لحظه دیگر، معذب ازچشمان مغرض وخسته مارسل، ازچهره آب‌زیر کاه ایویچ، ازماسك مرگبار لولا، طعم تب‌آلودی را درانتهای‌دهانش باز می‌یافت واضطراب شکمش را درهم میکوبید. یك‌لحظه دیگر.

درمبلش فرورفت وپیپش‌راروشن کرد. متروك‌و آرام بود،خودش رادرخنکی تیره بارفراموش کرده بود این چلیك براق که‌نقش میزرا بازی میکرد،این‌عکسهای هنرپیشگان واین کلاه‌برهاه‌ی ملوانان که بدیوار نصب شده‌بود، این رادیوی نامرئی که مانند فواره زمزمه میکرد، این آقایان قشنگ چاق و ثروتمند که درانتهای سالن سیگار برگ میکشیدند و(پورتو PORTO) مینوشیدند، وجود داشتند.اینها آخرین مشتریان بودند، کارزیادی داشتند، سایرین‌ازمدتها قبل برای صرف‌ناهاررفته‌بودند. ساعت در حدود یك‌و نیم بود،ولی انسان بآسانی مجسم میکرد که صبح است. روز درهمانجا مانند دریائی بی آزار گسترده شده بود.ماتیو خودرا دراین دریای بی‌شور وبی‌موج فرومیبرد، دیگرچیزی‌بیش ازیك آهنگ جاز سیاهپوستان‌نبود که بزحمت شنیده‌میشد، مخلوطی‌ازصداهای‌مشخص، نوری‌برنك‌زنگار وتاب تمام‌این‌دست‌های زیبای جراحی که مانند کشتیهای حامل ادویه،سیگار حمل میکردند وتاب‌میخوردند. او میدانست که این‌قطعه بینهایت کوچك زندگی آرام رافقط باو قرض داده‌اند و

وبزودی باید آنرا پس دهد، ولی بـدون ولع و سرسختی از آن بهـره میبرد: برای اشخاص ازدست رفته،دنیا هنوز سعادتهای کوچك ناچیزی رانگاه داشته است،حتی برای آنانست که اغلب شادیهای زودگذرش رانگاه میدارد، بشرطی که حقیرانه از آن بهره بگیرند، دانیل درطرف چپش نشسته بـود، با ابهت وساکت بود.ماتیو میتوانست سرفرصت چهره زیبای‌اورا که‌شبیه صورت‌یك شیخ عرب‌بود، ببیند.اینهم سودش یك خوشبختی کوچك برای چشمهابود. ماتیو پاهایش رادراز کرد و برای خودش لبخند زد.

دانیل‌گفت:«بتوتوصیه‌میکنم‌مشروب (کسرس- XE'RE'S)اینجا رابنوشی.»

-«خیلی خوب. ولی بایدمرا مهمان کنی، کاملا آس‌وپاسم.»

دانیل گفت:« مهمانت میکنم. ولی بگو ببینم: آیا میخواهی دویست فرانك بتو قرض بدهم؟ ازاینکه چنین مبلغ کمی راپیشنهاد میکنم شرمنده‌ام...»

ماتیوگفت:«نه! لازم نیست‌زحمت‌بکشی.»

دانیل چشمان درشت نوازش‌گرخود را بطرف اوگردانده بود. اصرار کرد: «خواهش میکنم چهارصد فرانك برای تمام کردن هفته دارم : باهم تقسیم خواهیم کرد.»

میبایست بااین پیشنهاد مخالفت کرد، آنها چنین حسابهائی باهم‌نداشتند.

ماتیوگفت:«نه،نه، مطمئن باش، توخیلی لطف داری.»

-«تو واقعا به‌چیزی احتیاج نداری؟»

ماتیوگفت:«چرا، به‌پنج هزار فرانك احتیاج دارم. ولی نه دراین‌لحظه. در این لحظه به‌یك‌لیوان (کسرس) ومصاحبت تواحتیاج دارم.»

اوکلمه‌ای درباره نامه فوری خود ودلایلی که او را بر آن داشته بود ماتیورا دعوت کند، بزبان نیاورده‌بود.

ماتیو ازاین موضوع تا حدی خوشحال بود: میدانست که چندلحظه دیگر به اصل موضوع خواهد پرداخت. گفت: «میدانی؟ دیروز برونه رادیدم.»

دانیل مودبانه‌گفت:«راستی؟»

-«فکرمیکنم این دفعه همه چیز بین‌ما واقعاً تمام شده‌است.»

-«باهم دعوا کردید؟»

-«نه دعوا. بدتراز آن.»

دانیل حالت‌تأسف‌آمیزی بخودگرفته بود. ماتیو نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. پرسید: «توکه به برونه اهمیت نمیدهی، اینطورنیست؟»

دانیل گفت: «خوب، میدانی.. من‌هرگز مانند تو بااوصمیمی نبوده‌ام. برای او احترام زیادی قائلم، ولی اگراختیار داشتم اورا کاه‌اندود میکردم‌و در موزه انسانی، بخش قرن بیستم میگذاشتم.»

ماتیو گفت: «به‌قیافه‌اش میخورد.»

دانیل دروغ میگفت: سابقاً برونه را خیلی دوست میداشت. ماتیو مشروب کسرس را چشید و گفت: «خوشمزه‌است.»

دانیل گفت: «بله، بهترین مشروب اینجا است. ولی ذخیره آنها دارد تمام میشود وبعلت جنگ اسپانیا نمیتوانند آنرا تجدید کنند.»

لیوان خالی‌اش راروی میز نهاد، زیتونی ازداخل نعلبکی برداشت وافزود: «میدانی که میخواهم جریانی را برایت اعتراف کنم؟»

تمام شده‌بود: این سعادت ناچیز وخفیف به‌زمان گذشته خزیده‌بود. ماتیوزیر چشمی نگاهی به دانیل انداخت: دانیل صادق ومتأثر بنظرمیرسید.

ماتیوگفت: «بگو ببینم.»

دانیل بالحن مرددی افزود: «نمیدانم چه‌اثری برتوخواهدگذاشت. اگرپس‌از شنیدن آن ازمن دلگیرشوی ناراحت‌خواهم‌شد.»

ماتیو لبخندزنان‌گفت: «کافی است‌حرف‌بزنی، خواهی دید.»

-«خوب.. حدس‌بزن چه کسی رادیشب دیدم؟»

ماتیو که انتظارخبرجالب‌تری رامیکشید باناراحتی تکرار کرد: «چه کسی را دیشب دیدی؟ من چه میدانم، ممکن است عده زیادی را دیده باشی.»

«مارسل‌دوفه رادیدم.»

ـ«مارسل؟ عجب.»

ماتیو زیاد متعجب نشده‌بود: دانیل ومارسل زیادهمدیگررا ندیده بودند، ولی مارسل ظاهراً به دانیل علاقه داشت.

ماتیو گفت:«شانس آوردی زیرا اوهرگز از خانه خارج نمیشود. کجا او را دیدی؟»

دانیل لبخندزنان گفت:«خوب، درخانه‌اش. اوازخانه‌خارج نمیشوددراینصورت کجا می‌خواهی اورا دیده باشم.»

درحالیکه بافروتنی پلکهایش راپائین میانداخت افزود:«برای اینکه همه‌چیز را بتوگفته باشم باید اقرار کنم که‌گاهگاهی همدیگر رامی‌بینیم.»

سکوت برقرارشد. ماتیو به‌مژه‌های بلندوسیاه دانیل که اندکی میلرزید نگاه میکرد. یك ساعت دیواری دوضربه نواخت. یك‌صدای سیاهپوست بآرامی آهنگ (THERE' SCRADLE IN CAROLINE) رامیخواند:ماگاهگاهی‌همدیگررامی‌بینیم.

ماتیو سرش را برگرداند و به‌منگوله سرخ‌یك کلاه‌بره ملوانی خیره شد. بدون اینکه بخوبی بفهمد تکرار کرد:«شماهمدیگررا می‌بینید، ولی..در کجا؟»

دانیل درحالیکه اندکی‌ناراحت شده‌بود گفت:«خوب، درخانه‌اش، قبلا که‌بتو گفتم.»

ـ«درخانه‌اش؟ میخواهی بگوئی که بخانه او میروی؟»

دانیل جواب نداد. ماتیو پرسید:«چطوربااین فکر افتادی؟ چطور ترتیب این کاررا دادی؟»

ـ« خیلی ساده است. من از همان اول علاقه زیادی به مارسل دوفه داشتم. شهامت وسخاوت اورا خیلی تحسین میکردم.»

لحظه‌ای مکث کردوماتیو باتعجب تکرار کرد:«شهامت وسخاوت مارسل.»

تاکنون بخوبی متوجه این محاسن او نشده‌بود.

دانیل افزود:«روزی حوصله‌ام‌سررفته بود وهوس کردم بدیدن‌اوبروم. زنگ خانه‌اش را زدم واوخیلی دوستانه از من پذیرائی کرد. همین: از آن روز مامرتب

همدیگر را می‌بینیم. تنها گناهمان اینست که موضوع را از تو مخفی کرده‌ایم.»

ماتیو فکر خود را متوجه عطرهای تند و هوای مرطوب اطاق صورتی رنگ کرد: دانیل روی صندلی راحتی نشسته بود و با چشمان درشت میشی‌اش به مارسل نگاه میکرد و مارسل با ناشیگری باو لبخند میزد، گوئی میخواستند از او عکس بگیرند. ماتیو سرش را تکان داد: جور در نمیآمد و احمقانه و غیر قابل باور بود، این دو نفر هیچ وجه مشترکی نداشتند، امکان نداشت همدیگر را درک کنند.

-« تو بخانه او میروی و او این موضوع را از من مخفی کرده‌است؟»

با آرامش افزود: «داری شوخی میکنی.»

دانیل سرش را بلند کرد، باحالتی گرفته به ماتیو نگریست و با صدای عمیقی گفت: « ماتیو! باید قبول کنی که هرگز بخودم اجازه نداده‌ام درمورد روابط تو با مارسل شوخی کنم، این روابط خیلی با ارزش است.»

ماتیو گفت: «قبول دارم، ولی داری بامن شوخی میکنی.»

دانیل بانومیدی بازوانش را پائین انداخت و بالحن اندوهناکی گفت: «خوب، پس دیگر حرفی نزنیم.»

ماتیو گفت: «نه، نه، ادامه بده، حرفهای جالبی میزنی: فقط من باور نمیکنم.»

دانیل با لحن ملامت آمیزی گفت: «تو کار مرا آسان نمیکنی. برای من خیلی دردناک است که خودم را در برابر تو محکوم کنم.» آهی کشید و افزود: «ترجیح میدادم که حرفهایم را فوراً باور می کردی. ولی حالا که مدرك می‌خواهی..»

ازجیبش یك کیف پراز اسکناس بیرون آورده بود ماتیو اسکناسها را دید و فکر کرد: «بی‌شرف.» ولی ازاین بابت عمیقاً ناراحت نشده بود.

دانیل گفت: «ببین»

نامه‌ای را به‌ماتیو داد. ماتیو نامه را گرفت: نامه بخط مارسل بود. خواند: «شما مثل همیشه حق داشتید. مللك مقرب‌عزیز. بدرستی گل تلگرافی بودند. ولی حتی یك کلمه از چیزهائی راکـه نوشته بودید. حال که‌فردا آزاد نیستید قرارمـان باشد برای روز شنبه. مامان می‌گوید برای آب‌نباتها از شما تشکر کنم. زود بیایید

ملك مقرب‌عزیز: بی‌صبرانه منتظر دیدارتان هستیم . مارسل.»

ماتیو به دانیل نگاه کرد و گفت:«پس.. راست‌است؟»

دانیل با علامت سر جواب مثبت داد . مانند یك شاهد دوئل خیلی راست و منظم نشسته بود. ماتیو دوباره نامه را از اول تا آخر خواند. مورخ ۲۰ آوریل‌بود: «او این چیزها رانوشته است.» این سبك نگارش پرزرق و برق و ظریف بااو جور درنمیامد. با تعجب بینی‌اش را مالید وسپس بخنده افتاد و گفت:«ملك مقرب. ترا ملك مقرب صدامیزنند، من‌هرگز چنین‌اسمی را پیدا نمیکردم. حتماً یك ملك مقرب منحط‌هستی،موجودی‌مانند(لوسیفر– LUCIFER)پس توپیرزن‌راهم می‌بینی:دیگر کامل است.»

دانیل‌ظاهراً ناراحت شده‌بود. بالحن خشکی‌گفت:«عجیب است. مرا بگو که می‌ترسیدم‌عصبانی شوی..»

ماتیو سرش را بطرف اوگرداند وباکنجکاوی باو نگاه کرد، بخوبی میدید که دانیل روی خشم اوحساب‌کرده بود.

ماتیو گفت:«درست. قاعدتاً میبایست عصبانی‌می‌شدم. شایدهم بعداً عصبانی شوم. ولی فعلاگیج هستم.»

لیوانش را سر کشید، بنوبه خود از اینکه بیش از این خشمگین نشده بود، متعجب گردید.

–«اوراز یاد می‌بینی؟»

–«مرتباً درحدود دوباردرماه.»

–«ولی چه حرفی دارید که بهم بزنید ؟»

دانیل‌یکه خورد وچشمانش برق زد. باصدای بسیارکوتاهی‌گفت:«میخواهی بما یادبدهی درباره چه‌چیزباهم‌صحبت‌کنیم؟»

ماتیو بالحنی آشتی‌طلب‌گفت:«عصبانی نشو. تمام این‌چیزها برای من‌بقدری جدید وغیرمنتظره‌است که.. تقریباً موجب خنده‌ام می‌شود. ولی سوء نیت ندارم. پس درست است؟ دوست دارید باهم صحبت‌کنید؟ ولی- خواهش می کنم،عصبانی

نشو: میخواهم موضوع را بخودم بقبولانم - ولی درباره چه چیز صحبت می کنید؟»
دانیل بسردی گفت: «درباره همه‌چیز. البته‌مارسل از من انتظار ندارد که حرفهای بزرگ بزرگ بزنم. ولی حرفهایم اورا تسکین می‌دهد.»
-«باورنکردنی است، شما با هم خیلی فرق دارید.»
نمی‌توانست این تصویر احمقانه‌را از ذهن خود خارج سازد: دانیل بالباس رسمی، کاملاسرحال و موذی، با حالتی شبیه (کاگلیوسترو-CAGLIOSTRO) و لبخندی ممتد بر روی لبان کلفتش، و مارسل در برابر او، خشك، ناشی و صادق.. صادق؟ خشك؟ اینقدرها هم خشك نبود: «بیائید ملك مقرب، منتظر دیدارتان هستیم.» مارسل بود که این چیزهارا نوشته بود، او بود که ازاین ظریف کاریها استفاده کرده بود. برای اولین بار ماتیو نوعی خشم دروجود خود احساس کرد. باوحشت فکر کرد: «او بمن دروغ گفته، شش ماه است که بمن دروغ می گوید.»
گفت: «ازاینکه مارسل چیزی راازمن مخفی داشته است خیلی تعجب می کنم.»
دانیل جواب نداد.
ماتیو پرسید: «تو از اوخواستی که بمن چیزی نگوید؟»
-«من خواستم. نمی‌خواستم که تو روابطما رابمیل خودت اداره کنی. اکنون که مدت زیادی از آشنائی‌مان می گذرد، این موضوع دیگر چندان اهمیتی ندارد.»
ماتیو درحالی که تا حدی آرام گرفته بود تکرار کرد: «توازاوخواستی.»
سپس افزود: «ولی او هیچگونه مقاومتی از خودنشان نداد؟»
-«ازاین موضوع خیلی تعجب کرد.»
-«ولی مخالفت نکرد.»
-«نه. بنظراو این کار جرم بزرگی محسوب نمیشد. اوخندید و به‌یاد دارم که گفت: «این یك مورد وجدانی است.» او فکر می کند که من ازابهام و اسرارخوشم میاید.»

بانوعی استهزاء سرپوشیده که برای ماتیوخیلی ناگواربود افزود: «درابتدامرا (لوهن گرین-LOHENGRIN) صدا می‌زد. سپس همینطور که‌می بینی نام‌ملك‌مقرب‌را

برایم انتخاب کرد.»

ماتیو گفت:«بله.» فکر می کرد: «مارسل را مسخره می کند.» وبجای مارسل احساس سرشکستگی می کرد. پیپش خاموش شده بود، دستش رادراز کرد وناخود آگاه زیتونی‌برداشت. وضع وخیم بود:بحدکافی احساس سر افکندگی نمی کرد. یك وحشت فکری، بله، مانند وقتی که انسان متوجه می‌شود در تمام موارد اشتباه کرده است.. ولی سابقاً درو جود اوچیززنده‌ای یافت می‌شد که خونش رابجوش می آورد. فقط با صدای یکنواختی گفت:«ما همه چیزرا بهم می گفتیم..»

دانیل گفت:«تو اینطورفکر کردی. آیامیتوان همه چیزرابهم گفت؟»

ماتیو باعصبانیت شانه‌هایش‌رابالا انداخت.ولی بخصوص‌ازخودش‌خشمگین بود.

گفت:« واین‌نامه! ماممنتظر دیـدارتان هستیم! چنین بنظـرمیرسد که‌یك مارسل دیگر کشف کرده‌ام.»

دانیل باحالتی وحشتزده گفت:«یك‌مارسل دیگر، چقدر تندمیروی! گوش کن نباید بخاطریك کاربچگانه..»

ـ«خودت چندلحظه پیش بمن‌ایراد میگرفتی که چیزها رابطور کاملاجدی‌در نظرنمیگیرم.»

دانیل‌گفت:«موضوع اینست که تو در هردو موردافراط میکنی.»

درحالیکه تظاهربه تفاهم ودوستی میکردافزود:«تو به قضاوتهائی که از مردم بعمل میاوری زیاداتکاء میکنی.این‌ماجرای کوچك‌فقط ثابت‌میکند که مارسل به‌آن سادگی که توتصورمیکردی‌نیست.»

ماتیو گفت:«شاید.ولی چیزدیگری وجوددارد.»

مارسل اشتباه کرده‌بود وماتیو میترسید که ازاو دلگیرشود: نمی‌بایست امروز اعتماد به‌او راازدست میداد ـ امروز که‌ممکن بود مجبورشود آزادی‌اش رافدای‌او کند. احتیاج به‌محترم شمردن اوداشت، وگرنه کارش بسیاردشوارمیگردید.»

دانیل‌گفت: «بعلاوه، ما همیشه قصد داشتیم موضوع را بتوبگوئیم. ولی این

قایم موشك بازی بقدری جالب بود که هر روز این کار را به روز بعد موکـول میکردیم.»

اومی گفت ما! :ما. یکنفر می‌توانست در حالیکه با ماتیو از مارسـل حرف میزد، مابگوید. ماتیو بدون احساس دوستی به‌دانیل نگاه کرد: لحظه مناسبی‌بود که ازاومتنفر گردد. ولی دانیل مثل همیشه انسان را خلع سلاح میکرد. ماتیو ناگهان باو گفت:«دانیل، اوچرااینکارراکرد؟»

دانیل جواب داد:«خوب،بتو که‌گفتم: چون من از او خواهش کردم، بعلاوه حتماً ازاینکه رازی داشت لذت میبرد.»

ماتیو سرش را تکان داد و گفت:«نه. اینطورنیست. بخوبی میدانست که چه کاری میکند. چرا دست به اینکارزد؟»

دانیل‌گفت:«ولی... فکرمیکنم برای انسان آسان نباشد که همیشه در پرتو تو زندگی کند، اوگوشه سایه‌ای برای‌خود جستجو کرده‌است.»

-«آیافکرمیکندکه من اورا تحت فشارقرارمیدهم؟»

-«صریحاً این موضوع‌رانگفت ولی من چنین استنباط کردم.»

لبخندزنان افزود:

«چه میخواهی، تونیروی‌عجیبی داری. یاد آورمیشوم که‌ترا تحسین می کند، روش زندگی ترا که هیچ کاری را از کسی مخفی نمیداری و تمایلی به حفظ اسرارت نداری، تحسین میکند:ولی برای او خسته‌کننده است. ازرفت و آمدهای من با تو حرفی نزد زیرا ترسید احساساتش را نسبت بمن تغییر دهی، اورا تحت فشار قراردهی تا براین‌احساسات‌نامی‌بگذاردو آنرابدقت‌تجزیه‌وتحلیل کند. میدانی احساسات آدمی احتیاج به اندکـی ابهام دارد... چیز مردد و بسیار نا مشخـصی است...»

-«او این موضوع را بتو گفت؟»

-«بله. خودش بمن‌گفت. گفت: باشما چیزی که برایم‌جالب است اینست که بهیچوجه نمیدانم کجا میروم. با ماتیو این موضوع راهمیشه میدانم.»

-«چرا درمورد این چیزها هرگز با من صحبت نکرده‌است؟»
-«ادعا میکند که توهرگز ازاوچیزی نمی‌پرسی.»
درست‌بود. ماتیو سرش را پائین انداخت: هربار که لازم میشد به احساسات مارسل رسوخ کند، دستخوش‌تنبلی چاره ناپذیری میگردید. هربار که تصور کرده بود یك ناراحتی را در قیافه مارسل خوانده است، شانه‌هایش را بالا انداخته وبا خود گفته بود: «نه! اگر واقعاً ناراحتی داشت، بمن میگفت. همه چیــزرا بمن میگوید.» و همین موضوع بود که آنرا اعتماد به‌او مینامیدم. خودم همه‌چیز راتباه کردم. خود را تکان داد وناگهان گفت: «چراامروز این موضوع رابمن‌میگوئی؟»
-«میبایست روزی آنرا بتومیگفتیم.»
باحالت‌بی‌تفاوتی که‌بخودگرفته‌بود میخواست کنجکاوی‌ماتیورا تحریك کند: ولی ماتیو دردام نیفتاد.
ماتیوپرسید: «چراامروزوچراتو؟ طبیعی‌تربودکه خودش ابتدا با من صحبت می کرد.»
دانیل درحالیکه تظاهر به‌ناراحتی میکرد گفت: «خوب، شایداشتباه کرده‌باشم ولی.. فکر کردم که بنفع هردوی شما است.»
خوب. ماتیومنقبض‌شدوفکر کرد: «مواظب‌نیش‌باش، تازه‌اولش است.» دانیل افزود: «میخواهم همه چیزرا بتوبگویم: مارسل نمیداندکه باتوصحبت کرده‌ام، اوتا دیروز تصمیم نداشت موضوع را با ین زودیها باتو در میان گذارد. اگر درباره گفتگویمان چیزی باونگوئی ازتوممنون خواهم‌شد.»
ماتیوعلیرغم‌خواسته‌خودخندیدوگفت: «خوب‌خودت‌رانشان‌دادی، شیطان! همه جااسرار می‌پراکنی. همین دیروزبا مارسل‌علیه من توطئه میچیدی‌وامروز میخواهی که برضداو باتو متحدشوم. چه‌خوب نقش یك‌خائن رابازی میکنی.»
دانیل‌لبخند زد وگفت: «من هیچ وجه تشابهی با شیطان ندارم. چیزی که مرا وادار به حرف‌زدن کرد، نوعی اضطراب واقعی بودکه دیشب بمن دست داد. چنین بنظرم رسیدکه سوء تفاهمی بین‌شما رخ داده است. البته مارسل بقدری مغروراست

که نمیتواند خودش دراین باره باتو صحبت کند.»

ماتیو لیوانش را بشدت دردستش فشرد: کم کم داشت میفهمید.

-«درباره...» دانیل باخجالت افزود:«حادثه غیرمنتظره‌تان است.»

ماتیو گفت:«آه! باو گفتی که جریان‌را میدانی؟»

-«نه،نه. چیزی نگفتم. خودش موضوع رابمن گفت.»

-«آه!»

فکر کرد:«همین دیروز، وقتی تلفنی بامن صبحت میکرد، ظاهراً میترسید در این باره چیزی به دانیل بگویم. ولی همان شب خودش همه چیز راباوگفته است. یك کمدی دیگر.»

افزود:«بعدچی؟»

-«خوب، وضع مساعد نیست. اشکالی پیش آمده است.»

ماتیو باناراحتی‌پرسید:«به‌چه دلیل این‌حرف رامیزنی؟»

-«دلیل مشخصی ندارم،. ازطرزحرف‌زدن او این موضوع را حدس زدم.»

-«چه‌شده؟ آیا ازاینکه حامله‌اش کرده‌ام ازمن دلگیر است؟»

-«فکر نمیکنم. موضوع این نیست. بیشتراز رفتار دیروز تو دلگیر است. با عصبانیت دراین باره بامن صحبت کرد.»

-«مگرمن چکار کردم؟»

-«نمیتوانم دقیقاً بتوبگویم. ولی ضمن صحبتش بمن گفت: همیشه‌اوتصمیم میگیرد واگرباا‌وموافق نباشم حق دارم اعتراض کنم. ولی این موضوع همیشه‌بنفع او تمام میشود زیرا عقیده خود را هرگز تغییر نداده و هیچگاه بمن فرصت ابراز عقیده نمیدهد..»البته نمیتوانم‌تضمین کنم که عین‌این عبارات را بکاربرد.»

ماتیو باتعجب‌گفت:«ولی من تصمیمی‌نگرفتم.ازاول باهم قرارگذاشته‌بودیم که‌اگر چنین حادثه‌ای رخ دهدچکار کنیم.»

-«بله، ولی آیا پریروز عقیده اورا پرسیدی؟»

ماتیو گفت:«راستش‌نه،مطمئن بودم که مثل من فکرمیکند.»

-«پس تو از او چیزی نپرسیدی. آخرین باری که این.. احتمال را در نظر گرفتید کی بود؟»

-«نمیدانم، دو یا سه‌سال پیش.»

-«دو یا سه‌سال. فکر نمیکنی که ممکن‌است در این مدت تغییر عقیده داده باشد؟»

در انتهای سالن آقایان بلندشده و خنده کنان بهم تعارف میکردند. یك پیشخدمت کلاه‌های آنها را آورد. آنها پس ازاینکه بطور دوستانه با متصدی بار و پیشخدمت خداحافظی کردند از کافه بیرون رفتند و پیشخدمت رادیو را خاموش کرد. بار در سکوتی خشك فرو رفت. درهوا بوی یك مصیبت بمشام میرسید. ماتیو فکر کرد: «بدطوری تمام خواهد شد.» بدرستی نمیدانست چه چیز بدطوری تمام خواهدشد: این روز طوفانی، این ماجرای سقط‌جنین، روابطش با مارسل؟ نه، چیزی مبهم‌تر و وسیع‌تر بود: زندگی‌اش، اروپا، این صلح بی‌مزه وشوم. موهای‌سرخ برونه‌درنظرش مجسم شد: «جنگ درماه‌سپتامبر آغازخواهدشد.» دراین لحظه، در بارمتروك و تاریك انسان میتوانست این موضوع را باور کند. دراین تابستان، درزندگی‌اش چیزفاسد شده‌ای وجود داشت.

پرسید: «آیا ازعمل میترسد؟»

دانیل بسردی گفت: «نمیدانم.»

-«میل دارد با او ازدواج کنم؟»

دانیل خندیدو گفت: «من‌چه میدانم. درهرحال مسئله نباید باین سادگی باشد. میدانی؟ میبایست همین امشب با او حرف بزنی. البته نباید به‌حرفهای من‌اشاره‌ای کنی. طوری رفتار کن که‌فکر کند ناراحتی وجدان پیداکرده‌ای. ازوضع دیروزاو مطمئنم که همه‌چیزرا برایت تعریف خواهد کرد: ظاهراً به‌سرحد انفجاررسیده بود.»

-«خوب. سعی‌خواهم کرد اورابحرف آورم.»

سکوتی برقرارشد، سپس دانیل باحالتی ناراحت افزود: «خلاصه بتو هشدار دادم.»

ماتیو گفت: «بله. درهرحال متشکرم.»

-«از من دلگیر هستی؟»

-«بهیچوجه. عادت داری ازاین قبیل خدمتهای غافلگیر کننده انجام دهی.»

دانیل بشدت خندید: دهانش را کاملا باز کرده بود، دندانهای بسیار سفید و وانتهای گلویش دیده میشد ...

***

تلفن درزیرانگشتان مارسل زنگ زد. بااضطراب گوشی را برداشت و گفت: «الو!الو، دانیل؟»

دانیل بآرامی گفت:«بله، شما که هستید؟»

-«مارسل.»

-«سلام مارسل عزیزم.»

مارسل گفت:«سلام.» قلبش بشدت میطپید.

-«آیاخوب خوابیدید؟ دیشب خیلی دیروقت ترکتان کردم وخانم دوفه حتماً دعوایم خواهدکرد. ولی امیدوارم بویی نبرده باشد.»

مارسل درحالیکه نفس نفس میزد گفت: «نه، چیزی نفهمید. وقتی شما رفتید کاملا خواب بود.»

دانیل باهمان صدای ملایمش افزود: «شما چطور؟ آیا خوب خوابیدید؟»

-«من؟ بله، نسبتاً. میدانید، کمی عصبی هستم.»

دانیل خندید و مارسل اندکی آرام گرفت.

دانیل گفت:«نبایدعصبی باشید. همه چیز بخوبی انجام گرفت.»

-«همه چیز... آیا حقیقت دارد؟»

-«حقیقت دارد. حتی بهتراز آنچه فکر میکردم. مارسل عزیز ما ماتیو رادست کم گرفته بودیم.»

مارسل بشدت احساس پشیمانی کرد و گفت: «اینطور نیست؟ آیاواقعاً اورا دست کم نگرفته بودیم؟»

دانیل گفت:«بمحض اینکه اولین کلمات رابزبان آوردم حرفم راقطع کرد

وبمن گفت که‌خودش فهمیده اشکالی‌پیش آمده واین موضوع تمام دیروز اورا آزار داده است.»

مارسل باصدای خفه‌ای پرسید:«باو گفتید... که‌ماهمدیگر را می‌بینیم؟»

دانیل باتعجب گفت:«البته. مگر اینطورقرارنگذاشته بودیم؟»

-«چرا.. چرا.. اوچه‌عکس‌العملی نشان داد؟»

دانیل لحظه‌ای تردیدکرد وگفت:«خیلی خوب. بطور کلی خیلی خوب. ابتدا نمیخواست این موضوع را قبول کند..:»

-«حتماً بشماگفت: مارسل همه چیزرا بمن‌میگفت.»

دانیل درحالیکه سرگرم بنظر میرسید گفت:«اتفاقاً درست همین عبارت را بکار برد.»

مارسل گفت:«دانیل! من پشیمانم!»

دوباره صدای خنده عمیق وشاد اورا شنید.

دانیل فکرکرد: «اوهم مثل تو است. وقتی مرا ترك کرد وجـودش مملو از پشیمانی بود. آه! حال‌که هردوی شما درچنین‌وضعی هستید، خیلی دلم میخواست وقتی بدیدن شما میامد دراطاقتان مخفی بودم: صحنه بسیار دلپذیری‌خواهد بود.»

دوباره خندید ومارسل بدون اینکه ازاودلگیرشده باشد فکرکرد:«مرامسخره میکند.» ولی دانیل لحن خود را تغییر داد و با صدائی بسیار جدی که مانند صدای ارگ‌درگوشی تلفن‌منعکس میشدگفت:«مارسل، وضع‌ازهرلحاظ خوب است: برای شما خیلی خوشحالم. اونگذاشت که من حرفی بزنم. بمحض اینکه لب به سخن گشودم، بمن‌گفت:«مارسل بیچاره، من واقعاً مجرم‌هستم، ازخودم متنفرم، ولی همه چیزرا جبران خواهم کرد. فکر میکنی هنوز قادر باشم همه چیز را جبران کنم؟» و چشمانش کاملا صورتی شده بود. چقدردوستتان دارد!»

مارسل میگفت :« اوه! دانیل؟ اوه! دانیل !... اوه! دانیل ...»

سکوتی برقرارشد وسپس‌دانیل افزود:«بمن‌گفت که تصمیم‌گرفته همین‌امشب صریحاً باشما صحبت‌کند وتمام ناراحتی‌تان را از بین ببرد. مارسل، اکنون همه‌چیز

دردست خودتان است. هر کاری را که بخواهید انجام خواهدداد.»

-«اوه! دانیل. اوه!دانیل.»

مارسل‌اندکی برخود مسلط شد وافزود: «چقدر بمن‌لطف کردید، چقدر... میخواهم هرچه زودتر شما را ببینم، خیلی چیزها دارم که بشما بگویم.و نمیتوانم بدون دیدن صورتتان باشماصحبت‌کنم. میتوانید فردا بیائید؟»

صدای دانیل خشك‌تربنظرش رسید: دیگربه‌آوازشباهتی نداشت.

-«آه! فردا! البته من‌هم‌میخواهم هرچه‌زودتر شمارا ببینم..گوش کنیدمارسل بشما تلفن خواهم‌زد.»

مارسل گفت:«بسیارخوب. زودتلفن بزنید. آه! دانیل، دانیل‌عزیزم..»

دانیل گفت:«خداحافظ مارسل. امشب خیلی ماهر باشید.»

مارسل فریاد زد: «دانیل!» ولی اوگوشی راگذاشته بود.

مارسل گوشی راگذاشت ودستمالش راروی چشمان مرطوبش کشید: «ملك مقرب! ازترس اینکه ازاوتشکر کنم زودفرار کرد.»

به پنجره نزدیك شد وبه‌عابرین نگاه کرد: عده‌ای زن‌وبچه وچندنفر کارگررا دید، خوشبخت بنظرش میرسیدند. زن جوانی وسط خیابان میدوید، بچه‌ای دربغل داشت ودرحالیکه میدوید بااوحرف میزد ونفس‌نفس زنان میخندید. مارسل باچشم اورا دنبال کرد وسپس به آینه نزدیك شد وبا تعجب به‌خود نگریست. روی شیشه بالای دستشوئی سه‌گل سرخ دریك‌لیوان وجودداشت. مارسل با تردید یکی ازآنها را برداشت، چشمانش رابست وآنرا میان گیسوان سیاهش جای داد.«یك‌گل‌سرخ درگیسوانم..» پلکهایش را باز کرد، خود را درآینه نگاه کرد، دستی به گیسوانش کشید و با خجالت بخودلبخند زد.

۱۵

مرد کوتاه قد گفت: «آقا، لطفاً همین جا منتظر بمانید.»

ماتیو روی یك نیمکت نشست. اطاق انتظار تاریکی بود که بوی کلم می‌داد. درطرف چپ او، یك درشیشه‌ای روشنی خفیفی به اطاق می‌بخشید. زنگ زدند ومرد کوتاه قدرفت ودررابازکرد. زن جوانی که لباسی مرتب ولی فقیرانه بتن داشت، وارد شد.

-«لطفاً بنشینید، خانم.»

اورا تانیمکت همراهی کرد وزن جوان در حالیکه پاهایش را زیر نیمکت جمع می‌کرد، روی آن نشست.

زن جوان گفت: «قبلا هم باینجا آمده‌ام، برای یك وام است.»

-«بله خانم.»

مرد کوتاه‌قد سرش را به‌چهره او نزدیك کردو پرسید: «آیا کارمندهستید؟»

-«من نه. شوهرم.»

به جستجوی چیزی در کیفش پرداخت. زشت نبود ولی حالتی خشن و وحشتزده داشت. مرد کوتاه‌قد باولع به‌او نگاه میکرد. دوسه‌برگ کاغذ راکه‌بدقت تاشده‌بود از کیف خودبیرون آورد: مرد کوتاه‌قدکاغذها راازاوگرفت، برای اینکه بهتر ببیند به درشیشه‌ای نزدیك شد ومدت زیادی کاغذها را وارسی کرد.

درحالیکه کاغذها را به‌زن جوان پس میداد گفت:« بسیارخوب، بسیار خوب است. دوبچه؟شما خیلی جوان بنظر میرسید.. انسان‌بی‌صبرانه‌انتظار بچه‌ها رامیکشد اینطور نیست؟ ولی وقتی‌بدنیا میایندبودجه خانواده را کمی‌بهم می‌زنند. آیاشما در حال حاضریك‌گرفتاری کوچك مالی دارید؟»

زن جوان سرخ شد. مرد کوتاه‌قد دستهایش را بهم مالید وبا مهربانی گفت: «خوب، ما ترتیب همه چیز را خواهیم داد، مطمئن باشید. برای‌همین کاراست که اینجا هستیم.»

درحالیکه بفکرفرورفته‌بود ولبخند میزد لحظه‌ای باونگاه کردوسپس دورشد. زن جوان نگاه خصمانه‌ای به‌ماتیو انداخت و به‌بازی با قفل کیفش پرداخت. ماتیو احساس ناراحتی میکرد. اوخود را وارد جمع فقرای واقعی کرده‌بود و میخواست پول آنها را بگیرد، پولی رنگ ورو رفته و خاکستری که بوی کلم میداد. سرش را پائین انداخت وبه‌کف اطاق نگاه کرد: اسکناسهای نوومعطررا درکیف لولامجسم می کرد، باپول‌اینجا خیلی فرق داشت.

درشیشه‌ای بازشد و آقای بلندقدی که سبیل سفیدی داشت‌ظاهرگردید.موهای سفیدش را بدقت بطرف بالا شانه زده بود. ماتیو بدنبال اووارد دفترشد. آقای بلند قد مودبانه یك مبل چرمی فرسوده را باو نشان داد وهردونفر نشستند. آقای‌بلندقد آرنج‌هایش را روی میزنهاد ودستهایش راروی آن‌گذاشت. کراواتش برنگ سبز تیره ویك‌سنجاق کراوات مروایدنشان آنرا تزئین کرده بود.

بالحن پدرانه پرسید:«آیا مایلید از کمکهای ما استفاده کنید؟»

-«بله.»

به‌ماتیو نگاه کرد. چشمان آبی آسمانی‌اش اندکی ازسرش بیرون زده بود.

-«آقای...؟»

-«دولارو.»

-«آیا اطلاع دارید که موسسه مافقط به‌کارمندان وام میدهد؟»

اوصدای دلپذیری داشت.

ماتیو گفت:«من کارمند هستم.»

آقای بلندقد درحالیکه توجهش جلب‌شده‌بود گفت:«به! به! ما از کمك کردن به معلمین‌خیلی خوشوقتیم. آیا معلم دبیرستان هستید؟»

ـ«بله. دردبیرستان بوفون BUFFON.»

آقای بلندقد باآسودگی خاطر گفت:«بسیارخوب. اکنون تشریفات جاری‌را انجام میدهیم.. ابتدا میخواهم بدانم آیا یك برك شناسائی ازقبیل‌گذرنامه، دفترچه خاتمه خدمت‌یاکارت انتخابات بهمراه دارید..»

ماتیو برك شناسائی‌اش را باو نشان داد. آقای بلندقد آنرا گرفت، لحظه‌ای بدون دقت زیاد بآن نگاه کرد و گفت: «خوب. بسیار خوب است. شما چقدروام میخواهید؟»

ماتیو گفت:«شش‌هزار فرانك میخواهم.» لحظه‌ای فکر کرد و گفت:«بگوئیم هفت هزارفرانك.»

خوشحال ومتعجب شده‌بود اضافه کرد :«تصور نمیکردم کارها باین‌سرعت صورت گیرد .»

ـ«آیا شریط ما را میدانید؟ ماوام ششماهه میدهیم ومدت آن قابـل تجدید نیست.ما مجبوریم بیست درصد سود بگیریم، زیرا مخارج هنگفتی داریم وبعلاوه ریسکهای بزرگی را تقبل میکنیم.»

ماتیوبسرعت گفت: «خوب! خوب!»

آقای بلندقددوورقه چاپی رااز کشوی میزش بیرون آورد وگفت:«لطفاً این نمونه‌ها را پر کنید وزیر آنها امضاء کنید.»

یك تقاضای وام دردونسخه بود. میبایست اسم، سن، شماره شناسنامه ونشانی خود را درآن ذکر کرد. ماتیو به نوشتن پرداخت.

آقای بلندقددرحالیکه ورقه‌ها رانگاه‌میکردگفت:«بسیارخوب.متولدپاریس.. درسال ۱۹۰۵.. ازپدرومادر فرانسوی.. بسیار خوب، فعلا دیگر کاری ندارید. در موقع تحویل هفت‌هزارفرانك ازشما خواهیم خواست که یك سفته برایمان امضاء کنید. خرج آن‌بعهده خودتان است.»

-«درموقع تحویل؟ پس فوراً پول را بمن نمیدهید؟»

آقای بلند قد که خیلی متعجب شده بود گفت: « فوراً؟ ولی آقای عزیز، ماقلا پانزده روزوقت میخواهیم تااطلاعات موردنظرمان راگرد آوریم.»

-«چه اطلاعاتی؟ شما که مدارك مرا دیدید ..»

آقای بلندقد نگاه ترحم آمیزی به ماتیو انداخت وبا ملایمت گفت: «آه! شما معلمها همه مثل هم هستید! همه ایده آلیست هستید! توجه‌داشته باشید آقا که در این مورد خاص من حرفهایتان وا مورد شك قرار نمیدهم. ولی بطور کلی‌چه چیزی بما ثابت میکند او راقی را که بما نشان میدهند تقلبی نیست؟»

خنده کوتاه غم‌انگیزی کردوافزود: «انسان وقتی باپول سرو کاردارد، احتیاط‌ـ کاری رافرامیگیرد. این یك احساس پست است، با شما هم‌عقیده هستم، ولی ماحق نداریم خوشبین باشیم. دراینصورت باید تحقیقات مختصرخود را انجام دهیم. ما مستقیماً باوزارتخانه شما تماس میگیریم. ولی‌هراس‌نداشته باشید: درباره وام‌حرفی نخواهیم زد. ولی بین خودمان باشد ، میدانید ادارات چطور هستند: فکر نمیکنم بتوانید قبل از ۵ ژوئیه از کمك ما بهره‌مندشوید.»

ماتیو با ناراحتی گفت: «غیرممکن است.» سپس افزود: « من امشب یاحداکثر فردا صبح پول را لازم دارم. یك احتیاج ضروری است. آیا امکان ندارد.. با یك بهره بیشتر؟»

آقای بلندقد که ظاهراً از این حرف برآشفته بود، دودست زیبایش را بهوا بلند کردو گفت: «ولی آقای‌عزیز، ماکه رباخوار نیستیم! موسسه‌ما از وزارت امور اجتماعی تشویق نامه گرفته است. موسسه ما یك سازمان کاملا رسمی است. ما با توجه به‌مخارج وریسکهائی که تقبل میکنیم‌بهره عادی میگیریم وبهیچوجه نمیتوانیم دراین قبیل معاملات شرکت کنیم.»

بالحنی جدی افزود: «اگرعجله داشتید زودتر میامدید. مگر آگهی‌های ما را نخوانده‌اید؟»

ماتیو درحالیکه ازجا برمی‌خاست گفت: «نه. فرصت اینکاررا نداشتم.»

آقای بلندقد بسردی گفت: «دراینصورت متاسفم.. آیا باید نمونه‌هائی راکه پرکردید پاره کنم؟»

ماتیو به‌سارا فکر کرد: «حتماً دکتررا راضی کرده که‌چند روزی‌صبر کند.»

گفت: «پاره نکنید. سعی خواهم کرد کاری انجام دهم.»

آقای بلندقد بامهربانی گفت: «همینطور است. بالاخره دوستی پیدا خواهید کرد که پانزده روزه پول مورد احتیاجتان را بشما قرض دهد.»

درحالیکه باانگشت نمونه چاپی را نشان میداد گفت: «پس نشانی شما همین است: خیابان (هوگنس– HUYGHENS)، شماره ۱۲؟»

–«بله.»

–«بسیارخوب! دراولین روزهای ژوئیه یك دعوت‌نامه کوچك برایتان‌خواهم فرستاد.»

ازجابرخاست وماتیو راتا درهمراهی کرد.

ماتیو گفت: «خداحافظ آقا، متشکرم.»

آقای‌بلندقددرحالیکه‌خم‌میشد گفت: «از کمك بشماخرسندیم. امیدواریم‌دوباره شما را ببینیم.»

ماتیو باگامهای بلند ازاطاق انتظارعبور کرد. زن جوان هنوز درآنجا بود. با حالتی‌گمگشته دستکش خود را میجوید.

آقای بلندقد درپشت سر ماتیو گفت: «خانم، لطفاً بفرمائید.»

درخارج پرتوهای نباتی درهوای خاکستری میلرزید. ولی‌اکنون ماتیو مدام چنین احساس میکرد که بین چهار دیوار زندانی شده است. فکر کرد: «بازهم یك شکست.» دیگربجزبه‌سارا به‌کس‌دیگری امید نداشت. به‌بولوار سباستوپول رسیده بود. وارد کافه‌ای شد وازصندوقدار یك ژتون تلفن خواست.

–«تلفن درانتهای سالن، درطرف راست است.»

ماتیو درحالیکه شماره میگرفت زمزمه کرد: «الهی‌موفق شده باشد. اوه! الهی موفق شده‌باشد..»

زمزمه او به‌نوعی دعا شباهت داشت.

ماتیو گفت:«الو، الو، سارا؟»

صدائی گفت:«الو، بله. من ویمولر هستم.»

ماتیو گفت:«من ماتیودولاروهستم. میتوانم باسارا صحبت کنم؟»

-«اوبیرون رفته است.»

-«آه؟ ناراحت کننده‌است.. نمیدانید کی بازخواهدگشت؟»

-«نه، نمیدانم. آیا میخواهید پیغامی باوبدهم؟»

-«نه. فقط بگوئید که من تلفن‌زدم.»

گوشی راگذاشت وازکافه بیرون آمد. زندگی‌اش دیگر بستگی بخودش نداشت، دردست سارا بود. دیگر کاری بجزانتظار کشیدن نداشت. به‌راننده یك اتوبوس علامت داد، داخل آن شد ودرکنارپیرزنی که‌در دستمالش سرفه میکرد نشست. فکر کرد:«یهودیها همیشه‌حرف یکدیگرراگوش‌میدهند.» قبول خواهد کرد. حتماً قبول خواهد کرد.»

-«ایستگاه دانفر-روشرو پیاده‌میشوم.»

بلیط فروش گفت:«سه‌بلیط.»

ماتیو سه‌بلیط را گرفت واز پنجره به‌نگاه کردن خارج پرداخت. باکینه‌ای آمیخته به‌اندوه به مارسل فکرمیکرد. شیشه‌های پنجره میلرزید، پیرزن‌سرفه میکردو گلها روی کلاه حصیری سیاهش میرقصید. ماشین‌عظیم، کلاه، گلها، پیرزن، ماتیو و همه چیزراباخود میبرد. پیرزن سرش رااز روی دستمالش بلند نمیکرد ومعهذا در نبش خیابان اورس وبولوار سباستوپول سرفه‌میکرد، درخیابان رئومورسرفه‌میکرد، درخیابان‌مونتورگوی‌سرفه‌میکرد، روی(پون - نوف PONT-NEUF)،دربالای آبی خاکستری و آرام سرفه میکرد.«اگردکتریهودی قبول نکند چه میشود؟» ولی این فکرنمیتوانست اورا ازحالت منگی خارج سازد. اودیگر چیزی بیش از یك کیسه ذغال روی کیسه‌های دیگرذغال، درته‌یك کامیون نبود. «درك، بالاخره تمام میشود، امشب باومیگویم که بااوازدواج میکنم.»

اتوبوس، عظیم و کودکانه اوراحمل میکرد، به‌چپ و راست تابش میداد، تکانش میداد و کتکش میزد، حوادث‌روی‌پشتی نیمکت وروی‌پنجره کتکش‌میزدند، باسرعت زندگی‌اش تاب میخورد،فکرمیکرد:«زندگی من دیگر متعلق بخودم‌نیست زندگی من دیگر چیزی بجز یك سرنوشت نیست.» به‌ساختمانهای سیاه و سنگینی که یکی پس‌از دیگری از خیابان (سن - پر SAITS PE'RES) بیرون می‌جهید نگاه می کرد، به زندگی‌اش نگاه میکردکه در برابرش رژه میرفت. با او ازدواج خواهدکرد یاخیر:«مربوط به‌خودم نیست، شیریاخط است.»

اتوبوس باترمزی شدید توقف کرد. ماتیو سرش را بلندکرد وبا اضطراب به پشت راننده نگاه کرد: تمام آزادی‌اش دوباره دررگهایش‌بجوش آمده بود.فکر کرد: «نه،نه، شیریاخط نیست. درهرصورت، همه‌چیز بایدبدست خودم صورت‌گیرد.»

او آزادبود، آزاد برای هر کاری، آزاد بود که نقش حیوان یاماشین رابازی کند، آزادبود که‌بپذیرد، آزاد بود که‌تردیدکند، آزادبود ازدواج کند، مارسل رارها کندیاسالها این وزنه رابا پای خود بکشد : میتوانست هر کاری را که میل داشت انجام دهد، هیچکس حق نداشت او را نصیحت کند. برای او خوبی و بدی فقط بشرطی وجود داشت که خودش آنرا اختراع میکرد. در اطراف او اشیاء دایره‌وار جمع شده بودند، بدون علامت وبدون کوچکترین نشانه‌ای‌انتظار میکشیدند. اودر میان یك سکوت نفرت‌انگیز تنها بود، آزاد وتنها بدون کمك وبدون‌بهانه، محکوم به‌اخذ تصمیمی قاطع، محکوم به اینکه برای همیشه آزادباشد.

بلیط فروش فریاد کشید: «دانفر –روشرو.»

ماتیو ازجا برخاست وپیاده شد.وارد خیابان (فروادوو- FROIDEVAUX) گردید. خسته وعصبی بود. لاینقطع یك‌چمدان کوچك بازرا درانتهای اطاقی‌تاریك ودرون آن چمدان،اسکناسهائی‌معطر وناز نازی را میدید. به ندامت میماند.فکر کرد: «آه! میبایست آنها رابرمیداشتم.»

زن سرایدار گفت:«یك نامه فوری دارید. تازه‌رسیده است.»

ماتیو نامه راگرفت وپاکت را پاره کرد. بلافاصله دیوارهائی که اوراا‌حاطه

کرده بودند فروریختند وچنین بنظرش رسید که وارد جهان دیگری میشود. دروسط نامه سه کلمه باخط درشت نوشته شده‌بود:«مردود. منگ. ایویچ.»

زن سریدار پرسید:«خبر بدی که نیست؟»

-«نه.»

-«آه! خوب. خیلی مضطرب بودید.»

مردود.منگ. ایویچ.

-«یکی ازشاگردان‌سابق من خبرداده که درامتحان مردودشده‌است.»

-«آه! بطوریکه شنیده‌ام امتحانات روزبروزسخت‌ترمیشود.»

-«خیلی سخت‌تر.»

زن‌سریدار گفت:«فکرش‌رابکنید!تمام‌جوانانی که قبول میشوند وتیترمیگیرند بایدچکار کنند؟»

-«از شما میپرسم.»

برای چهارمین بارپیام ایویچ را خواند. از اینکه ایویچ این کلمات بزرگ اضطراب‌آمیز رابکاربرده بود، متعجب شده بود. مردود، منگ.. فکر کرد: «دارد کاراحمقانه‌ای انجام میدهد. مثل‌روزروشن است، دارد کاراحمقانه‌ای انجام‌میدهد.»

-«ساعت چند است؟»

-«شش.»

ساعت شش. ساعت دو نتیجه امتحاناتش راگرفته وچهارساعت است که در خیابانهای پاریس میگردد. نامه فوری را درجیب نهاد وبه زن سرایدارگفت: «خانم گارینه، بمن پنجاه فرانك قرض بدهید.»

زن سریدار باتعجب‌گفت:«ولی نمیدانم این پول را دارم یاخیر.»

در کشوی میز کارش جستجو کرد وافزود:«فقط یك‌اسکناس صدفرنکی‌دارم، بقیه‌اش را امشب برایم بیاورید.»

ماتیو گفت:«بسیارخوب، متشکرم.»

خارج‌شد. فکرمیکرد:«کجا ممکن‌است باشد؟» هیچگونه‌فکری درسر نداشت

ودستهایش میلرزید. یك تاکسی خالی از خیابان (فروادوو) میگذشت. ماتیو آنرا نگاه داشت و به‌راننده گفت:«کانون دختران دانشجو، خیابان سن‌ژاك، شماره ۱۷۳، خیلی زود.»

راننده گفت:«بسیار خوب.»

ماتیو فکر کرد:«کجا ممکن است باشد؟ خدا کند به‌لائون رفته‌باشد وگرنه.. من چهارساعت تأخیر دارم.»

بجلو خم شده و پای راستش را بشدت به‌کف تاکسی میفشرد تاشاید تند تر حرکت کند. تاکسی توقف کرد. ماتیو از آن پیاده شد و زنك در کانون را بصدا در آورد.

-«آیا دوشیزه ایویچ‌سرگین هستند؟»

زن‌مخاطب باسوءظن باو نگاه کرد و گفت:«بروم ببینم.»

بلافاصله‌بازگشت‌وگفت:«دوشیزه‌سرگین ازصبح که‌بیرون‌رفته برنگشته‌است. آیاپیغامی برایش دارید؟»

-«نه.»

ماتیودوباره سوار تاکسی شد و به‌راننده گفت:«هتل پولونی(POLOGNE)، خیابان سومرار(SOMMERARD).»

پس ازلحظه‌ای ضربه‌ای بدر نواخت و به راننده‌گفت:«همین‌جا است. هتل طرف چپ.»

از تاکسی بیرون پرید ودرشیشه‌ای هتل را فشارداد.

-«آقای سرگین هستند؟»

پیشخدمت چاق زاغ پشت صندوق بـود . ماتیو را شناخت و لبخند زنان گفت:«ازدیشب به‌هتل نیامده.»

- «خواهرش چطور؟.. یك دختر جوان بور است. آیا امروز سری باینجا نزده؟» پیشخدمت‌گفت:«اوه! دوشیزه ایویچ را خوب میشناسم، نخیر، اینجا نیامده است. فقط خانم مونترو دوبارتلفن زده وبرای آقای بوریس پیغام‌گذاشته که‌بمحض

ورود بدیدنش برود. اگر اورا دیدید، موضوع را به‌اطلاعش برسانید.»

ماتیو گفت:«بسیار خوب.»

خارج شد. کجاممکن بود باشد؟ درسینما؟ بعیدبنظر میرسید. درحال پرسه‌زدن در خیابانها ؟ در هر حال هنوز پاریس را ترك نکرده بود، وگرنه برای برداشتن چمدانهایش سری به کانون میزد. ماتیو نامه را از جیبش بیرون آورد وپاکت آنرا نگاه کرد:از دفترپست خیابان (کوژاس- CUJAS)فرستاده شده‌بود، ولی‌این امر چیزی را ثابت‌نمیکرد.

راننده‌پرسید:«کجامیروید؟»

ماتیو با حالتی مردد باو نگاه کرد وناگهان فکری بخاطرش رسید:«حتماًضربه روحی شدیدی خورده که چنین نامه‌ای رانوشته است. حتماً مست کرده‌است.»

به‌راننده گفت:«گوش کنید، بآرامی ازاسکله تابالای بولوارسن میشل‌بروید. دنبال کسی میگردم. باید سری به کافه‌هابزنم.»

ایویچ نه‌در کافه(بیاریتز-BIARRITZ)بود،نه‌در کافه(سورس-SOURCE)،نه در(هار کور-HARCOURT)،نه (در بیار BIARD) ونه درپاله(دو کافه DUCAFE PALAIS)در کافه(کاپولادCAPOULADE).ماتیویك دانشجوی‌چینی‌رادید که‌ایویچ رامیشناخت.جلو رفت.دانشجوی چینی روی یك چهار پایه پشت بارنشسته بود و یك پورتو مینوشید.

ماتیو درحالیکه سرش را بطرف اوبلند میکرد گفت:«معذرت میخواهم.فکر میکنم که دوشیزه سرگین را میشناسید. آیاامروز اوراندیده‌اید؟»

دانشجوی‌چینی گفت:«نه.(اوبزحمت‌صحبت‌میکرد.)برایش حادثه بدی رخ داده است؟»

ماتیو فریادزد:« برایش حادثه بدی رخ داده است!»

دانشجوی چینی گفت «نه، میپرسم آیا برایش حادثه بدی رخ داده است یا خیر.»

ماتیو درحالیکه پشت باو میکرد گفت:«نمیدانم.»

حتی دیگر بفکر حمایت از ایویچ نبود. فقط احتیاج دردناک وشدیدی به‌دیدن مجدد او داشت. باعصبانیت فکر کرد: «اگر بفکر خودکشی افتاده باشد چه میشود؟ بقدری احمق است که‌ممکن است دست به‌چنین کاری بزند. شاید هم در مون‌پارناس باشد.»

دوباره سوار تاکسی شد وبه راننده‌گفت: «چهارراه (واون– VAVIN)».

دستهایش‌را که‌میلرزید‌درجیب نهاد. تاکسی‌دورسقاخانه مدیسی(MEDICIS) پیچیدو ماتیو،(رناتا–RENATA)، دوست ایتالیائی‌ایویچ‌رادید که‌در حالیکه کیفی‌زیر بغل داشت از لوکزامبورك بیرون میامد.

ماتیو خطاب به راننده فریادزد:«بایستید! بایستید!»

ازتاکسی بیرون پرید وبطرف رناتا دوید.

–«آیا ایویچ را دیده‌اید؟»

رناتا حالت محترمانه‌ای بخودگرفت وگفت:«سلام آقا.»

ماتیو گفت:«سلام، آیا ایویچ را دیده‌اید؟»

رناتاگفت:«ایویچ؟. خوب بله.»

–«کی؟»

–«تقریباً یکساعت پیش.»

–«درکجا؟»

رناتا در حالیکه کمی ناراحت شده بود گفت:«در لوکزامبورك .با آدمهای عجیبی بود. میدانید، بیچاره درامتحان مردودشده است.»

–«میدانم. کجارفت؟»

–«میخواستندبه‌دانسینك‌بروند.فکرمیکنم‌به‌دانسینك(تارانتول–TARENTULE).»

–«درکجااست؟»

–«درخیابان(مسیولوپرنس MONSIEUR LE PRINCE).یك فروشگاه‌صفحه است. دانسینگش در زیرزمین است.»

–«متشکرم.»

ماتیو چند قدم جلو رفت. سپس بعقب بر گشت و گفت:«معذرت میخواهم. فراموش کردم با شما خدا حافظی کنم.»

رناتا گفت:«خداحافظ آقا.»

ماتیو دو باره سوار تاکسی شد و به راننده گفت:«خیابان مسیو لو پرنس، دو قدمی اینجاست. آهسته برانید، خودم متوقفتان خواهم کرد.»

فکر کرد :« خدا کند هنوز آنجا باشد! و گرنه مجبور خواهم شد تمام دانسینگهای کارتیه‌لاتن‌را بگردم.»

به‌راننده گفت:«بایستید، همین‌جا است. منتظر من بمانید.»

وارد یك مغازه صفحه‌فروشی شد و پرسید:«تارانتول همین جاست؟»

-«به‌زیرزمین بروید. از پلکان پائین بروید.»

ماتیو از پلکان پائین‌رفت، بوی‌نا بمشامش‌رسید، یك‌درروبه‌چرمی رافشارداد وبشدت یکه خورد: ابویچ در آنجا بود، میرقصید. ماتیو به‌لنگه درتکیه داد وفکر کرد:«او اینجااست.»

یك زیرزمین متروك وضدعفونی شده‌بود که‌هیچ‌سایه‌ای در آن وجودنداشت. سقف باکاغذ روغنی پوشیده شده بود وچراغها نورملایمی به زیرزمین می‌بخشید.

ماتیو درحدود پانزده میز رادید که رومیزی روی آنها قرارداشت ودرقعراین دریای مرده روشن غرق شده بود. روی دیوارهای خاکستری رنك قطعات مقوای رنگارنك چسبانده شده بود که نمایشگر گیاه‌هان استوائی بود. ولی این مقواها بر اثررطوبت بادکرده بود. یك‌گرامافون نامرئی آهنگ«پاسادوبل» پخش میکردواین آهنك قدیمی سالن را عریانتر جلوه میداد.

ایویچ سرش را روی شانه‌جوانی که بااو میرقصید نهاده بودواورابشدت در آغوش خود میفشرد. پسر جوان خوب میرقصید. ماتیو اورا شناخت: همان جوان بلند قد سبزه‌ای بود که روزقبل ایویچ را در بولوار سن-میشل همراهی میکرد. او گیسوان ایویچ را بومیکشید وگاهگاهی آنها را میبوسید. در چنین مواقعی، ایویچ سرش رابعقب میبرد و در حالیکه پسرجوان چیزهائی درگوشش زمزمه میکرد، با

رنگی پریده و چشمانی بسته میخندید. آنها دروسط پیست رقص تنها بودند. در انتهای سالن، چهارپسرجوان ویك دختر که توالت غلیظی کرده بود دست میزدند و فریادمیکشیدند:«اوله!»

جوان بلند قد سبزه در حالیکه دستش را دور کمر ایویچ انداخته بود، اورابه‌سرمیزشان بازگرداند. جوانان دانشجو دور ایویچ جمع شدند وبرایش‌جشن گرفتند. آنها حالت عجیبی داشتند،در عین حال خودمانی وتصنعی بنظر میرسیدند. ازدور به‌ایویچ اظهارمحبت میکردند. زنی که توالت غلیظ کرده‌بود، جانب احتیاط راگرفته بود. باحالتی سست وسنگین وبانگاهی ثابت ایستاده بود. سیگاری روشن کرد ودرحالیکه بفکرفرورفته‌بودگفت:«اوله.»

ایویچ میان‌زن‌جوان‌وپسرجوان‌بوری که‌ریش توپی‌داشت‌روی‌یك‌صندلی‌ولو شد. دیوانه‌وار میخندید.درحالیکه دستش را جلوی صورتش تکان میدادگفت:«نه، نه! عذرموجه نمیخواهم! به‌عذرموجه احتیاج ندارم!»

جوان‌ریشو بسرعت ازجابرخاست تاصندلی خودرا دراختیارجوان خوشروی سبزه‌ای که باایویچ رقصیده بود، قراردهد.

ماتیو فکر کرد: «دیگر کامل است، حق او میداند که کنار ایویچ بنشیند.» جوان خوشروی سبزه ظاهراً این امررا طبیعی تلقی میکرد، بعلاوه، اوتنهاکسی‌بود که آرام وراحت بنظرمیرسید.

ایویچ باانگشت جوان ریشو را نشان داد ودرحالیکه می‌خندیدگفت :«اوفرار می کند زیرا قول داده‌ام که اورا ببوسم.»

جوان ریشو مودبانه‌گفت:«معذرت میخواهم،قول‌نداده‌اید، تهدید کرده‌اید.»

ایویچ گفت: «بسیار خوب ، ترا نخواهم بوسید. ایرما«IRMA» را خواهم بوسید.»

زن جوان در حالیکه متعجب شده و از این حرف خوشش آمده بودگفت: «می‌خواهیدمرا ببوسید، ایویچ کوچولوی من.»

ـ«بله، بیا.» بااقتدار بازوی زن‌جوان راگرفت واورا بطرف خود کشید.پسر

های جوان در حالیکه به‌رك غیرتشان برخورده بود عقب رفتند. یکی از آنها بالحن ملامت آمیزی گفت:«این چه کاریست ایویچ؟»

جوان خوشروی سبزه درحالیکه لبخند خفیفی به داشت بسردی به‌ایویچ‌نگاه میکرد: اورا می‌پائید. ماتیو احساس حقارت کرد: برای این‌جوان خوش‌پوش، ایویچ چیزی بیش ازیك طعمه‌نبود. اوایویچ را با نگاهی وارد وشهوانی برهنه می کرد. گوئی ایویچ‌ازهم‌اکنون درمقابل اوعریان شده بودواوپستانها، رانها و رایحه‌بدنش را حدس‌می‌زد. ماتیو ناگهان خودرا تکان داد وباپاهای سست‌بطرف ایویچ حرکت کرد: برای اولین بار با شرمساری متوجه شده بود که از خلال هوس یکنفردیگر، ایویچ رامیطلبد.

ایویچ قبل ازبوسیدن زن‌جوان هزار اداطوار در آورده‌بود. سرانجام سراو رامیان دودست گرفت، لبانش رابوسیدواورا بشدت‌عقب راند. باحالت شکوه آمیزی گفت:«بوی کات‌هندی میدهی.»

ماتیو که به میز آنها رسیده‌بودگفت:«ایویچ!»

ایویچ با دهان بازباونگاه کرد وماتیو ازخود پرسید آیا ایویچ اورا شناخته است یاخیر. ایویچ بآرامی دست چپش را بلندکرد، آنرا باونشان داد وگفت:«تو هستی. نگاه کن.»

باند دستش راکنده بود. ماتیو پوسته سرخ ولزجی رادید که جوشهای زرد چرکی روی آن بچشم میخورد.

ایویچ باافسردگی گفت: «توباند دستت را نگاه داشته‌ای. درست است، تو محتاط هستی.»

زن‌جوان بالحن پوزش طلبانه‌ای گفت:«برخلاف میل ما باند دستش راکند. اویك شیطان کوچك‌است.»

ایویچ ناگهان ازجا برخاست، باحالتی گرفته به ماتیو نگاه کرد وگفت: «مرا ازاینجا ببرید. خودم راکوچك کرده‌ام.»

پسرهای جوان بهم‌نگاه کردند.

جوان ریشو به‌ماتیو گفت:«میدانید، ما باو مشروب ننوشانده‌ایم. بیشتر سعی کردیم مانع مشروبخواری اوشویم.»

ایویچ با تنفر گفت:«دراین مورد حق بااواست. اینها چیزی بیش ازلله بچه نیستند.»

جوان خوشروئی که باایویچ رقصیده‌بودگفت:«بجزمن، ایویچ، بجزمن.» با حالتی که‌گوئی شریك جرم ایویچ بود نگاه میکرد. ایویچ رو باو کرد وگفت:«بجز این‌یکی که‌یك آدم‌کثیف است.»

ماتیو بآرامی گفت:«بیا.»

شانه‌های ایویچ راگرفت واو را باخود بجلو راند. در پشت سرش همهمه وحشتزده‌ای رامیشنید. درمیان پلکان بدن ایویچ سنگین‌ترشد. ماتیو با لحن تضرع آمیزی گفت:«ایویچ.»

ایویچ درحالیکه میخندید موهای خود راکشید وگفت: «میخواهم همین جا بنشینم.»

-«خواهش میکنم.»

ایویچ قاه‌قاه خندید، دامنش را تابالای زانو بالاکشید رگفت:«میخواهم‌اینجا بنشینم.»

ماتیو دستش را دور کمر او انداخت‌واورا با خود برد. وقتی وارد خیابان شدند، اورا رهاکرد: ایویچ دست وپا نزده بود. ایویچ پلك زد وبا حالتی‌گرفته به اطراف خودنگریست.

ماتیو پیشنهاد کرد:«آیامیخواهید به‌خانه خودبروید؟»

ایویچ فریاد کشید:«نه!»

-«آیا مایلید شما را نزد بوریس ببرم؟»

-«اودرخانه‌اش نیست.»

-«کجاست؟»

-«خدامیداند.»

-«میخواهید کجا بروید؟»

-«من نمیدانم؟ شما باید راه حلی پیدا کنید.شما مرا از اینجا بیرون آوردید.»

ماتیو لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «خوب.»

اورا تا تاکسی همراهی کرد و به راننده گفت:«شماره ۱۲، خیابان هوگنس.»

وسپس به ایویچ گفت:«شما را به خانه خودم میبرم، میتوانید روی کاناپه دراز بکشید و من برایتان چای درست خواهم کرد.»

ایویچ اعتراض نکرد. بزحمت سوار اتومبیل شد و خود را روی صندلی عقب انداخت.

ماتیو پرسید:«حالتان خوب نیست؟»

ایویچ که رنگ از صورتش پریده بود گفت:«مریض هستم.»

ماتیو گفت:« دراینصورت دراز بکشید و چشمانتان را ببندید. الان میرسیم.»

ایویچ کمی ناله کرد. ناگهان سرش را ازپنجره تاکسی بیرون برد وشروع به استفراغ کرد.

ماتیو دستش را دراز کرد وبدون صدا دستگیره دررا گرفت: میترسید در باز شود. پس از لحظه‌ای صدای تهوع قطع شد. ماتیو بسرعت خودش را عقب کشید. پیپش را بدست گرفت ودرحالیکه بفکر فرورفته بود شروع به پر کردن آن نمود.

ایویچ دوباره به پشتی تکیه داد وماتیو پیپش را درجیب نهاد و گفت:«رسیدیم.»

ایویچ بزحمت بدن خود را راست کرده گفت:«شرمنده‌ام!»

ماتیو قبل از او از تاکسی پیاده شدوبازوانش را بطرف اودراز کردتاکمکش کند. ولی ایویچ بازوان او را کنارزد وباچابکی ازتاکسی بیرون پرید. ماتیو بعجله پول تاکسی را داد وبطرف ایویچ برگشت. ایویچ بابی تفاوتی باونگاه میکرد.بوی تنداستفراغ ازدهان معصومش بیرون میامد. ماتیو با اشتیاق این بوراا استنشاق کرد و گفت:«حالتان بهتر است؟»

ایویچ باحالتی گرفته گفت:«من مست نیستم. اما سرم سنگین است.»

ماتیو بآرامی اورا از پله‌ها بالا برد. ایویچ باحالت خصمانه‌ای گفت:«هرپله

که بالا می‌روم، ضربه‌ای درسرم حس میکنم.»

درطبقه دوم لحظه‌ای توقف کرد تانفس تازه کند.

-«اکنون همه چیز را بیادمیاورم.»

-«ایوبچ!»

-«همه چیز را. با این کثافتها بیرون رفتم و برای آنها نمایش دادم.و..در کلاس مقدماتی طب ردشدم.»

ماتیو گفت: «بیائید. بیش ازیك طبقه باقی نمانده‌است.»

بآرامی بالا رفتند. ناگهان ایوبچ گفت:«چطورمرا پیدا کردید؟»

ماتیو برای اینکه کلید راوارد قفل کند پشتش را خم کرد وگفت:«دنبالتان میگشتم ورناتا را دیدم.»

ایوبچ درپشت سرش زمزمه کرد:«دائماً هرجاباشم امیدوارم که شما میائید.»

ماتیو خودرا کنار کشید وگفت:«بفرمائید.» بدن ایوبچ در حین عبور به بدن ماتیو خورد وهوس کرد اورا درآغوش بکشد.

ایوبچ باحالتی‌مردد چندقدم برداشت ووارد اطاق شد. با حالتی‌گرفته‌نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت :« خانه شما همین است ؟»

ماتیو گفت:«بله.»

اولین باری بودکه در آپارتمان خود از ایوبچ پذیرائی می‌کرد. نگاهی به مبلهای سبز ومیز کارخودانداخت. با چشمان ایوبچ آنها را دید واحساس شرمندگی کرد. گفت:«روی این کاناپه درازبکشید.»

ایوبچ بدون اینکه حرفی بزند خودرا روی کاناپه انداخت.

-«آیا چای میخواهید؟»

ایوبچ گفت: «سردم است.»

ماتیوپتوی خود راآورد وآنرا روی‌پاهای ایوبچ انداخت. ایوبچ چشمانش را بست وسرش راروی یك کوسن نهاد. او درد میکشیدو سه چین کوچك‌عمودی روی پیشانی‌اش، نزدیك‌انتهای دماغش بچشم می‌خورد .

-«آیا چای میخواهید؟»

ایویچ جواب نداد. ماتیو کتری برقی را برداشت و آنرا ازشیرروشوئی‌پر از آب کرد. دربوفه یك‌نصفه‌لیمو که پوستش کاملا خشك شده بود پیدا کرد. آنرا با دوفنجان روی‌سینی نهاد و به اطاق بازگشت. گفت:«آب را گذاشتم جوش بیاید.»

ایویچ جواب نداد: خوابیده بود. ماتیو یك صندلی را کنار کاناپه کشید و بدون سر وصدا روی آن نشست. سه چین کوچك محوشده بود وپیشانی ایویچ کاملا صاف ومعصوم بود. با چشمان بسته‌لبخند میزد. ماتیو فکر کرد: «چه جوان است!»

تمام امیدخود را در وجود یك بچه نهفته بود. او روی این کاناپه بیش از اندازه ضعیف وسبك بود: نمیتوانست‌به‌کسی کمك کند. برعکس میبایست باو کمك کرد تا به‌زندگی خودادامه دهد. وماتیو نمیتوانست باو کمك کند. ایویچ به لائون میرفت، یکی دوسال در آنجا زندگی خسته‌کننده‌ای رامیگذراند وسپس مرد جوانی سرمیرسید واو را باخودمیبرد. ماتیو فکر کرد:«من با مارسل ازدواج خواهم کرد.»

ازجا برخاست وبآرامی رفت ببیندآیا آب جوش آمده است یاخیر. سپس بازگشت ودوباره کنار ایویچ‌نشست بامحبت به این بدن بیمارورنجور که‌در خواب چنین اصالتی راحفظ کرده بود نگاه کرد. فکر کرد که ایویچ را دوست دارد وازاین موضوع متعجب شد:این عشق‌احساس نمیشد، یك هیجان خاص نبود، حتی تغییری دراحساساتش ایجادنکرده بود، بیشتر به‌یك بلای ثابت در افق شباهت داشت و یك بدبختی را وعده میداد. آب در کتری قل‌قل کرد وایویچ چشمانش راگشود.

ماتیو گفت:«برایتان چای درست کردم. میخواهید؟»

ایویچ باتعجب گفت:«چای؟ ولی شما که بلدنیستید چای درست کنید.»باکف دست حلقه‌های زلفهایش را روی‌گونه‌هایش قراردادودرحالیکه چشمانش رامیمالید ازجای برخاست. گفت:«بسته چای را بمن‌بدهید. برایتان چای بسبك روسی درست خواهم کرد. فقط یك سماورلازم است.»

ماتیو درحالیکه بسته چای را باو میدادگفت:«من فقط یك کتری دارم.»

–«اوه! بعلاوه، چای سیلان است! خوب عیبی ندارد.»
نزدیك کتری رفت و گفت:«قوری کجاست؟»
ماتیو گفت:«فراموش کردم.» بعجله به آشپزخانه رفت وقوری را آورد.
–«متشکرم.»
ایویچ هنوز حالتی کسل داشت ولی بجنب وجوش افتاده بود. آب جوش‌در قوری ریخت وپس ازچند لحظه سرجای اولش برگشت ونشست.
گفت:«بایدگذاشت دم بکشد.»
سکوتی برقرارشد وسپس افزود:«از آپارتمان شما خوشم نمیاید.»
ماتیو گفت:«حدس میزدم. اگرحالتان بهتر شده می‌توانیم بیرون برویم.»
ایویچ گفت:«کجا برویم؟ نه،ازاینکه اینجا هستم خوشحالم. تمام آن کافه‌ها دورسرم میچرخید، وبعلاوه مردم حکم یك کابوس رادارند. اینجا زشت است‌ولی آرام است . آیا نمیتوانید پرده‌ها را بکشید؟ این چراغ کوچك را روشن خواهیم کرد.»
ماتیو بلند شد. رفت کرکره‌ارا بست و پرده‌های سبزرنگ راکشیدو چراغ روی میز کارش‌راروشن کرد.
ایویچ باخوشحالی گفت: «شب است.»
به کوسن‌های کاناپه تکیه داد و افزود: «چه‌نرم است. گوئی روزپایان یافته است. وقتی ازاینجا خارج‌میشوم می‌خواهم هواتاریك باشد. میترسم دوباره‌روشنی روز را بازیابم.»
ماتیو گفت:«می‌توانید تاموقعیکه میخواهید همین جا بمانید. کسی قرارنیست باینجا بیاید وبعلاوه اگرکسی آمد وزنگ زد در را برایش باز نخواهیم‌کرد. من کاملا آزاد هستم.»
حقیقت نداشت:مارسل ساعت یازده منتظراوبود. با ناراحتی فکر کرد:انتظار خواهدکشید.
از ایویچ‌پرسید:«کی حرکت می کنید؟»

-«فردا. یك ترن ظهر حرکت می کند.»

ماتیو لحظه‌ای سکوت کرد. سپس درحالیکه صدایش راکنترل می کرد گفت: «شما را تاایستگاه همراهی خواهم کرد.»

ایویچ گفت: «نه! از اینکار متنفرم، شبیه به‌خداحافظی‌های بی‌مزه‌ای میشود که مانند کائوچوکش میآید. وبعلاوه خیلی‌خسته خواهم بود.»

ماتیو گفت: «هرطوردلتان می‌خواهد. آیا به‌والدینتان تلگراف‌زده‌اید؟»

-«نه. من.. بوریس می‌خواست اینکاررا بکند ولی مانع شدم.»

-«پس باید خودتان بآنها اطلاع بدهید؟»

ایویچ سرش را پائین انداخت وگفت: «بله.»

سکوتی برقرارشد. ماتیو به‌سرخم شده وشانه‌های‌ظریف ایویچ نگاه‌میکرد: چنین بنظرش میرسید که ایویچ اندك اندك اورا ترك میکند.

ماتیوپرسید: «پس این آخرین شب‌نشینی سال‌است؟»

ایویچ با خنده استهزاءآمیزی‌گفت: «ها! شب نشینی سال!..»

ماتیوگفت: «ایویچ، شمانباید... اولا برای دیدنتان به لائون خواهم آمد....»

-«من‌نمیخواهم. هرچه به‌لائون مربوط شود کثیف است.»

-«خوب،شما بازخواهید گشت. میتوانید در امتحانات ماه نوامبر شرکت کنید. والدینتان نباید..»

-«شما آنها را نمیشناسید.»

-«نه. ولی آنهانمیتوانندبخاطراینکه در یك‌امتحان رد شده‌اید تمام‌زندگی‌تان راتباه کنند.»

ایویچ گفت: «آنهابفکرتنبیه من نیستند. ولی بدترخواهد بود. دیگربمن‌توجه نخواهندداشت. بکلی ازفکرآنها خارج خواهم‌شد.»

با عصبانیت افزود: «بعلاوه سزاوار همین چیز هستم. عرضه یادگرفتن یك حرفه راندارم وترجیح میدهم تمام زندگی‌ام رادرلائون بگذرانم تاکلاس مقدماتی طب‌را دوباره شروع کنم.»

ماتیو که مضطرب شده بود گفت:«این حرف را نزنید ایویچ. ازحالا تسلیم نشوید. شما از لائون متنفرید.»

ایویچ درحالیکه دندانهایش را بهم میفشرد گفت:«اوه! بله، متنفرم.»

ماتیو بلند شد ورفت که‌قوری‌چای وفنجانهارا بیاورد. ناگهان خونش بجوش آمد، رو بطرف ایویچ کرد وبدون اینکه باو نگاه کند گفت:«گوش کن ایویچ، شما فردا خواهید رفت ولی بشما قول میدهم که بازخواهید گشت. آخر ماه اکتبر. تا آنموقع ترتیب کار را خواهم داد.»

ایویچ باخستگی پرسید: «ترتیب کاررا میدهید؟ ولی کاری وجود ندارد که ترتیبش رابدهید: بشما میگویم که عرضه یادگرفتن یك‌حرفه را ندارم.»

ماتیو جرأت کرد چشمانش‌رابطرف او بلند کند. ولی‌بخودش اطمینان‌نداشت. نمیدانست چگونه میتواند کلمات مورد نظرخودرا بزبان بیاورد.

-«منظورمن‌این‌نبود.. اگر..اگرمیخواستید بمن اجازه‌دهید بشما کمك کنم.»

ظاهراً ایویچ هنوز سخنان اورا درك‌نکرده بود.

ماتیو افزود:«کمی پول جمع خواهم کرد.»

ایویچ یکه خورد وپرسید:«آه! که‌اینطور؟!»

بالحن خشکی افزود:«کاملا غیرممکن است.»

ماتیو باحرارت گفت:«بهیچوجه اینطور نیست، بهیچوجه غیر ممکن نیست. گوش کنید: در تعطیلات کمی پول کنار خواهم‌گذاشت. اودت و ژاك هرسال ازمن دعوت میکنندماه‌اوت‌رادرویلای‌آنها درژوان‌-له‌-پن«JUAN LES PINS»بگذرانم. تا بحال بآنجا نرفته‌ام ولی باید روزی دعوت آنها راقبول‌کنم. امسال بآنجاخواهم رفت، هم تفریح خواهم‌کرد وهم صرفه‌جوئی خواهم کرد..»

بسرعت افزود:«بدون‌مطالعه جواب ردندهید، پول رابشما قرض‌خواهم‌داد.»

سخنانش راقطع‌کرد. ایویچ باحالتی موذی زیرچشمی باونگاه‌میکرد.

-«ولی اینطور مرا نگاه‌نکنید، ایویچ!»

ایویچ باعصبانیت گفت:«آه! نمیدانم‌چطور بشما نگاه میکنم، ولی میدانم که

سرم درد میکند.»

چشمانش را پائین انداخت وافزود:«بایدبخانه‌برگردم وبخوابم.»

-«خواهش میکنم ایویچ! گوش کنید: من پول را پیدا خواهم کرد، شما در پاریس زندگی خواهید کرد، نه‌نگوئید. خواهش میکنم، بدون فکر نه نگوئید. شما نباید ناراحت شوید: هروقت کار پیدا کردید پول را به‌من پس‌خواهیدداد.»

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و ماتیو بسرعت افزود: «خوب، بوریس پول را بمن پس خواهد داد.»

ایویچ جواب نداد، سرش را میان‌گیسوانش غرق کرده بود، ماتیو جلوی او بود، ناراحت وبدبخت بنظرمیرسید. گفت:«ایویچ!»

ایویچ هنوز سکوت کرده‌بود. ماتیو میخواست چانه اورا بگیرددبزورسرش را بلندکند.

-«ایویچ، بس است! بمن جواب بدهید. چرا جواب نمیدهید؟»

برای شکستن سکوت ایویچ، میبایست اورا با سئوالات متعدد که بالحن‌های مختلف مطرح میشد، خسته کرد.

ماتیوگفت:«چرا قبول نمیکنید؟ بگوئید چرا قبول نمیکنید.»

بالاخره ایویچ بدون اینکه سرش را بلندکندزمزمه کرد:«نمیخواهم پول شما را بپذیرم.»

-«چرا؟ شماکه پول والدینتان را خوب قبول میکنید .»

-«فرق میکند.»

-«درست است: فرق می کند. شما صدبار بمن‌گفته‌ایدکه‌از آنها متنفرید.»

-« دلیلی برای قبول پول شما ندارم.»

-«وشاید دلیلی برای قبول پول‌آنها داشته باشید؟»

ایویچ گفت:«نمی‌خواهم کسی نسبت‌بمن سخاوتمندی بخرج‌دهد. وقتی پدرم برایم پول میفرستد احتیاج به‌احساس قدر شناسی ندارم.»

ماتیو فریاد زد:«ایویچ، معنی این غرورچیست؟ شما حق ندارید بخاطر یك

مسئله مربوط‌به‌غرور، زندگی‌تان راتباه‌کنید. به‌زندگی ای که باید در آنجابگذرانید فکر کنید. هر روز وهر ساعت از اینکه تقاضای مرا رد کرده‌اید، تاسف خواهید خورد.»

ایویچ تغییرقیافه دادوگفت:«مراراحت بگذارید!»

باصدائی کلفت وخشن افزود:«اوه! بی‌پولی چقدر ناراحت کننده‌است! در چهٔ موقعینهای پستی‌انسان را قرار میدهید.»

ماتیوباملایمت‌گفت:«ولی‌منظورشماراادرك نمیکنم. شماهمین‌ماه‌گذشته‌بمن‌گفتید که پول چیزبی‌ارزشی است که حتی نباید بآن فکر کرد شما می‌گفتید: برایم فرق نمیکند پول از کجا برسد، فقط می‌خواهم آنرا بدست بیاورم.»

ایویچ شانه‌ها را بالا انداخت. ماتیوفقط بالای سرو قسمتی از پس‌گردنش‌را در میان گیسوان و یقه بلوزش، میدید. پس گـردنش تیره‌تر از پوست صورتش بود.

- «آیا این حرف را نزدید؟»

-«نمیخواهم به من پول بدهید.»

(ماتیو) کاسه صبرش لبریز شد و با خنده‌ای منقطع گفت: «پس دلیل شما اینست که من مرد هستم.»

(ایویچ) پرسید:«چه میگوئید؟»

در حالیکه با نفرت و سردی به (ماتیو) نگاه میکرد افزود:«احمقانه است. هرگز به این موضوع فکر نکرده‌ام و... و بآن اهمیت نمیدهم. حتی تصور نمیکنم ...»

- «پس چه دلیلی دارید؟ فکر کنید: برای اولین بار در زندگی‌تان کاملا آزاد خواهید بود. در هر کجا که میل دارید زندگی خواهیدکرد و همه کارها را بدلخواه خود انجام خواهید داد. شما به من گفته‌اید که دوست دارید یك‌لیسانس فلسفه بگیرید. خوب، میتوانید سعی تان را بکنید. بوریس و من به شما کمك خواهیم کرد.»

(ایویچ) پرسید: « چرا میخواهید به من خوبی کنید ؟ من که هرگز به شما خوبی نکرده‌ام. من همیشه شما را ناراحت کرده‌ام واکنون برایم دلسوزی میکنید.»

- « برایتان دلسوزی نمیکنم .»

- « پس چرا میخواهید بمن پول بدهید ؟ »

(ماتیو) تردید کرد و سپس در حالیکه سرش را برمیگرداند گفت : «نمیتوانم این فکر را تحمل کنم که دیگر شمارا نبینم .»

سکوتی بر قرار شد . سپس (ایویچ) با لحن مردد پرسید : « شما ... میخواهید بگوئید که ... از روی خودخواهی این پیشنهاد را بمن میکنید ؟ »

(ماتیو) با لحن خشکی گفت :« از روی خودخواهی محض . میل دارم شما را دوباره ببینم ، همین و بس . »

جرأت کرد سرش را بطرف (ایویچ) برگرداند . (ایویچ) در حالیکه ابروانش را بالا انداخته بود با دهان نیمه باز باو نگاه میکرد . سپس ناگهان ظاهراً آرام گرفت و با بی تفاوتی گفت : « در اینصورت شاید بپذیرم . بخودتان مربوط است . خواهیم دید . بطور کلی حق با شماست : فرق نمیکند پول از کجا بدست انسان برسد . »

(ماتیو) نفس راحتی کشید . فکر کرد : « درست شد ! » ولی چندان مطمئن نشده بود : (ایویچ) حالت گرفته خود را حفظ کرده بود . برای اینکه قول صریح تری از (ایویچ) بگیرد پرسید : « به والدینتان چه خواهید گفت ؟ »

(ایویچ) با لحن مبهمی جواب داد: «یك چیزی خواهم گفت. یاحرفهایم را باور خواهند کرد و یا باور نخواهند کرد . حال که دیگر پول نمیدهند، چه اهمیتی دارد ؟ »

با حالتی گرفته سرش را پائین انداخت و افزود : «باید به آنجا برگردم . »

(ماتیو) سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد. گفت : « ولی شما که باز خواهید گشت ! » (ایویچ)گفت : « اوه ! این یك موضوع غیر واقعی است ... میگویم نه ، میگویم بله ،ولی موفق نمیشوم آنرا بخود بقبولانم. دور است در حالیکه

(لائون) نزدیك است و میدانم که فردا شب در آنجا خواهم بود.»

به گلوی خود دست زد و گفت: «آنرا درهمینجا حس میکنم. و بعلاوه، باید چمدانهایم را ببندم. باید تمام شب را کار کنم.»

از جا برخاست و افزود: «چای حتماً آماده است بیائید آنرا بنوشید.»

چای را در فنجانها ریخت. مانند قهوه سیاه بود.

(ماتیو) گفت: «برایتان نامه خواهم نوشت.»

(ایویچ) گفت. «منهم همینطور، ولی چیزی برای گفتن نخواهم داشت.»

— «خانه و اطاقتان را برایم توصیف خواهید کرد. میخواهم بتوانم شما را در آنجا مجسم کنم.»

(ایویچ) گفت: «اوه! نه، دوست ندارم در باره این چیزها صحبت کنم. همینکه در میان آنها زندگی میکنم برایم کافیست.»

(ماتیو) به نامه‌های کوتاه خشکی که (بوریس) برای (لولا) میفرستاد فکر کرد. ولی این فکر بیش از یك لحظه طول نکشید: به دستهای (ایویچ)، به ناخنهای سرخ و تیز و به مچهای لاغرش نگاه کرد و فکر کرد: «او را دوباره خواهم دید.»

(ایویچ) در حالیکه فنجانش را زمین میگذاشت گفت: «چه چای عجیبی.»

(ماتیو) یکه خورد: کسی زنك دررا بصدا درآورده بود. او چیزی نگفت: امیدوار بود که (ایویچ) صدای زنك را نشنیده باشد.

(ایویچ) پرسید: «عجب! آیا زنك نزدند؟»

(ماتیو) انگشتی روی لبانش نهاد و زمزمه کرد: «قبلا قرار گذاشتیم که اگر زنك زدند در را باز نخواهیم کرد.»

(ایویچ) باصدای و اضحی گفت: «چرا! چرا! شاید مهم باشد. زود بروید در را باز کنید.»

(ماتیو) بطرف در رفت. فکر میکرد: «از تنها ماندن بامن متنفر است.» در لحظه‌ایکه (سارا) میخواست برای دومین بار زنك بزند، در را باز کرد. (سارا)

در حالیکه نفس نفس میزد گفت : «سلام . خوب ، مرا وادار به دوندگی میکنید . وزیر کوچك بمن گفت که شما تلفن زدید و من آمدم . حتی فرصت نکردم کلاهی بردارم . »

(ماتیو) باوحشت باو نگاه کرد: (سارا) که لباس سبزرنك چسبناك بی قواره‌ای پوشیده بود، در حالیکه میخندید دندانهای فاسدش را آشکار میساخت و باموهای شانه نزده و حالت آمیخته به نیکوکاری تصنعی‌اش بوی یك فاجعه را پراکنده میکرد .

(ماتیو) بسرعت گفت: «سلام . میدانید ، من با . . . »

(سارا) باحالتی دوستانه اورا کنار زد وسرش را از بالای شانه او جلو آورد. در حالیکه بشدت کنجکاو شده بود پرسید : «کسی اینجاست ؟ آه ! (ایویچ سرگین) است . حالتان چطور است ؟ »

(ایویچ) ازجابرخاست و باو سلام کرد. مأیوس بنظر میرسید.(سارا) نمیتوانست تحملش کند .

(سارا)گفت : «چقدر لاغر شده‌اید . مطمئن هستم که خوب غذا نمیخورید، عاقل نیستید . »

(ماتیو) خود را درست در برابر (سارا) قرارداد و چشمانش راباو دوخت . (سارا) خندید و بالحن شادی گفت :«حالا (ماتیو) بمن چشم غره میرود . نمیخواهد در باره رژیم باشما صحبت کنم .»

رو بطرف (ماتیو) کرد وگفت : «دیربخانه آمدم . (والدمن) WALDMANN را نمیشودبآسانی پیداکرد. باوجودیکه هنوز بیست روز از ورودش به پاریس نگذشته ازهم اکنون دست به چند معامله مشکوك زده است . ساعت شش بودکه توانستم باو دسترسی پیدا کنم . »

(ماتیو) گفت : «شما مهربان هستید (سارا) ، متشکرم . »

بسرعت افزود: «خوب ، در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد . بیائیدیك فنجان چای بنوشید .»

(سارا) گفت: «نه، نه! حتی یك لحظه هم نمی‌نشینم. باید به کتابخانه اسپانیائی بروم، میخواهند فوراً مرا ببینند، یکی از دوستان (گومز) وارد پاریس شده است.»

(ماتیو) برای اینکه وقت را تلف کند پرسید: «کیست؟»

ـ «هنوز نمیدانم. بمن گفته‌اند: یك دوست (گومز). ازمادرید می‌آید.»

با مهربانی به (ماتیو) نگاه کرد. حس نیکوکاری حالت چشمانش را تغییر داده بود. گفت: «(ماتیو)بیچاره‌من، خبر بدی برای شما دارم: او مخالفت میکند.»

ـ «هان!»

بااین وصف (ماتیو) تاحدی برخود مسلط شده توانست بگوید: «حتماً میل دارید خصوصی بامن صحبت کنید.»

چند بار چشمك زد. ولی (سارا) باونگاه نمیکرد. بالحن اندوهناکی گفت: «اوه! حتی بزحمتش نمی‌ارزد. تقریباً حرفی ندارم بزنم.»

بالحنی آمیخته به ابهام افزود: «تاجائیکه میتوانستم اصرار کردم. ولی بی‌فایده بود. باید شخص مورد نظر فردا صبح باپول درخانه او باشد.»

(ماتیو) بسرعت گفت: «خوب! دراینصورت دیگر حرفش رانزنیم.»

روی کلمات آخر تکیه کرد. ولی (سارا) میخواست خودش راتبرئه کند. گفت: «من تمام کوششم راکردم. میدانید، حتی ازاو استدعاکردم. اوبمن گفت: «آیا یك‌زن یهودی است؟» باوگفتم نه. آنگاه‌بمن گفت: «من نسیه معامله نمیکنم، اگر میخواهید راحتش کنم باید پول بدهد. و گرنه میتواند به کس دیگری رجوع کند.» (ماتیو) صدای خش خش کاناپه را در پشت خود شنید.

(سارا) ادامه‌داد: «اوبمن گفت: «من باآنها نسیه معامله نمیکنم. آنها مارادر آنجا خیلی آزار دادند.» ومیدانید که درست‌است. من تاحدی اورا درك میکنم. اودرباره یهودیان(وین) واردوهگاههای مرگ‌بامن صحبت کرد. نمیخواستم حرفهایش را باور کنم...»

باصدای خفه‌ای‌افزود: «آنهارا واقعاً شکنجه‌داده‌اند.»

خاموش شد و سکوت سنگینی حکمفرما گردید. سرش راتکان‌داد وافزود: «پس چکار خواهید کرد؟»

-«نمیدانم.»

-«به این فکر نیستید که...»

(ماتیو) بالحن غم انگیزی گفت:«چرا. تصور میکنم که‌اینطور پایان خواهد یافت.»

(سارا) درحالیکه تحت‌تأثیر قرار گرفته بود گفت: «(ماتیو) عزیز من.»

(ماتیو) نگاه خشنی باو انداخت و (سارا) باناراحتی ساکت شد. (ماتیو)در چشمان او برقی دید که به نوعی انعکاس وجدانی‌شباهت داشت.

پس ازلحظه‌ای، سارا گفت: «خوب! من میروم. فردا صبح حتماً بمن تلفن بزنید. میخواهم نتیجه کار را بدانم.»

ماتیو گفت: «بسیارخوب، خدا حافظ سارا.»

سارا از دم درفریاد کشید: «خدا حافظ ایویچ کوچولوی من.»

ایویچ گفت: «خدا حافظ خانم.»

وقتی سارا خارج شد، ماتیو در طول وعرض اطاق بقدم زدن پرداخت. سردش شده بود. درحالیکه میخندید گفت: «این زن به یك طرفان شباهت دارد. مثل یك‌گرد باد وارد میشود، همه چیزرا بزمین می‌ریزد ومثل باد میرود.»

ایویچ چیزی نگفت. ماتیو میدانست که جواب نخواهد داد. ماتیو آمد کنار او نشست وبدون‌اینکه باونگاه کند گفت: «ایویچ، من‌بامارسل ازدواج خواهم کرد.»

دوباره سکوت برقرارشد. ماتیو به پرده‌های سنگین سبز که جلوی پنجره آویزان بود نگاه می‌کرد. خسته بود. درحالیکه سرش را پائین مینداخت به ایویچ توضیح داد: «پریروز بمن خبرداد که حامله شده است.»

کلمات بزحمت ازدهانش‌خارج شد: جرأت نمیکرد سرش را بطرف ایویچ برگرداند، ولی میدانست که ایویچ اورا نگاه میکند.

ایویچ با عصبانیت گفت: «نمیدانم چرا این حرف را بمن میزنید. مربوط

به خودتان است.»

ماتیوشانه‌ها را بالاانداخت و گفت: «شما خوب میدانستید که او...»

ایویچ با تعجب گفت: «معشوقه شما بود؟ بشما خواهم گفت که من به این قبیل امورچندان کاری ندارم.»

لحظه‌ای تردید کرد وسپس با بی‌تفاوتی افزود: «نمیدانم چرا چنین قیافه ناراحتی را بخود می‌گیرید. اگربا اوازدواج میکنید بدون شك بدین دلیل است که خودتان اینطور میخواهید. درغیر اینصورت، آنطور که شنیده‌ام ، راههای زیادی برای ...»

ماتیو گفت: «من پول ندارم. برای یافتن پول همه جا رفته‌ام...»

- «بدین دلیل بود که بوریس رامأمور کردید پنجهزار فرانك از(لولا) قرض بگیرد؟»

- «آه! شما میدانید؟ من ... بله، بدین دلیل بود.»

ایویچ باصدائی عصبی گفت : «نفرت انگیزاست.»

- «بله.»

ایویچ گفت: «ولی بمن مربوط نیست. خودتان باید بدانید چکار بکنید.» فنجان چای راسر کشید وپرسید: «ساعت چند است؟»

- «یکربع به نه.»

- «آیا هوا تاریك است؟»

ماتیو کنارپنجره رفت وپرده را بالازد. یك نور کثیف از خلال کرکره‌ها به داخل نفوذ میکرد.

- «هنوز کاملا تاریك نیست.»

ایویچ درحالیکه ازجا برمی‌خاست گفت : «باید تمام این چمدانها را ببندم.»

ماتیو گفت: «خوب، خدا حافظ.»

میل نداشت مانع خروج اوشود.

- «خدا حافظ.»

- «آیا درماه اکتبردوباره شما را خواهم دید؟»

این جمله ناخودآگاه ازدهان اوبیرون آمده بود. ایوبچ بشدت یکه خورد و درحالیکه چشمانش برق میزد گفت: «درماه اکتبر! درماه اکتبر! آه! نه!» شروع به خندیدن کرد وافزود: «معذرت میخواهم، ولی حالت مسخره‌ای بخودگرفته بودید. هرگز فکرقبول پولتان را بخود راه نداده‌ام: شما برای اینکه به خانواده خود سر و سامان دهید پول زیادی ندارید.»

ماتیو درحالیکه بازوی اورا میگرفت گفت: «ایویچ!»

ایویچ فریادی کشید، بشدت بازوی خودرا آزادکرد وگفت: «مرا راحت بگذارید، بمن دست نزنید.»

ماتیو بازوان خود را پائین انداخت. احساس می‌کردکه خشم یأس آمیزی در وجودش جان میگیرد.

ایویچ درحالیکه نفس‌نفس میزد افزود: «حدس میزدم. دیروزصبح... وقتی جرأت کردید بمن دست بزنید... بخودم‌گفتم: اینها اداهای یك مرد متاهل است.»

ماتیو با خشونت‌گفت: «بس است. لازم به توضیح نیست. فهمیدم.»

ایویچ درحالیکه ازفرط عصبانیت سرخ شده بود ولبخند وقیحی بلب داشت همانجا دربرابر او ایستاده بود: ماتیو ازخشونت وحشت‌کرد. درحالیکه ایویچ را کنار میزد بعجله بیرون رفت ودر ورودی را پشت سرش بشدت بست.

۱٦

« نمیدانی چگونه دوست بداری، نمیدانی »

« بیهـوده بازوانـم را دراز می کنـم »

‹Tune sait pas aimer tu ne sait›

‹Pas en vain Je tends les bras›

کافه (سه تفنگدار) با تمام چراغهایش درشب مردد میدرخشید. انبوهی از مردم‌خوشگذران جلوی تراس جمع شده بودند: بزودی‌نور نورانی‌شب، کافه‌به‌کافه و ویترین به ویترین روی پاریس گسترده میشد. مردم در حالیکه موسیقی گـوش میدادند، انتظارشب را می‌کشیدند، آنها خوشبخت بنظر می‌رسیدند ودرحالیکه از سرما اندکی ناراحت بودند جلوی این اولین‌اشعه سرخ شب جمع می‌شدند.ماتیو این توده خیالپرداز را دور زد: لطافت شب برای اونبود.

«نمیدانی چگونه دوست بداری، نمیدانی»

« هرگـز ، هـرگـز نخواهی دانست. »

Tu ne sait pas aimer tu ne

Pas Jamais Jamais tu ne sauras

یك خیابان صاف طویل. درپشت او، دریك اطاق سبز، یك وجدان کوچك پرکینه اورا با تمام نیرو دفع‌می‌کرد. درجلوی او، در یك اطاق صورتی یك زن بیحرکت که لبخند امید بلب داشت انتظاراورا می‌کشید. یکساعت دیگر، پاورچین

پاورچین وارد اطاق صورتی میشد، خودرا دراین امید لطیف، دراین قدرشناسی، دراین عشق غرق می کرد. برای تمام عمر، برای تمام عمر: انسان برای کمتـر از اینها هم خودرا به آب میاندازد.

- «احمق!»

ماتیو خودرا جلوانداخت تا با اتومبیل برخورد نکند. پایش به لبه پیاده رو خورد وبزمین افتاد: روی دستهایش بزمین افتاده بود.

-«برشیطان لعنت!»

اززمین بلند شد، کف دستهایش میسوخت. دستهای گل آلودش را باحالتی جدی نگاه کرد: دست راستش سیاه بود وچند جراحت کوچك برداشته بود، دست چپش دردمیکرد. گل پانسمان دستش را آلوده کرده بود. باحالتی جدی زمزمه کرد: «فقط این کم بود، فقط این کم بود.» دستمالش را در آورد، آنرا باآب دهانش تر کرد وبا نوعی مهربانی به کف دستهایش مالید. میل داشت گریه کند. لحظه‌ای مردد ماند، با تعجب به خودش مینگریست. سپس بخنده افتاد. بخودش، به مارسل، به ایویچ، به ناشیگری احمقانه‌اش، به زندگی‌اش، به احساسات مبتذلش می‌خندید: امیدهـای سابقش را بیاد میاورد وبه‌آن میخندید، زیرا به اینجا منتهی شده بود، به یك مرد کاملا جدی که براثر زمین خوردن نزدیك بودبگریه بیافتد.

بدون شرمساری، بانوعی خوشحالی سرد وسماجت آمیز بخودش مینگریست. فکرمیکرد: «مرا بگو که خودم را جدی میگرفتم.» خنده پس ازچند تشنج قطع شد. دیگر کسی باقی نمانده بود که باو بخندد.

خلاء. بدن سنگین وگرم، بالرزشها وسوزشهائی ازخشم درگلو ودرشکم؛ درحالیکه پاها را بزمین میکشد، دوباره به راه میافتد. ولی دیگر کسی در آن زندگی نمیکند. هرچه درخیابانها وجود داشت گویی در یك چاه فرورفته است، چیزی که چند لحظه پیش خیابانها را پرمیکرد، غرق شده است. چیزهـا در همانجـا دست نخورده باقی‌مانده‌اند ولی طبقه بندی آنهابهم‌خورده‌است. آنها مانند قندیلهای عظیم از آسمان آویزانند ومانند تخته سنگهای احمقانه درزمین برپاشده‌اند.

تمام همبستگی‌های کوچك عادی وسروصداهای جزئی‌شان در آسمانها از بین رفته است. آنها سکوت میکردند. چند لحظه پیش یك آینده انسانی وجـود داشت که به آنها برخورد میکرد وبصورت خورده ریزهائی از تمایلات گوناگون منعکس میگردید. آینده مرده است.

بدن بطرف راست میگردد ، به یك تور نورانی که درانتهای یك شکاف کثیف،درمیان قطعات‌یخ که‌نور آنهارا راه‌راه کرده،درحال‌رقصیدن‌است،واردمیشود. توده‌های تیره خش‌خش کنان بزمین کشیده میشوند.درارتفاع چشمها،گلهای خاردار تاب میخورد. درمیان‌این گلها، درانتهای این شکاف، یك‌شفافیت میخزدو بااحساساتی منجمد خود را تماشا میکند.

«میروم آنها را برمیدارم.» جهان، پرسروصد وپرمشغله، با اتومبیلها، با افراد باویترینها، دوباره تشکیل شد. ماتیوخودرا درمیان خیابان(دپار–DEPART) بازیافت ولی دیگر همان جهان سابق نبود وماتیونیز دیگر کاملا همان شخص سابق نبود. در انتهای جهان، درورای ساختمانهاوخیابانها، یك دربسته وجود داشت. درکیف‌بغلی خود جستجو کرد و کلیدی از آن بیرون آورد. درآنجا، آن دربسته، ودر اینجا، این کلید کوچك صاف : اینها تنها اشیاء جهان بودند. میان آنها چیزی بجز انبوهی مانع ومقداری مسافت وجود نداشت: «یکساعت دیگر. فرصت دارم پیاده بروم.»

یکساعت: درست‌زمان‌لازم‌برای رفتن تااین‌درو باز کردن‌آن. ورای‌یك‌ساعت چیزی وجودنداشت. ماتیو با قدمهای منظم راه میرفت ، ازخودش‌راضی بود، خود را بدجنس و آرام حس میکرد: «اگر (لولا) تختخواب را ترك نکرده باشد چـه میشود؟ » کلید را دوباره درجیب نهاد وفکر کرد:«خوب، چه مانعی دارد: درهرحال پول را برخواهم داشـت.»

* * *

چراغ برق نور کافی‌نمی بخشید، نزدیك پنجره زیرشیروانی، درمیان عکس (مارلن دیتریش) وعکس (رابرت تیلور) ، یك تقویم تبلیغاتی وجود داشت که بـر روی‌آن یك آینه کوچك که زنك‌آهن آن را لك‌لك کرده بود، نصب شده بود.

دانیل درحالیکه کمی خودرا خم میکرد نزدیك آن رفت وشروع بـه بستن گره کراوات خود کرد. عجله داشت که هرچه زوتر تمام لباسهای خودرا بپوشد. در آینه، درپشت خود، نیمرخ لاغر وخشن (رالف) را دید که دراثر نور کم و کثیفی آینه تقریباً محو شده بود.

دستانش بلرزه افتاد: میل داشت این گلوی لاغر راکه سیب آدم از آن‌بیرون زده بود بفشاردوانگشتانش‌راخرد کند. (رالف) سرش را بطرف آینه گرداند، نمی دانست که دانیل اورا می‌بیند، نگاه عجیبی به دانیل انداخت.

دانیل‌درحالیکه میلرزید۔ البته‌ازفرط‌لذت میلرزید۔ فکر کرد: «قیافه یك‌جانی را بخودگرفته، این حیوان نر کوچك تحقیرشده است، ازمن متنفر است.»

خودرا درگره زدن کراواتش‌معطل کرد. رالف همچنان باونگاه میکردودانیل ازاین نفرت که آنها را بهم پیوند میداد، لذت میبرد. این نفرت اورا پاك میکرد.

«روزی یکی ازاین آدمها مرا ازپشت سرازپای درخواهد آورد.» چهره‌جوان درآینه بزرك میشد و کارپایان مییافت. همان مرگ شرم‌آوری که مناسب او بود. نیم چرخی زد و رالف بسرعت چشمانش را پائین انداخت. اطاق بصورت یك کوره در آمده بود.

- «حوله نداری؟»

دستهای دانیل نمناك بود.

- «درسطل آب نگاه کنید.»

درسطل آب یك حوله کثیف وجود داشت. دانیل بدقت دستهای خودرا پاك کردو گفت: «دراین سطل هرگز آب نریخته‌اید. شما دونفر ظاهراً زیاد خودتـان را نمی شوئید.»

رالف بالحنی گرفته گفت: «خودمان را زیر شیر دستشوئی که در راهرواست میشوئیم.»

سکوتی برقرارشد وسپس رالف توضیح داد: «راحت‌تراست.»

رالف لب تخت نشسته بود ودرحالیکه پشتش را خم‌کرده و زانـوی

راستش را بالاآورده بود، کفشهایش را به پا میکرد. دانیل این پشت ظریف واین بازوان جوان وعضلاتی را که ازیك پیراهن (لاکوست- LACOSTE) آستین کوتاه بیرون آمده بود، تماشا میکرد. با بی‌نظری فکر کرد: «لطف‌دارد.»

ولی ازاین لطف نفرت داشت. یك لحظه دیگر بیرون مـی رفت وهمه این چیزها مربوط به گذشته میشد. درلحظه‌ای که میخواست کتش را بپوشد مردد ماند: شانه‌ها وسینه‌اش غرق درعرق بود وبیم آنرا داشت کـه سنگینی کتش موجب شود پیراهن کتانی‌اش به بدن مرطوبش بچسبد.

به رالف گفت: «اینجا بطوروحشتناکی گرم است.»

- «زیر شیروانی است.»

- «ساعت چنداست؟»

- «نه. همین الان زنك‌زد.»

ده ساعت وقت کشی قبل‌از آغاز روز. تصمیم گرفته‌بودشب نخوابد. وقتی بعد ازاین کار میخوابید، برایش دردناکتر بود. رالف سرش را بلند کرد وگفت: «آقای (لالیك)، میخواستم ازشمابپرسم... آیا شما به (بوبی) توصیه کردید پیش رفیقش برگردد؟»

- «توصیه؟ نه. باوگفتم که رها کردن او کاراحمقانه‌ایست.»

- «آه خوب! دراینصورت‌فرق‌میکند. امروزصبح نزد من آمد وگفت که میرود ازرفیقش عذرخواهی کند، زیرا شما این‌طور خواسته‌اید. صادق بنظرنمیرسید.»

دانیل گفت: «من‌چیزی نخواسته‌ام مخصوصاً باوتوصیه نکرده‌ام کـه بـرود عذرخواهی کند.»

هر دونفر باحالتی تحقیرآمیز لبخند زدند. (دانیل) خواست کتش رابپوشد ولی قلبش راضی نشد.

(رالف) در حالیکه خم میشد گفت: «باو گفتم: هرکاری میخواهی بکن. بمن مربوط نیست. وقتی آقای (لالیك) توصیه میکند... ولی حالا میفهمم موضوع از چه قرار است.»

با عصبانیت بندکفش چپش را گره زد و افزود: «باو چیزی نخواهم گفت. همینطور است. باید دروغ بگوید. ولی قسم میخورم که انتقامم را از یکنفر خواهم گرفت.»

- «منظورت داروخانه‌چی است؟»

- «بله. ولی نه آن پیرمرد. آن جوانك.»

- «شاگرده؟»

- «بله. این کثافت. چه چیزهائی از (بوبی) و من تعریف کرده است. (بوبی) با برگشتن به این مغازه نشان داده که بهیچوجه غرور ندارد. ولی مطمئن باشید، بالاخره یکی از شبها مچ این شاگرد داروخانه را هنگام خروج از مغازه خواهم گرفت.»

با بدجنسی لبخندزد. ازخشم خودش خوشش میامد.

افزود: «درحالیکه دستهایم را در جیب گذاشته‌ام سر راهش سبز میشوم و باحالتی خشن میگویم: مرا میشناسی؟ بله؟ خوب، حالت خوبست. راستی چه چیزهائی ازمن تعریف کرده‌ای؟ هان؟ چه‌چیزهائی ازمن تعریف کرده‌ای؟ قیافه یاروجالب خواهد بود! او خواهدگفت: «من‌چیزی نگفته‌ام! من چیزی نگفته‌ام!» آه؟ تو چیزی‌نگفته ای؟ پاف، یك مشت به شکمش میزنم؛ اورا بزمین میاندازم، روی بدنش میپرم وپوزه‌اش را به پیاده‌رو میزنم.»

(دانیل) با عصبانیتی استهزاء آمیز باو مینگریست. فکر میکرد: «همگی یکسانند.» همگی. بجز (بوبی) که‌یك ماده حیوان بود. آنها همیشه از کتك زدن کسی حرف میزدند، (رالف) باچشمان براق وگوشهای سرخ بهیجان‌میامد. احتیاج به حرکات تند و خشن داشت. (دانیل) نتوانست هوس خود را مبنی بر تحقیر کردن بیشتراو سرکوب کند وگفت: «راستی شاید او حسابت را برسد.»

- «او؟»

(رالف) باتنفر میخندید. افزود: «هر وقت میل کند میتواند بجنگ من بیاید. میتوانید از پیشخدمت کافه (اوریانتال) Oriental سئوال کنید. او این

موضوع را خوب فهمیده‌است. یك مرد سی ساله با بازوانی باین کلفتی. اومیگفت که میخواهد مرا گردش ببرد .»

(دانیل) باوقاحت لبخند زد وگفت : « والبته او را له ولورده کردی .»

(رالف) در حالیکه غرورش‌جریحه دار شده بود گفت : «اوه! کافیست بپرسید . درحدود ده نفر ما را نگاه میکردند . باو گفتم : « میآئی بیرون ؟» راستی (بوبی) و مرد بلند قدی که در کشتارگاه کار میکند و (کوربن) Gorbin نام دارد و یکبار شما را با او دیده‌ام نیز در آنجا بودند . یارو بیرون آمد و گفت : « حالا میخواهی به یك پدر خانواده درس زندگی بدهی ؟» چه کتکی باو زدم ! برای شروع کار مشتی به‌چشمش نواختم و بعد با آرنجم ضربه زدم . اینطور ، در وسط دماغش .»

ازجا برخاسته بود و با علامت دست قسمتهای مختلف زدوخورد را تشریح میکرد . چرخی زد و کپلهای کوچك سفتش را که در شلوار آبی‌رنگش قالب شده بود نشان داد . (دانیل) بشدت خشمگین شده بود ومیل داشت اورا کتك بزند.

(رالف) ادامه داد : « خون از سرورویش میبارید . هوپ ! یك فن پازدم و او نقش زمین شد ! پدرخانواده دیگر نمیدانست در کجا است .»

خاموش شد. حالتی‌نفرت انگیز ومرگبار داشت، به‌این عمل افتخارآمیزش پناه برده بود . حالت یك حشره را داشت . (دانیل) فکر کرد : « اورا خواهم کشت . »

این قبیل داستانها را زیاد باور نمیکرد ولی با اینحال از اینکه (رالف) یك مرد سی‌ساله را بزانو در آورده بود ، احساس حقارت میکرد . شروع بخندیدن کرد و بزحمت گفت : « میخواهی جاهل بازی در بیاوری . ولی بالاخره به یك جاهل واقعی برخواهی خورد.»

(رالف) نیز شروع بخندیدن کرد و آنها بهم نزدیك شدند. (رالف) گفت: « نمیخواهم جاهل بازی دربیاورم ولی از مردهای چاق ترسی ندارم .»

(دانیل) گفت : « پس‌از هیچکس نمیترسی؟ هان؟ از هیچکس نمیترسی؟»

(رالف) کاملا سرخ شده بود . گفت : «هر که چاق تر باشد قویتر نیست!»

(دانیل) درحالیکه اورا هل میداد گفت: « توچطور؟ نشان بده که‌قوی‌هستی. نشان بده که قوی هستی.»

(رالف) لحظه‌ای دهانش بازماند، سپس چشمانش برق زد وباصدائی‌زنگ دار گفت :« باشما حاضرم زورآزمائی کنم . البته برای‌خنده . بدون عصبانیت . برد باشما نخواهد بود . »

(دانیل) کمراورا گرفت وگفت : « بتونشان خواهم داد ، کوچولوی من.»

(رالف)بدنی‌انعطاف پذیر ومحکم داشت . عضلاتش در زیردستهای(دانیل) میلغزید . آنها بدون سر و صدا باهم کشتی گرفتند و دانیل به نفس نفس افتاد . او بطور مبهمی خودرا یك مرد چاق سبیلو احساس میکرد . رالف موفق شد او را از زمین بلند کند ولی دانیل دو دست خودرا روی صورت رالف نهاد و اورا عقب راند . رالف اورا رها کرد . هردو نفر لبخند بلب ومتنفر ازهم دوباره مقابل‌یکدیگر قرار گرفتند .

رالف بالحن عجیبی گفت : « آه ! کلك میزنید ؟ آه ! میخواهید کلك بزنید ؟ » ناگهان بطرف دانیل حمله کرد و خواست یك ضربه سرباو بزند . دانیل این ضربه را رد کرد وگردن او راگرفت. نفسش تنگ شده بود . رالف بهیچوجه خسته بنظر نمیرسید . دوباره دروسط اطاق باهم دست به یقه شدند. دانیل طعم‌زننده و تب‌آلودی دردهان‌داشت: « باید کاررا تمام کرد وگرنه برمن پیروز خواهدشد.» باتمام نیرو رالف را هل داد ولی رالف مقاومت کرد . خشمی جنون آمیزسراپای دانیل را فرا گرفت . فکر کرد : « من مسخره‌ام . » ناگهان خم شد ، کمر رالف را گرفت ، او را بلند کرد و روی تخت انداخت و بلافاصله خودش را روی او قرار داد .

رالف دست و پا زدوسعی کرد چنگ بزند ولی دانیل مچ دستهایش‌راگرفت و روی بالش نهاد . آنها چند لحظه‌ای درهمین حالت باقی ماندند ، دانیل بقدری خسته بود که نمیتوانست بلند شود . رالف روی تخت میخکوب شده بود . در زیر

و زنه این مرد ، این پدر خانواده ، خردوناتوان بود . دانیل غرق درلذت باو نگـاه میکرد . چشمان رالف مملو از نفرتی جنون آمیز شده بود. او زیبا بود.

دانیل باصدایی منقطع پرسید : « چه کسی پیروز شد؟ چه کسی پیروز شد، آقا کوچولو ؟ »

رالف بلافاصله لبخند زد و باصدائی تصنعی گفت : « شما قوی هستیدآقای (لالیك) . »

دانیل اورا رها کرد و روی پاهایش ایستاد . نفسش بند آمده بود و احساس حقارت میکـرد . قلبش بشدت می‌طپید . گـفت : « قوی بوده‌ام . در حال حاضر نفس ندارم . »

رالف بلند شده بود . یقه پیراهنش را مرتب میکرد ونفس نمیکشید . سعی کرد بخندد ، ولی جرأت نمیکرد به دانیل نگاه کند. در حالیکه شکست خود را پذیرفته بود گفت :« نفس مهم نیست . کافی‌است تمرین کنید.»

دانیل گفت : « توخوب دعوا میکنی. ولی ما باهم اختلاف وزن داشتیم . »

هر دونفر باحالتی ناراحت خندیدند . دانیل میل‌داشت گلوی رالف رابگیرد وبا تمام قوا ضربه‌ای به صورت او بنوازد. کتش را پوشید ، پیراهنش که غرق‌در عرق شده بود به پوست بدنش چسبید. گفت : « خوب، میروم . شب بخیر . »

- « شب بخیر ، آقای لالیك .»

دانیل گفت : « برایت چیزی در اطاق پنهان کرده‌ام . خوب جستجو کن آنرا خواهی یافت .»

دربسته شد. دانیل باپاهای سست از پله‌ها پائین آمد . فکر کرد : « قبل ازهر چیز باید خودم را از سرتاپابشویم .» وقتی از آستانه درپائین خارج میشد، ناگهان فکری بخاطرش رسید و او را همانجا متوقف کرد : صبح ، قبل ازخارج شدن از خانه صورتش را اصلاح کرده بود و تیغ خود تراشش را کاملا باز روی بخاری بجای گذاشته بود.

***

وقتی ماتیو در راباز کرد ، صدای خفیف زنگی بلندشد. فکر کرد: «امروز صبح متوجه این زنگ نشده بودم . حتما شبها بعد از ساعت نه آنرا بکار میاندازند . »

زیر چشمی نگاهی انداخت واز خلال در شیشه‌ای دفتر سایه‌ای دید : کسی در آنجا بود.

بدون عجله تاتابلوئی که کلیه اطاقها روی آن نصب شده بود پیش رفت . اطاق ۲۱. کلید آن به یك میخ نصب شده بود . ماتیو بسرعت آنرا برداشت و در جیب نهاد ، سپس نیم چرخی زد و بطرف پلکان برگشت . دری در پشت او باز شد .

فکر کرد : « الان صدایم خواهندزد . » ترس نداشت : این موضوع را پیش بینی کرده بود .

صدای خشنی گفت : « هی! کجا میروید ؟»

ماتیو برگشت. یك زن بلند قد لاغربود که عینکی نك دماغش بچشم می‌خورد . حالتی پرابهت ومضطرب بخود گرفته بود .

دوباره گفت : « کجا میروید ؟ نمیتوانید از دفتر سئوال کنید ؟ »

(بولیوار - Bolivar) مرد سیاهپوست بولیوار نام داشت .

ماتیو بآرامی گفت : « نزد آقای بولیوارمیروم. طبقه سوم .»

زن درحالیکه باومظنون بودگفت :« خوب ! آخر شما را دیدم که به کلیدها ور میرفتید . »

- « نگاه میکردم ببینم کلید اطاقش اینجاست یانخیر . »

- « اینجانیست ؟ »

ماتیو گفت : « نه . او در اطاقش است .»

زن به تابلوی کلیدها نزدیك شد : یك شانس روی دو .

زن در حالیکه نفس راحتی میکشید و در عین حال مأیوس شده بود گفت : « بله . در اطاقش است . »

ماتیو بدون اینکه جوابی دهد شروع به بالارفتن از پله ها کرد. در راهروی طبقه سوم لحظه‌ای توقف کرد، سپس کلید را وارد قفل در اطاق شماره ۲۱ کرد و آنرا باز کرد. اطاق غرق در تاریکی بود. یك تاریکی سرخ که بوی تب و عطر میداد. در را دوباره قفل کرد و بطرف تختخواب جلورفت. ابتدا دستهایش را پیش میبرد تا بامانعی برخورد نکند، ولی چشمانش زود به تاریکی عادت کرد. تختخواب مرتب نشده بود. دوبالش روی آن بچشم میخورد و آثار دو سر روی آنها دیده میشد. ماتیو در برابر چمدان کوچك زانوزد و آنرا باز کرد. تا حدی احساس تهوع میکرد. اسکناسهائی را که صبح از دست رها کرده بود، روی بسته های نامه‌ها قرار گرفته بود.

ماتیو پنج عدد از آنها را برداشت. نمیخواست چیزی برای خودش بدزدد.

ـ فکر کرد: «کلید را چکار کنم؟» لحظه‌ای تردید کرد و سپس تصمیم گرفت آنرا در قفل چمدان کوچك بجای گذارد. وقتی از جا برمیخاست، در انتهای اطاق، در طرف راست، متوجه دری شد که صبح آنرا ندیده بود. بطرف آن در رفت و آنرا گشود: یك توالت بود. ماتیو کبریتی روشن کرد و چهره خودرا که براثر نور کبریت برنگ طلائی در آمده بود، در آینه دید. آنقدر به صورت خود نگاه کرد تا کبریت خاموش‌شد، سپس کبریت را بزمین انداخت و به اطاق بازگشت.

اکنون مبلها، لباسهای (اولا)، پیژامه او، رب‌دوشامبر و کت ودامنش را که بدقت روی صندلیها وچوب رختی‌ها مرتب شده بود، بوضوح تشخیص میداد: بابدجنسی خنده خفیفی کرد وخارج شد.

کسی در راهرو نبود ولی صدای قدمها وخنده‌هائی شنیده میشد. چند نفراز پله‌ها بالا میامدند. ماتیو حرکتی کرد تا دوباره وارد اطاق شود. ولی نه: او به گیرافتادن اهمیتی نمیداد. کلید را وارد قفل در کرد وآنرا دوبار گرداند. وقتی پشتش را دوباره راست کرد، یك زن و بدنبال او یك سرباز را دید.

زن گفت : « درطبقه چهارم است.»

وسرباز گفت: « زیاد پله دارد . »

ماتیوصبر کرد آنها بگذرند، سپس پائین آمد . باتفنن فکرمیکرد که مشکل‌ترین کار باقی مانده است : میبایست کلید اطاق را دوباره روی تابلوی کلید ها قرار دهد .

در طبقه اول توقف کرد و روی نرده پلکان خم شد . زن نزدیك در ورودی رفته بود و درحالیکه پشت به او کرده بود به خیابان نگاه میکرد . ماتیو بدون‌سرو صدا از آخرین پله‌ها پائین آمد و کلیدرا به میخ نصب کـرد ، سپس پاورچین به راهروی طبقه اول برگشت ، لحظه‌ای صبر کرد و دوباره با سر وصدا از پله‌هاپائین آمد .

زن سرش را برگرداند و ماتیو درحین عبور باسرباو سلام کرد و گفت:

ـ « خدا حافظ خانم .»

ماتیو خارج شد . نگاه زن را احساس میکرد که به پشتش سنگینی مینمود. میل داشت بخندد .

***

حیوان مرد ، زهر مرد ، باقدمهای بلند و با پاهای سست راه میرود . او میترسد . دهانش خشك است . خیابانها بیش از حد آبی هستند ، هوا بیش از اندازه لطیف است .

شعله‌در امتداد فتیله بسرعت پیش‌میرود، چلیك باروت‌در انتهای آنست.

پله‌ها را چهارتا چهارتا بالامیرود . بزحمت کلید را وارد قفل در میکند . دستش میلرزد ، دو گربه ازمیان پاهایش میگریزند : اکنون این گربه‌ها از او میترسند .

حیوان مرد ...

تیغ ریش تراش کاملا باز در همانجا ، روی میز کنارتخت است. آنرا از دسته میگیرد ونگاهش میکند . دسته سیاه است ، تیغه سفید است.

شعله در امتداد فتیله به‌سرعت پیش میرود . انگشت خودرا به لبه‌تیغ

میکشد . درنوك انگشتش سوزش تند یك بریدگی را حس میکند میلرزد : دست من است که باید تمام کار را انجام دهد . ریش‌تراش کمکی نمیکند. چیزی بیش از یك مقاومت منفی نیست . بیش از یك حشره در دست سنگینی نمیکند. او چند قدم در اطاق برمیدارد، کمك میخواهد ، یك علامت. همه چیزبی‌حرکت وساکت است . میز بیحرکت است ، صندلیها بیحرکت است . آنها دریك نور بیحرکت شناورند . فقط خود او است که درنور بیش از اندازه آبی ایستاده و زنده است. هیچ چیز بمن کمك نخواهد کرد. هیچ‌چیز اتفاق نخواهد افتاد. گربه‌ها در آشپزخانه خش‌خش میکنند. دستش را روی میز فشار میدهد. میز به‌فشار او با فشاری کاملا برابر پاسخ میدهد . اشیاءِ بنده ، رام و دراختیار انسان هستند . دستم تمام کار را انجام خواهد داد . براثر اضطراب و کسالت خمیازه میکشد . کسالت بیشتر از اضطراب دراین خمیازه سهم دارد . او در میان دکور تنها است . هیچ چیز او را تشویق به تصمیم گرفتن نمیکند وهیچ چیز او را از اینکار باز نمیدارد : باید تنها تصمیم بگیرد . عمل اوچیزی بجز یك غیبت نیست. این گل سرخ در میان‌پاهایش دیگردر آنجانیست. این‌لکه سرخ برروی کف‌چوبی درآنجا نیست. به‌کف چوبی نگاه میکند . کف چوبی یکدست وصاف است : هیچ جا محلی برای لکه نیست.

بیحرکت روی زمین دراز خواهم شد، باشلوار بازو چسبناك . تیغ ،باز، سرخ و بیحرکت روی زمین خواهد بود . به تیغ ، به‌کف چوبی‌خیره‌میشود: دلش میخواست این لکه سرخ و این بریدگی بقدری قوی بودند که بخودی خود عملی میشدند ، بدون اینکه او احتیاجی به انجام این حرکت داشته باشد . درد را تحمل خواهم کرد . آنرا میخواهم ، آنرا فرا میخوانم . ولی این حرکت است ، این حرکت . به‌کف اطاق نگاه میکند ؛ سپس به تیغ . بیهوده : هوا ملایم است، اطاق بطور ملایمی تاریك است، تیغ برق ملایمی میزند و دردستش بطور ملایمی سنگینی میکند. یك حرکت ، یك حرکت لازم است . با اولین قطره خون زمان حال متزلزل میشود . دست من است ، دست من است که باید تمام کار را انجام دهد .

کنار پنجره میرود . به آسمان نگاه میکند ، پرده ها را میکشد، بادست چپ چراغ برق را روشن میکند ، بادست چپ ، تیغ را به دست چپش میدهد ، کیف بغلی اش را برمیدارد ، پنج اسکناس هزار فرانکی از آن بیرون میاورد ، پاکتی از روی میز کارش برمیدارد ، پول را در کیف میگذارد، روی پاکت مینویسد : برای آقای (دولارو) ، شماره ۱۲ خیابان (هوگنس) ، پاکت راطوری روی میز قرار میدهد که نظر را جلب کند ، بلند میشود ، راه میرود ، حیوان را چسبیده به شکم خود همراه میبرد ، حیوان خون اورا میمکد ، او حیوان را حس‌میکند، آری یانه، دردام افتاده است، باید تصمیم بگیرد ، تمام شب‌فرصت دارد ، تنها در برابرخودش تمام شب ، دوباره تیغ را به دست راستش میدهد ، ازدستش میترسد ، مواظب آن است ، دستش کاملا خشك درانتهای بازویش قرار دارد ، میگوید : « دست بکار شویم ! » میخندد ولرزش خفیفی تمام پشتش را فرا میگیرد ، « دست بکار شویم ، کار را تمام کنیم ! » چه خوب بود اگر میتوانست بدون کوچکترین حرکتی خود را مجروح بازیابد ، همانطور که انسان ، صبح ، پس از اینکه ساعت شماطه زنگ زد خود را ایستاده باز می‌یابد ، بدون اینکه بداند چطور بلند شده است ، ولی ابتدا لازم است این‌حرکت وقیح را انجام‌داد ، این حرکت‌مخصوص‌ادراگاه: باز کردن دکمه‌های شلوار بدون بخرج دادن عجله .

بدنی زنده وگرم بابازوئی از سنگ . یك بازوی عظیم سنگی ، بیحرکت و منجمد ، باتیغی درانتهای آن. انگشتان خودرا بازمیکند . تیغ روی میزمیافتد .

تیغ کاملا باز در آنجا ، در روی میز است . هیچ چیز تغییر نکرده است . میتواند دستش را دراز کند و آنرا بردارد . تیغ بدون نشان دادن مقاومت اطاعت خواهد کرد .

هنوز فرصت باقی است ، همیشه فرصت خواهد داشت : تمام شب فرصت دارم .

درطول وعرض اطاق راه میرود . دیگر ازخودش متنفر نیست ، دیگر چیزی نمیخواهد ، شناور است . حیوان ، راست وخشن ، در همانجا ، در میان پاهایش

است.

تف! کوچولو، اگر خیلی از خودت متنفری. تیغ همانجا در روی میز است!

حیوان مرد... تیغ. تیغ. تیغ. بدون اینکه چشمانش را از تیغ بردارد، دورمیز میگردد. پس هیچ چیز مانع نخواهد شد که آنرا بردارم؟ هیچ چیز. همه چیز بیحرکت و آرام است. دستش را دراز میکند، تیغه را لمس میکند. دستم تمام کار را انجام خواهد داد. بعقب میپرد، در را باز میکند و بطرف پله‌ها هجوم میبرد. یکی از گربه‌هایش باوحشت زدگی درجلوی او از پله‌ها پائین میدود.

دانیل درخیابان میدوید. در آن بالا، درکاملا باز، چراغ روشن و تیغ روی میز مانده بود. گربه‌ها در پلکان تاریك ول میگشتند. هیچ تصمیمی نگرفته بود، هرگز تصمیمی نخواهد گرفت. میبایست میدوید، به دورترین نقطه ممکن فرار میکرد، خودرا در سرو صدا، در روشنی ها، در میان مردم غرق میکرد، دوباره بصورت انسانی در میان انسانهای دیگر در میامد و خود را در معرض دید دیگران قرار میداد. تاکافه رواولاف (Roi olaF) دوید و درحالیکه نفسش تنگ شده‌بود در را فشار داد.

نفس نفس زنان گفت: «یك ویسکی بمن بدهید.»

قلبش بشدت‌میطپید وطعمی‌مانند طعم جوهر در دهان داشت. سر میز انتهای کافه نشست.

پیشخدمت باحالتی احترام آمیز گفت: «شما خسته بنظر میرسید.»

یك جوان بلندقد نروژی بود که زبان فرانسه را بدون لهجه حرف میزد. بامحبت به دانیل نگاه میکرد. دانیل احساس کرد که بصورت یك مشتری ثروتمند کمی وسواسی که انعامهای خوبی میدهد، درآمده است.

لبخندزد و بعنوان توضیح گفت: «حالم زیاد خوب نیست. کمی تب دارم.»

پیشخدمت سرتکان داد و از او دورشد. دانیل دوباره در انزوا فرو رفت.

اطاق کاملا آماده در آن بالا انتظارش را میکشید . در کاملا باز بود ، تیغ روی میز برق میزد : « هرگز نخواهم توانست به خانه‌ام بازگردم .» هر اندازه لازم بود مشروب مینوشید. درحوالی ساعت چهار، پیشخدمت بکمك متصدی باراو راسوار یك تاکسی میکردند . مثل همیشه .

پیشخدمت بایك‌لیوان‌نیمه‌پرویك بطری آب‌معدنی(پریه- Perrier)برگشت و گفت : « درست همانطور که دوست دارید .»

- « متشکرم .»

دانیل در این بارآرام تنها بود .نورطلائی دراطراف‌او کف میکرد ، چوب طلائی دیواره‌هابطور ملایمی برق میزد : باورنی غلیظی پوشیده شده بود . وقتی انسان‌بآن دست میزد ، دستش چسبناك میشد. مقداری آب معدنی (پریه) در لیوانش ریخت و ویسکی لحظه‌ای کف کرد ، حبابهای متعددی در سطح آن تشکیل شد و سپس تمام این تلاطم کوچك آرام گرفت. دانیل به‌مایع زرد رنگ که کف‌خفیفی در آن شناوربود نگاه کرد : به‌آبجوشی که کفش را ازدست‌داده بود، شباهت‌داشت. درپشت بار ، پیشخدمت و متصدی بار بدون اینکه دیده شوند بزبان نروژی باهم صحبت میکردند .

« بازهم مشروب ! »

دانیل ناگهان لیوان خودرا بزمین انداخت . متصدی بار و پیشخدمت فوراً ساکت شدند . دانیل روی میز خم شد : مایع بآرامی بطرف پایه یك صندلی میخزید .

پیشخدمت بسرعت خودرا بمیز دانیل رسانده بود .

دانیل لبخند زنان‌گفت: « چقدر ناشی هستم ! »

پیشخدمت پرسید : « تجدید کنم ؟»

برای پاك کردن مایع وجمع آوری خرده شیشه پشتش راخم کرده بود.

دانیل گفت : « بله ... » ناگهان افزود : «نه . این یك اخطار است . نباید امشب مشروب الکلی بنوشم. در اینصورت نیم بطری آب معدنی(پریه)بایك ورقه

لیمو بمن بدهید.»

پیشخدمت دور شد. دانیل خود را آرامتر احساس میکرد. در اطراف او، زمان حالی کدر دوباره تشکیل میگردید. بوی زنجبیل، نور طلائی، دیواره های چوبی...

- «متشکرم.»

پیشخدمت بطری را باز کرده ولیوان را نیمه پر کرده بود. دانیل جرعه‌ای نوشید و لیوان را دوباره روی میزنهاد. فکر کرد: «میدانستم! میدانستم اینکار را نمیکنم!» وقتی باقدمهای بلند درخیابانها راه میرفت ووقتی پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا میرفت میدانست که کاررا به‌آخر نخواهد رساند. وقتی تیغ را بدست گرفته بود این موضوع را میدانست، حتی‌یك لحظه خودش‌را فریب نداده بود، چه کمدین بی‌استعدادی. فقط در آخر کار موفق شده بود خودش را بترساند و آنگاه از خانه گریخته بود. لیوانش‌را برداشت و آنرا در دستش فشرد: میخواست باتمام نیرو از خودش متنفرشود، هرگز چنین فرصت خوبی پیدا نمیکرد.« بیشرف! بزدل‌و کمدین: بی‌شرف!» لحظه‌ای فکر کرد که بزودی موفق خواهد شد، ولی نه، فقط حرف بود. میبایست... آه! حاضر بود هر کسی را بعنوان قاضی بپذیرد، ولی نه‌خودش را. اگر کسی میدانست، اگر میتوانست تنفر شخص دیگری را نسبت به‌خودش برانگیزد... ولی هرگز نخواهم توانست، ترجیح میدهم خودم را اخته کنم. به‌ساعت مچی‌اش نگاه‌کرد، ساعت یازده، هشت ساعت به صبح باقی مانده بود. وقت‌نمیگذشت.

ساعت یازده! ناگهان یکه‌خورد: «ماتیو نزد مارسل است. مارسل با ماتیو حرف میزند. درهمین لحظه مارسل باماتیو حرف میزند، بازوانش رادور گردن او میاندازد، معتقد است که تصمیمش را زود بروز نمیدهد... این کار را هم من انجام داده ام.»

تمام بدنش بلرزه افتاد: «او تسلیم خواهد شد، بالاخره تسلیم خواهد شد، من زندگی اورا تباه کرده‌ام.»

لیوانش را رها کرده، بانگاهی ثابت ایستاده است، نه میتواند خودش را تحقیر کند و نه قادر است خودش را فراموش نماید. میخواست بمیرد و وجود دارد، باسر سختی به وجود خود ادامه میدهد. میخواست بمیرد، فکر میکند که میخواست بمیرد ... **یك راه وجود دارد.**

باصدای کاملا بلند حرف زده بود. پیشخدمت بسرعت بطرف او آمد و گفت: «آیا مراصدا کردید؟»

دانیل در حالیکه حواسش پرت بود گفت: «بله. بفرمائید.»

یك اسکناس صدفرانکی روی میزانداخت. یك راه وجود دارد. یك راه برای اینکـه ترتیب همه چیز را بدهد! از جابرخاست و با قدمهائی سریع بطرف دررفت: «یك راه عالی!» خنده خفیفی کرد: هروقت فرصت می‌یافت کلکی برای خود سوار کند، شاد میشد.

۱۷

ماتیو درحالیکه در را اندکی روی پاشنه‌اش بلند میکرد تاسر وصدا نکند ، آنرا دوباره بست ، سپس پایش را روی اولین پله‌پلکان نهاد ، خم شدو بند کفشش را باز کرد . سینه‌اش با زانویش تماس داشت . کفشهایش را در آورد ، آنها را بدست چپ گرفت ، بلند شد و دست راستش‌را روی نرده پلکان‌گذاشت، چشمانش را به بخارصورتی رنگی که در ظلمات معلق بنظر میرسید دوخته بود . دیگردرباره خودش قضاوت نمیکرد . در حالیکه میکوشید پله‌ها را بصدا در نیاورد بآرامی بالا رفت . در اطاق نیمه باز بود . آنرا فشار داد . هوا سنگین بود . زنی که روی تختخواب نشسته بودو لبخند زنان باو نگاه میکرد ،مارسل بود . رب دوشامبر زیبای سفیدش را باکمربند طلائی بتن کرده و بدقت صورت خود را توالت کرده بود ، حالتی تشریفاتی و شاد داشت . ماتیو در را بست و در حالیکه دستهایش را پائین انداخته بود بیحرکت ماند . لطافت غیر قابل تحمل وجود گلویش را گرفته بود . او در آنجا بود ، در آنجا ، در کنار این زن لبخند بلب ، کاملا غرق در این‌بوی بیماری ، آب نبات و عشق ، شکفته میشد . مارسل سرش را بعقب انداخته بود و از میان پلکهای نیمه بازش باحالتی‌شیطنت آمیز باونگاه میکرد. ماتیو پاسخ‌لبخند او را داد و رفت کفشهایش را در اشکاف نهاد . صدائی سرشار ازمحبت درپشتش زمزمه کرد : « عزیزم .»

ماتیو ناگهان برگشت ، به اشکاف تکیه‌داد و باصدای کوتاه گفت : «سلام»
مارسل دست خودرا تا شقیقه‌اش بالا برد و انگشتانش را تکان داد : «سلام،سلام!»
از جابرخاست ، کنار ماتیو آمد . بازوانش را دور گردن او حلقه زد و در حالیکه زبانش را وارد دهان او میکرد ، اورا بوسید . پلکهای خودرا آبی کرده بود وگلی درگیسوان خود قرار داده بود. درحالیکه پشت گردن ماتیو را نوازش میکرد گفت: «گرمت است.»

درحالیکه سرش را کمی پائین انداخته بود ، از پائین به‌بالا به ماتیو نگـاه می کرد . پرحرارت و خوشبخت بنظر می‌رسید . زیبا بود . ماتیو با قلبی ناراحت به لاغری زشت ایویچ فکر کرد . گفت : « خیلی سرحال بنظر می‌رسی، دیـروز وقتی تلفنی بامن صحبت می کردی ناراحت بنظرمی‌رسیدی . »

- « احمق بودم ، ولی امروز حالم خوبست ، خیلی خوبست.»
- « شب‌راحتی را گذرانده‌ای ؟»
- « خواب راحتی کردم.»

دوباره ماتیو را بوسید ، ماتیو برروی لبان خود ، لبان لطیف و زبان‌گرم او را احساس کرد . بآرامی خودرا کنار کشید . مارسل در زیر ربدوشامبر برهنه بود. ماتیو پستانهای زیبای او را دید و طعم شیرینی در دهان خود احساس کرد . مارسل‌دست اورا گرفت ، اورا بطرف تخت کشیدوگفت : « بیا بنشین پهلوی‌من. »

ماتیو کنار او نشست . هنوز دست ماتیو را میان دستهای خود نگـاهداشته بود و ناشیانه آنرا می‌فشرد . ماتیو چنین احساس می کرد که حرارت این دستها تا کمرش بالا میاید . گفت : « اینجا چقدر گرم است .»

مارسل جواب نداد. باچشمانش اورا می‌خورد . لبانش نیمه باز بودوحالتی متواضع و مطمئن داشت . ماتیو بآرامی دست چپش را در جیب راست شلوارش فرو برد تا توتونش را بردارد. مارسل دست اورا دید، فریاد خفیفی کشیدوگفت: «ها ! دستت چه شده ؟ »

- « دستم را بریده‌ام . »

مارسل دست راست ماتیورا رها کرد ودست چپ اورا گرفت ، نگاهانتقاد - آمیزی به کف آن انداخت وگفت : «ولی پانسمان دستت بطور وحشتناکی کثیف است ، زخمت چرك خواهد کرد ! تازه گلی هم شده ، علتش چیست ؟»

- « زمین خوردهام .»

مارسل خندید و گفت : « دستم را بریدم ، زمین خوردم . این بچه کوچولو را ببینید ! مگرچکار کردهای؟ صبر کن، من پانسمانت را عوض می کنم ؛ نمیتوانی همینطور بمانی . »

پانسمان دست ماتیو را باز کرد وسرش را تکان داد : « بدجور بریدهشده ، چطور اتفاق افتاد ؟ مگر به سرت زده بود ؟ »

- « نه . دیشب در (سوماترا) اتفاق افتاد .»

- « در (سوماترا) ؟»

گونههای پهن رنگ پریده ، زلفان طلائی ، فردا ، فردا ، موهایم را اینطور برای شما شانه خواهم زد.

ماتیو جواب داد: « براثر یك شوخی (بوریس) اتفاق افتاد . او کاردی خریده بود و مرا تحریك کرد که آنرا در دستم فرو کنم .»

- « وتوهم فوراً اینکار را انجام دادی . ولی تو کاملا دیوانهای عزیزم . تمام این بچهها ترا خوب میرقصانند . این دست زخمی را نگاه کنید .»

دست ماتیو بیحرکت میان دو دست سوزان او قرار داشت . زخم بـا پوسته سیاه وچرکینش نفرتانگیز بود . مارسل بآرامی این دست را تا صورت خود بالا آورد ، بدقت بآن خیره شد و سپس ناگهان خم شد و با حرارت زخم را بوسید .

ماتیواز خود پرسید : «چهاش شده ؟» مارسلرابغل کردوگوش اورا بوسید .

مارسل پرسید : « بامن خوب هستی؟ »

- « خوب بله . »

- « اینطور بنظر نمیرسی . »

ماتیو بدون اینکه جواب دهد لبخند زد. مارسل بلند شد وبدنبال کیف کمك

های اولیه که در اشکاف قرار داشت رفت. پشت به ماتیو کرده و خود را روی پنجه پا بلندکرده بود تادستش به طبقه بالا برسد. آستینهایش در امتداد بازوانش پائین افتاده بود. ماتیو به این بازوان برهنه که اینقدر آنها را نوازش کـرده بود نگاه می کرد و هوسهای سابقش روی قلبش سنگینی می کرد. مارسل بچابکی نزد او برگشت و گفت: « دستت را بده.»

روی یك اسفنج کوچك الکل ریخته بود. شروع به پاك کردن دست او نمود. ماتیو حرارت این بدن بیش از اندازه آشنارا علیه کپل خودحس می کرد.

- « بلیس ! »

مارسل قطعه‌ای تافته نرم باو داد. ماتیو زبانش را بیرون آورد و مطیعانه شروع به‌لیسیدن پوست صورتی‌رنگ کرد. مارسل انتهای تافته را روی‌زخم‌قرارداد، پانسمان‌قدیمی‌را برداشت و آنرا لحظه‌ای‌برنوك انگشتان خود معلق نگاه داشت. در حالیکه باتنفر به آن نگاه می کرد، با لحن شادی گفت: « این چیز نفرت انگیز را چکار کنم؟ وقتی ازاینجا رفتی آنرا در سطل خاکروبه خواهم انداخت.»

بامهارت‌دست اورا با باندسفید زیبائی پانسمان کرد.

- « خوب، بوریس ترا تحریك کرد؟ و تو هم دستت را مجروح کردی؟ چه‌بچه بزرگی! آیا اوهم همین کاررا کرد؟»

ماتیو گفت: «راستش‌نه.»

مارسل خندیدو گفت: «خوب کلاه سرت گذاشت!»

یك سنجاق قفلی بدهان گرفته بود و باند را با دو دستش پاره می کرد. در حالیکه لبانش رابه‌سنجاق فشارمیداد گفت: «ایویچ آنجابود؟»

- « وقتی دستم رابریدم؟»

- « بله.»

- « نه. با لولا میرقصید.»

مارسل باند را باسنجاق بست. روی سنجاق اثرماتیك لبش باقی مانده بود.

- « خوب ! تمام شد. خوب‌تفریح کردید؟ »

- « ای . »

- « آیا سوماترا جای قشنگی است ؟ میدانی چه می‌خواهم ؟ میل دارم یکبار مرا به آنجاببری .»

ماتیو با ناراحتی گفت : « ولی‌خسته خواهی شد .»

- « اوه ! برای یك دفعه ... حسابی تفریح خواهیم کرد . خیلی وقت‌است باتو بیرون نرفته‌ام !»

بیرون رفتن! ماتیو باعصبانیت این کلمه را که مخصوص زن وشوهرهابود باخود تکرار می کرد : مارسل درانتخاب کلمات شانس نداشت .

مارسل گفت :« موافقی ؟»

ماتیو گفت: « گوش کن، درهرصورت نمیتوانیم قبل ازپائیز به‌آنجابرویم: . این روزها باید حسابی استراحت کنی ، بعدهم تعطیل سالانه این کاباره است . اولا برای اجرای چندبرنامه به آفریقای شمالی میرود .»

- « خوب ، درپائیز آینده به آنجا خواهیم رفت. قول‌میدهی ؟»

- « قول میدهم .»

(مارسل) با ناراحتی سرفه کرد و گفت : « می‌بینم که از من کمی دلگیر هستی . »

- « من ؟ »

- « بله ... پریروز خیلی بد اخلاقی کردم .»

- « نه، اینطور نیست .»

- « چرا . عصبانی بودم .»

- « همه‌چیز تقصیر من‌است عزیزم .»

مارسل گفت : « توهیچ تقصیری نداری . هرگز تقصیری نداشته‌ای.»

ماتیو جرأت نکرد سرش را بطرف او برگرداند . بخوبی حالت این چهره را تجسم می کرد . نمیتوانست این اعتمادغیر قابل توجیه‌را که لیاقت آنرا نداشت ،

تحمل کند. سکوت ممتدی برقرار شد: مارسل بطورقطع انتظار آنرا می کشید که ماتیو کلمه محبت‌آمیزی بزبان آورد وعذرخواهی کند.

ماتیو دیگر نتوانست خویشتن داری کندو گفت: «نگاه کن.»

کیف بغلی‌اش را از جیب بیرون آورد و آنرا روی زانوانش باز کرد. مارسل گردن کشید، چانه‌اش را روی شانه ماتیو نهاد و گفت: «به چه چیز باید نگاه کنم؟»

- «به اینها.»

اسکناسها را از کیف بیرون آورد وبالحن پیروزمندانه‌ای گفت: «یك، دو، سه، چهار، پنج.» اسکناسها بوی لولا را حفظ کرده بودند. ماتیو اسکناسها را روی زانوان خود قرار داد و لحظه‌ای صبر کرد، ولی چون مارسل کلمه‌ای بزبان نمیاورد، سرش را بطرف او گرداند. مارسل سرش را بلند کرده و در حالیکه پلك میزد به اسکناسها مینگریست. ظاهراً موضوع رانفهمیده بود. بآرامی گفت: «پنج هزار فرانك.»

ماتیو اسکناسها را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «بله! پنج هزار فرانك. بزحمت آنرا بدست آوردم.»

مارسل جوابی نداد. لب تحتانی خودرا بدندان میگزید وباحالتی دیر باور به‌اسکناسها نگاه می کرد. یکمرتبه پیرشده بود. باحالتی غمناك ولی هنوز امیدوار، گفت: «تصورمی کردم ...»

ماتیو سخنان‌اورا قطع کردوبالحن شمرده‌ای گفت: «بااین پول میتوانی نزد دکتریهودی بروی. می گویند خیلی‌ماهراست. در وین صدها عمل مشابه انجام داده ومشتریانش همگی‌زنان طبقه بالا وثروتمند بوده‌اند.»

چشمان مارسل خاموش شد و زن جوان گفت: «چه بهتر، چه بهتر.»

یك سنجاق قفلی از داخل کیف کمکهای اولیه برداشته بود و باحالتی‌عصبی آنرا بازوبسته می کرد.

ماتیو افزود: «پول‌را بهلوی‌تومی گذارم. فکرمی کنم‌سارا تورانزداوخواهد

برد و خودت پول را خواهی پرداخت . این مرد خوك صفت پول را قبل از عمل میخواهد.»

سکوتی برقرارشدوسپس مارسل پرسید : « این پول را از کجا آورده‌ای ؟»

ماتیو گفت : «حدس بزن.»

- « دانیل؟»

ماتیو شانه‌هایش رابالاانداخت: مارسل بخوبی‌میدانست که دانیل‌حاضر نشده بود دیناری‌قرض‌دهد.

-« (ژاك) .»

- «نه. دیروز بوسیله تلفن بتو گفتم که (ژاك) مخالفت کرده است.»

مارسل بالحن خشکی گفت: «دیگرسردرنمیاورم. از کسی‌قرض گرفتی ؟»

ماتیو گفت.«ازهیچکس قرض‌نگرفتم.»

مارسل بارنگی پریده لبخندزدو گفت : « حتماً نمیخواهی بگوئی که این‌پول رادزدیده‌ای ؟»

- «چرا.»

مارسل وحشتزده افزود : پول را دزدیده‌ای؟ درست‌نیست .»

- «چرا. ازلولا دزدیده‌ام .»

سکوتی برقرار شد . ماتیو عرق پیشانی‌اش را پاك کرد و گفت : « برایت تعریف خواهم کرد.»

مارسل بآرامی تکرار کرد : «تواین پول را دزدیده‌ای! »

چهره‌اش خاکستری شده‌بود . بدون اینکه به ماتیو نگاه کند گفت : « حتماً خیلی میل داشتی بچه‌را ازبین ببری.»

-«بیشتر میل‌داشتم که تونزد این پیرزن نروی.»

مارسل فکر می کرد . لبانش حالت خشن و استهزاء آمیز خود را باز یافته بود .

ماتیو پرسید:« ازاینکه پول را دزدیده‌ام سرزنشم میکنی؟»

- «برایم مهم‌نیست.»

-«پس چه‌شده‌است؟»

مارسل حرکت خشنی کرد و کیف کمکهای اولیه کف‌اطاق افتاد. هردو نفر به آن نگاه کردند و ماتیو آنرا با پا کنار زد. مارسل‌سرش را بآرامی بطرف او برگرداند. متعجب‌بنظر میرسید.

ماتیو دوباره پرسید:«بگوچه شده‌است.»

مارسل خنده خشکی کرد.

- «چرا میخندی؟»

مارسل گفت:«خودم را مسخره میکنم.»

گلی را که در گیسوانش قرار داده بود برداشته و آنرا میان انگشتانش می‌گرداند.

زمزمه کرد:«خیلی احمق بوده‌ام.»

چهره‌اش خشن شده بود. دهانش طوری باز مانده بود که گوئی‌می‌خواست با ماتیو حرف بزند. ولی کلمات از آن بیرون نمیامد: چنین بنظر میرسید که از حرفهائی که میخواست بزندمیترسد. ماتیو دست اورا گرفت ولی مارسل آنرا کنار کشید و بدون اینکه به ماتیو نگاه کند گفت: «میدانم که دانیل رادیده‌ای.» شروع شد! مارسل خودش‌را عقب کشیده‌وبادستهایش به‌ملافه‌ها چنگ زده بود. وحشتزده و آزاد شده بنظر میرسید. ماتیو نیزخودرا آزاد شده احساس می کرد: تمام ورقها روی‌میزچیده‌شده‌بود ومیبایست تا آخر به‌بازی ادامه داد. آنهابرای این‌بازی‌تمام‌شب رادرپیش‌داشتند.

ماتیوگفت:«بله، اورا دیده‌ام. تواز کجامیدانی؟ پس تواورا نزد من فرستاده بودی؟ شماباهم نقشه همه‌چیزرا کشیده‌بودید، اینطورنیست؟»

مارسل گفت: «اینقدربلندحرف‌نزن. مادرم را بیدارمی کنی. من اورا نزدتو نفرستادم ولی میدانستم که میخواست‌تورا ببیند.»

ماتیو بالحن غمناکی گفت:«زشت‌است!»

مارسل بامرارت گفت: «اوه! بله. زشت است.»

ساکت شدند: دانیل در آنجا بود. میان آنها نشسته بود.

ماتیو گفت: «خوب، باید صادقانه باهم حرف بزنیم و همه چیز را توضیح دهیم. کار دیگری برایمان باقی نمانده است.»

مارسل گفت: «احتیاج به توضیح نیست. تو دانیل را دیده‌ای، او تمام حرفهای لازم را بتو زده و تو پس از ترك او رفته‌ای و پنج هزار فرانك از لولا دزدیده‌ای.»

-- «بله. و تو ماههاست که مخفیانه با دانیل ملاقات می کنی. خوب می بینی که چیزهائی برای توضیح وجود دارد.» بالحن خشنی پرسید: «گوش کن، پریروز چه اتفاقی افتاد؟»

-- «پریروز؟»

-- «خودت را به نفهمی نزن. دانیل بمن گفت که از رفتار پریروز من ناراحت شده‌ای.»

مارسل گفت: «اوه! ولش کن. خودت را ناراحت نکن.»

ماتیو گفت: «خواهش می کنم مارسل، سماجت نکن. قسم میخورم که حسن‌نیت دارم، تمام اشتباهاتم را قبول خواهم کرد. ولی بمن بگو پریروز چه اتفاقی افتاد. اگر بتوانیم مثل سابق دوباره بهم اعتماد کنیم همه چیز درست خواهد شد.»

مارسل باقیافه‌ای گرفته واندکی منبسط تردید می کرد.

ماتیو درحالیکه دست اورا می گرفت گفت. «خواهش می کنم.»

-- «خوب... مثل دفعه‌های دیگر بود. به فکری که در سر داشتم هیچ اهمیتی نمیدادی.»

-- «وچه فکری درسر داشتی؟»

-- «چرا میخواهی از زبان من بشنوی؟ خودت که خوب میدانی.»

ماتیو گفت: «درست است. فکر می کنم که میدانم.»

فکر کرد: «تمام شد. بااو ازدواج خواهم کرد.» کاملا واضح بود. «میبایست واقعاً بیشرف بودم که فکر می کردم میتوانم بااو قطع رابطه کنم.» مارسل در آنجا

بود، دردمی کشید، بدبخت و بدجنس بود وماتیو میتوانست بایك‌حرکت آرامشش را باو باز گرداند.

ماتیو گفت:« میخواهی با هم ازدواج کنیم ، اینطورنیست؟»

مارسل دست خودرا از دست او بیرون کشید و با یك جهش از جا برخاست : رنگ‌ازصورتش پریده بود ولبانش میلرزید.

ـ « تو ... آیا دانیل این‌حرف‌را بتوزد؟»

(ماتیو) در حالیکه گیج شده بود گفت : « نه. ولی از حرفهایش اینطور حدس زدم . »

مارسل درحالیکه میخندید گفت : « اینطور حدس زدم ! اینطور حدس‌زدم! دانیل بتوگفت که‌من ناراحتم وتوحدس‌زدی که میخواهم با من ازدواج کنی . پس اینطور درباره من‌فکر میکنی . تو، ماتیو، بعداز هفت‌سال.»

دستهایش بلرزه افتاده بود. ماتیو هوس کرد اورا در آغوش بکشدولی‌جرأت نکرد. گفت:« حق باتواست. نمیبایست اینطورفکرمیکردم .»

مارسل ظاهراً حرفهای اورا نمیشنید . ماتیو اصرار کرد : «گوش کن ، عذر موجه داشتم : دانیل بمن گفته بود که تو بدون اطلاع من اورا میدیدی.»

مارسل همچنان جواب نمیداد. ماتیو بآرامی گفت: « توبچه رامیخواهی ؟»

مارسل گفت:« ها! بتومربوط‌نیست. چیزی‌را که میخواهم دیگر بتو مربوط نیست !»

ماتیو گفت:« خواهش‌میکنم. هنوز فرصت‌هست...»

مارسل سرش را تکان داد وگفت :« درست‌نیست، دیگرفرصت نیست.»

ـ « ولی چرا مارسل؟ چرانمیخواهی باخیال راحت بامن صحبت‌کنی؟ یك ساعت کافی خواهدبود: همه‌چیز درست خواهدشد، همه‌چیزروشن‌خواهدشد...»

ـ« نمیخواهم.»

ـ«ولی‌چرا؟ ولی‌چرا ؟»

ـ«چون دیگر باندازه کافی برایت احترام قائل نیستم. بعلاوه ، چون دیگر

دوستم نداری.»

با اطمینان حرف زده بود. ولی از چیزی که گفته بود متعجب و وحشتزده شده بود. درچشمانش چیزی بجز یك سئوال اضطراب آمیز خوانده نمیشد. بالحن غمناکی افزود: «اگر یك ذره مرا دوست میداشتی، اینطور دربارهام فکر نمیکردی....»

این جمله تقریباً یك سئوال بود. اگر ماتیو اورا در آغوش میکشید، اگر باو میگفت که دوستش دارد، هنوز امکان داشت کار درست شود. ماتیو با او ازدواج میکرد، آنها بچهدار میشدند و تمام زندگیشان رادر کنارهم میگذراندند.

ماتیو از جابرخاسته بود. میرفت باو بگوید: دوستت دارم. کمی تلوتلو خوردو باصدای واضحی گفت: «خوب، درست است... دیگردوستت ندارم.»

ماتیو باوحشتزدگی این جمله راکه هنوزدرگوشش طنین اندازبود، میشنید. فکر کرد: «تمامشد. همهچیز تمامشد.» مارسل درحالیکه فریاد پیروزمندانهای کشیده بود، خود را عقب رانده بود. ولی بلا فاصله دستش راروی دهانش نهاد و در حالیکه به ماتیو اشاره می کرد که ساکت شود بالحن اضطراب آمیزی زمزمه کرد: «مادرم.»

هردونفر گوش تیز کردند ولی چیزی بجز صدای دور دست اتومبیلها نشنیدند.

ماتیو گفت: «مارسل، هنوز باتمام وجود بتوعلاقمندم.»

مارسل باتکبر خندیدو گفت: «البته. فقط... طوردیگری علاقمندی. منظورت همین است؟»

ماتیو دست اورا گرفت و گفت: «گوش کن...»

مارسل باحرکت خشکی دستش راکنار کشیدو گفت: «خوب، خوب، چیزی راکه میخواستم بدانم دانستم.»

گیسوانش راکه غرقدرعرقبودو روی پیشانیاشریخته بود، بالازد. ناگهان لبخندزدو گوئی خاطرهای را بیاد آوردهاست گفت: «ولی دیروز درتلفن این حرف را نمیزدی. صریحاً بمن گفتی: «دوستت دارم»، درصورتیکه کسی تو را مجبور نکرده بود.»

ماتیو جواب نداد. مارسل با لحنی خرد کننده گفت: «باید خیلی از من متنفر باشی...»

ماتیو گفت: «از تو متنفر نیستم. من...»

مارسل گفت: «گم‌شو.»

ماتیو گفت: «تو دیوانه‌ای. نمیخواهم بروم. باید توضیح بدهم که...»

مارسل در حالیکه چشمانش را بسته بود با صدائی خفه دوباره گفت: «گم‌شو.»

ماتیو مأیوسانه فریاد کشید: «ولی مثل سابق واقعاً بتو علاقمندم. بفکر ترك کردنت نیستم. میخواهم تمام عمر در کنارت بمانم، با تو ازدواج خواهم کرد. من...»

مارسل گفت: «گم‌شو، گم‌شو، دیگر نمیتوانم ترا ببینم. گم‌شو وگرنه هرچه بدی از چشم خودت دیدی، الان فریاد میکشم.»

تمام بدنش بلرزه افتاده بود. ماتیو قدمی بطرف او برداشت. ولی مارسل اورا بشدت بعقب هل داد وگفت: «اگرنروی مادرم راصدا میزنم.»

ماتیو اشکاف را باز کرد و کفشهایش را برداشت. خودرا مسخره و نفرت انگیز حس میکرد. مارسل درپشت سرش گفت: «پولت‌رابردار.»

ماتیو سرش را برگرداند وگفت: «نه. این یك مسئله جداگانه است. دلیلی ندارد که چون...»

مارسل اسکناسها را از روی میز کنار تخت برداشت و آنهارا بصورت‌ماتیو پرتاب کرد. اسکناسها در هوا چرخ زدندو در کنار تخت، نزدیك کیف کمکهای اولیه فرود آمدند. ماتیو آنهارا جمع نکرد، به مارسل نگاه میکرد.

مارسل باچشمان بسته بریده‌بریده میخندیدومیگفت: «ها! چقدرمسخره است! من که خیال میکردم...»

ماتیوخواست باونزدیك شود، ولی مارسل چشمانش راباز کرد، خودراعقب کشید و در را باونشان داد. ماتیو فکر کرد: «اگر بمانم، نعره خواهد کشید.»

نیم چرخی زد و در حالیکه کفشهایش را بدست داشت باجوراب از اطاق بیرون رفت. وقتی به‌پائین پلکان رسید، کفشهایش را بپاکرد و در حالیکه دستش را روی قفل در نهاده و گوشش را تیز کرده بود ، لحظه‌ای تأمل نمود ، ناگهان صدای خنده مارسل را شنید، خنده‌ای عصبی و منقطع که به شیهه‌اسب شباهت داشت.

ــ« مارسل؟ چه‌خبر شده؟ مارسل !»

مادرش بود صدای خنده یکمرتبه قطع شد و همه چیز دوباره در سکوت فرورفت .

ماتیو یك لحظه دیگر گوش فراداد و چون صدائی نشنید بآرامی در را باز کرد وخارج شد.

۱۸

فکرمیکرد : «من یك‌موجود بیشرف هستم.» و از این موضوع بسی تعجب میکرد . درو‌جود اوچیزی بجزخستگی ووحشت یافت نمیشد. برای‌اینکه نفس‌تازه کند درراهروی طبقه‌دوم توقف کرد. پاهایش سست بود. درمدت‌سه‌روزشش‌ساعت خوابیده بود، شایدهم کمتر :«میروم بخوابم.»

لباسهایش‌را اولومیکرد، تاتختش تلوتلو میخورد وخودراروی آن میانداخت. ولی میدانست که تمام شب‌را بیدار خواهدماند و چشمانش را در تاریکی کاملا باز نگاه خواهدداشت. بالارفت: درآپارتمان بازمانده بود. ایویچ حتماً بادست‌پاچگی از آنجاگریخته بود. چراغ دفترهنوز روشن بود .

داخل‌شد و ایویچ را دید: کاملا خشك روی کاناپه‌نشسته بود. گفت : « من نرفتم . »

ماتیو بالحن خشکی گفت: «می‌بینم . »

لحظه‌ای ساکت ماندند. ماتیوصدای بلندومنظم تنفس خودش رامی‌شنید.

ایویچ در حالیکه سرش را برمیگرداند گفت:«من‌خیلی بدرفتاری کردم.»

ماتیو جواب‌نداد. به‌گیسوان ایویچ مینگریست وفکر میکرد : آیابخاطر او این کاررا کردم؟»

ایویچ سرش راپائین انداخته بود . ماتیو بدقت وبامهربانی پشت‌گردن تیره

واطیف او را تماشا کرد: دوست داشت احساس کند که به‌او بیش ازهمه چیز در جهان علاقمند است تا عملش اقلا این عذر موجه را داشته باشد. ولی چیزی بجز خشمی بی‌هدف احساس نمیکرد و عملش در پشت او ، عریان، لغزنده و غیر قابل فهم بود: او بخاطر هیچ دزدی کرده بود و مارسل حامله راترك نموده بود.

ایویچ فشاری بخود آورد و مؤدبانه گفت: «نمیبایست درکار شما دخالت میکردم وعقیده‌ام راابراز میداشتم.»

ماتیو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همین الان با مارسل قطع رابطه کردم.»

ایویچ سرش را بلند کردو باصدای بی‌نمکی گفت: «اورا بدون پول... تنها گذاشتید؟»

ماتیو لبخندزدوفکر کرد: «البته.اگرچنین کاری کرده بودم، الان مرا سرزنش می کرد.» گفت: «نه. ترتیب کاررا دادم.»

-«پول را پیدا کردید؟»

-«بله.»

-«از کجا؟»

ماتیو جواب نداد. ایویچ نگاه اضطراب آمیزی باوانداخت وگفت: «ولی شما که...»

- «چرا. دزدی کرده‌ام، اگرمنظورتان همین‌بود. از لولا. وقتی دراطاقش نبود بآنجا رفتم.»

ایویچ پلك‌زدوماتیو افزود: «ولی‌پول‌راباو پس‌خواهم داد. يك‌قرض‌اجباری است. همین وبس.»

ایویچ هاج وواج بنظرمیرسید، مانند مارسل درچندلحظه قبل، بآرامی‌تکرار کرد: «شماپول لولا را دزدیده‌اید.»

ماتیو ازحالت تفکرآمیز او عصبانی شد و بسرعت گفت: «بله، میدانید، کار افتخار آمیزی نبود: کافی بود از يك پلکان بالا بروم ويك در را باز کنم.»

-« چرا این کاررا کردید؟»

ماتیو خنده کوتاهی کردو گفت:« کاش خودم میدانستم!»

ایویچ ناگهان قدراست کرد و چهره‌اش مانند موقعی که در خیابان‌سرش را برمیگرداند تابه یك زن زیبا ویایك پسر جوان نگاه کند، حالت‌خشن‌ودوری بخود گرفت . ولی این بار به ماتیو نگاه میکرد. ماتیو احساس کرد که گونه‌هایش سرخ میشود. برای‌راحتی وجدان‌گفت:« نمیخواستم‌ترکش کنم. فقط میخواستم باو پول بدهم‌تا مجبورنشوم بااو ازدواج کنم.»

ایویچ گفت:« بله، میفهمم.»

ظاهراً چیزی نفهمیده بود. به ماتیو نگاه میکرد . ماتیو در حالیکه سرش را برمیگرداند دوباره گفت:« میدانید، وضع جالبی نبود: اومرا بیرون‌کرد. ازپیشنهاد من خیلی ناراحت شد، نمیدانم ازمن چه انتظاری داشت .»

ایویچ جواب نداد وماتیو در حالیکه دستخوش اضطراب شده بود خاموش گردید .

فکرمیکرد : « نمیخواهم به‌من پاداش بدهد.»

ایویچ گفت:« شما زیباهستید .»

ماتیو با ناراحتی احساس کرد که عشق شدیدش دوباره در وجودش جان میگیرد. چنین‌بنظرش میرسید که‌برای‌باردوم‌بود که‌مارسل‌راترك‌میکرد. چیزی نگفت، کنار ایویچ نشست و دست اورا گرفت . ایویچ گـفت : « بطور با شکوهی تنها بنظر میرسید . »

ماتیو احساس شرمندگی میکرد . سرانجام گفت: « ایویچ ، نمیدانم شماچه فکر میکنید؟ میدانید ، همه این چیزها مسخره است : از روی دست پاچگی دزدی کردم واکنون احساس پشیمانی میکنم .»

ایویچ لبخندزنان گفت : « خوب‌می‌بینم که احساس پشیمانی میکنید . فکر میکنم اگر بجای شما بودم منهم احساس پشیمانی میکردم: روز اول انسان‌نمیتواند احساس پشیمانی نکند .»

ماتیو دست زیر ایویچ را که ناخنهای تیزی داشت بشدت میفشرد . گفت : «شمااشتباه میکنید...من ... نیستم.»

ایویچ گفت : « ساکت‌شوید.»

دستش را باحرکتی ناگهانی ازدست اوبیرون کشید ، گیسوانش را ازروی صورتش کنارزد وگونه‌ها وگوشهایش‌را هویدا ساخت ، این کار راباچندحرکت سریع انجام‌داد ووقتی دستهایش راپائین انداخت،گیسوانش‌سرجایشان مانده‌بودند وچهره‌اش لخت بود،گفت: «اینطور!»

ماتیو فکر کرد:« اومیخواهد حتی‌ندامتهایم را ازمن‌بگیرد .»

بازوانش را پیش برد و ایویچ را در آغوش کشید ، ایویچ مخالفتی نشان نداد .

ایویچ درحالیکه سرش‌را روی شانه اوقرارداده بود بالبان نیمه باز باو لبخند میزد. ماتیو بنوبه خود باولبخند زدوبوسه کوچکی‌از لبانش گرفت، سپس باونگاه کرد وباخود گفت : « ولی اویك بچه است.» کاملااحساس تنهائی میکرد .بآرامی گفت : « ایویچ .»

ایویچ باتعجب باونگاه میکرد .

ماتیو افزود : « ایویچ ... من‌اشتباه کردم.»

ایویچ اخم کرده بود وسرش باحالتی عصبی تکان میخورد . ماتیو دستهای خودرا پائین انداخت و بالحن خسته‌ای گفت: « من نمیدانم از شما چه‌می‌خواهم.»

ایویچ سراپالرزید وبسرعت خودرا از آغوش او بیرون‌کشید . چشمانش برقی زدولی این‌برق را درزیر پوششی ازغم وملایمت مخفی داشت. فقطدستهایش حالت عصبی خودرا حفظ کرده بود: دوربسرش می‌گردید ، روی‌سرش فرودمیامد وگیسوانش رامیکشید.

ماتیو گلویش خشك شده بود ولی با بی‌تفاوتی به این عصبانیت‌مینگریست. فکر می‌کرد :« این راهم من تباه کرده‌ام.» و از این موضوع تقریباً خوشحال بود : گوئی‌بدین وسیله کفاره گناهش را پس میداد. در حالیکه میکوشیدچشمان خودرا به

چشمان گریزنده ایویچ بدوزد افزود: «نباید بشما دست بزنم.»

ایویچ در حالیکه از فرط عصبانیت سرخ شده بود گفت: «اوه! اهمیتی ندارد.»

با لحنی که به آواز میماند افزود: «شمااز اینکه تصمیم قاطعی گرفته بودید آنچنان مغرور بنظر می‌رسیدید که فکر کردم بجستجوی یك پاداش آمده‌اید.»

ماتیو دوباره کنار ایویچ نشست و بازوی اورا، کمی دربالای آرنج، بآرامی گرفت. ایویچ دست خودرا کنار نکشید. ماتیو گفت: «ولی من شمارا دوست‌دارم، ایویچ.»

ایویچ منقبض شدو گفت: «نمی‌خواستم... شما تصورمیکردید که....»

-«چه تصورمی کردم؟»

ولی حدس میزد. بازوی ایویچ رارها کرد.

ایویچ گفت: «من... شمارا دوست‌ندارم.»

ماتیو جواب نداد، فکرمیکرد: «انتقامش رامی گیرد، حق دارد.» بعلاوه، احتمالا درست بود: چرا اورا دوست‌داشته باشد؟ ماتیو دیگر چیزی نمی‌خواست. فقط میل داشت مدت درازی ساکت درکنار او بنشیند و سرانجام او بدون اینکه حرفی بزند از نزدش برود معهذا گفت: «سال آینده برخواهیدگشت؟»

باحالتی تقریباً عاشقانه به ماتیو لبخند میزد، حتما معتقد شده بود که غرور خود را ارضاء کرده است. چهره او درست همان حالت شب گذشته را، درموقعی که زن متصدی توالت دستش را باندپیچی می کرد، داشت. ماتیو باشك و تردید باو نگاه کرد: چنین احساس می کرد که هوسش دوباره بیدار می گردد. این هوس غم‌انگیز و تسلیم شده که تمایل به چیزی نداشت. بازوی ایویچ را گرفت و پوست باطراوت اورا درزیر انگشتان خود احساس کرد. گفت: «من شما را ...»

حرف خودرا قطع کرد. کسی زنگ در را بصدا در آورده بود: ابتدا یك ضربه زنگ، سپس دوضربه، سپس زنگی مداوم. ماتیو احساس کرد که بدنش منجمد شده است. فکر کرد: «مارسل!»

رنگ از روی ایویچ پریده بود. بطور قطع او هم همین فکر را داشت. آنها بهم نگاه کردند.

ایویچ زمزمه کرد: «باید دررا باز کنید.»

ماتیو گفت: «بله، من‌هم‌همینطور فکر میکنم.»

از جایش تکان نخورد. اکنون ضربه های شدیدی به در وارد میاوردند. ایویچ در حالیکه میلرزید گفت: «فکر اینکه کسی درپشت این دراست، وحشت‌انگیز است.»

ماتیو گفت. «بله. می‌خواهید... می خواهید به آشپزخانه بروید؟ در را خواهم بست. کسی شمارا نخواهد دید.»

ایویچ با حالتی آمرانه ولی آرام باو نگاه کرد و گفت: «نه. همین جا خواهم ماند.»

ماتیو رفت در را باز کرد و در تاریك و روشنی سری درشت و چهره‌ای اخمو را دید که به یك ماسك شباهت داشت: لولا بود. ماتیو را کنارزد تازودتر داخل شود.

پرسید: «بوریس کجاست؟ صدایش را شنیدم.»

ماتیو حتی وقت خودرا برای بستن در تلف نکرد و بلافاصله پشت سر لولا وارد اطاق شد. لولا باحالتی تهدید آمیز بطرف ایویچ پیش رفته بود.

لولا گفت: «باید بمن بگوئید بوریس کجاست.»

ایویچ باچشمانی وحشتزده باونگاه کرد. معهذا چنین بنظر نمیرسید که لولا ایویچ و یاشخص دیگری را مخاطب قرار داده و ماتیو حتی مطمئن نبودکه‌ایویچ را دیده است.

ماتیو خودرا میان دوزن قرار داد و به لولا گفت: «او اینجا نیست.»

لولا چهره وارفته‌اش را بطرف‌ماتیو گرداند. گریه کرده بود. گفت: «صدایش را شنیدم.»

ماتیو در حالیکه سعی می کرد نگاه لولا را متوجه خود گرداند گفت:

« آپارتمان من بجز این اطاق، یك آشپزخانه و یك حمام دارد. اگر مایل باشید میتوانید همه جا را بگردید .»

-« پس او کجاست ؟ »

لولا پیراهن ابریشمی سیاه و توالت مخصوص صحنه نمایش خود را حفظ کرده بود . چشمان درشت تیره‌اش گود رفته بود .

ماتیو گفت:« او ایویچ را درحوالی ساعت سه ترك کرده و از آن پس نمیدانیم چکار کرده است .»

لولا مانند یك آدم کور شروع به خندیدن کرد ، دستهایش به یك کیف کوچك از مخمل سیاه که ظاهراً فقط یك شیئی محکم وسنگین را دربرداشت چنگ میزد .ماتیو کیف را دید ودستخوش ترس گردید، می بایست هرچه زودتر ایویچ را بیرون می فرستاد.

لولا گفت:« خوب، اگر نمیدانید چکار کرده است، من میتوانم بشمابگویم ، او درحوالی ساعت هفت ، هنگامی که من اطاقم را ترك کرده بودم، بخانه من آمده، در اطاقم را باز کرده ، قفل یك چمدان کوچك را گشوده وپنج هزار فرانك ازمن دزدیده است . »

ماتیو جرأت نکرد به ایویچ نگاه کند، درحالی که چشمانش را بزمین دوخته بود بآرامی باو گفت: « ایویچ ، بهتراست شما از اینجا بروید. باید با لولا حرف بزنم. آیا میتوانم امشب دوباره شمارا ببینم ؟»

ایویچ در حالیکه خطوط چهره‌اش ازهم پاشیده شده بود گفت :« اوه ! نه . می‌خواهم به خانه برگردم . چمدانهایم را ببندم و بعد بخوابم . خیلی خوابم میاید . »

لولا پرسید: «اواز پاریس میرود؟»

ماتیو گفت:« بله. فردا صبح .»

- « آیا بوریس هم میرود؟ »

-« نه. »

ماتیو دست ایویچ را گرفت و باو گفت : « بروید بخوابید ایویچ. شماروز سختی را گذرانده‌اید . آیا هنوز هم مایل نیستید شمارا تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کنم ؟ »

-« نه. ترجیح میدهم بامن نیایید. »

-« پس خدا حافظ تاسال آینده.»

ماتیو به ایویچ نگاه می‌کرد وامیدوار بود که در چشمان او برقی ازمحبت ببیند ولی نتوانست در آنها چیزی بجز اثرترس و وحشت بخواند .

ایویچ گفت : « خداحافظ تاسال‌آینده »

ماتیو بالحن غمناکی گفت:« برایتان نامه‌خواهم‌نوشت، ایویچ. »

- « بله، بله. »

ایویچ خودرا آماده خارج شدن می‌کرد ، لولا جلوی اورا گرفت وگفت : « ببخشید! چه چیزی ثابت می‌کند که‌نزد بوریس نمیرود ؟»

ماتیو گفت: « بشما چه مربوط است؟ او آزاد است .»

لولا در حالیکه با دست چپش مچ دست ایویچ را میگرفت گفت : « همین جابمانید.»

ایویچ از فرط درد وعصبانیت جیغی کشید و فریاد زد: « رهایم کنید ، بمن دست نزنید ، نمی‌خواهم بمن‌دست‌بزنند. »

ماتیو بشدت لولا را هل داد. لولا غرغر کنان چندقدم بعقب‌رفت . ماتیو به کیف لولا نگاه می‌کرد .

ایویچ درحالیکه دندانهایش را بهم می فشرد زمزمه کرد : « زنك کثیف . » با انگشت شست‌وانگشت‌سبابه مچ دستش را مالش میداد.

ماتیو بدون اینکه نگاهش‌رااز کیف بردارد گفت:« لولا. بگذارید او برود . خیلی چیزهاهست که باید برایتان باز گو کنم. ولی ابتدا بگذارید اوبرود . »

-« بمن خواهید گفت که بوریس در کجاست؟»

ماتیو گفت : « نه . ولی در مورد این‌دزدی برایتان توضیح خواهم‌داد.»

لولا گفت : « خوب . شما بروید ولی اگر بوریس را دیدید باو بگوئید که از اوشکایت کرده‌ام .

ماتیو در حالیکه چشمانش را همچنان به کیف دوخته بود با صدای کوتاه گفت : « شکایت را پس خواهید گرفت . خدا حافظ ایویچ . زودبروید. »

ایویچ جواب نداد . ماتیو صدای خفیف قدمهای اورا شنید وخیالش راحت شد. صدا خاموش شدو ماتیو لحظه‌ای بشدت ناراحت‌گردید. لولا قدمی‌جلو آمد و فریادزد :« باوبگوئید که در مورد من اشتباه قضاوت کرده است : باو بگوئید که هنوز خیلی جوان‌است تا بتواند کلاه سرمن بگذارد ! »

سرش‌را بطرف ماتیو گرداند : نگاهش همچنان ناراحت کننده بود وظاهرآ چیزی را نمیدید . باخشونت پرسید : «خوب؟ داستانتان را شروع کنید .»

ماتیو گفت: «گوش کنید لولا!»

ولی‌لولادوباره بخنده افتاده بود. درحالیکه میخندیدگفت: «من دیروز بدنیا نیامده‌ام .اوه ! بهیچوجه، بحد کافی بمن گفته‌اند که می‌توانستم جای مادراو باشم. »

ماتیو بطرف اوپیش رفت وگفت :«لولا!»

لولا گفت : « او بخودش گفته : « این پیرزن بشدت عاشق من است . اگر پولش را بردارم خیلی خوشحال خواهد شد و از من تشکر خواهد کرد .» او مرا نمیشناسد ! اومرا نمی‌شناسد !»

ماتیوبازوی اورا گرفت ومانند یك‌درخت آلوتکانش داد . ولی‌لولاهمچنان می‌خندید وفریاد می کشید: « اومرانمی‌شناسد!»

ماتیو بالحن خشنی گفت: « ساکت شوید !»

لولا آرام گرفت وبرای اولین بارچنین بنظر رسید که اورا می‌بیند. گفت: «تعریف کنید .»

ماتیوگفت : «لولا ، آیا واقعاً ازاوشکایت کرده‌اید ؟»

— بله . شماچه حرفی دارید؟»

ماتیو گفت :« پول شمارا من دزدیده‌ام!»

لولا بابی تفاوتی باو نگاه می کرد ، ماتیو مجبور شد دوباره بگوید: « من پنج‌هزار فرانك را دزدیده‌ام .»

لولا گفت : « آه! شما ؟ »

شانه هایش را بالا انداخت وافزود : «زن صاحب‌هتل اورا دیده است.»

ـ « چطور ممکن است اورا ببیند ، درصورتیکه بشما می‌گویم که من اینکار راکرده‌ام .»

لولا با عصبانیت گفت: « او را دیده است. اوساعت هفت درحالیکه‌خودش را مخفی میکرد ، وارد اطاق من شده است . زن صاحب هتل جلوی او را نگرفته چون من باو اینطور دستور داده بودم. تمام روز منتظر او مانده بودم. ده دقیقه‌بود که از اطاقم خارج شده بودم. حتماً ازگوشه خیابان مرا میپائید وبمحض اینکه‌دید من بیرون آمدم به‌اطاقم رفت .»

بسرعت و با صدائی یکنواخت حرف میزد . از طرز صحبت کردنش چنین برمیامدکه به‌این موضوع اعتقاد راسخ دارد. ماتیو درحالیکه مأیوس شده بود فکر کرد: «گوئی احتیاج داردکه به‌این موضوع ایمان داشته باشد.»

گفت: «گوش کنید. کی به‌اطاقتان برگشتید؟»

ـ«اولین دفعه؟ ساعت هشت.»

ـ«خوب، در آنموقع اسکناسها هنوز درچمدان کوچك بودند.»

ـ«من بشما میگویم که بوریس ساعت هفت به‌اطاقم رفته است .»

ـ«ممکن است به‌اطاق شما رفته باشد . شاید بدیدنتان آمده بوده . ولی در آنموقع داخل چمدان را که نگاه نکردید؟»

ـ«چرا.»

ـ«شما ساعت هشت بداخل چمدان نگاه کردید؟»

ـ«بله.»

ماتیو گفت:»لولا، شما سوء نیت دارید. می‌دانم که در آنموقع بداخل‌چمدان

نگاه نکرده‌اید. این موضوع را می‌دانم . ساعت هشت کلید چمدان پهلوی من بود وشما نمی‌توانستید در آنرا باز کنید. بعلاوه، اگرساعت هشت متوجه دزدی میشدید، چطور میتوانید بمن بقبولانید که تا نیمه شب صبر کرده‌اید و الان باینجا آمده‌اید ؟ شما پیراهن زیبای سیاهتان را پوشیده‌اید و به(سوماترا)رفته‌اید. درست نیست؟»

لولا باحالتی گرفته باو نگاه کرد و گفت: «زن صاحب‌هتل اورا دیده‌است.»

-«بله. ولی در آنموقع شما بداخل چمدان نگاه نکرده‌اید. ساعت هشت، پول هنوز در چمدان بود. من ساعت ده به‌اطاقتان رفتم وپول‌را برداشتم. یك‌پیرزن در دفتر هتل بود. او مرا دیده و میتواند شهادت دهد . شما نیمه شب متوجه دزدی شده‌اید.»

لولا با لحن خسته‌ای گفت: «بله . نیمه شب . ولی وضع تغییر نمی کند . در سوماترا احساس ناراحتی کردم وبخانه برگشتم. دراز کشیدم و چمدان کوچك را کنار تخت گذاشتم . درون آن ... درون آن نامه‌هائی بود که میخواستم دوباره آنهارا بخوانم.»

ماتیو فکر کرد: «درست است: نامه‌ها . چرا نمی‌خواهد درباره دزدی نامه‌ها چیزی بگوید؟»

هر دو نفر سکوت کرده بودند. گاهگاهی لولا مانند کسی که ایستاده‌خوابیده است ازعقب به‌جلو تاب می‌خورد. سرانجام برخود مسلط شد وگفت : « شما پول مرا دزدیده‌اید؟»

-«بله.»

لولا خنده کوتاهی کرد و گفت : « اگر می‌خواهید بجای بوریس شش ماه بزندان بروید این چاخانها را برای قضات تعریف کنید .»

-«اتفاقاً می‌خواستم همین موضوع را مطرح کنم ، لولا : از اینکه خودم را بخطر اندازم وبجای بوریس بزندان بروم چه نفعی حاصلم می‌شود؟»

لولا اخمی کرد وگفت: «من ازرابطه شما دونفر چه اطلاعی دارم؟»

-«می‌بینید که‌احمقانه است! گوش کنید، قسم می‌خورم که من اینکاررا کرده‌ام:

چمدان کوچك کنار پنجره، در زیر یك چمدان بزرگ بود . من پول را برداشتم و کلید را درقفل چمدان کوچك بجای گذاشتم.»

لبان لولا میلرزید. باحالتی عصبی به کیفش چنگ میزد.

گفت: «فقط می‌خواستید همین چیزها را بگوئید؟ حالا بگذارید بروم.»

میخواست خارج شود. ماتیو جلوی او راگرفت وگفت: «لولا، شمانمی‌خواهید قانع شوید.»

لولا باشانه‌اش او را کنار زد و گفت : « مگر نمی‌بینید چه حالی دارم ؟ فکر می کنید که بچه‌ام تا داستان چمدان راباور کنم؟»

درحالیکه ادای ماتیو را درمیاورد گفت : « چمدان کوچك زیر یك چمدان بزرگ، در کنار پنجره بود.» آنگاه افزود: «بوریس باینجا آمده وفکر می کنید این موضوع را نمی‌دانم؟ با هم نقشه کشیده‌اید که به‌پیرزن چه بگوئید.»

بالحن وحشتناکی ادامه داد : « دیگر بس است . بگذارید بروم . بگذارید بروم .»

ماتیو خواست شانه‌های او را بگیرد ولی لولا خود راعقب کشید وسعی کرد کیفش را باز کند . ماتیو کیف را از دست او بیرون آورد و آن را روی کاناپه انداخت .

لولا گفت : «بی‌ادب.»

ماتیو لبخند زنان پرسید: «در آن یك شیشه‌تیزاب گذاشته‌ای یایك هفت‌تیر؟»

تمام اعضای بدن لولا بلرزه افتاد. ماتیوفکر کرد: «بحران عصبی‌اش شروع شد .» چنین احساس می کرد که دررؤیائی نفرت‌انگیز وعجیب سیر می کند.

ولی میبایست او را متقاعد میکرد. لولا از لرزیدن باز ایستاد. به‌کنار پنجره پناه برد وبا چشمانی که از تنفر وناتوانی برق میزد او را میپائید . ماتیو سرش را برگرداند: از نفرت او هراسی نداشت ولی درچهره او حالت یأس آمیز و خشکی بچشم می‌خورد که غیرقابل تحمل بود.

ماتیو بآرامی گفت : « امروز صبح داخل اطاق شما شدم و کلید را از درون

کیفتان برداشتم. می‌خواستم چمدان کوچك را باز کنم که‌شما از خواب بیدارشدید. فرصت نکردم کلید را سرجای اولش قراردهم وهمین‌موضوع موجب شد که‌امشب باین فکربیافتم دوباره به‌اطاقتان بروم.»

لولا با لحن خشکی گفت: «بی‌فایده است. امروز صبح وقتی وارد اطاق‌من شدید، شما رادیدم. وقتی با شما صحبت کردم هنوز حتی به‌پای تختم هم نرسیده بودید .»

ـ«یك‌بار قبلا وارد اطاقتان شده بودم.»

لولا پوزخند زد وماتیو برخلاف میل خود افزود . « بخاطر نامه‌ها. »

لولا ظاهراً این حرفها را نشنیده بود : صحبت کـردن درباره نامه‌ها کاملا بیهوده بود، او می‌خواست فقط به‌پول فکر کند، برای اینکه خشم و عصبانیت خود را زنده نگاه دارد احتیاج داشت به‌پول فکر کند. این، تنها چاره او بود. سرانجام باخنده خفیف خشکی گفت: « بدبختی شما در اینست که او همین دیشب پنج هزار فرانك از من خواسته بود . میفهمید ؟ بخاطر همین موضوع بود که با هم مشاجره کردیم .»

ماتیو احساس‌ناتوانی کرد: واضح بود. همه چیزبرمجرمیت بوریس گواهی میداد. باناراحتی باخود گفت: «میبایست فکرش را میکردم.»

لولاپوزخندزنان گفت: «پس بخودتان زحمت ندهید. انتقامم راازاوخواهم گرفت. اگر بتوانید سرقصات را کلاه بگذارید، از راه دیگری انتقامم را خواهم گرفت. همین وبس.»

ماتیو درروی کاناپه به کیف نگاه کرد. لولانیز بآن نگاه کرد.

ماتیوگفت: «پول را برای من ازشما خواست.»

ـ «بله. همچنین بخاطرشما بود که‌بعد ازظهر یك کتاب از کتابفروشی‌دزدید؟ وقتی بامن میرقصید این شاهکارش راباآب وتاب برایم تعریف کرد.»

حرفش را یکمرتبه قطع کرد وناگهان با آرامشی تهدیدآمیزگفت: « خوب، بگذریم! آیا شما پول مرا دزدیده‌اید؟»

- «بله.»

- «دراینصورت پول رابمن پس بدهید.»

ماتیو هاج و واج ماند. لولا با لحن پیروزمندانه و استهزاء آمیزی افزود: «پول را فوراً پس بدهید ومن شکایتم را پس خواهم گرفت.»

ماتیو جواب نداد. لولاگفت: «بس است. فهمیدم.»

کیفش رابرداشت، بدون اینکه ماتیو مانع او شود.

ماتیو بزحمت گفت: «بعلاوه، اگرهم پول پهلوی من بود، چیزی ثابت نمیشد. امکان داشت بوریس پول رابمن سپرده بود.»

- «به این موضوع کاری ندارم. از شما میخواهم پول رابمن پس بدهید.»

- «پول را دیگر ندارم.»

- «نه بابا؟ شما ساعت ده پول را از من دزدیده اید ودرظرف دوساعت آنرا خرج کرده اید؟ آفرین برشما.»

- «پول را به کسی داده ام.»

- «به کی؟»

- «به شما نخواهم گفت.»

بسرعت افزود: «به بوریس نداده ام.»

لولا بدون اینکه جواب دهد لبخند زد وبطرف در رفت. ماتیو جلوی او را نگرفت.

فکر میکرد: «کلانتری محل او درخیابان (مارتیر) «Martyrs» است. به آنجا خواهم رفت و توضیح خواهم داد.» ولی وقتی لولا را از پشت دید که با بدنی خشك و چشمانی نابینا بسوی فاجعه ای پیش میرود، بوحشت افتاد، به کیف فکر کرد وآخرین کوشش راکرد: «راستی میتوانم نام آن شخص رابشما بگویم: پول رابه خانم (دوفه) که یکی ازدوستانم است داده ام.»

لولا دررا باز کرد و بیرون رفت. ناگهان صدای فریاد او را از سرسرا شنیدو قلبش فروریخت. لولا دوباره وارد اطاق گردید و درحالیکه به یك آدم دیوانه شبیه

شده بود گفت: «یکنفر اینجاست.»

ماتیوفکر کرد: «بوریس است.»

دانیل بود. مؤدبانه وارد شد و دربرابر لولا سرفرود آورد. درحالیکه پاکتی راباو میداد گفت: «این،پنج‌هزار فرانك‌شمااست، خانم. لطفاًببینید همان‌اسکناسهای خودتان است یا خیر.»

ماتیو در آن واحد فکر کرد: «مارسل اورافرستاده.»و«ازپشت دربه‌حرفهایمان گوش میداده.» دانیل عادت داشت ازپشت دربحرفهای مردم‌گوش دهد تا در موقع مناسب واردگردد.

ماتیو پرسید: «آیا او ...»

دانیل باعلامت دست به‌او اطمینان دادو گفت: «همه چیز روبراه است.»

لولا درحالیکه باسوء ظن به‌پاکت مینگریست پرسید: «پنج‌هزار فرانك‌توی این‌پاکت است؟»

- «بله.»

- «چه چیزی ثابت میکند که اسکناسهای خودم است؟»

دانیل پرسید: «آیا شماره اسکناسها را برنداشته‌اید؟»

- «چه فکری!»

دانیل بالحن ملامت‌آمیزی گفت: «آه! خانم، باید همیشه شماره اسکناسها را بردارید.»

ماتیو ناگهان فکری بخاطرش رسید: بوی عطر تندی راکه ازچمدان کوچك بیرون زده بود بیاد آورد وگفت: «اسکناسها را بو کنید.»

لولا لحظه‌ای مردد ماند سپس ناگهان پاکت راپاره کرد و اسکناسها را زیر دماغش گرفت . ماتیو ترسید که مبادا دانیل بخنده بیفتد . ولی دانیل حالت جدی خود را کاملا حفظ کرده بود و درحالیکه چنین وانمود میکرد که رفتار لولا را درك میکند به‌او مینگریست.

لولا پرسید: «آیا شما بوریس را مجبور کردید پول راپس بدهد؟»

دانیل گفت: «من کسی را بنام بوریس نمیشناسم. یکی از دوستان زن ماتیو این پول را بمن داد که برای ماتیو بیاورم. من بسرعت خودم را به اینجا رساندم و آخرین حرفهایتان را شنیدم. از شما معذرت میخواهم، خانم.»

لولا درحالیکه بازوانش را در امتداد بدنش پائین انداخته بود و کیفش را با دست چپش میفشردو بادست راستش به اسکناسها چنگ میزد، بیحرکت ماند. مضطرب و وحشتزده بنظر میرسید. ناگهان پرسید: «ولی چطور ممکن است شما اینکار را کرده باشید؟ برای شما که پنج هزار فرانك پول زیادی نیست؟»

ماتیو بدون خوشحالی لبخند زد و گفت: «ولی ظاهراً پول زیادی است.»

بآرامی افزود: «حالا باید بفکر پس گرفتن شکایتتان باشید. اگر هم دلتان میخواهد میتوانید ازمن شکایت کنید.»

لولا سرش را برگرداند و بسرعت گفت: «هنوز از کسی شکایت نکرده‌ام.»

درحالیکه بفکر فرو رفته بود همچنان وسط اتاق ایستاده بود. گفت: «چند نامه هم بود.»

— «نامه‌ها دیگر پهلوی من نیست. امروز صبح وقتی تصور میکردیم که شما مرده‌اید نامه‌ها را برداشتم و باو دادم. همین امر مرا بفکر انداخت که برگردم و پول را بردارم.»

لولا بدون کینه و تنفر به ماتیو نگاه کرد و در حالیکه بشدت متعجب شده بود و توجهش به این ماجرا جلب گردیده بود گفت: «شما پنج هزار فرانك ازمن دزدیدید! مضحك است.»

ولی برق چشمانش بسرعت خاموش شد و چهره‌اش حالت خشنی بخود گرفت. ظاهراً رنج میکشید. گفت: «میروم.»

ماتیو ودانیل حرفی نزدند. در آستانه در، لولا سرش را برگرداند و گفت: «اگر کاری نکرده چرا نزد من برنمیگردد؟»

—«نمیدانم.»

لولا بگریه افتاد و به لنگه در تکیه داد. ماتیو قدمی بطرف او برداشت ولی

لولا دوباره برخود مسلط شد و گفت: «فکر میکنید نزد من برگردد؟»

ـ «فکر میکنم. آنها نمیتوانند خوشبختی کسی راتأمین کنند، ولی همچنین قادر نیستند کسی رابحال خودرها نمایند. اینکار برای آنها هنوزخیلی مشکل است.»

لولا گفت: «بله. بله. خداحافظ.»

ـ «خداحافظ لولا. شما... به‌چیزی احتیاج ندارید؟»

ـ «نه.»

خارج شد. آنها صدای بسته شدن دررا شنیدند.

دانیل پرسید: «این پیرزن کیست؟»

ـ «لولا است. رفیقه بوریس سرگین. سیمهایش قاطی است.»

دانیل گفت: «معلوم است.»

ماتیو از اینکه با دانیل تنها مانده بود احساس ناراحتی کرد. چنین بنظرش میرسید که اورا ناگهان دوباره دربرابر خطایش قرارداده بودند. خطایش درهمانجا، دربرابر او زنده بود. درقعرچشمان دانیل زنده بود و خدا میدانست دراین وجدان بوالهوس وموذی چه شکلی پیدا کرده بود. ازحالت دانیل چنین برمیامد که میخواست از موقعیت سوء استفاده کند. دانیل مانند روزهائی که به‌اوج بدجنسی خود میرسید حالتی تشریفاتی، وقیح وشوم بخودگرفته بود. ماتیو بدن خود رامنقبض کردوسرش رابلندکرد. رنگ ازروی دانیل پریده بود.

دانیل درحالیکه باسوء نیت لبخند میزدگفت: «حالت خوش نیست.»

ماتیوگفت: «من‌هم میخواستم همین رابتو بگویم. مادیدنی هستیم.»

دانیل شانه‌هایش رابالا انداخت.

ماتیوپرسید: «ازپیش مارسل میائی؟»

ـ «بله.»

ـ «اوپول راپس فرستاد؟»

دانیل بالحن خسته‌ای گفت: «احتیاجی به‌پول نداشت.»

ـ «احتیاجی به‌پول نداشت؟»

ـ «نه.»

ـ «لااقل بگو ببینم آیا وسیله‌ای...»

دانیل گفت: «دیگر این مسئله مطرح نیست، دوست عزیز. این موضوع دیگر کهنه شده است.»

ابروی چپش را بالابرده بود وباحالتی استهزاءآمیز، گوئی ازپشت یك عینك یك‌چشمی، به‌ماتیو نگاه میکرد.

ماتیو فکر کرد: «تصور میکند میتواند مرا تحت تأثیر قرار دهد. بهتر است جلوی لرزش دستهایش رابگیرد.»

دانیل بابی‌تفاوتی گفت: «بااو ازدواج میکنم وبچه را نگاه خواهیم داشت.»

ماتیو سیگاری‌برداشت و آنرا روشن کرد. سرش مانند یك ناقوس زنگ‌میزد.

بآرامی گفت: «پس اورا دوست میداشتی؟»

ـ «چرانه؟»

ماتیو فکر کرد: «موضوع مربوط به‌مارسل است. به(مارسل).»

نمیتوانست خودرا کاملا متقاعد کند.

گفت: «دانیل، حرفهایت‌را باورنمیکنم.»

ـ «کمی صبرکن، خواهی دید.»

ـ «نه، منظورم اینست: نمیتوانی مرا متقاعدکنی که او را دوست داری. از خود میپرسم چه‌کاسه‌ای زیرنیم‌کاسه است.»

دانیل خسته بنظر میرسید. روی میزتحریر نشسته بود. یك‌پایش رابزمین‌نهاده بود وپای دیگر را با خونسردی تاب میداد. ماتیو با عصبانیت فکر کرد: «دارد تفریح میکند.»

دانیل گفت: «اگر به‌اصل مطلب پی‌میبردی خیلی تعجب میکردی.»

ماتیو فکر کرد: «برشیطان لعنت! مارسل معشوقه اوبود.»

بالحن خشکی گفت: «اگر نمیخواهی موضوع رابمن بگوئی ساکت شو.»

دانیل لحظه‌ای به‌او نگاه کرد، گوئی میخواست او را وسوسه کند. سپس

ناگهان از جا برخاست ، دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت : «بدجور شروع میشود .»

باتعجب به‌ماتیو مینگریست. گفت: «من دراین باره حرف نمیزدم.گوش کن ماتیو، من...»

خنده‌ای اجباری کرد و افزود : « اگر بگویم ، موضوع را جدی خواهی گرفت .»

ماتیو گفت: «خیلی خوب. یاحرف‌بزن یاحرف نزن.»

- «خوب، من...»

دوباره‌حرف خوددراقطع کردوماتیو بی‌صبرانه‌جمله‌اش رابجای‌او تمام کرد:«تو معشوق مارسل هستی. منظورت همین بود.»

دانیل چشمانش راکاملا بازکرد و سوت خفیفی کشید. ماتیو احساس کرد که گونه‌هایش بشدت سرخ شده‌است.

دانیل باحالتی‌تحسین آمیزگفت: «بدپیدا نکردی!اگراینطور بود بدت‌نمیامد. درست است؟ نه‌دوست عزیز، توحتی این بهانه راهم نداری.»

ماتیو باشرمندگی‌گفت: «پس‌حرفت رابزن.»

دانیل‌گفت: «صبرکن. آیا مشروب نداری؟ کمی ویسکی؟»

ماتیو گفت: «نه. ولی (رم)» RHUM «سفید دارم.»

افزود: «فکربسیار خوبی است. کمی مشروب بنوشیم.»

به‌آشپزخانه رفت و درگنجه راباز کرد. فکر کرد: «رفتار شرم‌آوری‌داشتم.» با دولیوان ویك بطری (رم) به‌اطاق بازگشت. دانیل بطری را برداشت ولیوانها را تالب پرکرد. گفت: «اینرا از (رم) فروشی (مارتینیکز) خریده‌ای؟»

- «بله.»

- «هنوزگاهی به‌آنجا میروی؟»

ماتیو گفت: «گاهی. به‌سلامتی تو.»

دانیل با حالت عجیبی به او نگاه کرد . گوئی ماتیو چیزی را از او مخفی

کرده بود.

درحالیکه لیوانش رابلند میکردگفت: «بسلامتی عشقهایم.»

ماتیو باعصبانیت گفت: «تومست هستی.»

دانیل گفت: «درست است که کمی مشروب نوشیده‌ام. ولی اطمینان داشته باش. وقتی نزد مارسل رفتم لب ترنکرده بودم. بعد..»

- «ازپیش او میائی؟»

- «بله. با توقفی کوتاه درکافه (فالستاف) FALSTAEF.»

- «حتماً درست بعد از رفتن من اورا دیدی.»

دانیل لبخندزنان گفت: «منتظر بودم که تو خارج شوی. وقتی درنبش خیابان ناپدید شدی نزد اورفتم.»

ماتیو نتوانست عصبانیت خود رامخفی دارد. گفت: «مرا میپائیدی؟ اوه! پس چه بهتر، مارسل تنها نخواهد ماند. خوب، میخواستی بمن چه بگوئی؟»

دانیل درحالیکه ناگهان لحن دوستانه‌ای پیدا کرده بود گفت: «هیچ چیز، دوست عزیز. فقط میخواستم خبرازدواجم رابااطلاعت برسانم.»

- «همین؟»

- «همین.. بله، همین.»

ماتیو بسردی گفت: «هرطوردلت میخواهد.»

لحظه‌ای سکوت کردند وسپس ماتیوپرسید: «او.. او چطور است؟»

دانیل بالحن استهزاء آمیزی پرسید: «میخواستی بگویم واقعاً خوشحال است؟ فروتنی‌ام چنین اجازه‌ای را بمن نمیدهد.»

ماتیو بالحن خشکی گفت: «خواهش میکنم. قبول‌دارم، حق هیچگونه‌سؤالی را ندارم.. ولی تو اینجا آمده‌ای..»

دانیل گفت: «تصور میکردم برای متقاعد کردن او با اشکالات بیشتری مواجه میشوم: او پیشنهاد مرا روی هوا قاپید، همانطور که فقرا ثروت را روی هوا میقاپند.»

ماتیو برق کینه‌ای در چشمان دانیل دید . برای اینکه عذر مارسل را موجه سازد بسرعت گفت: «او کلافه شده بود ..»

دانیل شانه‌هایش را بالا انداخت ودرطول وعرض اطاق بقدم زدن پرداخت.

ماتیو جرأت نداشت به‌او نگاه کند: دانیل احساسات خودرا سرکوب کرده بود، بآرامی حرف میزد ولی حالت یك آدم مالیخولیائی راداشت. ماتیو دستهایش را روی هم گذاشت وچشمانش رابه کفشهایش دوخت. بزحمت ومانند آنهائی که با خودشان حرف میزنندافزود: «پس او بچه رامیخواست؟ این‌موضوع رانفهمیده‌بودم. اگر بمن گفته بود..»

دانیل سکوت کرده بود. ماتیو بالحن شمرده‌ای افزود : «بچه درکار بود . خوب. بدنیا خواهد آمد. من.. من میخواستم او را ازبین ببرم. فکر میکنم که بهتر باشد بدنیا بیاید.»

دانیل جواب نداد.

ماتیوپرسید: «اوراهرگز نخواهم دید، درست است؟»

این جمله راکاملا بصورت‌یك سؤال ادانکرده بود. بدون اینکه منتظرجوابی شود افزود: «خلاصه، وضع از اینقرار است. فکرمیکنم که باید خوشحال باشم. از یك جهت تو مارسل رانجات میدهی ...ولی از کار تو بهیچوجه‌سردرنمیاورم، چرا دست به‌چنین کاری زدی؟»

دانیل بالحن خشکی گفت: «قطعاً نه‌بخاطر بشردوستی. اگر منظورت اینست در اشتباهی.»

سپس افزود: «این (رم)خیلی مزخرف است. بااینحال یك لیوان دیگربرایم بریز .»

ماتیو لیوانها راپر کرد ونوشیدند.

دانیل‌گفت: «خوب، حالا میخواهی چکار کنی؟»

- «هیچکار. کار بخصوصی درنظرندارم.»

- «آیا میخواهی بااین سرگین کوچك رویهم بریزی؟»

- «نه.»

- «تو که آزاد شده‌ای.»

- «به!»

دانیل درحالیکه ازجا برمیخاست گفت: «خوب، شب‌بخیر. باینجا آمده‌بودم تا پول رابتو پس‌دهم وخیالت راکمی راحت کنم: مارسل هیچگونه نگرانی ندارد وبمن اعتماد دارد. تمام این ماجراها اورا بشدت تکان داده ولی‌درواقع زن‌بدبختی نیست.»

ماتیو دوباره گفت: «توبااو ازدواج خواهی کرد!»

باصدای کوتاه افزود: «اوازمن متنفر است.»

دانیل بالحن خشن گفت: «خودت راجای‌او بگذار.»

- «میدانم. خودم راجای او گذاشته‌ام. آیا درباره من باتو حرف زد؟»

- «خیلی کم.»

ماتیو گفت: «میدانی، ازعاقبت ازدواج شما میترسم.»

- «آیا پشیمانی؟»

«نه. ولی بعقیده من این ازدواج عاقبت شومی دارد.»

- «متشکرم.»

- «اوه! برای هردوی شما نگرانم. نمیدانم چرا.»

-«نگران نباش. همه چیز بخوبی انجام خواهدگرفت. اگربچه پسر باشداو را ماتیو خواهیم نامید.»

ماتیو یکه خورد، مشتهایش راگره کرد و گفت: «ساکت شو.»

دانیل گفت: «بیخود عصبانی نشو.»

بابی‌تفاوتی دوباره گفت: «عصبانی نشو. عصبانی نشو.»

تصمیم نداشت از آنجا برود.

ماتیو باو گفت: «در واقع باینجا آمده‌ای‌تا قیافه مرا پس‌از این جریان‌ببینی؟»

دانیل گفت: «تاحدی همینطور است. واقعاً تاحدی همینطور است. توهمیشه

بقدری مطمئن وراسخ بنظر میرسیدی که مرا عصبانی میکردی.»

ماتیو گفت: «خوب، حالا که دیدی. آنقدرها هم راسخ نیستم.»

ـ «نه.»

دانیل چند قدم بطرف در برداشت و ناگهان بسوی ماتیو بازگشت. حالت استهزاءآمیز خود را از دست داده بود ولی وضع چندان بهتری نداشت.

گفت: «ماتیو، من همجنس باز هستم.»

ماتیو گفت: «هان؟»

دانیل بعقب رفته بود و باچشمانی متعجب که از فرط عصبانیت برق میزدباو مینگریست.

ـ «این موضوع تنفر ترا برمیانگیزد، هان؟»

ماتیوبآرامی گفت: «توهمجنس‌باز هستی؟نه، این‌موضوع تنفرم‌رابرنمیانگیزد. چرا تنفر مرا برانگیزد؟»

دانیل گفت: «خواهش میکنم، فکر نکن که مجبوری سخاوتمندی بخرج دهی ...»

ماتیو جواب نداد. به‌دانیل نگاه میکرد وفکرمیکرد: «او همجنس‌باز است.» زیاد متعجب نبود.

دانیل باصدای نازکی افزود: «چیزی نمیگوئی. حق‌داری. بدون‌شك‌عکس‌العمل تو درست همان عکس‌العملی است که هر مرد سالم باید نشان دهد. ولی عکس‌العمل تو برایم مهم نیست وبهتر است آنرا برای خودت نگاه‌داری.»

دانیل بیحرکت بود. بازوانش رابه‌بدنش چسبانده بود وچنین بنظرمیرسید که در لباسهایش شور رفته است. ماتیو بدون اینکه متأثر شود از خود سؤال کرد: «چرا برای اینکه خودش را شکنجه دهد نزدمن‌آمده است؟» فکرمیکرد که میبایست چیزی رابرای گفتن بیابد ولی دریك بی‌تفاوتی عمیق وفلج‌کننده غرق شده بود. و بعلاوه این موضوع، خیلی طبیعی وخیلی عادی بنظرش میرسید: او یك‌بیشرف بود، دانیل یك‌همجنس‌باز بود، همه‌چیز سیرطبیعی خودرا طی میکرد. بالاخره گفت:

«بمن مربوط نیست توچکاره هستی.»

دانیل باغرور لبخند زد و گفت: «منهم فکر میکنم که این موضوع واقعاً بتو مربوط نیست. توخودت بحد کافی ناراحتی وجدان داری.»

-«پس چرا باینجا آمده‌ای و موضوع رابرای من تعریف میکنی؟»

دانیل درحالیکه سینه‌اش راصاف میکرد گفت: «خوب .. میخواستم اثر آنرا روی آدمی مثل توببینم. وبعلاوه، حالا که کسی موضوع را میداند.. شاید موفق شوم خودم رامتقاعد سازم.»

رنگ چهره‌اش سبزشده بودو بزحمت صحبت میکرد ولی همچنان لبخندمیزد. ماتیو نتوانست این لبخند راتحمل کند وسرش رابرگرداند.

دانیل پوزخندی زدو گفت: «ازاین موضوع تعجب میکنی؟ درباره همجنس‌بازها اینطورفکر نمیکردی؟»

ماتیوبسرعت سرش‌را بلند کردو گفت: «پزنده. خودت‌راخسته نکن. احتیاجی نیست که جلوی من پزبدهی. شایدازخودت متنفرباشی ولی منهم باندازه تو ازخودم متنفرم. باهم برابریم.»

لحظه‌ای‌فکر کردو افزود: «بعلاوه، بهمین دلیل است که داستانهایت رابرای من تعریف‌میکنی. برای انسان‌خیلی راحت‌تراست که‌در برابریك فردپست وبی‌ارزش به‌گناهانش اعتراف کند وبااین‌حال از امتیاز اعتراف‌کردن نیزسود میبرد.»

دانیل بالحن عامیانه‌ای که ماتیو تاآنزمان متوجه‌آن نشده بودگفت: «توخیلی زرنگی ، کوچولو.»

آنها سکوت کردند . دانیل مانند پیرمردها چشمان وحشتزده‌اش رامستقیماً بجلوی خوددوخته‌بود. ماتیوناگهان‌بشدت احساس‌پشیمانی کرد و گفت: «اگراینطور است، چرا با مارسل ازدواج میکنی؟»

- «این دو موضوع بهم مربوط نیست.»

ماتیوگفت: «من.. بتو اجازه نمیدهم بااو ازدواج کنی.»

دانیل قدعلم کردوچهره رنگ پریده‌اش برنگ قرمز تیره درآمد . باتبختر پرسید: «واقعاً اجازه نمیدهی؟ چطور میتوانی مرااز اینکار بازداری؟»

ماتیو بدون اینکه جواب دهد از جا برخاست . تلفن روی میز تحریر بود . گوشی رابرداشت وشماره مارسل راگرفت. دانیل بااستهزاء باو نگاه کرد. سکوت ممتدی برقرارشد. صدای مارسل درتلفن شنیده شد: «الو!»

ماتیو یکه‌خورد وگفت : «الو! من‌ماتیو هستم. من.. گوش کن ، چند ساعت پیش‌ما حماقت کردیم. میخواستم.. الو!مارسل؟ بحرفهایم‌گوش میدهی؟»

باعصبانیت گفت : «الو! مارسل!»

کسی جوابش رانمیداد. ماتیو کنترل خودرا از دست داد ودر گوشی فریاد کشید: «مارسل، میخواهم باتو ازدواج کنم!»

سکوت کوتاهی برقرارشد، سپس نوعی صدای زوزه از آنطرف شنیده شد ومارسل گوشی راگذاشت. ماتیولحظه‌ای‌گوشی تلفن خودرا دردستش فشردوسپس آنرا بآرامی روی میزنهاد . دانیل بدون اینکه حرفی بزند باو نگاه میکرد . حالت پیروزمندانه‌ای بخود نگرفته بود. ماتیو جرعه‌ای (رم) نوشیدو برگشت روی مبل نشست. گفت: «خوب !»

دانیل لبخند زد و برای تسلی اوگفت: «خاطرت جمع باشد: همه میدانند که همجنس بازها همیشه شوهران بسیار خوبی ازآب درآمده‌اند.»

ـ«دانیل ! اگر برای اینکه کار خیری انجام داده باشی با او ازدواج کنی ، زندگی‌اش راتباه خواهی کرد.»

دانیل‌گفت: «تو دیگر نباید این حرف را بمن بزنی . بعلاوه برای اینکه کار خیری انجام داده باشم بااو ازدواج نمیکنم. ازاینها گذشته، او قبل از هر چیز بچه رامیخواهد.»

ـ «آیا.. آیااومیداند؟»

ـ «نه!»

ـ «چرابا او ازدواج میکنی؟»

- «بخاطر دوستی.»

لحن او قانع کننده نبود. آنها برای یکدیگر مشروب ریختند و ماتیو بالحن محکمی گفت: «نمیخواهم او بدبخت شود.»

- «قسم میخورم که بدبخت نخواهدشد.»

- «اوفکرمیکند که تو دوستش داری؟»

- «تصور نمیکنم. بمن پیشنهاد کرده که از هم جدا زندگی کنیم ولی با این موضوع موافق نیستم .او رابخانه خودم خواهم آورد. البته باید بیکدیگر فرصت دهیم که کم کم بهم علاقمند شویم.»

با استهزائی دردناك افزود: «تصمیم دارم وظایف خود را بعنوان یك شوهر کاملا انجام دهم.»

- «ولی آیا..»

ماتیو بشدت سرخ شد و افزود: «آیاازز نها همخوشت میاید ؟»

دانیل فین عجیبی کرد و گفت: «نه‌زیاد.»

- «می بینم.»

ماتیو سرش راپائین انداخت واشك شرم درچشمانش جمع‌شد. گفت: «از وقتی که فهمیده‌ام باا و ازدواج خواهی کرد، بیشتر از خودم متنفرم.»

دانیل مشروبش رانوشید وبالحنی بی‌غرضانه وبی‌تفاوت گفت: «بله، فکر میکنم که باید خودت راانسان کثیفی احساس کنی.»

ماتیو جواب نداد. به کف اطاق، میان پاهایش، نگاه میکردوفکر میکرد:«او یك همجنس‌باز است ومارسل باا و ازدواج خواهد کرد.»

دستهایش راباز کرد وپاشنه‌اش رابه کف‌چوبی اطاق‌زد: چنین احساس‌میکرد که تحت فشار قرار گرفته است. ناگهان سکوت براو سنگینی کرد و با خود گفت: «دانیل بمن نگاه میکند.» بسرعت سرش رابلند کرد. دانیل واقعاً باونگاه میکرد ، و باچنان‌حالت تنفر آمیزی که ماتیو بشدت ناراحت شد وپرسید: «چرا اینطور بمن‌نگاه

میکنی؟»

دانیل گفت: «تومیدانی! کسی هست که میداند!»

- «بدت نمیامد گلوله‌ای دربدنم جای میدادی؟»

دانیل جواب نداد. ماتیو ناگهان فکر غیرقابل تحملی بخاطرش رسیدو گفت: «دانیل، توبرای اینکه خودت راشکنجه دهی بااو ازدواج میکنی.»

دانیل باصدائی لرزان گفت: «بتوچه مربوط است؟ فقط بخودم مربوط است.»

ماتیو سرش را میان دستهایش نهاد و گفت: «خداوندا!»

دانیل بسرعت افزود: «این موضوع بهیچوجه مهم نیست. برای او هیچ اهمیتی ندارد.»

- «ازاو متنفری؟»

- «نه.»

ماتیو درحالیکه غمگین شده بودفکر کرد: «نه، ازمن متنفراست.»

دانیل لبخند خودرا بازیافته بود. پرسید: «بطری را خالی کنیم؟»

ماتیو گفت: «خالی کنیم.»

آنها مشروب نوشیدند و ماتیو متوجه شد که میل دارد سیگار بکشد. سیگاری از جیب بیرون آورد و آنرا روشن کرد. گفت: «گوش کن، بمن مربوط نیست که توچکاره هستی. حتی حالا که موضوع رابرایم تعریف کرده‌ای. معهذا میخواهم یك چیزرا بدانم: چرا ازخودت ننگ داری؟»

دانیل خنده خشکی کرد و گفت: «منتظر چنین سئوالی بودم، دوست عزیز. از اینکه همجنس بازهستم ننگ دارم زیرا همجنس بازهستم. میدانم بمن چه‌خواهی گفت: «اگر جای توبودم، ار خودم ننگ نمیداشتم، به‌زندگی‌ام ادامه میدادم، مکانی درآفتاب طلب میکردم، اینهم نوعی‌تمایل مانند تمایلات دیگراست، وغیره وغیره.» ولی این حرفها برمن اثر نمیکند. میدانم همه این چیزها را بمن خواهی گفت، درست بهمین دلیل که خودت همجنس باز نیستی. تمام همجنس بازها از خودشان ننگ دارند، طبیعت آنها چنین ایجاب میکند.»

ماتیو خجولانه پرسید : « ولی آیا بهتر نیست که انسان خودش را ... قبول داشته باشد؟»

دانیل ظاهراً ناراحت شد و بالحن خشنی جواب داد: « روزی که خودت را بعنوان یك آدم بیشرف قبول داشتی در این باره صحبت خواهیم کرد. نه. همجنس‌بازهائی که برخود میبالند یاعلناًدست‌باینکار میزنند و یافقط خودشان‌را قبول‌دارند.. آدمهای مرده‌ای محسوب میشوند. آنها ازفرط شرمساری خودشان راکشته‌اند . من چنین مرگی رانمیخواهم.»

ولی آرام بنظر میرسید وبدون تنفربه‌ماتیو نگاه میکرد.

باملایمت افزود: « من بیش از اندازه خودم راقبول داشته‌ام . تمام زوایای وجودم را میشناسم.»

حرفهایش هیچگونه ایرادی نداشت. ماتیو سیگار دیگری روشن کرد. کمی (رم) ته‌لیوانش باقی مانده بود. آنرا نوشید. دانیل اورابوحشت انداخته بود. فکر کرد: «دوسال دیگر، چهار سال دیگر.. آیا اینطور خواهم‌شد؟» وناگهان هوس کرد دراین‌باره بامارسل صحبت کند: فقط با او بود که میتوانست درباره زندگی‌اش ، بیمهایش وامیدهایش صحبت کند. ولی‌بیادآورد که‌اورا هرگزنخواهددیدوهوسش، معلق ونامشخص، بآرامی بصورت نوعی اضطراب درآمد. او تنها بود .

دانیل ظاهراً فکر میکرد: نگاهش ثابت ولبانش گاهگاهی از هم باز میشد . آه کوتاهی کشید و خطوط چهره‌اش باز شد . دستش را روی پیشانی‌اش کشید : متعجب بنظر میرسید . با صدای کوتاه گفت : « بالاخره امروز توانستم خودم را غافلگیر کنم.»

لبخندعجیبی زد که تقریباً به‌لبخندی کودکانه میماند وباچهره زیتونی رنگش که ته ریشش دربرخی ازنقاط آن لکه‌های آبی ایجادکرده بود، تناسب نداشت.

ماتیو فکر کرد: «صحیح است. این بارکار را به‌آخر رساند.» ناگهان فکری بخاطرش رسید وبشدت ناراحت شد. فکر کرد: «او آزاد است.» وتنفری که‌ازدانیل احساس میکرد ناگهان آمیخته به‌حسرت شد. گفت: « تو حتماً درحالت عجیبی بسر

میبری.»

دانیل گفت: «بله، درحالتی عجیب.»

همچنان باحسن نیت لبخندمیزد. گفت: «بمن یك سیگار بده.»

ماتیو پرسید: «حالا سیگار میکشی؟»

ـ «یکی. امشب.»

ناگهان ماتیو گفت: «دلم میخواست جای تو بودم.»

دانیل بدون اینکه زیاد متعجب شود گفت: «جای من؟»

ـ «بله.»

دانیل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «در این ماجرا تو از هرلحاظ برنده شده‌ای.»

ماتیو خنده خشکی کرد. دانیل توضیح داد: «تو آزاد هستی.»

ماتیو درحالیکه سرتکان میداد گفت: «نه، انسان بدین دلیل که زنی را ترک کرده آزادنیست.»

دانیل با کنجکاوی به‌ماتیو نگاه کرد وگفت: «تو که امروز صبح ظاهراً به‌این موضوع اعتقاد داشتی.»

ـ «نمیدانم. روشن نبود. هیچ چیزروشن نیست. حقیقت اینست که مارسل را بخاطرهیچ ترك کرده‌ام.»

نگاه خودرا به‌پرده‌های پنجره که بر اثر یك‌باد خفیف شبانه تکان میخورد، دوخته بود. خسته‌بود.

افزود: «بخاطر هیچ، در تمام این ماجرا چیزی بجز نفی و انکار نبوده‌ام: مارسل دیگر درزندگی‌ام نیست ولی تمام چیزهای دیگر وجوددارد.»

ـ «چه‌چیزی؟»

ماتیو باعلامت مبهمی اطاق خود رانشان داد وگفت: «همه این‌چیزها، همه چیزهای دیگر.» فریفته دانیل شده بود. فکرمیکرد: «آیا آزادی همین است؟ اوعمل کرده است. اکنون دیگر نمیتواند بعقب برگردد: حتماً از اینکه درپشت خودعملی

ناشناخته را احساس میکند که ازهم‌اکنون تقریباً دیگر آنرا درك‌نمیکند وزندگی‌اش را دگرگون خواهد ساخت. در تعجب است . من، دست بهر کاری میزنم ، آنــرا بخاطر هیچ انجام میدهم . انگار نتایج اعمالم را از من میدزدند . همه چیز طوری میگذرد که گوئی همیشه میتوانم اعمالم راپس بگیرم . حاضر بود همه چیز خود را میدادم ودرعوض دست به‌یك عمل جبران‌ناپذیر میزدم.»

باصدای بلندگفت: «پریشب کسی رادیدم که خواسته بود بصفوف چریکهای اسپانیائی بپیوندد.»

ـ «خوب، چه‌شد؟»

ـ «چنین جرأتی پیدا نکرد: درحال حاضر، فردازدست رفته‌ای است.»

ـ «چرا این موضوع رابمن میگوئی؟»

ـ «نمیدانم. همینطوری.»

ـ «آیا تو قبلا مایل بودی به‌اسپانیا بروی؟»

ـ «بله. نه‌باندازه کافی.»

آنها سکوت کردند. پس ازلحظه‌ای دانیل سیگارش رازمین‌انداخت وگفت: «دلم میخواست شش ماه پیرتر بودم.»

ماتیوگفت: «من‌نه. شش‌ماه دیگرهمین وضع فعلی راخواهم داشت.»

دانیل‌گفت: «با این تفاوت که دیگرناراحتی وجدان نخواهی داشت.»

ازجا برخاست وافزود: «به کافه (کلاریس) CLARISSE میهمانت میکنم . باهم‌گیلاسی خواهیم زد.»

ماتیوگفت: «نه. امشب میل ندارم مست کنم. نمیدانم اگر مست کنم دست به‌چکاری خواهم‌زد.»

دانیل‌گفت: «کار فوق‌العاده‌ای انجام نخواهی داد. پس‌نمیائی؟»

ـ «نه. نمیخواهی چند لحظه دیگرنزد من بمانی؟»

دانیل‌گفت: «باید مشروب بنوشم. خداحافظ.»

ماتیوگفت: «خداحافظ. آیا بزودی ترا دوباره خواهم دید؟»

دانیل ظاهراً ناراحت شد و گفت: «بعقیده من مشکل خواهدبود. البته مارسل بمن گفته که نمیخواهد هیچ‌چیز اززندگی‌ام را تغییر دهد ولی فکر میکنم اگر تو را دوباره ببینم اوناراحت خواهدشد.»

ماتیو بالحن خشکی گفت: «آه؟ خوب! در اینصورت برایت موفقیت آرزو میکنم.»

دانیل بدون اینکه جواب دهد باولبخند زد وماتیو ناگهان افزود: «تو از من متنفری.»

دانیل باو نزدیك شد وباناشیگری وشرمندگی دستش را روی شانه اونهاد و گفت: «نه، نه‌دراین لحظه.»

- «ولی فردا..»

دانیل بدون اینکه جواب دهدسرش را پائین آورد.

ماتیو گفت «خداحافظ.»

- «خدا حافظ.»

دانیل بیرون رفت. ماتیو نزدیك پنجره آمد وپرده‌ها را بالا زد. شب دلپذیری بود، دلپذیر و آبی. باد ابرها را جارو کرده بود، در بالای بامها ستارگان‌بچشم میخوردند. ماتیو آرنجهایش را روی بالکن نهاد و خمیازه عمیقی کشید. درخیابان، در پائین او، مردی با قدمهای آرام راه میرفت، نبش خیابان (هوگنز) و خیابان (فروادوو) توقف کرد، سرش را بلند کرد و به‌آسمان نگریست: دانیل بود. صدای یك آهنگ موسیقی از خیابان (من) MAINE فرا میرسید، نور سفید یك نورافکن‌در آسمان گردش کرد، لحظه‌ای برفراز یك دودکش مکث کرد و در پشت بامها محو گردید. آسمان پرستاره خودرا برای یك جشن‌روستائی آماده کرده بود و از آن بوی تعطیلات و مجالس رقص روستائی بمشام میرسید. دانیل از نظر ماتیو ناپدید شد و ماتیو فکر کرد: «من تنها ماندم.» تنها ولی نه آزادتر از قبل. روز قبل بخود گفته بود: «چه خوب بود اگر مارسل وجود نداشت.» ولی این یك دروغ بود: «هیچکس سد راه آزادی من نشده، این زندگی من است که آنرا جذب کرده‌است.»

پنجره را دوباره بست و به‌اطاق بازگشت. رایحه (ایویچ) هنوز بمشام میرسید. ماتیو این رایحه را استشمام کرد و این روز پرتلاطم دوباره درنظرش مجسم شد.

فکر کرد: «سروصدای زیاد بخاطرهیچ.» بخاطرهیچ: این زندگی بخاطرهیچ باوداده شده بود؛ او هیچ بود و معهذا دیگر تغییر نمیکرد: کارش ساخته بود. کفشهایش راکند و بیحرکت ماند. درحالیکه یکی از کفشهایش رابدست داشت، روی دسته مبل نشسته بود. هنوز حرارت شیرین (رم) راته‌گلویش حس‌میکرد.

خمیازه کشید: روزش را بپایان رسانده بود. با جوانی‌اش خداحافظی کرده بود. از هم اکنون اصول اخلاقی آزمایش شده بآرامی خدمات خود را باو عرضه میکردند: درمیان آنها، اصول بهره‌گیری صحیح‌ازلذایذزندگی (EPICURISME)، اغماض‌توأم‌بالبخند، طرزفکرجدی، مقاومت‌وپایداری‌دربرابرشداید(STOICISME)، همه چیز هائی که اجازه میدهد دقیقه به‌دقیقه بعنوان یك متخصص طعم یك زندگی ناموفق را چشید، وجود داشت. کتش رادرآورد و شروع به‌باز کردن‌گره کراواتش نمود. درحالیکه خمیازه میکشید بخود می‌گفت:« درست است، واقعاً درست‌است: من‌به‌سن‌عقل رسیده‌ام.»

پایان

ترجمه این کتاب روز ۲۸ تیرماه ۱۳۴۹ بپایان رسید

منوچهر کیا

76
200

476

৭৬
২০০

৬৭৬

- «بخاطر دوستی.»

لحن او قانع کننده نبود. آنها برای یکدیگر مشروب ریختند و ماتیو بالحن محکمی گفت: «نمیخواهم او بدبخت شود.»

- «قسم میخورم که بدبخت نخواهدشد.»

- «اوفکر میکند که تو دوستش داری؟»

- «تصور نمیکنم. بمن پیشنهاد کرده که از هم جدا زندگی کنیم ولی با این موضوع موافق نیستم. او رابخانه خودم خواهم آورد. البته باید بیکدیگر فرصت دهیم که کم کم بهم علاقمند شویم.»

با استهزائی دردناك افزود: « تصمیم دارم وظایف خود را بعنوان یك شوهر کاملا انجام دهم.»

- «ولی آیا..»

ماتیو بشدت سرخ شد و افزود: «آیااززنها همخوشت میاید ؟»

دانیل فین عجیبی کرد و گفت: «نهزیاد.»

- «می بینم.»

ماتیو سرش راپائین انداخت واشك شرم درچشمانش جمع شد. گفت: « از وقتی که فهمیده‌ام بااو ازدواج خواهی کرد، بیشتر از خودم متنفرم.»

دانیل مشروبش رانوشید وبالحنی بی‌غرضانه وبی‌تفاوت گفت: « بله، فکر میکنم که باید خودت راانسان کثیفی احساس کنی.»

ماتیو جواب نداد. به کف اطاق، میان پاهایش، نگاه میکردوفکر میکرد: «او یك همجنس‌باز است ومارسل بااو ازدواج خواهد کرد.»

دستهایش راباز کرد وپاشنه‌اش رابه کف‌چوبی اطاق‌زد: چنین احساس‌میکرد که تحت فشار قرار گرفته است. ناگهان سکوت براو سنگینی کرد و با خود گفت: «دانیل بمن نگاه میکند.» بسرعت سرش رابلند کرد. دانیل واقعاً باونگاه میکرد، و باچنان‌حالت تنفر آمیزی که ماتیو بشدت ناراحت شد وپرسید: «چرا اینطور بمن‌نگاه

میکنی؟»

دانیل گفت: «تو میدانی! کسی هست که میداند!»

- «بدت نمیامد گلوله‌ای دربدنم جای میدادی؟»

دانیل جواب نداد. ماتیو ناگهان فکر غیرقابل تحملی بخاطرش رسیدو گفت: «دانیل، توبرای اینکه خودت راشکنجه دهی بااو ازدواج میکنی.»

دانیل باصدائی لرزان گفت: «بتوچه مربوط است؟ فقط بخودم مربوط است.»

ماتیو سرش را میان دستهایش نهاد و گفت: «خداوندا!»

دانیل بسرعت افزود: «این موضوع بهیچوجه مهم نیست. برای او هیچ اهمیتی ندارد.»

- «از او متنفری؟»

- «نه.»

ماتیو درحالیکه غمگین شده بودفکر کرد: «نه، ازمن متنفراست.»

دانیل لبخند خودرا بازیافته بود. پرسید: «بطری را خالی کنیم؟»

ماتیو گفت: «خالی کنیم.»

آنها مشروب نوشیدند و ماتیو متوجه شد که میل دارد سیگار بکشد. سیگاری از جیب بیرون آورد و آنرا روشن کرد. گفت: «گوش کن، بمن مربوط نیست که توچکاره هستی. حتی حالا که موضوع رابرایم تعریف کرده‌ای. معهذا میخواهم یك چیزرا بدانم: چرا ازخودت ننگ داری؟»

دانیل خنده خشکی کرد و گفت: «منتظر چنین سئوالی بودم، دوست عزیز. از اینکه همجنس بازهستم ننگ دارم زیرا همجنس بازهستم. میدانم بمن چه خواهی گفت: «اگر جای تو بودم، ار خودم ننگ نمیداشتم، بهزندگی‌ام ادامه میدادم، مکانی درآفتاب طلب میکردم، اینهم نوعی تمایل مانند تمایلات دیگراست، وغیره وغیره.» ولی این حرفها برمن اثر نمیکند. میدانم همه این چیزها را بمن خواهی گفت، درست بهمین دلیل که خودت همجنس باز نیستی. تمام همجنس بازها از خودشان ننگ دارند، طبیعت آنها چنین ایجاب میکند.»

ماتیو خجولانه پرسید : «ولی آیا بهتر نیست که انسان خودش را ... قبول داشته باشد؟»

دانیل ظاهراً ناراحت شد و بالحن خشنی جواب داد: « روزی که خودت را بعنوان یك آدم بیشرف قبول داشتی در این باره صحبت خواهیم کرد. نه. همجنس‌بازهائی که برخود میبالند یاعلناًدست‌بابنکار میزنند و یانقط خودشان‌را قبول‌دارند.. آدمهای مرده‌ای محسوب میشوند. آنها ازفرط شرمساری خودشان راکشته‌اند . من چنین مرگی رانمیخواهم.»

ولی آرام بنظر میرسید وبدون تنفر به‌ماتیو نگاه میکرد.

باملایمت افزود: « من بیش از اندازه خودم راقبول داشته‌ام . تمام زوایای وجودم را میشناسم.»

حرفهایش هیچگونه ایرادی نداشت. ماتیو سیگار دیگری روشن کرد. کمی (رم) ته‌لیوانش باقی مانده بود. آنرا نوشید. دانیل اورابوحشت انداخته بود. فکر کرد: «دوسال دیگر، چهار سال دیگر.. آیا اینطور خواهم‌شد؟» وناگهان هوس کرد دراین‌باره بامارسل صحبت کند: فقط با او بود که میتوانست درباره زندگی‌اش ، بیمهایش وامیدهایش صحبت کند. ولی‌بیادآورد که‌اورا هرگزنخواهددیدوهوسش، معلق ونامشخص، بآرامی بصورت نوعی اضطراب درآمد. او تنها بود.

دانیل ظاهراً فکر میکرد: نگاهش ثابت ولبانش گاهگاهی از هم باز میشد . آه کوتاهی کشید و خطوط چهره‌اش باز شد . دستش را روی پیشانی‌اش کشید : متعجب بنظر میرسید. با صدای کوتاه گفت : « بالاخره امروز توانستم خودم را غافلگیر کنم.»

لبخندعجیبی زدکه تقریباً به‌لبخندی کودکانه میماند وباچهره زیتونی رنگش که ته ریشش دربرخی ازنقاط آن لکه‌های آبی ایجادکرده بود، تناسب نداشت.

ماتیو فکر کرد: «صحیح است. این بار کار را به‌آخر رساند.» ناگهان فکری بخاطرش رسید وبشدت ناراحت شد. فکر کرد: «او آزاد است.» وتنفری که‌ازدانیل احساس میکرد ناگهان آمیخته به‌حسرت شد. گفت: « تو حتماً درحالت عجیبی بسر

دانیل گفت: «بله، درحالتی عجیب.»

همچنان باحسن نیت لبخندمیزد. گفت: «بمن یك سیگار بده.»

ماتیو پرسید: «حالا سیگار میکشی؟»

- «یکی. امشب.»

ناگهان ماتیو گفت: «دلم میخواست جای تو بودم.»

دانیل بدون اینکه زیاد متعجب شود گفت: «جای من؟»

- «بله.»

دانیل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت : « در این ماجرا تو از هرلحاظ برنده شده‌ای . »

ماتیو خنده خشکی کرد. دانیل توضیح داد: «تو آزاد هستی.»

ماتیو درحالیکه سرتکان میداد گفت : « نه ، انسان بدین دلیل که زنی را ترك کرده آزادنیست.»

دانیل با کنجکاوی به‌ماتیو نگاه کرد وگفت: «تو که امروز صبح ظاهراً به‌این موضوع اعتقاد داشتی.»

- «نمیدانم. روشن نبود. هیچ چیزروشن نیست. حقیقت اینست که مارسل را بخاطرهیچ ترك کرده‌ام.»

نگاه خودرا به‌پرده‌های پنجره که بر اثر یك‌باد خفیف شبانه تکان میخورد ، دوخته بود. خسته‌بود.

افزود: «بخاطر هیچ ، در تمام این ماجرا چیزی بجز نفی و انکار نبوده‌ام : مارسل دیگر درزندگی‌ام نیست ولی تمام چیزهای دیگر وجوددارد.»

- «چه‌چیزی؟»

ماتیو باعلامت مبهمی اطاق خود رانشان داد وگفت: « همه این‌چیزها ، همه چیزهای دیگر.» فریفته دانیل شده بود. فکرمیکرد: «آیا آزادی همین است؟ اوعمل کرده است. اکنون دیگر نمیتواند بعقب برگردد: حتماً از اینکه درپشت خودعملی

ناشناخته را احساس میکند که ازهم‌اکنون تقریباً دیگر آنرا درك‌نمیکند و زندگی‌اش را دگرگون خواهد ساخت. در تعجب است . من، دست بهر کاری میزنم ، آنـرا بخاطر هیچ انجام میدهم . انگار نتایج اعمالم را از من میدزدند . همه چیز طوری میگذرد که گوئی همیشه میتوانم اعمالم راپس بگیرم . حاضر بود همه چیز خود را میدادم ودرعوض دست به‌یك عمل جبران‌ناپذیر میزدم.»

باصدای بلندگفت: «پریشب کسی رادیدم که خواسته بود بصفوف چریکهای اسپانیائی بپیوندد.»

ـ «خوب، چه‌شد؟»

ـ «چنین جرأتی پیدا نکرد: درحال حاضر، فردازدست رفته‌ای است.»

ـ «چرا این موضوع رابمن میگوئی؟»

ـ «نمیدانم. همینطوری.»

ـ «آیا تو قبلا مایل بودی به‌اسپانیا بروی؟»

ـ «بله. نه‌باندازه کافی.»

آنها سکوت کردند. پس ازلحظه‌ای دانیل سیگارش رازمین‌انداخت و گفت: «دلم میخواست شش ماه پیرتر بودم.»

ماتیو گفت: «من‌نه. شش‌ماه دیگرهمین وضع فعلی راخواهم داشت.»

دانیل گفت: «با این تفاوت که دیگرناراحتی وجدان نخواهی داشت.»

ازجا برخاست وافزود: «به کافه (کلاریس) CLARISSE میهمانت میکنم . باهم‌گیلاسی خواهیم زد.»

ماتیو گفت: «نه. امشب میل ندارم مست کنم. نمیدانم اگر مست کنم دست به‌چکاری خواهم‌زد.»

دانیل گفت: «کار فوق‌العاده‌ای انجام نخواهی داد. پس‌نمیائی؟»

ـ «نه. نمیخواهی چند لحظه دیگرنزد من بمانی؟»

دانیل گفت: «باید مشروب بنوشم. خداحافظ.»

ماتیو گفت: «خداحافظ. آیا بزودی ترا دوباره خواهم دید؟»

دانیل ظاهراً ناراحت شد و گفت: «بعقیده من مشکل خواهدبود. البته مارسل بمن گفته که نمیخواهد هیچ‌چیز اززندگی‌ام را تغییر دهد ولی فکر میکنم اگر تو را دوباره ببینم اوناراحت خواهدشد.»

ماتیو بالحن خشکی گفت: «آه؟ خوب! در اینصورت برایت موفقیت آرزو میکنم.»

دانیل بدون اینکه جواب دهد باو لبخند زد وماتیو ناگهان افزود: «تو از من متنفری.»

دانیل باو نزدیك شد وباناشیگری وشرمندگی دستش را روی شانه اونهاد و گفت: «نه، نه‌دراین لحظه.»

- «ولی فردا..»

دانیل بدون اینکه جواب دهدسرش را پائین آورد.

ماتیو گفت «خداحافظ.»

- «خدا حافظ.»

دانیل بیرون رفت. ماتیو نزدیك پنجره آمد وپرده‌ها را بالا زد. شب دلپذیری بود، دلپذیر و آبی. باد ابرها را جارو کرده بود، در بالای بامها ستارگان بچشم میخوردند. ماتیو آرنجهایش را روی بالکن نهاد و خمیازه عمیقی کشید. درخیابان، در پائین او، مردی با قدمهای آرام راه میرفت، نبش خیابان (هوگنز) و خیابان (فروادوو) توقف کرد، سرش را لند کرد و به‌آسمان نگریست: دانیل بود. صدای یك آهنگ موسیقی از خیابان (من) MAINE فرا میرسید، نور سفید یك نورافکن در آسمان گردش کرد، لحظه‌ای برفراز یك دودکش مکث کرد و در پشت بامها محو گردید. آسمان پرستاره خودرا برای یك جشن‌روستائی آماده کرده بود و از آن بوی تعطیلات و مجالس رقص روستائی بمشام میرسید. دانیل از نظر ماتیو ناپدید شد و ماتیو فکر کرد: «من تنها ماندم.» تنها ولی نه آزادتر از قبل. روز قبل بخود گفته بود: «چه خوب بود اگر مارسل وجود نداشت.» ولی این یك دروغ بود: «هیچکس سد راه آزادی من نشده، این زندگی من است که آنرا جذب کرده‌است.»

پنجره را دوباره بست و به‌اطاق بازگشت. رایحه (ایویج) هنوز بمشام میرسید. ماتیو این رایحه را استشمام کرد واین روز پرتلاطم دوباره درنظرش محسم‌شد.

فکر کرد: «سروصدای زیاد بخاطرهیچ.» بخاطرهیچ: این‌زندگی‌بخاطرهیچ باوداده شده بود ؛ او هیچ بود و معهذا دیگر تغییر نمیکرد : کارش ساخته بود. کفشهایش راکند وبیحرکت ماند . درحالیکه یکی از کفشهایش رابدست داشت ، روی دسته مبل نشسته بود. هنوز حرارت شیرین (رم) راته‌گلویش حس‌میکرد.

خمیازه کشید: روزش را بپایان رسانده بود . با جوانی‌اش خداحافظی کرده بود. از هم اکنون اصول اخلاقی آزمایش شده بآرامی خدمات خود را باو عرضه میکردند: درمیان آنها، اصول بهره‌گیری صحیح‌ازلذایذزندگی (EPICURISME)، اغماض‌توأم‌بالبخند،طرزفکرجدی،مقاومت‌وپایداری‌دربرابرشداید(STOICISME)، همه چیز هائی که اجازه میدهد دقیقه به‌دقیقه بعنوان یك متخصص طعم یك زندگی ناموفق را چشید ، وجود داشت. کتش رادرآورد و شروع به‌باز کردن‌گره کراواتش نمود. درحالیکه خمیازه میکشید بخود می‌گفت:« درست است، واقعاً درست‌است: من‌به‌سن‌عقل رسیده‌ام.»

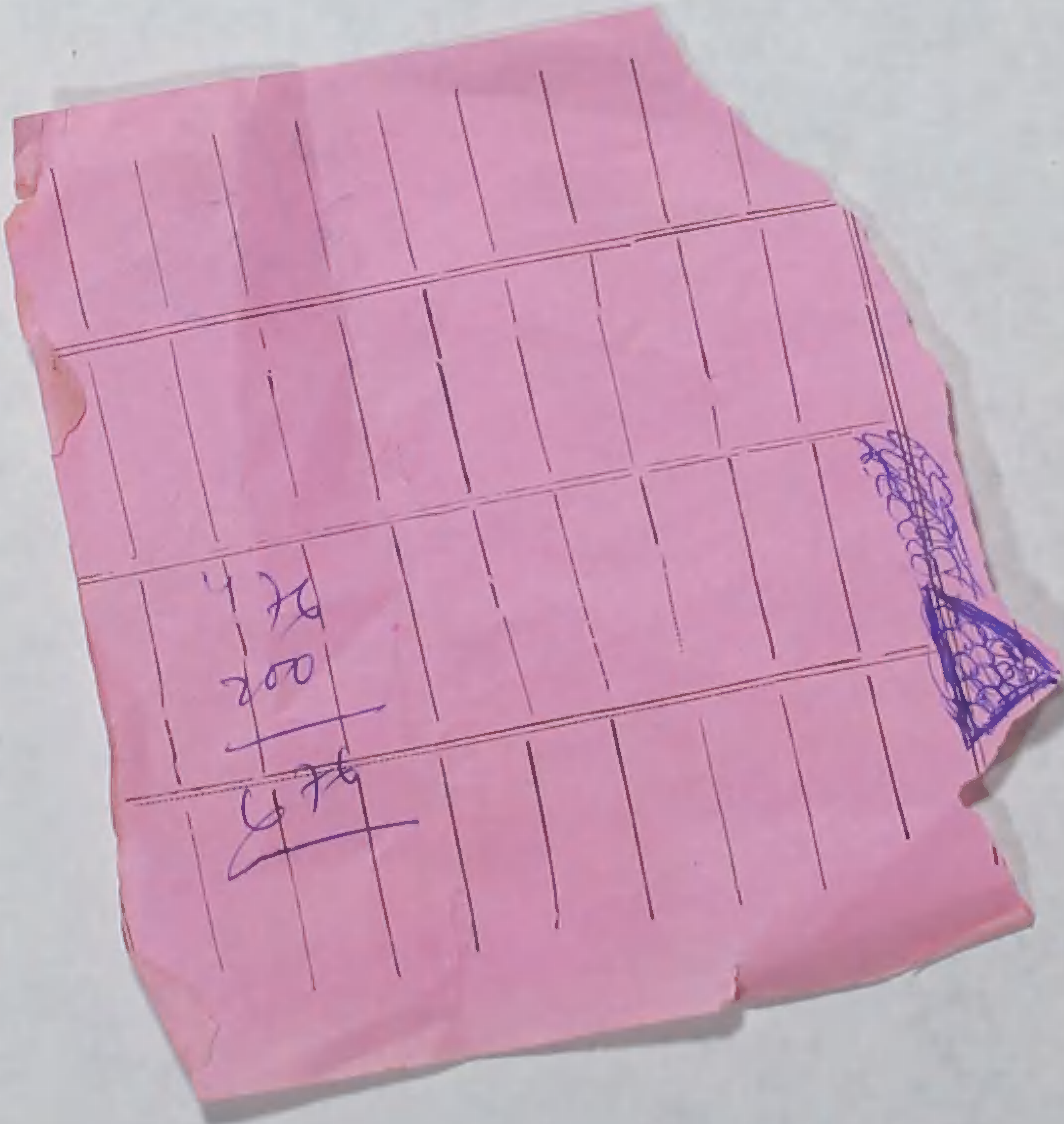
پایان

ترجمه این کتاب روز ۲۸ تیرماه ۱۳۴۹ بپایان رسید

منوچهر کیا

476
200
___
676




476
200
676

مطبوعاتی یکتا
چهارراه لاله‌زار - جنب کافه قنادی معینی

قیمت ۴۵۰ ریال